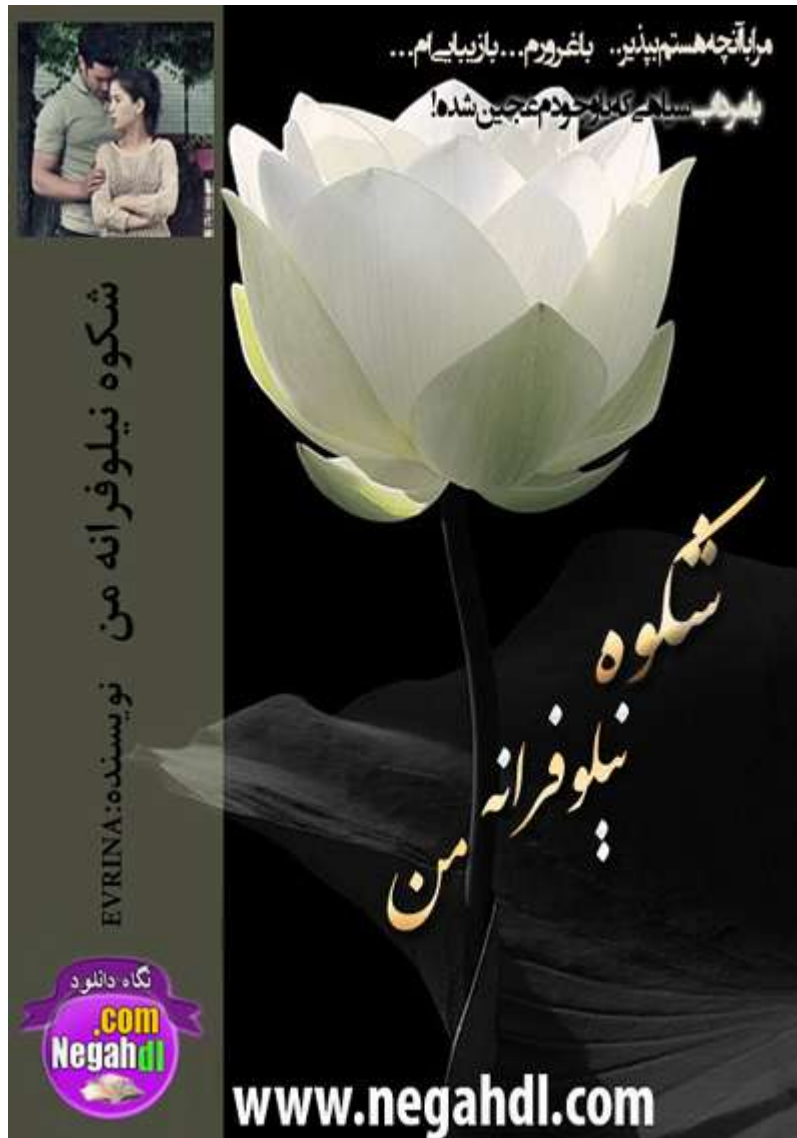


نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

کاربر انجمن نودهشتیا | EVRINA | رمان شکوه نیلوفرانه من



سه سال گذشت .... سه سال از زندگی پُر فراز و نشیب من .... سه سال از خُرد شدن شکوه نیلوفرانه من ! ... چه تعبیر زیبایی بود وقتی به یه نیلوفر سپید شبیه شدم ..... نه از روی دروغ ! ... نه از روی هوس ! ..... از روی عشق ! .... عشق ، چه کلمه مبهم و غریبی ! ..... دیگه به بودنش شک دارم ! ..... دیگه باورش ندارم !

ولی نمی توئم به خودم دروغ بگم ..... نمی دونم اون شخص چی کرد با من که هنوزم بغض نبودنش ، راه نفس کشیدن رو برام سد کرده ! چی گذشت به من ! .... چی به روزم آوردی ، که سکوت و تاریکی اتاقم رو به همه روشنایی و شادیای دنیا ترجیح می دم !

نگام رو به آینه شکسته هزار تکه ، ولی هنوزم سر پای اتاقم دوختم ، چه زیبا خرده های شکوه نیلوفرانم رو به تصویر می کشه ! .... آروم به طرف میز آرایشم رفتم و مقابلش واستادم ، به شخص توی آینه خیره شدم . تصویرم بین خرده های آینه و دهن کجی خاطرات گذشته خودنمایی می کرد ! .... دیگه نمی شناختم این تصویر هزار تکه توی آینه رو ..... واقعا این منم !؟ این صورت افسرده و نزار صورت منه !؟ صورت شینای شر و شیطون !؟ .... شینای قدرتمند ! دیگه معنی اسمم بهم نیاد !

دیگه قدرتمند نیستم ، چی هستم نمی دونم ، ولی یه چیز رو خوب می دونم ، باید بشکنم کسی رو که من رو شکست ! ..... ولی چطوری !؟ .... باید فکر کنم ، باید بس کنم این عزای سه ساله رو .... الان دیگه نوبت بازی منه ! ... اشک تو چشمم راحت حلقه زد ..... چیزی که سه سال پیش محال بود بذارم اتفاق بیفته !

به چشمم نگاه کردم اونا من رو بردن به سه سال پیش ..... شاید با تجدید خاطراتم بفهمم کجای کارم اشتباه کردم ..... کاش هیچ وقت این سه سال نمی گذشت تا به امروز برسم !

\*\*\*\*\*

بازم صبح شد . بازم مثل این بیست و دو سال زندگیم که با حسرت گذشت توی خونم که یه اتاق دوازده متری بیشتر نیست توی منطقه پایین شهر تهران با صدای جیغ و داد بچه های قد و نیم قد این خونه قدیمی که کمه کم سی خونواده توش زندگی می کنن بیدار شدم .

همون طور که به پشت خوابیده بودم کش و قوسی به بدنم دادم با صدای تق و توق استکانا به پهلو راستم چرخیدم عمه چیمن کنار سماور مشغول آب زدن به استکان ، نعلبکیا توی کاسه بزرگ جلوی سماور بود ، نگاهم رو از دستای خسته و پینه بسته عمه گرفتم و به صورت مهربون و قشنگش دوختم .

چقدر صورتش چین افتاده بود ، چقدر پیر شد و شکست وقتی شوهرش بهش خیانت کرد . چقدر از این واژه متنفرم ، چقدر این آدمای خیانتکار حقیرن .... کاشکی همه خیانتکارا رو می شد گشت ، با مرگ وحشتناکی که هیچکی هوس خیانت به سرش نزنه ! ... از زمان جدایی عمه از شوهرش ده سال می گذره ، اون موقع مامان و بابا زنده بودن و من هنوز نامردی این دنیای نامرد و صد رنگ رو نچشیده بودم . چقدر دلم براشون تنگ شده .... همه می گن شبیه مامانم ولی اشتباه می کنن مامانم اشرف مخلوقات بود و من شیطانِ رجیم ! ..... من یه خطای بزرگ کردم یه گناه نابخشودنی ، سیب درخت ممنوعه رو خوردم ! ..... سیبی که دستور نخوردنش از ازل صادر شده بود ! ..... بخاطر شکستن این دستور مستحق مجازاتی شدم که حق من نبود ! .... شایدم .... بود !

با اینکه عمه و بقیه ، هیچ وقت به روم نیاوردن ولی خود این ، بدترین شکنجه واسم بود ... مرگ مامان دو سال بعد از بابا ، بزرگ ترین ضربه به وجود ترک خورده ، دوازده ساله ام بود ! .... عمه لباس بافتنی می بافت و می فروخت . خودش و به هر آب و آتیشی زد که من بعد از قضیه مرگ مامان درسم رو ادامه دادم .

همزمان با قبولی روانشناسی تو دانشگاه پیام نور تهران .... پیش یه خانوم دکتر متخصص زنان از شنبه تا چهارشنبه نیمه وقت کار می کردم از سه بعدازظهر تا هشت شب ، سه روز آخر هفته از هفت صبح تا ظهر کلاسای دانشگاه بود . فقط چهارشنبه ها خیلی بهم فشار میومد که بعد کلاسای دانشگاه به مطب می رفتم . ولی مجبور بودم مثل همیشه !

همه سعیم رو می کردم که اوینار برادر کوچولوم ، تنها مرد زندگی من ، کمبودای من رو نداشته باشه و بچگی که من نداشتم اون داشته باشه ، تمام محبت و عشقم و به پای اوینار می ریختم و تو درساش کمکش می کردم .

به خودم اومدم دیدم عمه خیره نگام می کنه و یکم عصبی به نظر می رسه ناخودآگاه ابرو هام رفت بالا :

عمه \_ پا می شی بری یا جفت پا پیرم رو شکمت !

از حرف عمه خندم گرفت ولی قیافه عصبیش تعجب رو به صورتم پاشید ، چش بود این اول صبحی !

\_ کجا؟!\_

عمه \_ کجا و مرض!

یهو به طرفم خیز برداشت منم سریع تو جام نشستم اونم نشست سر جاش و با قیافه برزخی و آماده حمله بهم خیره شد:

\_ چته اول صبحی؟\_

عمه \_ دو ساعته با دیوار حرف می زنم ، فکم در رفت اونقدر گفتم شینا پاشو! ... واسه نماز که هرچی تکونت دادم انگار نه انگار ، خواب نبودی ، مُرده بودی!

\_ بازم شروع نکن عمه چیمن ، بابا مگه بهشتم زوریه؟! من نخوام نماز بخونم کی رو باید ببینم؟! این خدا چی بهم داده که شاکرش باشم!

عمه \_ ببند دهنه رو وگرنه خودم ابدی واست می بندم! ... چپ می ری راست میای یا می نالی یا کفر می گی! خجالت بکش همین کارا رو می کنی که برکت از خونمون رفته!

می دونستم عصبیه ، باید سکوت کنم ولی به جای اینکه سکوت کنم بدتر جوابش رو دادم:

\_ از اولم نبود که حالا بره!

قیافه ترسناک عمه دهنم رو بست می دونستم ادامه بدم مرگم حتمیه! ... زبون خوش حالیم نبود دیگه! .... ولی خدایی از عصبانیتش کلی حساب می بردم! چون عصبانی می شد جرات داشتی نزدیکش شو! ....

ما اصالتا از خانواده پدر و مادر هر دو گرد بودیم برای همین وقتی عمه گردی حرف می زد می دونستم اوضاع داغونه! هنوز به اون مرحله نرسیده بود و گرنه تا لهنم نمی کرد آروم نمی شد! ... البته تا حالا از دستش کتک نخوردم یا اینکه به اون مرحله می رسید از خونه جیم می شدم! ... با اینکه می دونستم مراعاتم رو می کنه! .... بالاخره همون حرف همیشگی که یتیم زدن نداره ، منم که دو قبضه یتیم محسوب می شدم!

از جام بلند شدم و درحالی که موهای پُر خرماییم که بلندیش از کمرم هم رد می شد رو مثل همیشه محکم و گرد پشت سرم جمع می کردم گفتم:

\_ چیه چرا اون طوری نگام می کنی ، باشه هرچی شما امر بفرمایید سرورم !  
بازم تغییری تو چهره عمه ندیدم ، هنوزم با همون چشمای کوچیک شده بهم خیره بود ، آروم  
گفتم :

\_ بگم غلط کردم قبوله ؟

عمه \_ برو دست و روت رو بشور بیا صبحونه بخور و برو دانشگاه ، موبایلتم اونقدر زد تو سر  
خودش هلاک شد ، فکر کنم صنمه !

رو سریم رو از جا رختی برداشتم و سرم کردم و ماتنوم رو هم رو شلوار راحتیم پوشیدم .

\_ فکر می کنی یا سر کردی تو گوشیم !

عمه عصبی گفت :

\_ بی صاحب .....

\_ بـله ! ..... بی صاحب نیستی که ندونم با کی می ری با کی میای ! درست گفتم یا امروز چیزی  
بهش اضافه شده ؟

عمه عصبی تر از پیش گفت :

\_ نه مثل اینکه اول صبحی مشت و مال می خوی !

با لبخندی که سعی می کردم نشونش ندم و موفقم نبودم گفتم :

\_ آره قربون دستت یکم بمالون !

با قیافه حرصی عمه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم . همیشه با شیطنتام حرصیش می کردم !  
زدم زیر خنده :

\_ آخه مادر من ! کی با چهار تا شماره می تونی بفهمی من با کی می رم و میام ، هزار تا راه برای  
پنهون کردنش هست ! من این کاره نیستم ! اصولا من سادیسم دارم ، اونم از نوع مرد آزارش !

عمه گونش رو چنگ انداخت و گفت :

\_ هیسس! جای دیگه همچین حرفی نزنم ، مردم هزار جور مرض دارن پنهونش می کنن! تو رو خودت عیب و مرض می ذاری اونم از نوع روانی و این مدلش ؟ ... به روح مامان و بابات یه بار دیگه همچین حرفی بزنی با هر وسیله ای که فکر کنی میفتم به جونت!

\_ خیلی خب بابا ، کم میاری لنگ ننه و بابای ما رو می کشی وسط ! ... بعدم تنبیه بدنی تربیت نیست انتقامه ، چون حرص خودت رو خالی می کنی و صد البته بدترین نوع تربیته ، چون بدتر اون کسی رو که می زنی از خودت متنفر می کنی و هیچی از خطاش متوجه نمی شه ، نمی دونی بدون!

عمه \_ تو تربیت بچه باید عملی به نتیجه رسید ، هر جوری که بهتر جواب می ده ! به قول اون روانشناس که گفت " من قبل از ازدواج و بچه دار شدنم هفت نظریه درباره تربیت بچه داشتم ولی حالا که ازدواج کردم و هفتم بچه دارم هیچ نظری ندارم ! " ..... بدبخت تازه فهمیده بچه یعنی چی!

با تعجب بهش خیره شدم و ناباور زمزمه کردم :

\_ تو از کجا می دونی ؟

حالا عمه به قیافم می خندید و گفت :

\_ نه اینکه عادت داری اون جملات شکیل و بعضی وقتا خاک برسری رو هوار می کشی منم شنیدم ! .... برو دست و روت رو بشور دیرت شد . فکر کنم صنم ازت خواسته امروز نهار بری اونجا ، خودت می دونی من حرفی ندارم ولی یه خبری بهم بده که می خوام چی کار کنی .

\_ باشه ، ولی زشت نیست هر چهارشنبه اونجام ؟

عمه \_ نه بابا رفیقته تو هم هفته یه بار می ری ، تازه اونم مجبوری ! اگه خونه خودمون به محل کارت نزدیک بود بر می گشتی ، غیر اینه ؟

متفکر سری به علامت تایید تکون دادم و از پله هایی که بعد پاگرد جلوی در اتاق به حیاط مشرف می شد پایین رفتم و لب حوض نشستم . دست چپم رو به لبه حوض تکیه دادم و با دست راستم به صورتم آب پاشیدم . صدای جیغای بنفش و خنده های بچهها توجهم رو جلب کرد با لبخند

بهشون خیره شدم و آروم لب حوض نشستم چقدر بی خیالان کاش منم عین اینا بودم ، هیچوقت  
بجگی نکردم ولی اینا از هفت دولت آزادن !!  
صدای نحس بدری باعث شد بهش نگاه کنم :

\_ شینا هنوزم نمی خوای واسه من کار کنی ؟ پول خوبی بهت می دم !

بی حرف به این زن ، زنی که زندگیم رو نابود کرد با همون چهره سنگ و اخم همیشگیم خیره  
شدم . ناخودآگاه براندازش کردم . لباساش نسبتا از همه اهالی این خونه بهتر بود البته منم به  
لباسای خودم و اوینار می رسیدم . بدری همه جوهره ندید بدیدی خودش رو به اثبات می رسوند ،  
از سر تا پای خودش رو طلا آویزون کرده بود ! ..... لباس سرمه ای با گلای متوسط زرد رنگ که تا  
زیر باسنش می رسید با شلوار سیاه و روسری نصفه نیمه که نمی انداخت سنگین تر بود ! ... اونم  
چون پسر غیرتیش صفدر بازم آفتاب از مغرب طلوع کرده میاد خونه وگرنه همه می دونستیم  
بدری همه کارس !

بدری \_ چیه پسندیدی خوشگله؟

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ چه جورم !! ... آخه اون دماغ گوشتی و چشمای ریزت که همیشه یه مشت سرمه بهش می  
پاشی که از اندازه عدس درآد و ابروهای نصفه نیمت پسندیدن داره موش کور ، من موندم اون  
شوهر خدا بیامرزت عاشق چی تو شد که گرفتت !

بدری حسابی قاطی کرد و گفت :

\_ خفه بمیر .... (یه پُک به قلیونش زد) .... خیال برت نداره هرچی هیچی بهت نمی گم سوگلی!!  
بی اهمیت به حرفش از لبه حوض بلند شدم و همون طور که آروم پله های رو به اتاقمون رو طی  
می کردم گفتم :

\_ خب چرا نمی گی؟! فکر کردی همه عین توئن ، نُخود تو دهنشون خیس نمی خوره ؟ ده ساله  
کشیدم کنار نمی دونم تو چرا نمی فهمی ، البته انتظاری از اون مغز نخودیت نمی شه داشت !

صدای قل قل قلیونش رو شنیدم می دونستم دنبال حرف تو مغز کوچیکش می کرده که عالم رو بگیره ... الحقم گرفت !!

پنج پله بالا رفته بودم ، باحرف بدری واستادم ، هنوزم پشتم بهش بود :

\_ بدبخت فکر کردی با اون یه ذره پول منشی گری چی عایدت می شه؟! مدامم با هرچی نامرد سر و کله می زنی .نفس عمیقی کشیدم که به خودم مسلط شم دو پله دیگه بالا رفتم که حرفش قدرت قدم بعدی رو ازم گرفت :

\_ تازه یه کار توپ برات سراغ دارم ، قبول کنی نونت تو روغنه ، اون مرد بود دو روز پیش صبح کنارم ...

آروم به طرفش برگشتم و تو چشمای سبز کثیفش خیره شدم ، با دست چپش رو تخت کوبید ....

\_ رو همین تخت تو حیاط نشسته بود همون روز که خوشگل کرده بودی می رفتی دانشگاه !.....  
زنش بچه دار نمی شه طفلک ! ... تو رو که دید گفت خیلی دوست داره یه کوچولو شبیه تو داشته باشه ، گفت چون خانوم دکتری حاضره یه خونه به نامت بزنه ! اونم کجا؟؟ وسط شهر پیش از ما بهترن !

سنگینی نگاهی رو طرف راستم ، روی خودم حس کردم که باعث شد به طرفش بچرخم . آوینار با چشمای معصوم و منتظرش بهم خیره بود . با دیدن چهره نگران داداش کوچولوم ناخودآگاه اخمام باز شد ، لبخند کمرنگی برای دل خوشیش زدم که هیچ فرقی به حال جفتمون نکرد ، باور دارم بچهها بیشتر از ما آدم بزرگا می فهمن !

همه مردم خونه با اینکه سعی می کردن خودشون رو مشغول نشون بدن ولی نود و نه درصد حواسشون به گفتگوی من و بدری بود ! بازم رفتم تو قالب چهره سنگ همیشگیم ، با این ملت باید همین بود ! ..... سرم رو به طرف بدری برگردوندم ، با لبخند چندشش شلنگ قلیون رو به دهنش گذاشته بود و بدون چشم برداشتن ازم با پوزخند قل قل می کرد ، می دونست این کارا راست کار من نیست !

دست بردار نبود لعنتی :



\_ فقط نه ماه بچش رو تحمل می کنی و خلاص !! خونه ای هم به نامت می زنه دیگه چی می خوای  
....!

بدون چشم برداشتن ازش آروم پله ها رو به طرفش پایین اومدم بازم گفت :

\_ اون طوری نگام نکن ! .... گفتم اهل خدا پیغمبری ! ....

بهم خندید ، آخ که چقدر دوست داشتم بزخم لهش کنم حرف آخرش دیوونم کرد بدون اختیار !  
\_ با یه صیغه حله !

با این حرفش گور خودش رو کند لب پایینم رو گاز گرفتم و به طرفش حمله کردم ، همه بساط  
روی تختش رو داغون کردم یه سیلی بهش زدم که بیشتر تحریکم کرد و توان عقب کشی رو ازم  
گرفت ، نشستم رو شکمش و دِ بزَن ! طاهره از پشت کمرم رو گرفت صداس رو می شنیدم هر  
کاری می کرد نمی تونست ازش جدام کنه ، چطوری ازش جداشم؟! با همه کینم می زدمش ،  
باهمه بغضم ..... این زن مادرم رو ازم گرفت ، اگه این نبود من اون غلط رو نمی کردم ، اگه این  
نبود من دست به سیب ممنوعه زندگیم نمی زدم ! .... اگه این نبود الان مامانم زنده بود ! .... حس  
کردم یه دست قوی دور کمرم حلقه شد و من رو عقب کشید با حرص سرم رو به عقب برگردوندم  
، با دیدن صفدر جیغ زدم :

\_ به من دست نزن !

صفدر سریع دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد :

صفدر \_ خیلی خب چرا می زنی؟! چی شده شینا ؟ چرا افتادی جون ننه من!؟

\_ شینا و زهرمار ، کیشمیشم دُم داره !

بدری در حالی که می نالید و مدام بهم فحش می داد ، خون گوشه لبش رو پاک می کرد ..... بازم  
به طرفش هجوم بردم دست خودم نبود .... فکر کرده من کیم بهم این پیشنهاد رو بهم داد ، چی  
تو من دیده که فکر کرده می شم کیسه حمل بچه مردم ! یعنی اونقدر من رو بی عاطفه تصور  
کرده که می تونم راحت از بچم به خاطر یه خونه بگذرم!؟ .... صفدر بازم از پشت دستاش رو

محکم دور کمرم حلقه کرد و من فقط چشمم به بدری بود که این بار از ترس صدایش درنمیومد و ازم چشم بر نمی داشت .

صفدر زیر گوشم زمزمه کرد :

\_ چرا خون خودت و کثیف می کنی عشق من ، خدا این رو زده تو دیگه نزن ! ... نمی دونی وقتی این اخلاقات رو می بینم چقدر واسه داشتنت حریص می شم !

تازه موقعیتم رو فهمیدم خاک تو سرم اونقدر عصبی بودم و خون جلو چشمم رو گرفته بود که نفهمیدم تو بغل اینم ! بدتر عصبی شدم که صفدر از این حال سو استفاده کرده . همه قدرتم رو جمع کردم و با آنجم زدم تو شکم عضلانی که بیشتر خندوندش تا دردش بیاد ! ... سریع به طرفش برگشتم و با همه نفرت بهش خیره شدم .

\_ بله بخند ، معلومه دیگه ! وقتی صبح تا شب در حال فرار از دست پلیسا باشی ورزشکار می شی و توپ تکونت نمی ده !

با شیطنت بهم خیره بود و گفت :

\_ من بدنسازی کار می کنم .

\_ تو رو خدا نمی دونستم ، ممنون که گفتی یه ملت از نگرانی در اومد !

صفدر با شیطنت و ته خنده تو صدایش گفت :

\_ پس می دونستی !؟

به اینکه فکر می کرد برام مهمه که می دونستم بدنسازی کار می کنه پوزخندی زدم و سرم و تکون دادم که صفدر بازو راستش رو بالا گرفت و با دست چپش رو بازو کوبید و با ژست گفت :

\_ عشق کردی شینایی ! خدایی کدوم مرد رو سراغ داری به خوش هیکلی من باشه !

سری از تاسف تکون دادم که با لبخند دستاش رو جلوی سینه به هم قلاب کرد .

با حالت مسخره گفتم :

\_ نه مثل اینکه جدیدا بیماری خودشیفتگی پیدا کردی !

لبخند صفر عمیق تر شد و عاشقانه ازم چشم برنمی داشت ، گاهی حس می کردم واقعا دوستم داره ، اما وقتی به گذشته درخشانش فکرمی کردم همه حسم می پرید !

عصبی نگاهم رو از خودش به نوچه های غولش انداختم . صدای صفر باعث شد باز بهش خیره بشم .

صفر \_ به قول حافظ .....

ابروهام رو دادم بالا و گفتم :

\_ بی خیال بابا بعد دو هزار سال آرامش حافظ رو نبر رو ویبره ! .... تو و حافظ !؟

جلوی زیر دستاش بد چزوندمش برای همین دست به سینه چشماش رو ریز کرد و لب پایش رو به دندان کشید و سکوت کرد ، می دونستم بد زدم تو حالش ! همه نوچه های صفر از ترس ابهت صفر بالبخند محو بهم خیره شده بودن ، غیر این بود جلو بندیشون رو میاورد پایین ! ... همین لبخند با ترس نوچه هاش ، خاطرات یه ماه پیش رو جلو چشمم زنده کرد . بازم اون بلایی رو که سر اون نوچه اش وحید آورد به ضمیر خودآگام هجوم آورد .

وحیدی که یه لحظه موقعیت رو درک نکرده بود و وقتی از پله ها پایین میومدم که برم دانشگاه ، با نگاه گذرا به چپ و راست ، لباس رو جلو داد و یه بوس از راه دور برام فرستاد ! ... بدبخت هیچ وقت نفهمید صفر وقتی من هستم هزارتا چشم پیدا می کنه ! .... برای همین توی همین حیاط صفر تا حد مرگ زیر مشتش و لگد گرفتش و هیچکی از ترس نتونست بهش نزدیک بشه که از من جداشون بکنه و منم از ترس سر جام خشک شده بودم ، از ابهتش زبونم بند اومده بود . نمی دونستم همچین ابهتی داره .... همیشه جلوی من کوتاه میومد و از بره هم بی آزارتر می شد ! ... هنوزم نگام خیره به صفر بود که از زور عصبانیت و مشتایی که به وحید بخت برگشته زده بود به نفس نفس افتاده بود .

صفر روی شکم وحید که غرق خون و بی هوش شده بود نشست بود ، سرش رو به پشتش که من بودم چرخوند و نفس زنان گفت :

\_ تو فقط آهوی منی ، این چشما فقط مال منه ! کسی بخواد خلاف این رو بگه لهش می کنم !

بعدش میج دست وحید رو گرفت و تن بی جونش رو با عصبانیت روی زمین کشید و از در حیاط بیرون برد و دیگه هیچ وقت ندیدمش . وقتی هم ازش پرسیدم اون کجاست .... با کلی پا پیچ شدن و قسم دادنش به جونم از زیر زبونش کشیدم ، که عصبی از بین دندونای چفت شدش گفت :

\_ باهش تسویه کردم و فرستادم رد کارش ! .... تو هم دیگه حق نداری جونت رو قسم بخوری !

هنوزم با یادآوری این خاطره مثل همون روز ، تموم تنم یخ می بنده ! ... این حرف تو حرفه اینا ایهام دار می شد و البته یه معنی قوی داشت ، اونم این جمله معروف که سرش رو زیر آب کردن ! ... برای همین تا یه مدت بد ازش می ترسیدم ! ... به قول خودش عاشقم بود ، هرچی هم حالش رو می گرفتم یا حرص می خورد یا با حالت صورت و چشماش می فهموند که ازم رنجیده ! ... نه اینکه منم اهل منت کشی بودم ، بی اهمیت از کنارش رد می شدم ! ... همین که همیشه جلوم کوتاه میومد شجاعتم رو تقویت کرد برای همین محکم و عصبی از این سو استفادش گفتم :

\_ به چه حقی بهم دست زدی ؟ چند بار بگم از این غلطا نکن ؟

صفر \_ بی خیال بابا الان دعوا مون می شه ، حالا نمی خوای بگی واسه چی فوران کردی !؟

به بدری نگاه کردم بد ترسیده بود با چشماش التماس می کرد چیزی نگم ! .... به جهنم حال من رو می گیری ! .... من رو می خواد خرد کنی ، تاوان خرد کردنم له شدن ، به من می گن شینا !

\_ اولایه بار دیگه دستت یا ناخونت بهم بخوره مادرت رو به عزات می نشونم ....

لبخند عمیق یک طرفه ای روی لبای صفر نشست ، یه نفس عمیق کشید و چشماش رو مهربون تو چشمام ریز کرد !

\_ دوما .... (با به یاد آوردن حرفای بدری عصبی داد زدم ) .... از ننه ات بپرس ! ... من رو واسه

یکی بی شرف تر از خودش انتخاب کرده که زنگوله پای تابوت بیارم واسش !

به وضوح دیدم لبخند عمیق صفر رو لباس خشک شد و آروم جمع و همزمان چشماش هم آروم باز شد ! ... هیچ کس جیک نمی زد و نوچه هاشم حتی نگاهشون به طرف هم می چرخید بدون چرخیدن یه مینی مم سرشون ! ... صفر بعد مکثی نگاهش آروم از روی صورت چرخید و به پشت سرم و به صورت بدری رسید . قیافش خیلی وحشتناک شده بود درست عین همون روز که وحید رو گرفت زیر مشت و لگد !..... خدایا من گیر چه ملتی افتادم ! .... با اینکه من طرف

حسابش نبودم ولی از حرفم پشیمون شدم! ... صفدر بدون چشم برداشتن از صورت ترسیده بدری لباش رو محکم رو هم فشار داد و مشتش رو بیشتر گره می کرد ، رگای گردن و پیشونیش رو به وضوح می تونستم ببینم . با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت :

\_ شینا چی می گه بدری؟! مگه نگفتم به شینا کاری نداشته باش ، مگه نگفتم .....

حرفش رو خورد و عصبی به طرف بدری هجوم برد و جیغ بدری رفت هوا ، همزمان من جلوی صفدر واستادم که مجبور شد سر جاش واسته .

\_ دست روش بلند کردی نکردی ، حالم ازش بهم می خوره ولی اگه بدونم سرانگشتت بهش خورده دیگه جواب سلامتت نمی دم!

چشمای عصبی صفدر بین دو چشمام چرخید... روی تک تک اجزای صورتت و باز به چشمام رسید

صفدر با صدای عصبی که سعی می کرد بالا نبره گفت :

\_ می دونی وقتی عصبانیم کسی دور و برم باشه لهش می کنم!!!

\_ آره!!

صفدر داد زد :

\_ آره؟! چرا الان جلوم وگرفتی؟! .... نترسیدی لهت کنم!!!

تو این خونه یاد گرفته بودم که باید مرد بود ، حتی اگه زنی! ... اگه بخوای زن باشی و ناز و ظرافت از خودت نشون بدی کلاحت پس معرکه اس! ... برای همین محکم جوابش رو دادم طوری که خودمم حس قدرت بهم دست داد!

\_ صدات رو بیار پایین! ... نمی تونی ، من آدمم نه سوسک ، غلتک!

نگاه اخم آلودم رو با مکت از چهره و لبخند یه طرفه و کمرنگ صفدر که مدام بیشتر می شد گرفتم و بعد نیم نگاهی به آوینار و چشمماش که حالا می خندید . دست طاهره رو سریع گرفتم و با خودم کشیدمش به طرف اتاقمون صدای خنده صفدر رو شنیدم! ... انتظار هر حرکتی رو ازش داشتم جز این!

صفر با ته خنده تو صداس داد زد :

\_ دیوونتم چشم آهوی من !

ترجیح دادم محل ندارم و برنگردم بهش نگاه کنم . می دونستم همین برایش کلی عذابه .

با طاهره از پله ها اومدیم بالا ... بابا و مامان طاهره رو درِ اتاقشون دیدم . توی چشمای آقامحمد بابای طاهره غرور و تحسین رو نسبت به خودم می دیدم . جواب لبخندش رو بالبخند دادم ، دست طاهره رو گرفتم و کشیدم تو اتاق و همون طور به مامان طاهره گفتم :

\_ خاله سمانه ، طاهره با من صبحونه می خوره .

باهم اومدیم تو اتاق ، عمه به نون وسط سفره خیره بود روی پای راستش نشسته بود و پای چپش رو بغل گرفته بود . چونه اش رو روی زانوی چپش گذاشته بود . خودم رو زدم بی خیالی واسه جفتمون و عمه چای ریختم . اصلا دوست نداشتم عمه رو تو این حال ببینم ، همه کسم تو این دنیا بود ، همه چیزم .

تمام ذهنم متوجه حال عمه بود ، طاهره مدام تعارف تیکه پاره می کرد که بدجور رو اعصابم بود . دیگه نمی تونستم جلوش سکوت کنم ، هیچ وقت سکوت نکردم ، همیشه باید حرف خودم رو می زدم چه طرف خوشی میومد چه نمیومد ! که بعدش مدام خودم رو سرزنش نکنم ، که چرا سکوت کردم و چیزی نگفتم !

طاهره \_ دستت دردکنه ، نمی خورم ، می رم خونه خودمون !

\_ زهرمار ، اعصاب ندارم ، تعارف می کنی !

طاهره \_ تعارف چیه !؟

\_ طاهره اعصاب ندارم می زنم شل و پلت می کنما ، نترس نونی که می خوری حلاله !

طاهره \_ ای بابا من که چیزی نگفتم تو هم ، بدبخت شوهرت !

\_ حرف نزن کوفت کن !

\_ خیلی بی ادبی می دونستی !؟

با ته خنده ای تو صدام گفتم :

\_ آره همه می گن !!

طاهره هم با ته خنده ای تو صداش گفت :

\_ روانی !

با لبخند بهش خیره شدم ، طاهره دوست بچگیام بود ، خلاف و ثواب رو با هم انجام می دادیم ! ... همیشه پشت هم بودیم . چه شیطنتایی که باهم سر دیگران در نیاورده بودیم . بگم عین خواهر نداشتیم بود ، دروغ نگفتم ! ... همین که لب باز کردم جوابش رو بدم ، صدای بغض دار عمه چیمن بحثمون رو قطع کرد :

عمه \_ از اون پولایی که از حقوق بهم دادی و یه کم پس انداز خودم می تونیم یه وجب اجاره کنیم !؟

به غم صورت مهربونش خیره شدم :

\_ مادرمن ، همه کسم ، با این پول هیچ کار نمی تونیم بکنیم ، خرج این دانشگاه خراب شده منم هست ! ... بدری حرف مفت زیاد می زنه ، منم هر چند وقت یه بار بهش می فهمونم پا از حدش بیرون نذاره !

عمه باگریه گفت :

\_ خودتم می دونی این بدری بخواد بیچارمون می کنه اگه جلوت کم میاره بخاطر صغدیره ! تو هم چپ می ری و راست میای ، می زنی تو پوز صغدر ! ... می ترسم یه وقت به اون سگای دورش بگه پاچمون رو بگیرن !

بغلش کردم و با خنده گفتم :

\_ من رو دست کم گرفتی مامانی ؟ منم پاچشون رو می گیرم !

خندیدم که عمه هم با خنده به بازوم کوبید ولی با همه وجودم حس کردم که محکم و نگران بغلم کرد ! با همه نگرانییم می خندیدم که لبخند هرچند مصنوعی عمه از بین نره ! ..... راست می گفت با این جماعت نمی شد شوخی کرد ! ..... چقدر این نگرانیای مادرانش رو دوست داشتیم ، چه

حس امنیتی به من بی کسی داد! ... حس اینکه هنوزم یکی هست که نگرانم بشه و اگه دیر خونه پیام بهم زنگ بزنه و بگه که کجام و کی می رسم. این نگرانیای کوچیک برای منی که حسرت آغوش پدر و مادر به دلم مونده بود، یه دنیا بود.

بعد صبحونه مثل همیشه کرم ضدآفتاب رنگیم رو زدم، رژگونه هلویی و رژلب مایعم که تو مایه های رژگونم بود رو توی کوله ام گذاشتم. با اینکه نود و نه درصد نمی زدم، ولی برای بستن دهن صنم که مدام غر به جونم می زد که هیچیم به دختر نرفته با خودم این ور اون ور می بردمش که گیر داد بزنم! ... هرچند فقط یه ساعت دوام آرایشم بود ولی لااقل این طوری به زور صنم یادم می موند دخترم! .... محله ما نخورده مست بودن وای به حال خوشگل کردن! .... بعضی وقتا سرمه گردی عمه رو به چشمم می کشیدم عاشق سرمه سنگ عمه بودم، چون سرمه سنگ رو گردا به چشم نوزاداشون می کشیدن، از بچگی باهاش آشنا بودم.

مانتوم رو پوشیدم، نو نبود، کهنه ام نبود! .... اصولا چون یه لباس رو چند سال می پوشیدم تو مراقبت ازشون سنگ تموم می داشتم، اصلشم همینه! ... مانتوم مشکی و مدلش ساده و بی طرح بود، با دو تا جیب مربع شکل چروک جلوش داشت که همیشه پول خرد و موبایلم رو توش می داشتم! ..... از زیر بغل تا کمر یکم تنگ می شد، چسب نبود نسبت به پایین تنه اش تنگ تر بود و چون استخون بندیم درشت بود لاغر تر نشونم می داد برای همین خیلی دوستش داشتم، شلوار لی طوسی سایه روشنم رو پوشیدم، مقنعه ام طوسی روشن بود و تا زیر سینه ام می رسید رو سرم کردم، از کوتاه خوشم نمیومد. برام مهم نبود دیگران به تیپم چی می گن البته همیشه لباسای ساده و شیک تیپم رو تشکیل می داد، این و دوستام می گفتن پس زیادم ضایع نبود! .... در کل از جلب توجه بدم میاد .... با اینکه به خاطر قیافم، مخصوصا چشمام تا حدودی جلب توجه می کردم ولی نمی خواستم بیشتر از این بشه! .... دست به چارچوب در اتاقمون، کفش اسپرت مشکیم رو هم می پوشیدم که صدای سوگل که همسایه دیوار به دیوار سمت راستمون بود، نگاهم رو به خودش جلب کرد:

\_ طوفان کردی دختر دیوونه ...

سرش رو نزدیک گوشم آورد و پچ پچ کنان گفت:

\_ آخه این آدمه دهن به دهنش می ذاری!



\_ نبست ، بستم ! ... می شه حرفش رو نزی اسمش میاد ، هار می شم !

سوگل ریز خندید و در گوشم زمزمه کرد :

\_ اتفاقا دمت گرم کلی کیف کردم ! .... (سرش رو عقب کشید) .... بیا بریم تا یه جایی هم مسیریم

باهم اومدیم تو حیاط ، سوگل داشت با دوقلوهاش که یه دختر و پسر هم سن اوینار بودن  
خداحافظی می کرد منم جلوی اوینار روی پاهام نشسته بودم باهاش حرف می زدم .

\_ اوی یادت نره درست رو بخونی نمرت کم باشه من می دونم و تو !

اوینار با حرص نفس عمیقی کشید که لبخند رو به لبم آورد .

اوینار \_ ا ... وی ... نار ... آجی می دونی بدم میاد اسمم رو نصفه بگی ، چرا بازم نصفه می گی ؟

با خنده بوسیدمش .

\_ الهی من قربون داداش کوچولوم بشم ، آخه یه جور حس نزدیکی بیشتر بهم می ده !

همین که لب باز کرد حرف بزنه ، صدای صفدر رو از پشت سرم شنیدم :

صفدر \_ کاش من جای اوینار بودم !

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون ندادم و حتی به طرفش نچرخیدم ادامه داد :

\_ کجاخانومی؟! می ری دانشگاه می رسونمت !

\_ شما کی باشین من رو برسونین ؟

بدری \_ خوردی !؟

بدری با نگاه عصبی صفدر بی اهمیت و با ناز سرش رو برگردوند ، زبون بست و قل قل کرد !

صفدر \_ بخوای نخوای آخرش مال خودمی ، پس چرا باهات صمیمی نباشم !؟

\_ ببند دهنت رو ! دیگه زنجیر پاره کردم حالت رو می گیرما !

صفدر با لبخند لبش و با همه شیطنت چشماش به چشمام خیره بود و گفت :

\_ چی کار می کنی مثلا جوجو؟؟

عصبی شدم :

\_ نهایتش شده خودم رو می گشتم خیال جفتمون رو راحت می کنم ! پس پا رو دُم نذار کله شق تر از این حرفام که می بینی !

نمی دونم چرا و چطور این حرف به ذهنم اومد ، هیچ وقت جرات نداشتم خودم رو بکشم ! .... بحث جرات نبود ! ... از اون دنیام می ترسیدم ، از خدایی که برای قتل نفس هیچ رقم حق رو به من نمی داد ، حتی اگه هزار دلیل واسش میاوردم که بدبخت ترین آدم روی زمینم ! ... ولی برای ذک کردن صفدر خوب بود . صفدر لبخند لبش خشک شد و همون طور که آروم لبخند خشکیدش رو جمع می کرد مظلوم و آروم طوری که از حرفم پشیمون شدم گفت :

\_ چرا با من این طوری می کنی شینا؟ من که گفتم معنی اسمت بهت میاد و الحق قدرتمندی که با اون همه ابهت و ترسی که دیگران ازم دارن من جلوت زانو زدم ! ..... مگه نگفتم غلامتم؟ مگه نگفتم هرچی تو بگی؟ بابا دیگه چی کار کنم؟

بدری \_ خاک تو سرت پسر ملتی جلوت خم و راست می شن حالا تو ...

صفدر سریع وسط حرفش پرید و داد زد :

\_ تو خفه ، هر چی می کشم از دست توئه ! ... (رو به من با صدای آرومی ادامه داد) .... چرا ازم خوشت نمیاد ؟ چی کار کنم خوشت بیاد !؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم ، حوصله بحث و کل کل باهاش رو نداشتم می دونستم بازم امروز دانشگاه داستان دارم !

دست سوگل که عین همه مردم خونه هوش و حواسش طرف ما بود رو کشیدم ، گرمای نگاه صفدر رو تا اینکه از در خونه خارج شدیم رو روی خودم حس می کردم .... نمی دونم چطوری باید به این

بشر ثابت می کردم بابا وقتی می گم نه ، یعنی نه ! نمی دونم دیگه باید چی کار می کردم که دست از سرم برداره .

سوگل زن خوش خنده و مهربونی بود خاطرات خودش رو با حالت بانمکی می گفت که از خنده اشک از چشمم سرازیر می شد !

\_ بسه سوگل اونقدر همزمان خندیدم و گریه کردم که الان مردم فکر می کنن از تیمارستان در رفتم !

سوگل \_ این همه فک زدم که نفهمیم چطور می رسیم ، رسیدیم این ایستگاه باید پیاده بشی برو خدا به همراة .

همدیگه رو بوسیدیم و از اتوبوس پیاده شدم .

وارد دانشگاه شدم . صنم روی نیمکت نشسته بود و سرش تو کتاب کاربرد آزمونای روانی بود . از قیافه کلافه اش لبخندم پُر رنگ تر شد ... همین که بهش نزدیک شدم با انرژی زیادی گفتم :

سلام صنم ، بانوی زیبای من !

صنم عصبی تقریباً داد زد :

\_ سلام و فلان ، اون بی صاحب رو جواب بده !

متعجب و آرام گفتم :

\_ خیلی خب ... چی شده حالا !؟

صنم \_ خدا برای این استاد ناپایدار نسازه پدرم رو در آورد بلد نیست درس بده که ...

کمی صدایش رو بالا برد و عصبی با صدای بغض دار گفت :

\_ آقا من درس دادنش رو نمی فهمم کی رو باید ببینم !؟

\_ چته بابا ! کی متوجه شده تو متوجه بشی !؟

صنم کلافه و عصبی دستاش رو به صورتش کشید ، بیشتر بخاطر اینکه حلقه اشک چشماش رو نبینم ، منم دستم رو پشتش روی تکیه آهنی و سرد صندلی گذاشتم و به طرف دیگه نگاه کردم که راحت تر باشه . با صداش بهش نگاه کردم .

\_ شینا به خدا این درس رو بیفتم ، پایدار رو جر می دم !

با اینکه خودمم برای این درس کلی استرس داشتم ولی مثل همیشه دوست داشتم اطرافیانم با من آروم بشن برای همین با ته خنده تو صدام گفتم :

\_ بی خیال بابا اعصابت رو الکی خرد می کنی ، قبولیم بدبخت ! ..... نهایتش ده بار مبحث این آزمون رو می خونیم می فهمیم !

صنم \_ من خوندم نفهمیدم !

\_ با این اعصاب می فهمیدی جای سوال داشت ! بیا بریم سر کلاس .

\*\*\*\*\*

سر کلاس ردیف دوم نشستیم آروم باهاش حرف می زدیم که از این حال در بیاد ، سیاوش یکی از بچه‌های کلاس با دیدن حال صنم اومد پیشمون و با اشاره به صنم که سرش رو پایین انداخته بود که چشمای قرمزش معلوم نباشه و گاهی دستمال کاغذیش رو به بینی اش می کشید ، جدی و نگران ازم پرسید:

\_ چیزی شده خانوم آریا ؟

\_ نه آقای رادمهر به خاطر این درس یکم کلافه اس .

تا حرفم تموم شد ، صنم بازوم رو تو چنگش گرفت و ناخوناش رو تو گوشت بازوم فرو کرد که ابرو هام توی هم رفت و دستم رو روی دست صنم گذاشتم ، منم ناخونام رو تو دستش فرو کردم اینم بازوی من و گیر آورده همیشه تا میچ فرو می کنه تو بازوم ! ... عصبی بودم ولی با همون حالت به سیاوش لبخند می زدم ! ... سیاوش ابرو هاش با تعجب آروم بالا رفت و کم کم لبخندی روی لبش نقش بست . از درد دیگه موقعیتم رو نمی فهمیدم ، نگاهم رو به صنم دوختم هر دو با چشم غره به هم خیره شده بودیم و هر دو هم خیال ، بی خیال شدن نداشتیم !

بلاخره صنم کم آورد و بازوم رو بی خیال شد ، تازه یادم افتاد سیاوش هنوز بالای سرمونه ! ...  
سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم لب پابینش رو گاز گرفته بود که لبخند نسبتا پهنش از اینی  
که هست پهن تر نشه ! ... سیاوش قیافه با نمک و جذابی داشت لبای متوسط و چشم و ابروی  
دست نخورده مشکی ، ترم اول یه ماه قبل شروع امتحانا اومد سر کلاس ولی ترمای بعد از روز  
اول شروع کلاسا سر کلاس حاضر بود ! ... وقتی می خندید دو تا چال خوشگل روی لپاش می  
افتاد ، شوخ بودنش و خوش پوشی و بوی عطرش و همین که دست به ابروهاش نزده بود ..... همه  
این دلایل دست به دست هم داده بود که به چشم همه دخترای کلاس بیاد ! بیشتر ترم جدیدا  
چشمشون عین فانوس دریایی می چرخید و به همه القاب می دادن ، به سیاوشم لقب پسر  
خوشتیپ دانشگاه رو داده بودن !

سیاوش پوستش یه کم به قهوه ای می خورد ، درسته شیطنت خودش رو داشت ولی همیشه به یه  
قانونایی که تو روابط با دیگران داشت احترام می داشت ، بیش از حد با دخترا گرم نمی گرفت و با  
برخوردش اجازه نمی داد دخترا هم پا از حدشون بیشتر بذارن ، هیچ وقت حرف بی ادبی به  
عنوان شوخی ازش نشنیده بودیم ، یه حدی تو شوخیاش با دخترا رعایت می کرد ، حد شوخیاش  
رو می دونست ، می دونست با هر کی چطور شوخی کنه ، برای همین دختر و پسر دوستش  
داشتن ، موضوع گفتگوی بیشتر اوقات دخترای دانشگاه بود ! همیشه هم با ماشین سورن مشکی  
بهزاد میومد . دیگه بعد سه سال یه چیزایی ازش می دونستیم ، مخصوصا که همیشه بیشتر با من  
و صنم اهل گفتگو بود .

همون طور بهش خیره بودم که یعنی کاری داری !؟ ... با ته خنده تو صداس با یه بخشید ازمون  
جدا شد . همیشه پسرا آخر کلاس می نشستن برای همین سیاوش رفت ته کلاس و کنار بهزاد که  
رفیق فابریکش بود نشست ، با نگاه دنبالش کردیم هنوز لبخند به لبش بود . با خشم به صنم که  
اونم دست کمی از من نداشت خیره شدم . عصبی زمزمه کردم :

\_ دیدی شرفمون رو بردی !؟ حالا تا یه مدت می شیم سوژه خنده پسرا !

صنم \_ من یا تو !؟

همین که عصبی دهنم رو باز کردم چیزی بارش کنم ، پدرام ، یکی از پسرای کلاس گفت :

\_ ناپایدار اومد !

بهزاد سریع و با ترسی ساختگی که به صدش داده بود گفت :

\_ خانوما این ور ، آقایون اون ور !

همه خندیدن برای همین با صنم کلا بچمون رو فراموش کردیم و سرمون رو به عقب چرخوندیم و با دیدن صورتای پُر خنده و نگاه همه بچها به روبرو باز سرمون رو برگردوندیم ، طرف چپمون نزدیک در ... با دیدن ساناز و رضا پایین کلاس که روبروی هم واستاده بودن و با حرف بهزاد از خنده ریشه می رفتن ، ما هم به خنده افتادیم . همه سر جامون نشستیم و پایدار با چهره جدی و قدمای محکم وارد کلاس شد و کیفش رو با صدا انداخت رو تریبون استادی .

پایدار\_ خوب مبحث آزمون میلون رو مطالعه کردید انشاله ، هرکی نکرده بره بیرون !

سیاوش با شیطنت و لبخندش که باز چال گوشش رو به نمایش می داشت گفت :

\_ آقا ما کردیم !

کل کلاس از خنده ترکید !

پایدار \_ آقای رادمهر مگه من با شما شوخی دارم ؟

سیاوش \_ نه استاد ، مزاح نکردم شما گفتید ....

پایدار عصبی حرفش رو قطع کرد :

\_ بسه نمک کلاس می دونم چی گفتم !

صنم که بازم از شوخیای سیاوش به قول خودش روحیه اش باز شده بود . همون طور که از خنده رو ویبره بود با بازوی راستش به بازوم زد و زیر زیرکی نگام کرد که منم از زور خنده لبم رو گاز می گرفتم !

پایدار \_ خب همون طور که می دونین باید این آزمون رو روی یه معتاد انجام می دادین ، چند نفر انجام دادن ؟!

بهزاد رستگار رفیق صمیمی سیاوش بود و قیافه جذابی داشت ، درست عین سیاوش خوش پوش بود و موهای پنج سانتی اش هم عین مدل موی سیاوش ساده و خوش حالت درست می کرد .

بهزاد با نیم نگاهی به سیاوش که لبخند یه طرفه ای رو صورتش بود ، لبخندی از شیطنت زد و آروم سر جاش واستاد ... لبخند سیاوش بیشتر شد ... می دونستم بازم می خواد با اعصاب این پایدار ور بره ! ... خدایا امروز رو به خیر بگذرون !

بهزاد به همون شیطنتش گفت :

\_ استاد ما انجام دادیم ولی بچها می گن کدوم معتاد حال جواب دادن به صد و هفتاد و پنج سوال رو داره !؟ اگه مورد یافت نشد می شه خودمون یه مثقال بندازیم بالا و این آزمون رو از خودمون بگیریم ، جواب می ده !؟

پایدار \_ ببین خودت رو برای واسه سه واحد معتاد می کنی !؟

بهزاد \_ استاد این نشون می ده ما چقدر درسامون برامون مهمه ، حاضر م برای نمره بیست عملی ، مردِ عمل هم بشم ، سه واحد واسه ما دانشجوای بدبخت کم چیزی نیست استاد !

پایدار با خنده محو صورتش سری از تاسف و تکون داد و گفت :

\_ نه این نشون می ده بالا خونتون تعطیله پسرا ! اعتیاد کم چیزی نیست ، بیرون گود نشستی می گی لنگش کن ، امیدوارم هیچ کدومتون نرین وسط این گود !

چندتا از پسرا اومدن خودی نشون بدن و شیرین کاری بکنن که شور شد و ناپایدار ، ناپایدار شد ! .... بابا به خدا هر کسی بلد نیست شوخی بکنه که به کسی بر نخوره ! این خودش یه هنره که هر کسی نداره .

پایدار کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

\_ امروز خیلی نمک شدین پسرا هفته بعد جلسه آخر تونه ، نمره های گوله نمکی بهتون میدم ... ، از من گفتن !

بهزاد \_ نه استاد من رسما از طرف همه بچههای شیطون کلاس می گم غلط کردم !

لبخند به لب همه از جمله پایدار اومد ، خدایی می دونست چطور شوخی کنه ، اصلا لحن و قیافه بانمکش کمکش می کرد ! .... بهزاد با اعتماد به نفس ، این بار محکم و جدی گفت :

\_ استاد ولی این آزمون رو همون طور که در توضیح اجراش اومده روی موارد دیگه بالینی هم می شه اجرا کرد بعضی از بچها اون موارد رو اجرا کردن .

پایدار \_ رستگار تو زبون بچهایی !؟

بهزاد \_ نه استاد ، من نماینده کلاس !

نماینده کلاس نداشتیم ، کلاسای پیام نور حضور اجباری نبود مگه اینکه درسی سخت باشه مجبور باشی بیای یا اینکه نمره عملی داشته باشه یا استاد گیر بده اگه بیای نمره داره که اون وقت همه برای شرکت در کلاس سر و دست می شکستن ! .... ولی برای اینکه بهزاد جلوی این استاد که کم خون به جیگرمون نکرده بود کم نیاره همه تاییدش کردیم !

نیم ساعتی از شروع کلاس می گذشت با اینکه همه آزمون رو انجام داده بودیم ولی با این توضیح هایی که خود پایدارم نمی فهمید چی داره می گه ، اصلا نمی فهمیدیم این اعداد رو باید چیکار کنیم و پایدارم مثل همیشه که گیر می کردیم به جای توضیح دوباره ، رفت رو خط مسخره کردن !

پایدار با حالت و لبخند مسخرش ، کشدار گفت :

\_ دو بهه علـاوه دو مـی شـود ؟

همه ساکت و بهت زده بهش خیره شدیم واقعا این استاد ، با مدرک کارشناسی ارشد !؟ هیچ صدایی از کسی در نمیومد .

سیاوش سکوت رو شکست :

\_ استاد ماشین حساب نیاوردیم مسائل پیچیده نگین !

همه ریز خندیدند که داد پایدار سکوت بدی روی کلاس حاکم کرد .

پایدار \_ خیلی کودن و بی ادبین ، یه ذره احترام و ادب واسه بزرگ تر خودتون قائل نیستین !

دیگه آمپر پروندم از جام بلند شدم :



\_ با عرض ادب و احترام استاد ... کوروش بزرگ می گه هر آنقدر احترام بگذاری احترام خواهی داشت! پس مطمئنا شما احترامی واسه ما قائل نبودین که ما همچین برخوردی داریم. کی با دانشجوی سال آخر روانشناسی این جمله دو به علاوه دو رو بکار می بره؟! شما ما رو کودن و عقب افتاده تصور کردین و بچهها هم بعد هشت جلسه صداشون در اومده!

پایدار \_ شما خانومه؟

محکم گفتم:

\_ شینا آریا.

پایدار \_ بله، شما و آقایون رستگار و رادمهر برید اتاق رئیس دانشگاه، با برگه از طرف ایشون میاید کلاس که بدونم رفتین!

بی هیچ ترسی به طرف در راه افتادم. پسرا هم با دیدن دل نترس من، پشت سرم راه افتادن. پشت در اتاق رئیس دانشگاه واستادیم.

دکتر فرشادفر رئیس دانشگاهمون، مرد خوب و محترمی بود، میانسال بود و موهای روی سرش هم کم و بیش ریخته بود که چهره مهربونش رو جذاب تر می کرد! ترمای پیش استاد چند درس سختمون بود که چون همه دوستش داشتیم همه رو با نمره های بالا قبول شدیم.

آقای فرازمند، منشی رئیس دانشگاه گفت:

\_ می تونید برید داخل.

با پسرا وارد اتاق شدم. اتاق ست مبلمان اداری قهوه ای سوخته همیشگی بود و با همون گلدون بزرگ یوکا که من عاشقش بودم، لبخندی از دیدن گلدون مورد علاقم رو لبم نشست. رایانه استاد مثل همیشه روشن بود و سر استاد هم تو برگه ها و پرونده های جلوی دستش.

\_ سلام استاد!

با صدای بلندم فرشادفر سرش رو از روی برگه ها برداشت:

\_ سلام خانوم آریای عزیز ...

با دیدن پسرا متعجب و آروم گفت :

از ایــــن ورا! ... (بی مکث و به حالت با نمکی ادامه داد) ..... چی شده!

از حالت استاد از خنده لبامون رو گاز گرفتیم ، طوری حرف زد که انگار جای ما همیشه تو اتاق ریاست بوده! ... استاد با دیدن خنده هامون تشر زد .

\_ بچها ، من هنوز منتظرم!

سیاوش با شیطنت گفت :

\_ استاد قول بدین هول نکنین!

حس می کردم ته دل استاد خالی شد ، طفلک هیچی نمی گفت و مدام چشماش بین صورتامون در گردش بود ، با لبخند نگاهم رو از چهره شیطون سیاوش و بهزاد گرفتم و همین که بهزادم اومد چیزی بگه سریع رو به استاد گفتم :

\_ شوخی می کنن استاد ، شما به دل نگیرین!

فرشادفر \_ مگه من با تو شوخی دارم سیا!

سیاوش خندش رو خورد و چشماش رو تو چشمای استاد ریز کرد و بعد با حرص سریع به طرف بهزاد سرش رو چرخوند ، بهزاد قبل از عکس العمل سیاوش طرف دیگه من واستاده بود . می دونست سیاوش جلوی دیگران مراعات می کرد و فقط با چشم برای بهزاد خط و نشون می کشید!

نمی دونم چرا سیاوش بدش میومد بهش بگی سیا! ..... دخترا که اسمشون رو مخفف می کردند . ولی انگار پسرا از این کار اصلا خوششون نمیومد ، اوبنارم تا بهش می گفتم اوی آتیش می گرفت! .. سعی کردم بی خیال این موضوع بشم و فعلا روی موضوع الانمون تمرکز کنم . همه سعیم رو کردم ته خندم تو صدام مشخص نباشه گفتم :

\_ درباره استاد پایدار بهتون گفته بودم . ایشون توهین رو به عالی ترین حدش رسوندن و ماهم یه کوچولو بحث علمی کردیم تحمل نیاورد و انداختمون بیرون!

بهزاد \_ البته کم آورد استاد!

فرشادفر تشر زد :

\_ بچها! ... (دستاش رو روی میز به هم قلاب کرد) .... توضیح کامل و با تمام جزئیات رو می خوام .  
همه قضیه رو مو به مو براش توضیح دادیم و دکتر تنها تو سکوت با آرامش و تکون دادن سرش به حرفامون گوش می داد .

بهزاد \_ استاد تو رو خدا کاری کنین باهامون چپ نیفته سال آخری دانشگاه بندازدمون !

فرشادفر مهربون خندید و گفت :

\_ گند می زنین باید پاش واستین ، اگه اخراج نشین بقیه هم هوا برشون می داره ، بالاخره استاد  
و حرمتش واجب !

رسم رنگ هممون پرید و یه لبخند یه طرفی رو صورت فرشادفر جا خوش کرد تموم سعیش رو  
می کرد لبخندش باز تر از اینی که هست نشه ولی نمی تونست ! .... ورقی سفید جلوش گذاشت و  
شروع کرد نوشتن . هر کدوم روی یه مبل وا رفتیم . چشمم رو به گلدون کوچیک وسط میز  
شیشه ای روبروم دوختم ، ولی نگاه های زیر چشمی و با لبخند گاه به گاه فرشادفر هم حس می  
کردم .

سیاوش با چشمای کوچیک شده دست به سینه به فرشادفر خیره بود ، خطاب به ما زمزمه کرد :

\_ کی می گه آزادی بیان هست !

بهزاد هم با زمزمه جوابش رو داد :

\_ به جون مامانم دیگه تو سرم بزنی آخ نمی گم ، من دور از جون ، به گور بابام خندیدم بگم  
آزادی بیان سیا !

سیاوش عصبی لب باز کرد که چیزی به بهزاد بگه که نگاهش به من افتاد که ساکت بهشون خیره  
بودم به زحمت جلوی خودش رو گرفت و چشماش و ریز کرد و لب پایینش رو با حرص بین  
دندوناش فشار می داد و نفس عمیقی کشید .

بهزاد \_ خیلی خب بابا تو هم تو این وضعیت ، یه کم درکم کن ، بعد می گن چرا آمار طلاق بالاست  
!

سیاوش چشماش خندید ولی لباس حرکتی نکرد و فقط مهربون تر به بهزاد خیره بود ، منم مدام لبم رو گاز می گرفتم خندم بیشتر از این نشه . خدایی خیلی سخت بود پیش این دو تا واستی و از خنده لپات جمام نشه !

با صدای فرشادفر به خودمون اومدیم و بهش خیره شدیم .

فرشادفر \_ دیگه گند نزنین به کارتون ! بزرگان همه مذاهب می گن جلوی ظلم سر خم نکنین !  
..... این نامه رو به استادتون بدین ..... سعی کنین دیگه تکرار نکنین فقط به من بگین ، من برخورد می کنم .

همه با گفتن چشم از استاد خدا حافظی کردیم . وقتی بیرون اومدیم به استاد فرشادفر فکر کردم ، همیشه انتقادا رو گوش می داد و از همه مهم تر بهش عمل می کرد ! ... با همه صمیمی بود ولی نمی داشت صمیمیت باعث بشه دانشجوا و اساتید پا از حدشون بیرون بذارن و بخوان از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنن ، با همه مشغله کاری برای همه وقت داشت و جواب همه رو با حوصله می داد . برای همین کل دانشگاه دوستش داشتن ، قدرت برنامه ریزی بالا و احترام به همه اطرافیانش ، به این می گن مدیریت ! .... با صدای سیاوش رشته افکارم برید و سرم رو بالا آوردم .

سیاوش \_ چرا پکرین ؟

اول متعجب شدم ، فکر نمی کردم منظورش من باشم ، من که پکر نبودم ! متعجب جواب دادم .

\_ کی؟! من!؟

سیاوش خندید و بازم لپاش چال افتاد ، قبل از اینکه ضایع کنم زل بزنم به چال لپاش سرم رو با لبخند به جلو برگردوندم ، نمی دونم چرا عاشق چال گونه اش بودم ! .... شایدم لبخنداش ، خیلی قشنگ بود ! ... باز صدای سیاوش توجهم رو جلب کرد .

\_ خانوم آریا نامه رو بدین ببینیم استاد توش چی نوشته !

\_ درست نیست گفت مربوط به استاد .

بهزاد \_ بابا استاد ما رو می شناسه می خواست ما ندونیم کاغذ رو تا نمی کرد بده دستمون می داشت تو پاکت و مهر و مومش می کرد !

جفتشون ریز خندیدن که لبخند به لب منم اومد . راستم می گفت !

یه گوشه واستادیم و نامه رو باز کردم ، پسر ام چپ و راستم واستاده بودن و هر سه نزدیک هم سر تو برگه کرده بودیم . یه سری تذکر بهش داده بود و گفته بود از سر لجبازی حق انداختن ما از این درس رو نداره و بهتره روی اخلاقش کار کنه چون چند نفر بهش تذکر دادن و ما اولین نیستیم ! جالب این جا بود فقط اسم من و بهزاد بود !!! اومدم بگم که صدایی ما رو از جا پروند .

\_ خوبه گفتم بدید استادتون فضولا !!

از صدای نسبتا بلند استاد فرشادفر که پشتمون واستاده بود جا خوردیم .

بهزاد و سیاوش همزمان گفتند :

سیاوش \_ یا ابوالفضل !!

بهزاد \_ بچم افتاد !

قلبم تند می زد ..... هم ترسیده بودیم و هم از قیافه همدیگه تو لحظه جا خوردن و از طرز بیان سیاوش و حرف بهزاد خندمون گرفته بود ، خدا رو شکر من فقط به یه هه اکتفا کردم ! ....

خیلی سخت جلو خودم رو گرفتم نزنم زیر خنده و به لبخند اکتفا کنم ، اونم چه لبخندی تا آخرین حد ممکن سرم رو پایین انداخته بودم و لب پایینم رو گاز می گرفتم ، کلا رو ویبره رفته بودم ! .... بهزاد معلوم بود ناخودآگاه اون حرف رو زده ، شیطنتای پسر ونه دیگه ! ... بدبخت سرش رو پایین انداخته بود و با خنده لبش رو گاز می گرفت و سیاوشم زیر زیرکی بهش خیره بود و ریز می خندید .

فرشادفر باخنده گفت :

\_ از دست شما پسرا ! .... فاصله ای که باید رعایت می کردین رو داشتین فراموش می کردین !

سیاوش \_ استاد با بوق، اِهم ، اوهوم ، کارتون راه می افتاد بخدا ، دیگه چرا کالری می سوزونین !؟

بهزاد \_ استاد سیاوش راست می گه الان من جواب پدر این بچه رو چی بدم !

سیاوش با چشم غره با آرنج به بازوش زد و زیر چشمی به من اشاره کرد .

بهزاد \_ شرمنده خانوم آریا !

سعی کردم بی تفاوت باشم و با لبخند سری به تایید تکون دادم . اینکه مدام بعد حرفاش عذرخواهی می کرد بدتر آدم رو شرمنده می کرد ! هرچی می خواستی به روی خودت نیاری نمی شد که ! با صدای فرشادفر باز بهش خیره شدیم .

فرشادفر \_ بسه دیگه بچه پرو ، هرچی هیچی نمی گم ، اصلا به پایدار حق می دم بدین اون برگه رو !

بهزاد با خنده به گردن فرشادفر آویزون شد صورتش رو بوسید و گفت :

\_ استاد من رسماً غلط کردم !

برگه رو جمع کردم و با پسرا سریع خداحافظی کردیم و به راه افتادیم . فرشادفر هنوزم دستاش رو پشتش بهم قلاب کرده بود با لبخند بهمون خیره بود . همون طور که به طرف کلاس می رفتیم گفتم :

\_ آقایون یه مشکلی هست ! ....(هر دو بهم نگاه کردند) ..... تو این برگه اسم شما نیست آقای رادمهر ! این طوری شما حق حضور در کلاس رو ندارین !

بهزاد بی تفاوت گفت :

\_ اگه می بود باید شک می کردیم !

\_ یعنی چی !؟

بهزاد \_ تا الانم قاچاقی تو کلاسمون بوده ، سیا جزء بچه‌های کلاس ما نیست !

سیاوش با لبخند بدون چشم برداشتن از چهره پُر شیطنت بهزاد ، از بین دندونای چفت شدش عصبی غرید :

\_ سیا و درد !

بهزاد با شیطنت خاص خودش نگاهش کرد که با حرفم باز بهم نگاه کردند .

متعجب گفتم :

\_ نیست؟! ولی سه ساله تو کلاس مونه!

متعجب و ناباور به سیاوش نگاه کردم .

سیاوش لبخندی زد و گفت :

\_ خودتون رو درگیر نکنین ، یکم پیچیده است!

بدتر گیج شدم یعنی چی؟! سه ساله تو کلاس مونه و با ما درس می خوننه حالا می گه جزء کلاس ما نیست! بهزاد وقتی درگیری ذهنیم رو دید گفت:

بهزاد \_ سیاوش دانشجوی سال آخر روانپزشکی بالینی ، این دانشگام به خاطر من میاد که با هم باشیم!

با چشمای موشکافانه بهشون خیره شدم . نکنه دستم انداختن؟! وای به حالشون بود اگه حس می کردم دارن باهام شوخی می کنن یا سر کارم گذاشتن! من ملتی رو سر کار می دارم حالا اینا واسه من شاخ شدن! سیاوش هرکاری می کرد نمی تونست جلوی خندش رو بگیره ، همین بدتر کفریم می کرد ، حس می کردم دستم انداختن!

عصبی و محکم گفتم :

\_ فکر می کردم شما با پسرای دیگه فرق دارین و محترمین ، نمی دونستم کلا غیر سلام و علیک با یه پسر بگی کلاهدت پس معرکه اس!

سیاوش خنده یادش رفت و نگران بهم خیره شد و با یه نگاه عصبی به چهره جفتشون سرم رو برگردوندم و راه افتادم . حس کردم سیاوش با دست راستش کوبید رو کتف بهزاد و با هم دنبالم اومدن .

بهزاد \_ خانوم آریا سو تفاهم نشه تو رو خدا ، به جون مادرم راست می گم!..... بابا سیاوش از یه دختر تو کلاس مونه خوشش میاد واسه اون سه ساله هم دانشگاه خودش رو می ره و هم ، اینجا!

سیاوش رسماً سر جاش خشک شد و منم واستادم .

سیاوش بهت زده به بهزاد خیره بود ، بهزاد با همه نگرانی بهش خیره بود و جفت دستش رو روی دهنش گذاشته بود بعد آروم و با ترس و نگرانی دستش رو از جلوی دهنش پایین آورد و زمزمه کرد :

\_ غلط کردم داداش !

سیاوش بدون چشم برداشتن از چشمای بهزاد به زحمت زمزمه کرد :

\_ زهرمار !!

نمی دونستم چی بگم ! می دونستم حال جفتشون بده ، مخصوصا بهزاد که از قیافه عصبی سیاوش بد ترسیده بود ، اصلا فکر نمی کردم سیاوش خوش خنده و شیطون این همه ابهت داشته باشه ! ..... برای عوض شدن جو با همون حالت جدی و محکم بحث و فیصله دادم که بهزاد بهم نگاه کرد ولی سیاوش چشم از بهزاد بر نمی داشت همین بدتر بهزاد و می ترسوند !

\_ باشه من حرفتون رو باور می کنم ، مطمئن باشین کسی جز من این قضیه رو نمی فهمه ...

سیاوش بهم نگاه کرد ، مطمئن تو چشمات زل زدم .

\_ بهتون قول می دم !

سیاوش باز به بهزاد نگاه کرد و عصبی بدون چشم برداشتن از چشمای بهزاد به زحمت زمزمه کرد :

\_ ممنون !

ترجیح دادم عین خودش جواب بدم !

\_ خواهش ! ..... آقای رستگار بیاید بریم سر کلاس .

بهزاد از خدا خواسته از جلوی چشمای تیزبین و عصبی سیاوش گذشت و طرف دیگم قرار گرفت ، با ترس و ناراحتی از لو دادن راز سیاوش کنارم راه افتاد .

بهزاد \_ خانوم آریا ؟ بین خودمون می مونه دیگه ؟

ابروهام رو یکم تو هم گره کردم و رفتم تو فکر ، که مثلا نمی دونم درباره چی حرف می زنه !



\_ چی بین خودمون می مونه !

بهزاد آروم لبخند روی لباش نشست و گفت :

\_ خیلی آقایی !

منم به روش لبخند زدم و گفتم :

\_ نخیر خیلی خانومم !

بهزاد \_ بر منکرش لعنت !

هر دو خندیدیم و بی هیچ حرف اضافه ای به راهمون ادامه دادیم ..... ولی یه سوال مدام تو ذهنم رژه می رفت اونم اینکه کدوم استاد می دونستن سیاوش جز دانشگاه ما نیست ! ... فرشادفر که می دونه ، نمی خواستم از بهزاد بپرسم .... وقتی خودم رو زدم به کوچه چپ که مثلاً یادم نیامد چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده ، ضایع بود اگه می پرسیدم ..... بعد هی به صنم بدبخت می گم فضول ! ..... اه ، نمی خوام فکر کنم ! ....

در کلاس به صورتمون یه حالت جدی دادیم . بهزاد در رو باز کرد و کنار کشید که من اول برم تو کلاس زیر لب زیر لب ازش تشکر کردم که با لبخند زمزمه کرد :

\_ خواهش می کنم !

مستقیم طرف استاد رفتم و برگه رو دست استاد دادم و بعد مکثی که از خوندن نامه بود ، با تایید سرش با بهزاد هنوز کامل سر جامون ننشسته بودیم که پایدار گفت :

\_ جلسه بعد این شش آزمون رو که گفتم رو کامل شده تحویل می گیرم !

از جا بلند شد و از کلاس خارج شد ! ..... ناباور به رفتنش خیره بودم و متعجب گفتم :

\_ چی شد ؟ ... این که دومین آزمون رو داشت توضیح می داد ، فکر نکنم ما هم دیر اومده باشیم !

صنم \_ نه اینکه چیزی هم متوجه شدیم ، بقیه رو هم سمبل کرد میمون !

سرم رو به پشت برگردوندم بهزاد دست راستش رو به طرف استاد گرفته بود و متوجه من نبود و عصبی از لب زدنش فهمیدم که گفت :

\_ خاک برسرت کنن!

آروم لبخندم پهن شد ، درست سر جام نشستم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم . اینم از این کلاس خدایا خودت رحم کن . سیاوش اومد تو کلاس انگار نه انگار یه دقیقه پیش حالش چی بود ، رفت پیش حقی یکی از بچه‌های خرخوان کلاس و در گوشش زمزمه کرد و بعد سریع پایین کلاس رفت و در کلاس رو بست و داد زد .

سیاوش \_ لیدی اند جنتلمن .....

خنده به لب همه اومد ، مشتاق بهش خیره شدیم بازم ادامه داد :

\_ یه دقیقه بشینین ، ما که هیچی از این درس نفهمیدیم ! شما فهمیدین !؟

نگاهم بین بچه‌ها که همه باهم شروع کردن به حرف زدن که آقا ما متوجه نشدیم و سیاوش که هر کاری می کرد جو ساکت نمی شد در گردش بود . با شیرین کاری سیاوش ابرو هام از تعجب بالا رفت و بهش خیره شدم . سیاوش به شکل بانمکی یه جیغ نازک و دخترانه کشید که همه متعجب بهش خیره شدیم ، بعد نفس راحتی کشید و گفت : \_ آخیش ، تنها مدل آروم کردن جو متشنج ! همه خندیدیم و این بار ساکت بهش گوش دادیم .

بهزاد \_ سیاوش اون طوری که از شواهد پیداست هیچکی نفهمیده پس .....

سیاوش حرف بهزاد رو ادامه داد :

\_ نتیجه می گیریم هوش همتون زیر هفتاده !

صنم شاکی در گوشم زمزمه کرد :

\_ هوش زیر هفتاد مال عقب افتادس ، یعنی چی بچه پر رو ، شیطونه می گه بزnm لهش کنم !

بی تفاوت نگاهم رو از صنم گرفتم و خیلی خونسرد رو به سیاوش گفتم :

\_ آقای رادمهر لطفا مسائل خصوصی هوشیاربتون رو در جمع عنوان نکنین الان نظر بچه‌ها

دربارتون عوض شد ، از من گفتن !

کل کلاس خندیدن و لبخند تخس یک طرفه روی لبای سیاوش نقش بست . منم با لبخند از  
چهره شیطونش چشم بر نمی داشتم ، دختر و پسرای کلاس هم مدام می گفتن ایول حالش رو  
گرفتی و از این حرفا !

سیاوش با همون شیطنت نگاه و صورتش گفت :

\_ یکی طلبتون خانوم آریا !

\_ نه دیگه بی حساب شدیم ، طلب داشتی پس دادم ، حالا هوش کی زیر هفتاد ؟

بازم همه کلاس با خنده ازم دفاع کردن و لبخند سیاوش بیشتر شد و بعد مکشی رو به بچها گفت :

سیاوش \_ بابا من رسماً غلط کردم ! گردن ما از مو باریک تر ، من اصلاً واسه یه چیزی اومدم پایین

بهبزاد به حالت بامزه ای لب گزید :

\_ هـ هـ هـ ، واسه چی اومدی پایین ، نکنه ....

سیاوش سریع وسط حرفش پرید :

\_ زهرمار ، خفه شو خانوما نشستن !!

بهبزاد \_ تو منحرفی من می خواستم بگم پی پی !!

هرکی از خنده یه جور رو دسته صندلیش ولو شده بود !

سیاوش با خنده گفت :

\_ ببند تا نبستم ! چند لحظه پیش رو یادت رفته ؟ ... (لب زد) .... نذار اون روم بالا بیاد !

بهبزاد قیافه بانمکی به خودش گرفت و گفت :

\_ خون خودت رو از این کثیف تر نکن داداش ، من صلاحت رو می خوام !

بهزاد با خنده یه چشمک بانمک به سیاوش زد ، همه از قیافه با نمک بهزاد ریز می خندیدند .  
سیاوش با مکث نگاهش رو از چهره خندون و پُر شیطنت بهزاد گرفت و بی اهمیت به حرفش ، رو  
به جمع گفت :

\_ دوست عزیزمون آقای حقی ، بچه مثبت و مخ کلاس ، این مباحث رو فهمیده برامون توضیح می  
ده ، شنبه تا بعد از ظهر کلاس داره از ساعت سه خدمت ماست که باهم این آزمونا رو حل و فصل  
کنیم ، موافقید دوستان !؟

همه تایید کردن ، لعنت به این شانس من سر کارم . من اگه شانس داشتم وضعیتم این نبود ، بی  
خیال مثل اینکه باید یه خاک دیگه به سرم بریزم ، خدایا جون هرکی پیشت آبرو داره نذار این  
درس رو بیفتم سه واحد بیفتم از این بدبخت تر می شم ! ..... صدای سیاوش رشته افکارم رو برید

سیاوش \_ خانوم آریا چرا ساکتید ، موافقید ؟

\_ واسه من که فرقی نداره ، من نمی تونم بعد از ظهرا دانشگاه باشم فقط پنج شنبه ها وقتم آزاد .

سیاوش \_ رضا چی می گی که ما فردا بیایم و کارمون سریع تر راه بیفته !

رضا حقی \_ من که حرفی ندارم ، هر جور میلِت !

سیاوش \_ پس قرار ما شد فردا سه بعد از ظهر زیر درخت بید مجنون وسط دانشگاه که بعدش  
کلاس خالی گیر بیاریم و استاد حقی توضیح بفرمایند پس ، قرارمون یادت نره ! یادت نره ... فلان  
، اون دیگه مثبت هیجده است که بیشتر بجهای این کلاس فعلا به این سن نرسیدن و گفتنش  
خوبیت نداره !

همه خندیدن . بیشتر دخترا سیاوش رو دوره کردن و سیاوش هم کمی از شیطنتی که ازش سراغ  
داشتم کم کرد و با متانت باهاشون حرف می زد و شوخی می کرد . صنم طبق عادت همیشگی  
دستش رو تو بازوم حلقه کرد و از کلاس بیرون اومدیم .

صنم \_ من حس می کنم این سیاوش از تو خوشش میاد ! چرا می ذاری گرگا بریزن سرش بی  
عرضه ، تو حمله کن ! \_ چی می گی واسه خودت ، آدم مگه حمله می کنه !؟ تا هر پسری بهم می  
گه سلام می گی دوست داره !

صنم \_ خدایی با این محکم حرف زدن و راه رفتنت ، این اخمی که همیشه به ابروهای پهن مشکی لامصببت می دی ....

با خنده بین حرفش گفتم :

\_ تو چرا مدام به ابروهای من گیر می دی ؟

صنم با دستاش دو طرف سرم رو گرفت و ابروهایم رو به ابروهای من چسبوند !

صنم \_ اللهم صل علی محمد و آل محمد !

با خنده گفتم :

\_ چیکار می کنی روانی؟! الان یکی می بینه .

صنم \_ بذار یکم خیرت بهم برسه ، شاید این طوری فرجی شد ابروهای منم پُر و مشکی شد !

این رفیق ما هم یه چیزیش می شد ها ! ... به ابروهای نگاه کردم عین موهای خرمایی بود ولی روشن تر .

\_ بابا ابروهای تو هم پُر فقط روشنه .

صنم \_ نه عین تو ، مال تو خوشگل تر آرایشگر می ره توش و هر مدلی که بخوای واست در میاره ! من هنوز تو خلقت تو موندم چرا تو عین من موهای خرماییه ولی ابروهای مشکی !

صورت من رو با غرور بالا گرفتم و با گوشه چشم به ابروهای بالا رفته از تعجب و لبخند خشک شده لبای صنم خیره شدم و گفتم :

\_ این جزء ناز و زیبایی دخترای گردِ ! ... البته بیشترشون کلا رنگ سیاه ، رنگ چشم و ابرو و موهایشونه ، ولی از اون جایی که من خاصم این مدلی شدم !

صنم با حرص و شوخی بازوم رو چنگ گرفت .

صنم \_ کدوم ناز تو اگه ناز داشتی ، پسرا دورت می کردن نه اینکه فقط سیاهش شاهنامه جرات کنه بیاد نزدیکت !

با ابروهای گره شده از درد ، دستش رو پس زدم که با ابروهای درهم و لبخند محو ، با دست دیگه اش شروع کرد به مالیدن جای ناخونام .

\_ نکن روانی دردم اومد ، مشکل داریا !

صنم بد جنس خندید و حریصانه گفت :

\_ شینا نمی دونی ، عاشق اینم بازوت رو گاز بگیرم مخصوصا وقتی تاپ می پوشی ! سر کلاس

تربیت بدنی هی می خواستم حمله کنم بهت گردنت رو گاز بگیرم یا بازوت رو چنگ بندازم ! ...

حیف که استاد تربیت بدنی اعصاب معصاب نداشت و شوخی ، موخی حالیش نبود !

ابروهام از تعجب بالا رفت به صورتش دقیق شدم ذوق و لبخند صورتش می گفت داره جدی می

گه ! متعجب و آرام گفتم :

\_ خدا شناختت پسرت نکرده ! بدون شک تو مرحله دهانی فروید تثبیت شدی ! بعد هی می گن

فروید افراطی نگر بوده ، بابا بدبخت یه چیزی می دونسته !

صنم چشم غره ای بهم رفت و گفت :

\_ چه ذوقی کرد ! من یه چیزی گفتم ، تو چرا جدی می گیری !؟ .... ولی خدایی تو کجات جذابه ؟

به شوخی یه حالت بغض به صدام دادم و با لب و لوجه آویزون گفتم :

\_ نگو ! ضربه روحی خوردم شدیـــــــد !

صنم با خنده زد رو شونم گفت :

\_ خودت رو مسخره کن ، جدی می گم شینا ، کدوم پسر جرات داشته بیاد طرفت جز این سیاوش

؟! بدبختا همشون ازت می گرخن !

\_ زهرمار هرچی هیچی نمی گم بدتر می کنی ، به جهنم ، اصلا خوشا باغی که شغالش کند قهر !

صنم \_ جون به جونت کنن مرد گریزی نمی شه کاریت کرد ولی نگران نباش روت کار می کنم !

چیکار کنم رفاقت این چیزا رو هم داره !

\_ خب خانوم دکتر ! بگو مثلا من چطور باید حرف بزنم و راه برم .

صنم \_ البته من برای هر دقیقه که مشاوره می دم هزار تومن می گیرم ولی چون اولین مراجع منی باهات راه میام !

نگاهی به پشتمون انداخت وقتی مطمئن شد کسی تو سالن نیست با ادا و اطوار به صورت و بدنش راه می رفت . خندم گرفته بود با چشمای گرد شده و دهن باز بهش خیره شدم ، به طرفش دویدم و بازوش رو گرفتم .

\_ بسه مسخره ، شرفمون رو بردی ! خودتم می دونی این کار شایسته یه دختر باوقار نیست که قبل انجامش این ور ، اون ور رو نگاه می کنی !

صنم \_ نخیرم ، خواستم کسی نبینتم از خود بی خود بشه بهم حمله کنه !

از خنده ریسه می رفتم و همون طور با صدایی که سعی می کردم پایین نگه دارم گفتم :

\_ صنم چشم مامان ربابه رو دور دیدی ! پسرای درست ، دخترای باوقار رو به همسری می گیرن ، این مسخره بازی رو هیچ پسری دوس نداره مگه اونایی که واسشون تفریح باشی !

صنم \_ جـون من شینا ، ندیدی چطور نگات می کرد !

\_ ای بابا کی رو می گی ؟

صنم \_ سیاوش بابا ، بخاطر تو برنامه رو بهم ریخت ، همیشه درساش با تو یکیه ، چرا نمی بینی !؟

\_ بابا بی خیال ، از سال اول هی این رو گفتی ، ما که بعد سه سال چیزی ندیدیم ! تازه همکلاسمون نیست که ، دانشجو روانپزشکی ... ( یا خدا لو دادم ! ) ... من هوس کاکائو کردم بدو بریم تریا بگیرم !

صنم \_ مودمار توضیح بده !

بی اهمیت بهش به راهم ادامه دادم لپام رو از تو گاز می گرفتم که خندم مانع بهم ریختن صورت جدیم نشه !

صنم \_ شینا درد بی درمون بگیری می دونی فضولیم رو تحریک کنی کل شاخکام از کار می افته اذیتم می کنی !

\_ غلط کردم به خدا از دهنم در رفت !

صنم عین بچه‌های سرتق پاش رو زمین زد :

\_ شینا \_\_\_\_\_!!!!

واستادم و به طرفش چرخیدم ، چشماش عین گربه شرک شده بود ، نتونستم جلوی این همه التماس تو چشماش نخندم ! ... اوایل دوستیمون فکر می کردم شوخی می کنه که کل شاخکاش از کار میفته تا وقتی از اون موضوع سر در نیاره ! .... باز بازوم رو چنگ گرفت که چشم غره بهش رفتم و محکم بازوم رو از دستش کشیدم و عصبی زمزمه کردم :

\_ بابا بخاطر بهزاد و اضافه شدن تجربه اش داره کلاسای روانشناسی ما رو هم میاد ، فضولیت خوایید ؟

صنم بی تفاوت به اینکه مثلا ازش رنجیدم با ذوق گفت :

\_ بابا ایــــــــــــــــول ! شینا می دونستی روانپزشکا حق نوشتن دارو دارن ما نداریم !؟

\_ آره پروفیسور می دونستم ، خوبه رشتمون یکیه ها !

صنم \_ از کجا معلوم شاید فردا تو هم عین این سیاوش تو زرد از آب در اومدی !

معترض گفتم :

\_ صنــــــــــــــــم ..... (به تلافی با دست چپم بازوش رو چنگ گرفتم) .... جون صنم اگه بفهمم به کسی

چیزی گفتمی حالی ازت می گیرم که زمان و مکانش رو تو تاریخ و جغرافیا بنویسن !

صنم با ابروهای گره کرده از درد ، سعی می کرد بازوش رو از چنگم در بیاره تو همون حالت گفت :

\_ خیلی خب بابا گر خیدم ، به کی بگم وقتی تو تنها رفیقمی ! .... شینا بسه جیغ می زنم شرف

جفتمون بره هــــــــــــــــا !!!

دستم رو پس کشیدم ، از این بشر انتظار هر چیزی می رفت ! برای اینکه چیزی نگه و از عذاب

وجدان اینکه بهش دروغ گفتم خلاص شم سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم .

\_ برای اطمینان گفتم ، به نظرت کاکائو تلخ داره !



صنم کلا انگار نه انگار که یه دقیقه پیش درباره چی بحث می کردیم .

صنم \_ آره دیروز خریدی معتاد !

خندیدم همیشه از اینکه عشق کاکائو بودم و مدام می خریدم ، حرص می خورد و معتاد صدام می کرد .

صنم \_ نخند شینا ، بابا کافئین داره اعتیاد آورده ، بدبخت اوینارم عین خودت معتاد کردی !!!

\_ بابا بی خیال ، مردم مواد می کشن من کاکائو !

باخنده سری تکون داد و باهم به طرف تریا رفتیم . بعد از گرفتن کاکائو به طرف ساختمون به راه افتادیم و رفتیم سر کلاس فیزیولوژی اعصاب و غدد امروز کنفرانس داشتیم . چه کنفرانسی بشود !

صنم \_ شینا خوندی ؟ کنفرانس تو کدوم قسمته ؟

\_ آره ، من خداروشکر غدد و هورمون های ترشح شده از این غدد !

صنم صداس رو پایین آورد :

\_ باور می کنی اون شب که ریاحی کنفراسا رو دسته بندی می کرد تا صبح از استرس نخوابیدم !

باخنده \_ چرا دیوونه ؟

صنم \_ من در حالت عادی استرس دارم وای به حال اینکه بیفته تو قسمتای خاک برسریش ، اونم وسط این همه پسر !!

منظورش رو فهمیدم دیگه نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم . مثل همیشه ریز خندیدم .

صنم باخنده کوچیک گفت :

\_ مرض ، دروغ می گم ؟ .... هم می خندی هم گریه می کنی؟! رو خودت آزمون اجرا کن به نتایج جالبی می رسی !همون طور که اشکام رو پاک می کردم گفتم :

\_ زهر مار ، بچه پُر رو ! .... حالا کدوم قسمتش مال توئه ؟

صنم \_ اعمال مخ ، من نمی فهمم چرا نود درصد کتابامون تنظیمه؟!

\_ برای اینکه تنظیم شی و مردم تنظیم کنی! .. (هر دو خندیدیم) ... از شوخی گذشته واسه اینکه که بیشتر آسیب ها و زندگی آدما تو قسمت بعد از ازدواجشون و بچه دار شدن و الی آخره ، شوهر فیل رو از پا میندازه چه برسه به زن با اون همه لطافتش! .... نگو که نمی دونستی!

صنم چشمش رو ریز کرد و با ژستی خاص گفت :

\_ آفرین! نه مثل اینکه راه افتادی ، دیگه شاگردم به ثمر رسیده ، برم بمیرم!

از حرفش خندیدم که صنم خندید ، اومدیم سر کلاس .... خدایی به داشتنش افتخار می کردم بودنش کنارم باعث می شد همه دردام رو فراموش کنم ، با اینکه وقتی اون رو با پدر و مادرش می دیدم حسرت یه خونواده محکم تو قلبم فریاد می زد ولی هیچ وقت جز آرامش و خوشبختی و اشش نخواستم .

استاد حاتم جراح و متخصص مغز و اعصاب بود از خاطرات شیرین اتاق عمل هاش که مو به تنمون سیخ می کرد که بگذریم! ... کلاسش واقعا شیرین بود . مخصوصا که پا به پای ما به شوخیا و مزه پرونیای بجای دختر ، پسرا می خندید . دکتر حاتم مرد نسبتا مسن و آرومی بود با موهای پُر و سفید و چهره مهربون ... طفلی می گفت عاشق دختره ولی خودش دختر نداره و سه تا پسر داره . اونقدر با حسرت و ذوق به میدیا دختر چهار ساله یکی از همکلاسیا نگاه می کرد که ناخود آگاه براش سر پیری آرزوی دختردار شدن می کردیم!

بچهها موقع کنفرانس دادن کلی استرس داشتن و همین صحنه های جالبی رو خلق می کرد و خنده رو به لب هممون و استاد میاورد! منم که استرس نداشتم البته بیشتر سعی می کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و کلا به پسرا نگاه نکنم! شیطنناشون رشته کلام رو ازم می گرفت ، فقط خدا می دونه تا تموم شدن کنفرانسم چند تا سگته خفیف رو رد کردم! استاد از تسلطم خوشش اومد! .... نه ، مثل اینکه توی پنهنون کردن استرسم موفق بودم!

بلاخره این کلاس با خنده و همراهی استاد نازنینش تموم شد!

صنم \_ امروز نهار خونمون دعوتی ، تو رو نبرم مامی سرم رو با گیوتین زده!

\_ راه افتادی!

صنم با اشاره به من گفت :

\_ استادم استاد بوده ! به جان تو شوخی ندارم شینا اتفاقا قرمه سبزی درست کرده ، می گفت دخترم شینا دوست داره !

\_ حسود بدبخت ! ... نمی دونم ، ولی آخه نمی شه که من هر چهارشنبه خونه شما بیام . یهو دیدی بانو ، صاحب خونتون بیرونتون کرد .

صنم \_ بی خود ! اون اخلاق گندش و فقط ما تحمل می کنیم ، درسته سراپیدار شویم ولی پدر و مادرم خیلی قبل از اینکه من دنیا بیام تو اون خونه زندگی می کردن . یه جوری خونواده همیم !  
\_ باشه یه زنگ به عمه بزنم خبر بدم بعد بریم .

به عمه خبر دادم و با شوخی و خنده با صنم به درخونه رسیدیم ، صنم با خوشحالی در رو آرام با کلید باز کرد. بازم وارد حیاط شدیم بازم پا توی بهشت خزان دیده بانو گذاشتیم ! ... درختای کهنسال خزان زده ، استخر بزرگ خالی گوشه حیاط بی سر و تهش ، قصر سفید رنگ خاک گرفته که امارت اصلی رو تشکیل می داد . برگهای زرد تن حیاط رو پوشونده بودن ، تو حیاط پرند پر نمی زد بازم سکوت و بزرگی حیاط ، صدای خرد شدن برگا زیر کفشم حس غریبی بود . این امارت باشکوه ، این درختای مرده !... این حیاط که هر گوشه ش بوی مرگ و نیستی می داد رو دوست نداشتم !

به در امارت رسیدیم بازم ماشین مشکی BMW آخرین مدل سینا در ورودی امارت پارک شده بود . چند باری گذری سینا رو دیده بودم ولی برخورد جدی باهاش نداشتم ، زیاد خونه نمیومد مخصوصا این اواخر که با بانو به مشکل خورده بود ، چراش و نمی دونم دوستم نداشتم که بپرسم به هر حال هر کسی حریم خصوصی داره ، فقط صنم بهم گفته بود سینا مهندس معماری و یه شرکت ساختمان سازی داره .

در ورودی به شدت باز شد ، جفتمون از جا پریدیم ، سینا عصبانی با موهای آشفته از در خارج شد لباس سفید مردونه آستین بلندی به تن داشت که مثل همیشه آستیناش رو تا آرنج بالا زده بود و یه دکمه بالایی پیرهنش رو طبق معمول باز گذاشته بود . یه شلوار لی مشکی پاش کرده بود با یه کمر بند سفید ، لباساش فیت تنش بود انگار از ازل واسه این دوختنش ! ... یه کت اسپرت

مشکی هم دستش بود که با رسیدن به ماشین همین که درش رو باز کرد پرت کرد تو ماشین و سریع پشت ماشینش نشست و درش رو با شدت به هم کوبید با اخم غلیظی که تو صورتش داشت حرصش رو سر گاز و فرمون ماشین بدبخت پیاده کرد .

صدای لرزون بانو باعث شد یه لحظه نگاهم رو بهش بدوزم ، بانو تقریبا داد زد :

\_ سینا نرو مادر ، این جووری کاری از پیش نمی ره .

سینا بدون نیم نگاهی به اطراف با صدای کرکننده لاستیکای بیچاره روی سنگ فرش با تمام سرعت به طرف در پیش می رفت . هنوز هم بوی عطر تلخ خوشبویش تو فضا بود . از حق نگذیریم همیشه تو انتخاب لباساش بهترین بود همیشه شیک ترین تیپ رو می زد ، طوری که اگه این لباسا تن میمونم باشه با تیپ اون جذاب ترین مرد! از فکرم خندم گرفت همون طور که خندم رو می خوردم به بانو نگاه کردم با دیدن حالش خنده یادم رفت !

به یه عصای چوبی زیبا و گران قیمت تکیه داده بود ، چشمای اشکیش هنوزم خیره به ماشین سینا بود انگار هنوز امید برگشتنش رو داشت ولی با بسته شدن اتوماتیکی در خونه ، آروم چشماش رو بست که اشکاش زیبا و آروم روی صورت سرد و گرم چشیدش رقصید و پایین چکید ... قلبم لرزید و پاهای بانو خم شد و در مقابل نگاه بهت زدم به زانو در اومد .... خدایا — بازم ؟ چی کار داری می کنی با من !!

همه چیز برام صحنه آهسته شده بود ..... صنم به طرفش دوید و بغلش کرد و من توان حرکت ، حتی پلک زدن هم نداشتم . گذشته های دور تو ذهنم فریاد می زد . همون لحظه که سیب ممنوعه تو دستام بود و همه کسم من رو تو اون لحظه دید ! .... خدایا کابوسای شبونم کم نیست ! ... تمومش کن .... تو رو به خداییت قسم !

نفسام به شمارش افتاده بود ، صنم با گریه داد می زد ولی من فقط می دیدم لب می زنه ! باز نگام روی دست راست بانو که روی قلبش گذاشته بود و با چشمای بسته لباسش رو توی چنگش می فشرد خیره موند . خاطرات گذشتم امونم رو بریده بودن ..... لعنتیا دیگه تنهام بذارین ، چرا این نفرین تموم نمی شه !

جیغ صنم من رو به خودم آورد:

\_\_ شینا ... کجایی؟! بیا کنار بانو من برم قرصش رو بیارم .

آروم به طرف بانو رفتم و طرف راستش نشستم و صنم سریع از جاش بلند شد و رفت . چند باری بانو رو دیده بودم و در حد سلام و علیک با همدیگه در ارتباط بودیم ولی تا حالا اونقدر بهش نزدیک نبودم . به چهره بانو دقیق شدم صورت پُر ظرافت و مهربونی داشت . ابروهای کمونی چشمای گرد و مشکی بینی و لبای گرد کوچیک . با این سنش هنوزم چهره دوست داشتنی داشت ، اخم ظریفی از درد روی پیشونیش افتاده بود موهای قهوه ای تیره زیر روسری سیاهش که طرحای ابر و بادی قرمز رنگ داشت ، خودنمایی می کرد . لباس زرشکی طرح کت و دامن مشکی راسته ساده ، با جوراب کلفت مشکی و صندل سه سانتی خوش فرمش ، خانومی و سلیقه عالیش رو به نمایش می داشت ! ناخودآگاه آروم گره پیشانیش رو بوسیدم ! .... بانو بی رمق چشمش رو باز کرد و محو صورتم شد ، صنم رسید و قرص زیر زبونی بانو رو گذاشت و بانو حتی یه لحظه نگاهش رو از من نگرفت .

با صنم بانو رو توی تخت زیبا و مجلس گذاشتیم تا حالا تو اتاق بانو نیومده بودم ، همه وسایل اتاق خواب بانو ست کاراملی و قهوه ای تیره بود ، تزیینات طلایی گوشه کنار اتاق به چشم می خورد همه تزیینات شاهانه بود . واقعا امارت باشکوهی داشت ولی توی اتاقش پرده های کشیده و تاریکی شاخص بود !

باصدای بانو بهش نگاه کردم صنم رفته بود و ما دو تا تو اتاق تنها بودیم . با اشاره دست چپش کنارش روی تخت نشستم .... بی مقدمه پرسید :

\_\_ چرا بوسیدیم و گریه کردی !؟

سکوت کردم درحقیقت از رک گویی اش یکه خوردم !

بانو محکم و بی رحمانه گفت :

\_\_ برای اینکه مورد توجه من قرار بگیری راه جالبی رو انتخاب کردی ! مثل اینکه خیلی هم خوش شانسی که کائنات برای خود شیرینیت دست به دست هم دادن !

این دیگه یکه تاز می رفت ، کفرم دراومد ، چه غلطی کردم بوسیدمش ، آخه من رو چه به ابراز احساسات ! ..... پرستارای دیگه حق داشتن ولت کردن ، کیوانوو ! ( کیوانوو : در زبان کردی به

پیرزن می گن ...گاهی به عنوان کنایه از پیرزنی که زبون تلخش باعث دعواها و دلخوری می شه کاربرد داره!

\_ نخیر ، من نه اهل خود شیرینیم نه دروغ و ریا ! هر چیم همینم رک و راست ! ... دلیلی نداره خودم رو واسه شما شیرین کنم !

بانو \_ مگه پرستار نیستی !؟

\_ نه بانو ، من دوست صنمم ، هم دانشگاهیشم .

بانو \_ می گم چرا قیافت آشناست ! ... (خسته زیر لب نالید) .... پس تو هم با تنهایی من آشنایی !

سکوت کردم می دونستم براش این حرف خیلی سنگینه ، حتی به روشم نیاوردم چندبار تو این خونه من رو دیده ! ... بعد نهار سرکارم رفتم . باباعلی پدر صنم و ربابه خانوم مادر صنم زن و مرد خوب و صمیمی بودن ، یه خانواده کوچیک و صمیمی ...

\*\*\*\*\*

شب بعد یه روز سخت مثل همیشه ، عین مرده متحرک برگشتم خونه ، عمه لب حوض بازوی اوینار رو تو دست چپش گرفته بود و با دست راستش جلوی شیر آب می گرفت و از آب پر می کرد و به صورت اوینار می ریخت و دستش رو محکم به صورتش می کشید که آخ اوینار رو بلند کرده بود . می شناختمش وقتی خودمون رو تو بازی خاکی یا کثیف می کردیم با دست خیس محکم صورت و دست و پامون رو می شست و مدام غر می زد :

عمه \_ ببین چی به روز خودت آوردی ، چی بهت بگم آخه؟

\_ هیچی ، بزار بچگیش رو بکنه !

اوینار با دیدنم طبق عادت همیشگی به طرفم دوید همه ته مونده توانم و جمع کردم ، عادتش و می دونستم ، بازو هام رو گرفت و با یه جهش پرید بغلم و پاهاش رو دور کمرم و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد ، عاشق این حرکتش بودم با تمام وجود حس عشق رو بهم القا می کرد و خستگیم رو در می برد . سرم رو مثل همیشه تو گردنش فرو بردم و باتمام وجودم عطر بچگی و تن پاکش رو به ریه هام کشیدم !

اُوینار دستاش رو دور گردنم و سرش رو به فاصله کمی از صورتم نگه داشت .

اُوینار \_ دلم برات تنگ شده بود آجی .

\_ ای زبون باز ، برای من یا برای لواشک و کاکائویی که واست گرفتم !

اُوینار باذوق قشنگ بچگونش خندید و گفت :

\_ هر دو تاش !

با تمام وجود محو چهره قشنگش شدم ، هرچی می گذره داره بیشتر شبیه بابا می شه ! ... یه نگاه به بدری انداختم با همه کینه اش بهم خیره بود باید خدا رو شکر می کرد نذاشتم اون قلتک صافش کنه ! ... تازه یاد شکلاتا افتادم درکیفم رو باز کردم و بسته شکلات رو بیرون آوردم و به همه بچه های تو حیاط شکلات دادم . چقدر دنیای قشنگ و کوچیکی داشتن که با چند تا شکلات همه چیز و فراموش می کردن و می خندیدند ، باید سعی کنم این دنیای قشنگ رو فراموش نکنم !

\*\*\*\*\*

صبح از خواب پریدم و تو جام نشستم ، بازم کابوسام امونم رو بریده بود ، نفسام تند شده بود و صورت عرق کردم با اشک چشمم یکی شده بود ، خوبه تو خوابام راحت اشک می ریزم و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد ! ... عمه و اُوینار غرق خواب بودند . به صفحه موبایلم که پشت سرم گذاشته بودم نگاه کردم ، یه ساعت تا اذان مونده بود از ترس دیدن دوباره این خاطرات شیرین که لحظه ای تنهام نمی داشت ترجیح دادم قید خواب رو بزنم ! آروم پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم از اتاق بیرون اومدم . سکوت مطلق بود صدای یه جیرجیرک سکوت شب رو زیباتر به تصویر می کشید . به اطراف نگاه کردم کسی نبود آبی به صورتم زدم . داشتم مسواک می زدم که با صدای در اتاق طاهره اینا به طرف اتاق چرخیدم با دیدن طاهره دهنم رو آب کشیدم و لبخندی به روش زدم و لب حوض نشستم . چشماش پف کرده بود و قرمز ، این عادی نبود ! ... خودم رو زدم به بی خیالی و به روش نیارم که اگه خودش خواست حرف بزنه .

طاهره \_ سلام شینا ، زود بیدار شدی ؟

طاهره مشکلم رو می دونست نمی خواستم شک کنه که هنوزم با خودم درگیرم .

\_ امروز هشت صبح کلاس دارم ، باور می کنی من کلاس صبحا رو از ساعت ده به بعد می فهمم ، چه کاریه هشت صبح !

طاهره آب به صورتش زد و کنارم نشست لبخند زورکی به لبش داد و گفت :

\_ آره می شناسمت .... (بعد از سکوتی نه چندان کوتاه گفت) ... شینا حاله بده !

به چهره گرفتش نگاه کردم هر لحظه ممکن بود بغضش بشکنه زمزمه کردم :

\_ چرا ؟ چی شده ؟

طاهره لباس لرزید و اشکش از چشمش سرازیر شد و با صدایی لرزان گفت :

\_ خسته شدم ، از همه چیز ، از زندگی ! ... دیگه بریدم ، چند جا رفتم سرکار ولی دیگه مرد پیدا

نمی شه که بشه کنارش کارکنی ، دیگه به کی می شه گفت مرد ؟ از هرچی مرد می ترسم ! ...

(نفس عمیقی کشید) .... شینا ، رستم دستان و حیدر کرارم آرزوست !

\_ چی شده درست حرف بزن ، تو که کار داشتی !

طاهره اشکاش رو پاک کرد ولی بازم این اشکا تمومی نداشتن ، تو همون حال ادامه داد :

\_ بیهو چشم باز کردم دیدم دورم پُر از گرگابین که لباس میش پوشیدن ! تا می فهمیدن تک بچم و

زندگیم چیه برام دندون تیز می کردن ، بی خیال کارشدم و گذاشتم کنار .... کارلازم دارم شینا !

بازم اشکاش لبریز شد ، دیگه نتونستم طاقت بیارم ، خودم رو روی لبه حوض به طرفش سُر دادم

و دست راستم رو دور شونش انداختم . طاهره با گریه و صدایی که سعی می کرد به حالت پیچ پیچ

باشه ادامه داد :

\_ شینا کاش پسر بودم ، اگه بدونی دیروز چه بلایی سرم اومد و چه مکافات می کشیدم !

بضغش ترکید و با کف دستاش به صورت و چشماش می کشید . تا ته قضیه رو رفتم ! ... ته دلم

خالی شد .... آروم دستام از روی بازوش لغزید بی رمق داشت از روی بازوی طاهره می افتاد که با

دست چپش دستم رو روی بازوش محکم چسبوند و با گریه و بغض و لبایی که می لرزید بهم خیره

موند ، ناباور محو چشماش بودم . می خواستم از چشماش همه چیز رو بفهمم ، خدایا نکنه بلایی



سرش آورده باشن! ... شده با صفدر عروسی می کنم به شرطی که جنازه اون بی شرف که طاهره من رو بی طاهره کرده بشه مهرم!

نمی دونم تو چشمام چی دید که بالاخره لب باز کرد و با گریه گفت:

\_\_ قبل اینکه خیلی دیر بشه فرار کردم، داشتیم می مُردم شینا، قبض روح شدم ...

سرش رو روی شونم گذاشت و من هنوزم دست چپم عین یه مترسک بی احساس دورم آویزون بود و اگه دست راستم رو طاهره تو دستش نداشت اونم کنار افتاده بود ...

\_\_ نمی دونی چی کشیدم شینا! .... کاش پسر بودم! ...

چطور نمی دونستم چی کشیده!!! .... بالاخره به زحمت به دستام جون دادم و محکم تر بغلش کردم که طاهره دستاش رو جلوی سینش جمع کرد و بیشتر تو بغلم فرو رفت. تصور رنجی که طاهره کشیده بود با همه وجودم برام قابل درک بود! ... بازم ادامه داد:

\_\_ با گلدون زدم تو سرش وقتی داشت به خودش می پیچید در رفتم ..... خرچا سنگینه بابا طفلک با حقوق بنایی نمی تونه خرجمون رو بده صدش درنمیاد جز شکر نمی گه ولی من می بینم داغونه، مانتوم مال دوره دبیرستانمه می دونی که؟! .... ولی خدا شاهده یه بار به روش نیاوردم که سرخورده نشه، می خوام پیام تو خدماتی که سوگل می ره شاید فرجی بشه.

بالاخره زیر لب گفتم:

\_\_ آره حتما اینکارو بکن.

سرش رو با عشق بوسیدم. طاهره سرش رو بالا آورد و با چشمای اشکیش بهم زل زد.

طاهره \_\_ شینا این قضیه بین جفتمون باشه؟

\_\_ شده رازت رو به کسی بگم!؟

طاهره \_\_ نه، برای آرامش خودم گفتم!

برای همین خوابیده بود و چشماش پف داشت .... با تصور اینکه بعد اینکه با من حرف زده راحت می خوابه بیشتر تو بغلم فشردمش . نمی دونم چقدر تو اون حال بودیم که بالاخره طاهره نفس عمیق پر آهی کشید و گفت :

\_ برو مزاحمت نشم ، برو صبحونت رو بخور زودتر راه بیفتی سوگل می گفت روزای تو هم سخت می گذره !

\_ این سوگلم نخود تو دهنش خیس نمی خوره ها ! بعدم تو که می دونی من اهل صبحونه نیستم مگه جو بگیرم ... (باخنده) ... الان همچین حسی ندارم !  
طاهره باخنده گفت :

\_ باز گفتمی نخود ، اون آلوئه نه نخود !

\_ گُردا می گن نخود ! هر قومی مثل خاص خودشون رو دارن ، به تفاوت ملتها احترام بذار !  
روحیه طاهره یکم بهتر شده بود و بالبخند گفت :

\_ تو گفتمی منم باور کردم ، هر چی حرف رو می زنی ، بعدم برای اینکه کم نیاری می گی گُردا می گن ! بیچاره گُردا ، نه بیچاره آریایا که گُردام از نسل اونان ، چه نسل آینده ای !  
همون طور که از پله ها بالا می رفتم با خنده به طرفش برگشتم و نگاهی بهش انداختم و رفتم تو اتاقمون . تصور همچین لحظه ایی وحشتناک بود ، می فهمیمش ! ... سجده شکر کردم و از خدا کلی تشکر کردم که هوای آجی من رو داشته !

\*\*\*\*\*

برگه های کاربرد آزمونهای روانی رو برداشتم و لباس پوشیدم با زدن ضد آفتاب رنگیم به صورتم ، راه افتادم . صنم روی یه صندلی زیر درخت حیاط نشسته بود و به کتاب دستش نگاه می کرد .

\_ سلام ، در چه حالی ؟

صنم \_ افتضاح ! شینا اصلا کتابا رو دوره نکردم ، الان دارم صفحه ده روانشناسی جنایی رو می خونم !

\_ جنایی؟ اصلا حرفش رو نزن، من از حالا هنگ کردم! ... تو دیگه چرا؟! من که همش درگیرم و خدایی نمی رسم و شب امتحانیم، تو دردت چیه؟

صنم \_ مرض دارم، شاخ و دم نداره که!

خندیدم \_ بیا بریم سر کلاس، می دونم تاریخچه مکاتب، جنایی، روانشناسی بازی و چند تای دیگه که یادم نمیداد خودخوانه و استاد نداره ما هم که دست زور رو سرمون نباشه درس بخون نیستیم!

صنم \_ می گم برم شوهر کنم نظرت چیه؟!

\_ پاشو جمع کن خودت رو حوصله جفنگ بازیات رو ندارم! مثل اینکه درسا زیادی به مخت فشار آورده.

صنم از جابلند شد و بازوی چپم رو گرفت و باهم به طرف کلاس به راه افتادیم.

صنم \_ بابا الان همه می گن یه مدرکی چیزی باشه واسه پز دادن کی فکر نمره بالاست!

\_ چی بگم من که معدلم بالا نیست بخوام نظر بدم، منم فقط به فکر قبولیم، وضعیتم رو که می دونی.

صنم \_ بی خیال اصلشم همینه! ... جون تو!

باخته جواب دادم:

\_ جون خودت!

با خنده صنم لبخند به لب من اومد، با هم وارد کلاس شدیم و ردیف دوم نشستیم. دختری کنارم اومد و بالای سرم واستاد و دستش رو با لبخند به طرفم گرفت. منم از همه جا بی خبر بالبخند و روی خوش باهاش دست دادم!

دختر \_ سلام، من سایه معتمد هستم، شما رو خوب یادمه شینا آریا.

\_ سلام خوشبختم ..... ولی من شما رو به جا نمیارم!

سایه \_ من شهرستان قبول شده بودم ، از ترم اول درخواست انتقالی دادم سال آخری برای خالی نبودن عریضه پذیرفتن برگردم تهران شهر ، آبا و اجدادی !  
خندید ، من و صنم به حرفش خندیدیم .

سایه \_ می شه کنارت بشینم شینا ، جای کسیه !؟

\_ نه عزیزم بشین جای کسی نیست .

سایه دختر ساده ای بود اجزای صورتش پر ظرافت و ناز بود و آرایش کم عین من و صنم داشت اینم یه نقطه اشتراک دوستی بود ! ... لباسای ساده و اخلاقم خیلی خودمونی بود ، خیلی زود باهاش گرم گرفتیم . سیاوش با سر و صدای همیشگی وارد کلاس شد .

سیاوش \_ سلام ، دخترای شیطان ، پسرای بلا !

همه با خنده به صورت کشداری گفتند :

\_ سلام !!!

بهزاد ، سیاوش رو هول داد که برن بشینن . با لبخند بهشون نگاه می کردیم که سیاوش با لبخند لب زد که سلام و سر خم کرد و منم کارش رو تکرار کردم ، که بهزادم کار سیاوش رو تکرار کرد و مجبور شدم برای اونم همین کار رو تکرار کنم !

استاد زبان تخصصیمون آقای طهماسب با افاده خاص و مسخره خودش وارد کلاس شد !!! .....  
دست راستش رو به تریبون استادی تکیه داد و با دست چپش کتش رو عقب داد و دستش رو به کمرش گذاشت . پای چپش رو ضربدری جلوی پای راستش گذاشت و بعد اینکه کمی بهمون خیره شد ، همه با چشمای گرد و ته لبخندی تو چهرمون به ژستش خیره شدیم ! پنج دقیقه گذشت و بالاخره از دید زدنمون رضایت داد ! .... مثل این چند وقت که سر کلاسش می اومدیم کتاب راهنمای طلایی رو گرفت و از هر فصل تو کتاب زبان لغتا رو روی تخته می نوشت و ما هم کپی می کردیم و از هر لغت باید چهل بار می نوشتیم و برای میان ترمم باید املای این لغتا رو با معنیش امتحان می دادیم !

این کلاس مسخره هم گذشت واقعا چهار تا استاد شنگول منگول دور خودمون جمع کردیم! نمی دونم چی ما رو فرض کرده بودن که رفتارشون باهامون این بود، خیر سرمون دکترای آینده این مملکت بودیم!

\*\*\*\*\*

یک هفته از روزی که حقی برامون آزمونا رو توضیح داد گذشت، هیچ کدوممون باور نمی کردیم تو چهار ساعت بشه همه رو فهمید. پس هوشمون زیر هفتاد نبود! ... بازم چهارشنبه شد آزمونا و تفسیراتش رو تمیز و با وسواس خاص توی تلق و شیرازه گذاشتم و همین که وارد کلاس شدم بهزاد و سیاوش جلوم پریدند.

بهزاد \_ سلام خانوم آریا، من دارم از استرس می میرم، ننداز تمون!

\_ بی خود کرده، دکتر فرشادفر نمی ذاره!

سیاوش خونسرد گفت:

\_ منم یه هفته اس همین و می گم!

صنم و سایه صندلی بینشون رو برام جا گرفته بودن. همون طور که از کنارشون رد می شدم برم پیش اونا زمزمه سیاوش رو در گوش بهزاد شنیدم:

سیاوش \_ کم استرس به خودت وارد کن خانومم، واسه بچم ضرر داره!

همین که به صندلی وسط صنم و سایه نزدیک شدم، صدای اونا بلندتر شد.

بهزاد با ته خنده ای غرید:

\_ سیاا!

سیاوش عصبی با ابروهای درهم گفت:

\_ سیا و درد بی درمون، تو زبون آدمیزاد حالیت نیست یا حالت رو اساسی جا بیارم!؟

بهزاد به شوخی بغض کرد و گفت:



همه سکوت کرده بودیم و هیچ کس حاضر نبود بره برای ارائه کار! .... پایدار کلافه با انگشت شست و اشاره دست راستش به چشماش کشید و گفت:

\_ چرا نشستین و نمایین تحویل بدین؟ ... باور کنین آخر کلاس تحویل بدین معجزه نمی شه حتی بیشتر ازتون سوال می پرسم!

آروم و با استرس که به قول بچه‌ها خدای پنهون کردنش بودم به طرفش را افتادم. همه نگاه‌ها روم ثابت شد، بدتر استرس گرفتم، خدا خدا می کردم صدام از استرس نلرزه.

تلق و شیرازم مشکمی بود و به نظرم این رنگ، کارام رو رسمی تر و زیباتر نشون می داد، بیشتر آزمونا رو با لب تاب صنم با برنامه وورد نوشته بودم با قاب شیکی که براش گرفته بودم عالی شده بود صنم از روش کپی می کرد البته با قابی متفاوت که استاد شک نکنه! ... بعضی جاها هم مثل پروفایل آزمون مینه سوتا و نیمرخ روانی میلیون از روی کتاب به اندازه ورق آ چهار بزرگ کپی کرده بودیم بعدم با دست خط خودمون بهشون جواب داده بودیم که به قول استاد نشون بدیم ندادیم بیرون واسمون انجام بدن! .... ولی بقیه سنبل کرده بودند و همش رو دستی نوشته بودن برای همین جرات نکردیم به بقیه نشون بدیم وگرنه مرگمون فجیع می شد!

کارم و تحویلش دادم چون بعضی آزمونا رو که نمی شد براش پاسخنامه درست کرد با همون سوالات که جلوش جوابا رو داده بودم و نمره هاش رو حساب کرده بودم رو توش گذاشتم برای همین از بقیه پر حجم تر بود استاد سرش رو کرد تو برگه هام، معلوم بود ازش خوشش اومده مدام زیر و روش می کرد!

با ترس شروع کردم به توضیح:

\_ خب ..... شما به ما شش تا آزمون دادید و پنج موردش باید روی خودمون و یک فرد دیگه و یکی از اون رو که آزمون میلیون بود روی یک فرد با مشکل بالینی انجام می دادیم که من روی یک معتاد انجام دادم ...

حالا خودم سوالاتش رو جواب داده بودم! ... خوشم نمیومد با معتاد محلمون حرف بزنم که فرداش برام دست بگیرن! خدا رو شکر جواباش درست دراومد، فکر کنم واقعا یه چیزیم می شد جواب محاسبش که خیلیم دقیق بود اشتباه نشد!

\_ نمرات یکی از آزمونای مینه سوتام .... افسردگی ، اسکیزوتایپی و ضعف روانیش بالا بود .....  
(پایدار مشغول مدام ورق زدن کارم بود) .... دیگه ....

مونده بودم چی بگم آخه به همه که دو کلمه حرف می زدن سریع می گفت خوبه بشین !

یکی از پسرا نمک ریخت :

\_ دیگه تموم شد بیا بشین !

سیاوش با اخم آشکاری محکم به پشتش زد . کل کلاس ریز می خندیدن ... با کار سیاوش  
لبخندی زدم ، دست درد نکنه ، پسره مسخره خودش و نمک می کنه ! ... با گاز گرفتن لب  
پایینم خندم رو سریع خوردم ... استاد محو کارم بود بین می تونی ایرادی بگیری !؟

\_ استاد هر کدوم رو بخواین توضیح می دم .

پایدار با لبخند سرش رو بلند کرد :

\_ ببخشین خانوم آریا .... کارت پر محتوا بود درگیر شدم .... (کارم رو به طرفم بالا گرفت) ... این  
اعداد رو که بدست آوردی و رو پروفایل نشون دادی چرا به هم نچسبوندی ؟

\_ نمی دونستم .... بدین درستش کنم .

پایدار \_ نه ممنون لازم نیست همینم منظورت رو می رسونه ... می تونی بری فقط تو کلاس نمون  
که من بدونم چند نفر کارشون رو تحویل ندادن !

همون طور که کیف و کتابام رو جمع می کردم گفتم :

\_ صنم سریع تحویل بده من تو حیاطم برات نسکافم می گیرم !

صنم \_ دم در واستا الان تحویل می دم .

\_ باش زود بیا .

اومدم تو سالن سایه رو دیدم با لبخند به طرفش رفتم و کنارش روی صندلی نشستم .

\_ سلام ، چرا اینجا نشستستی ، منتظر کسی هستی ؟



بهزاد و سیاوش هم از کلاس بیرون اومدن ....

سایه \_ آره تو و صنم .

\_ واقعا !؟

سایه \_ آره ، چرا کپ کردی ؟

\_ هیچی همی .....

یهو یکی پرید بغلم و حرف تو دهنم ماسید ....

\_ خدا مرگت نده صنم ، ترسیدم چرا این طوری می کنی ؟

صنم \_ آبروم رفت ! ... برای تو و سایه و بهزاد همچین گیری نداد !

\_ چه گیری !؟ چی می گی !؟

صنم \_ رفتم همون توضیحات مسخره ای که شما دادین رو دادم !

سایه با دلخوری ساختگی دستاش رو جلوی سینه جمع کرد و گفت :

\_ دستت درد نکنه واقعا !

صنم با کلافگی گفت :

\_ اه ، نپر تو حرفم ! .... داشتم می گفتم ، گفتم آزمون میلون افسرده خویی اش بالا بوده ، یهو ناغافل گفت افسرده خویی چیه !؟ آقا منم نمی دونستم چیه هی می گفتم افسردگیه ! ... شیـنا حس می کردم همه دارن بهم می خندن ! .. البته یواش گفتم ، آخرش گفتم این آزمون آخرین آزمونی بوده که انجام دادم مطالعه نداشتتم ، بی خیالم شد .... بهم صفر می ده ، می دونم !

\_ خیلی خب تو هم !

صنم \_ نه من می دونم بهم صفر می ده !

\_ صنم بی خیال ، این چه آبروریزی داشت مسخره ، راستش رو گفتی .... (یه حالت نمایشی به خودم گرفتم) .... در جهان یک راه است و آن راه راستی است !

سایه به حرفم ریز خندید که لبخند زورکی به لب صنم اومد . هرسه به تریا رفتیم و نسکافه گرفتیم صنم مدام می گفت آبروم رفت ، یا بهم صفر می ده ، هر بار هم با قیافه برزخی ما رو به رو می شد ، آخر بی خیال شد و هی خود خوری می کرد ، با اینکه خودم رو بی خیال نشون می دادم ولی هیچ وقت دوست نداشتم کسی که با منه شاد نباشه و آرامش رو حس نکنه برای همین تو فکرم دنبال یه چیز خاص می گشتم !

همون طور که تو حیاط قدم می زدیم . یکی از خانومای کلاس که سی و پنج سالش بود رو دیدم کنار یه پسر کوچولو واستاده بود . با صنم و سارا به کنار پسر کوچولو رفتیم .

\_ بچه خودتونه ؟

پرتویی \_ نه بچه یکی از دوستانه اومده تحویل کار ، نمی شناسینش .

خدایی پسر کوچولوی بانمکی بود همیشه عاشق بچههای چشم و ابرو سیاه و موی فر مشکی بودم . باذوق محو حرف زدن با پسر کوچولو شدم .

\_ سلام عزیزم ، اسمت چیه ؟

جواب نداد و هی نگام می کرد و بی حرف بدون چشم برداشتن از من این طرف به اون طرف می رفت البته از محدوده ما دور نمی شد . خوب کنفم کرد می خواستم یه خوشگل نر و ماده بخوابونم زیر گوشش ، تا هوس ضایع کردن هیچکی رو نکنه !

پرتویی به جاش جواب داد :

\_ مرسی خاله اسمم ساسانه !

بی خیالش شدم این که ما رو تحویل نمی گرفت ! ... اصلا حواسم نبود که سیاوش و بهزاد روبروی منن ..... با صدایی بچگونه بهش گفتم :

\_ خداحافظ ساسان !

بازم جواب نداد میمون ! همین که برگشتم ..... یا باب الحوایج ! « میری » نگهبان ورودی خانوما که به سایه خودشم گیر می داد پشتم بود ، چادرش رو دور خودش پیچیده بود و یک

چشم به حالت مچ گیری بهم نگاه می کرد! ..... بابا با پسر بچه هم حق گفتگو نداشتیم! .....  
خدایی گیر می داد در حد تیم ملی!

برگشتم به پشت و تازه فهمیدم پشت ساسان ، سیاوش و بهزاد نشستن هر دوشون نگران بهم  
خیره بودن ، خونسرد کمی کنار رفتم که میری ، ساسان رو ببینه و با دست راستم قدش رو نشون  
دادم و بدون چشم برداشتن از میری گفتم :

\_ ساسان ، خداحافظ!

هر کی دور و برمون بود ، از زور نگه داشتن خندشون قرمز شده بودند ، حتی میری! ... با لبخندی  
جواب خندهای سیاوش و بهزاد رو دادم و با سایه و صنم راه افتادیم و پشت درختا هر کدوم رو  
چمنا ولو شدند و من با لبخند بهشون نگاه کردم . سایه درحالی که از خنده ریسه می رفت گفت :

\_ خدا نکشتت شینا!

صنم \_ من می دونم شینا عاشق پسر بچه مو فر فریه ، یه سیاش رو خدا نصیبت کنه!

\_ زهرمار من بچه سیاه خوشم نمیاد ، خودم پوستم گندمیه بچم گندمی در میاد!

صنم مصمم گفت :

\_ باباش که سیاس!

سایه خندش آروم تر شد و بهم که به صنم چشم غره می رفتم خیره بود و گفت :

\_ خبریه شینا؟

\_ نه بابا این پارانویا داره ، هر پسر بدبختی از یه متریم رد بشه و بگه سلام ، می گه بابای بچته! ...  
به این بود تو این سه سال دانشگاه من الان در شرف ازدواج با چهلمین شوهرم بودم! .... بی خیال  
چرت می گه!

صنم شاکی گفت :

\_ من چرت می گم؟ خدایی سایه به نظرت سیاوش از شینا خوشش نمیاد!؟

\_ صنم چی می گی ، حرف دهند رو مزه کن!

صنم هنوز مطمئن به سایه خیره بود و منتظر تاییدش و منم ناباور به صنم .... سایه بعد از کمی سکوت گفت :

\_ شینا تو نظرت راجع به سیاوش چیه !؟

\_ بچها تمومش کنین ، نمی خوام عین ترم اولاً پیش خودم فکرای بچگونه کنم !

سایه \_ خود دانی شینا ، ولی منم حس می کنم صنم درست می گه !

ناباور به قیافه های مطمئن بچها خیره شدم . که سایه گفت :

\_ بی خیال این بحث ، اصلاً شینا درست می گه بیاین فکر بچگونه نکنیم بریم تریا ؟

تا بحال فکر نکرده بودم به اینکه حسی بین من و سیاوش هست یا نه ! اونقدر درگیر زندگی و خرج و مخارج زندگیم بودم که وقتی برای این کارا نداشتم ! ... یعنی واقعا سیاوش دوستم داشت !؟ ... ذهنم کلاً درگیر شده بود ولی به زحمت سری به طرفین تکون دادم که ذهنم رو از این بحث خالی کنم . بعد دانشگاه با صنم رفتیم خونشون . دیگه کلاً این موضوع رو از ذهنم بیرون کردم ، بیشتر از این نمی تونستم و نمی داشتم باز تو ذهنم جا پیدا کنه !

سلام ربابه خانوم ببخشید تو رو خدا من هر هفته مزاحم شمام .

ربابه خانوم \_ نه مادر این چه حرفیه ، تو هفته یه بار اینجایی ما هم از این سوت و کوری در میایم !

با همین یه کلمه مادرانه ربابه خانوم دلم پُر شادی و لبخند مهمون لبام شد . هوا کم کم ابری می شد و صدای رعد و برق همه جا رو بر داشته بود دست به سینه از پنجره بزرگ امارت به باغ خزان زده بانو خیره شدم تو این هوای ابری دلگیرتر نشون می داد . صنم با صدای نسبتاً بلندی با ذوق و شوق داشت شاهکار امروزم رو مثل همه شیطونیام برای باباش تعریف می کرد و باباعلی هم گوش می داد و می خندید ، ربابه خانومم همون طور که توی آشپزخونه مشغول کاراش بود به حرفای صنم می خندید .... بانو آروم پله ها رو با عصای قیمتیش پایین اومد و صدای تق تق عصای چوبیش تو فضا می پیچید و نگاهم رو به سمتش جلب کرد .

\_ سلام بانو .

بانو با سر جوابم رو داد . بابا علی و صنم کنار هم روی مبل نشسته بودند و هر کدوم بهش سلام کردند . رعد و برق بلندی شیشه ها رو به لرزه درآورد که ربابه خانوم با عجله از آشپزخونه بیرون اومد .

ربابه خانوم \_ یــــا پیغمبر ! چی شد !؟

خونسرد گفتم :

\_ هیچی ، شلیک هوایی بود !

ربابه خانوم که هنوز دو هزاریش نیفتاده بود متعجب بازم پرسید :

\_ چی بود !!؟

شونه بابا علی و صنم و بانو از خنده می لرزید . ربابه خانوم با دیدن اونا خندید .

ربابه خانوم با خنده گفت :

\_ خدا بگم چی کارت نکنه دختر !

به بانو نگاه کردم اولین بار بود بعد یک سال می دیدم لبخند هر چند محو رو لباش نقش بسته ! ...  
با دیدن نگاهم لبخندش رو از بین برد و سرش و چرخوند .

\*\*\*\*\*

دو هفته گذشته بود ... صنم می گفت سینا از سه هفته پیش که از خونه رفت هنوز بر نگشته ! ...  
یادش بخیر قهر من و مامانم به یک ساعت نمی کشید اما این پسر بی فکر براش مهم نیست چه به روز این پیرزن میاره ! ... امروز چهارشنبه بود و خانوم دکتر بهمم زنگ زد و گفت که امروز مطب  
نمیاد صنمم گیر داد که از صبح ور دل هم باشیم منم بعد از اجازه گرفتن از عمه رفتم .... وارد  
سالن شدم .

\_ سلام بابا علی ، سلام ربابه خانوم ، سلام صنم ...

صنم \_ چرا من رو آخر سلام کردی !؟

\_ از بزرگ تر شروع کردم !

صنم \_ ای بابا ، چرا دیر کردی ؟

\_ صنم ساعت ده صبحه !!! بد گذاشتم از خواب هفت پادشاه پاشی ؟ بعدم راضی کردن عمه هم طول کشید ، هی می گفت زوده ...

صنم \_ هنوزم از عمت اجازه می گیری ؟! بابا بزرگ شدی ؟!

بابا علی رو شونه صنم زد و همون طور که کنارش روی مبل می نشست گفت :

\_ اجازه از بزرگ تر نشونه ادب و بزرگ شدنه نمی دونی بدون ، بعدم تا وقتی تو خونه منی بی اجازم پا تو نمی ذاری جایی !

صنم \_ ای بابا سردرگمی زنان ایرانی ! .... شنیدی بابایی ؟!

باباعلی روزنامه ای که جلوی صورتش گرفته بود ، روی پاش گذاشت به صنم خیره شد :

\_ نه ، چی هست ؟!

صنم \_ جونم برات بگه ، قبل ازدواج باباه به دختر می گه برو خونه شوهرت هر غلطی خواستی بکن ! بعد ازدواج شوهر می گه فکر کردی خونه باباته که هر غلطی دلت خواست بکنی ! .... لطفا مسئولین رسیدگی کنن پس ما کی و کجا هر غلطی دلمون خواست بکنیم !

من که از خنده غش کرده بودم مخصوصا از قیافه بانمک باباعلی ! ... باباعلی عینک مطالعه به چشمش داشت و با لبخند سرش رو پایین انداخته بود و از روی عینکش به حالت بانمکی به صنم نگاه می کرد .

بابا علی \_ من می شکنم دهنی رو که بخواد با گل دخترم این طوری حرف بزنه !

صنم با ذوق پرید بغل باباش و باباعلی با عشق بغلش کرد و بعد اینکه سرش رو بوسید ، سرش رو به سر صنم چسبوند و چشمش رو بست . خوش به حال صنم ، کاش بابای منم زنده بود و این طوری تو بغلش پنهون می شدم ! آروم از جا بلند شدم و تنهاتون گذاشتم و پیش ربابه خانوم رفتم .

\_ ربابه خانوم کاری ندارین واستون انجام بدم ؟

ربابه خانوم \_ نه مادر فقط برو به بانو بگو نهار بیارم واسش ؟

\_ باشه چشم .

صنم مشغول حرف زدن باباش بود .

صنم \_ کجا رفتی یهو ، بیا بشین .

\_ باشه میام ، فعلا .

کمی به خودم مسلط شدم ، دو دقیقه دیگه پایین بودم اشکم در میومد . دو تقه به در اتاق بانو زدم و بعد از اجازش وارد اتاق شدم . بانو کنار پنجره بزرگ اتاقش از گوشه پرده تکیه به عصاش محکم و باوقار واستاده بود و چشم از در ورودی خونه نمی گرفت .

\_ بانو ساعت یک ظهره و نهار آماده اس .

بانو \_ چرا بر نمی گرده ؟

منظورش رو فهمیدم ....

\_ درکتون می کنم ! منم با حسرت دیدن عزیز ، آشنام ، ببینین بانو من نمی دونم قضیه چیه ، ولی با اینکار شما هیچی درست نمی شه بیست و چهار ساعته روز رو خیره به در موندین که چی بشه جز این که خودتون رو اذیت می کنین مادر من !

از این صمیمیت هری دلم ریخت ! صنم از اخلاقای خاص بانو نصفه نیمه واسم گفته بود این که همه پرستاراش رو پرونده ! سگ اعصابه و دوست نداره کسی خودش رو بهش نزدیک کنه و کسی باهاش صمیمی بشه . بنا به عادت همیشگی که درمواقع احساسی به عمه می گفتم مادر من ! این حرف رو زدم ، بمیری شینا که دهنتم رو همیشه باز می کنی و بعدش سریع پشیمون می شی !

بانو سیل اشکاش جاری شد :

\_ بازم بهم بگو مادر من !

بهت زده بهش خیره شدم ، این چش شد یهو ، با گریه خودش رو بغلم انداخت !

بانو \_ دیگه نگو بانو ، اصلا بگو مامان گیتی !

جان! این همون مادر فولاد زره اس...! دژ مادر فولاد زره شکست؟! مگه مادر فولاد زره هم دل داره! محکم بغلش کردم و سرم رو به سرش چسبوندم، آره مادر فولاد زره یا همون کیوانوو خودم، دل داره! بوی مامانا رو می ده! ... تا غروب با صنم امارت رو روی سرمون گذاشتیم و بانو با مهربونی به داد و بی داد و دیوونه بازیا مون با لبخند نگاه می کرد ... بانو رو توی تختش بردم لیوان آب و قرصش رو روی میز زیر آباژرش گذاشتم.

\_ من دیگه می رم بانو!

بانو دلخور بهم خیره شد معنی نگاهش رو فهمیدم. با لبخند پیشونیش رو بوسیدم و یکم از صورتش فاصله گرفتم، زمزمه کردم:

\_ شبت بخیر مامان گیتی!

لبخند قشنگی روی صورتش جا خوش کرد و نگاهش تا خارج شدن از در اتاق دنبالم کرد.

بانو \_ فردا بیا، صنم گفت کلاساتون به جز جمعها تموم شده!

\_ با عمم حرف بزنم، چشم.

بانو \_ می خوام اونا هم بیار خیالشون راحت بشه.

با لبخند گفتم:

\_ نمی دونم ولی سعی می کنم پیام.

شب با عمه حرف زدم ... همیشه مو به مو کارام و براش تعریف می کردم و تنهایی بانو باعث شد قبول کنه ... فردا سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شدم و با شور و هیجان زیادتری حاضر شدم. مثل بیشتر وقتا قید صبحونه رو زدم بجاش کلوچه خریدم. بازم لباسهای همیشگی رو پوشیدم فقط شلوار راسته لوله تفنگیم که نه زیاد تنگ بود نه گشاد رو پوشیدم خیلی دوش داشتم مخصوصا که قسمت بیرونیش یک وجب از مچ به بالا پنچ تا دکمه پرسی پهن آینه شکل می خورد. توی اتوبوس کلوچه رو درآوردم خوردم، ساعت نه بود نگاهی به کوچه انداختم کسی نبود چه بهتر!



جفت دسته ی کوله ام رو روی دوشم محکم کردم با سرعت دویدم بی دلیل احساس شادی می کردم به درخونه بانو رسیدم با نفسای عمیق نفسم رو منظم کردم ، وارد حیاط شدم بازم با دیدن بهشت خزان زده دلم گرفت . اما با دیدن بانو پشت پنجره که انتظار من رو می کشید و لبخندی که با دیدنم زد ، لبخند خشکیدم چون گرفت !

بعد از حال و احوال با صنم و خونوادش به طرف اتاق بانو دویدم و پشت در اتاق نفسای کوتاه و پشت سرم رو آرام کردم ، بعد از دو تقه به در ، بانو اجازه ورود داد .  
با لبخند و هیجان گفتم :

\_ سلام مامان گیتی ، صبح خزون زدتون بخیر !

بانو با مهربونی و متعجب گفت :

\_ سلام ، صبح خزون زده !؟

\_ اجازه هست یه چیزی بگم !؟... (بانو منتظر بهم خیره موند) ...می شه یه دستی به این خونه بکشم !؟

بانو \_ چی کار کنی مثلا !؟

پرده رو کامل کنار کشیدم و نور رو با سخاوت به توی اتاق دعوت کردم ، چشماش یکم اذیت شد .

\_ درختای لخت و برگای بی جون خشک و زرد رنگ این خونه آدم رو افسرده می کنه ... انگار همه جا بهار و اینجا خزون و از دنیا جداست..... یکم خونه تکونی کنم؟  
بانو \_ خزون ! ....

باحسرت به باغ خیره شد و بعد مکث نسبتا طولانی بدون اینکه نگاهش رو از باغ برداره زمزمه کرد :

\_ هرکاری دوست داری بکن !

بازوق صورت بانو رو بوسیدم . اول جاخورد که خودمم دست کمی ازش نداشتم فوران احساسات بود دیگه ! ... باچشمای گرد شده بهش خیره شدم . بانو باخنده دست راستش رو روی گونم گذاشت و با انگشت شستش آروم روی گونم کشید :

\_ دختر زبون باز !

خندش بهم جرات بیشتری داد و برای همین گفتم :

\_ می خوام یکم پُر رو هم باشم ! چرا تو اتاق خودت رو حبس کردی و پرده ها رو کشیدی ؟ چرا دور خودت حصار فاصله کشیدی که با این قلب مهربونت همه فکرکنن غیر قابل تحملی !؟ بانو متفکر چشماش رو ریز کرد و با آرامش ذاتیش گفت :

\_ کی این رو گفته !؟

\_ کی نگفته ! بیا شروع کنیم ، باهم می ریم طبقه پایین صبحونه می خوری باشه؟

بانو با حس عجیبی تو چشماش بهم خیره بود ... هنوزم نمی دونستم چرا ! .... مانتوم رو در آوردم سرافن صورتی کمرنگم که یک وجب بالای زانوم بود رو زیر مانتوم پوشیده بودم ، روسریم رو روی سرم درست کردم و آروم دست چپ بانو رو گرفتم و دست راستم رو پشتش گذاشتم و آروم و همقدم با بانو از پله ها پایین اومدیم . صنم سینی صبحونه بانو رو به دست گرفته بود و پایین پله ها با دیدن ما ایستاد .

صنم متعجب گفت :

\_ من صبحونه آوردم بانو !

\_ قربون دستت بچین روی میز ... (به حالتی نمایشی ادامه دادم) .... بانوی زیبای من پایین غذا می خورند !

خنده به لب ربابه خانوم و صنم اومد ، بانو با لبخند بهم نگاهی انداخت و باخنده سرش رو به طرفین تکون داد . همیشه دوست داشتم دیگران رو تحت تاثیر بگذارم و تغییر رو تو زندگی امثال بانو به وجود بیارم ! .... صنم کره و عسل و مربا و آب پرتقال طبیعی که ربابه خانوم اول صبح گرفته بود رو روی میز چید .

بانو سر میز نشست و گفت :

\_ دخترا شمام با من بخورین ، شینا تو صبحونه خوردی مادر ؟

صنم چشماش گرد شد و ناباور از بانو چشم بر نمی داشت . به روی بانو لبخند زد و طرف راستش نشست ، به صنم هم که مدام چشم و ابرو میومد که نشینم اصلا توجه نکردم و گفتم :

\_ نه من بیشتر اوقات صبحونه نمی خورم ، ولی با مامانم می خورم ، دیدی تعارف اومد نیومد داره !

بانو خندید که ناز صورتش رو بیشتر کرد ، محو صورت نازش بودم ، ناخودآگاه از ته دلم به زبون آوردم :

\_ قربون مامان خوشگلم !

بانو آرام خندید و دست چپم رو که روی میز بود تو دست راستش فشرد و قدردان به چشمام خیره شد . یه حس قشنگ ، یه عالمه حرف نگفته تو چشماش بود یه آرامش که تو این سه سال تو چشماش ندیده بودم .... همین باعث شد لبخندم بیشتر بشه . صنم طرف چپ بانو و مقابل من در حالی که آرام و ناباور به من و بانو و دستامون خیره بود روی صندلی نشست .

رو به صنم گفتم :

\_ صنم می خوام خونه تکونی کنم ، تو و ربابه خانوم به خونه برسید منم حیاط رو تمیز می کنم .

صنم بهت زده بهم خیره بود که با حرفم ترسیده مدام نگاهش رو از من به بانو می رسوند ! ... بانو با دیدنش خندید که تعجب صنم و ربابه خانوم هم که الان دیگه روی سرمون واستاده بود رو بیشتر کرد .

بانو بی توجه به حال اونا رو به من گفت :

\_ منم دوست دارم پیام تو حیاط .

\_ چرا که نه ، برو لباس گرم بپوش مامان خوشگلم و بیا که کلی کار داریم !

بانو باخنده گفت:

\_ برو بچه پرو من که مدیر ناظر می شم ، تو کارا رو انجام می دی !

باخنده گفتم :

\_ به اون که یک مینی مُم شک نداشتم !

بعد از اینکه با بانو صبحونه خوردیم ، بانو باخنده آروم از پله ها بالا رفت . صنم سریع روی صندلی بانو نشست و بازوم رو تو چنگ گرفت . که باعث شد نگاهم رو از پله هایی که بانو آروم از روش بالا می رفت بگیرم و به صنم بدوزم ... با اخم به صنم نگاه کردم و تشر زدم :

صنم چته ؟ کبود می شه جاش !

صنم دستش رو پس کشید و منم با اخم بازوم رو نوازش می کردم و صنم ذوق زده گفت :

\_ می دونستم از تو خوشش اومده به مامانینا می گفتم باور نمی کردن ، برای همین وقتی بعد از ظهرای چهارشنبه می رفتی اونم می رفت تو اتاقش و بیرون نمی اومد و امروزم از ساعت شش صبح پشت پنجره منتظرت موند !... باور کن از وقتی شیطونیات رو دیده روحیه اش از این رو به اون رو شده !

\_ واقعا !!! من که اصلا متوجه نشدم ، فکر می کردم بخاطر حس تنهاییش از دیروز اینقدر خوب شد !

صنم عاقل اندر صفی بهم نگاهی انداخت :

\_ تو چی رو متوجه شدی اینو متوجه بشی !؟ کلا از دنیا پرتی ! .....

طعنه قضیه سیاوش رو می زد ، بهش چشم غره رفتم که ادامه داد :

\_ کی یک شبه تغییر کرده خانوم روانشناس که بانو تغییر کنه !؟ راستش و بگو چطور انقدر باهوش جور شدی؟ چطور اجازه داد خونه رو از این حال در بیاری !؟

\_ بابا توأم ! گفتم می خوام خونه رو تغییر بدم ، اونم گفت هرکاری دوست داری بکن !

صنم تقریبا جیغ کشید :

\_ چی ؟؟؟

\_ کر شدم سادیسمی! خیلی عجیبه؟

صنم \_ آخه تو نمی دونی بعد مرگ پریناز که روح این خونه بود و به گل و گیاه و خونه رسیدگی می کرد بانو دیگه نداشت کسی دست به کارایی که پریناز می زد بزنه ، می گفت می خوام هنوزم بوی پرینازم رو بده ! ...حتی طوبی خانوم آشپزمون رو اخراج کرد ، طوبی خانوم گفت بانو دیوونه شده و خونه رو نمی ذاره تمیز کنیم می ذاره پای دختر مردش ، خلاصه بانو شنید و.....( به پشتی صندلی تکیه داد) ..... اخراج ....

\_ پریناز چرا مرد؟

صنم \_ شونزده سالش بود که تصادف کرد طفلک ، دخترماه و پر شور و هیجانی بود ..... بانو رو مامان گیتی صدا می کرد! ... رفیق بچگیام و همسن بودیم با مرگش ضربه بدی خوردم ، هنوزم بهش فکر می کنم اشکم در میاد ، اگه زنده بود به قول خودت این بهشت خزون زده نمی شد ، کلا الان دقت می کنم یه شیطون بود لنگه خودت ، البته دور از جونت! ... سالار شوهر بانو ... عاشق هم بودن عشقشون از آشنایشون تا این اواخر عمرسالارخان کمتر نشد ، بیشترم می شد . همیشه با پریناز آرزو می کردیم یه زندگی عین بانو داشته باشیم . ولی بعد مرگ پریناز هر لحظه می گم خدایا غلط کردم! ..... تازه همین نبود دوسال بعد مرگ پریناز سالارخان هم سگته کرد و فوت کرد ، طفلی بانو بیشتر شبا می ره تو زیر زمین و با خاطرات اونا حرف می زنه! .....تو رو خدا از حرفام چیزی به بانو نگی؟

\_ خیالت راحت نمی گم . ولی خودمونیم می تونستی رو روحیه بانو کار کنی خیر سرت روانشناسی!

صنم \_ برو بابا یکی باید رو روحیه خودم کار می کرد! بعد آشنایی با تو یکم حالم عوض شده ، بعدم من که مدرکش رو می خوام همین!

به تاسف سری تکون دادم و به شوخی دستم رو به حالت خاک برسرت به طرفش گرفتم که صنم زنجیر پاره کرد و با جیغ دنبالم کرد! .... مدام با جیغ و خنده مبلا رو از دستش دور می زدم که بالاخره با عکس العمل خفن ربابه خانوم قضیه ختم به خیر شد!

تازه فهمیدم طفلک بانو تو زندگیش چی کشیده! .... جلوی پاگرد در ورودی امارت ده پله نیم دایره ده ثانیه می خورد و بعد وارد حیاط می شدی روی پاگرد واستادم و به باغ زیبای مرده خیره شدم سرما باعث شد دستام رو جلوی سینه به هم قفل کنم و چشمام رو بستم و هوای سرد رو به ریه هام کشیدم و با خودم گفتم « من این هوای سردم گرم می کنم! خدا من رفتم هوام رو داشته باش »

از حرفم لبخند به لبم اومد و آروم از پله ها پایین رفتم و جاروی بلند دسته دار گوشه حیاط که شکل جاروی رفتگرا بود رو برداشتم و شروع به جارو زدن کردم حس جالبی بود! .... نمی دونم چه حسی بود یه حس غریب بود، یه حس شادی! ... نمی دونم به خاطر جارویی بود که همیشه دست رفتگرا دیده بودم و حالا تو دستای منه یا به خاطر پذیرفته شدن از طرف زنی بود که همه اونو یه دژ غیر قابل نفوذ می دونستند!

صدای صنم من رو از افکارم بیرون کشید. بهش نگاه کردم روی پله ها واستاده بود. پلیور مشکیش رو تنش کرده بود و موهایش رو شل طرف چپ گردنش بافته بود و سرافن طوسی و شلوار صورتی پاش کرده بود.

صنم باخنده گفت:

\_ اینم چهار تا کیسه زباله، گزت می میری، این حیاط کار یه نفر نیست!

\_ برو بچه پرو، من عاشق تمیز کردن این جور حیاط های بزرگ و پُر برگم! بعدم سرد نیست، سرماییی!

صنم فهمید منظورم از سرماییی همون موش توی مدرسه موشا بود! ... برای همین خواست جیغ بزنه که انگشت اشاره دست راستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

\_ هیــــــــس، دخترها فریاد نمی زنند! .... (با خنده ادامه دادم) ... مامان ربابه!

صنم لب پایینش رو با خنده گاز گرفت:

\_ شینا، بعدا حالت رو جا میارم!

بانو از در ورودی بیرون اومد و گفت:

\_ پس تمیز کردن حیاط پُر برگ رو دوست داری؟ از این به بعد هر چند وقت یه بار می داریم  
برگاش ریخت بیای جمع کنی!

\_ نخیر دیگه نمی دارم بهشت مامان گیتیم خزون زده باشه!

بانو با لبخند محو و قدردان بهم خیره موند و صنم چشمکی بهم زد و به بانو اشاره کرد و رفت  
داخل.

همه برگا رو یکجا جمع کردم، بانو کیسه ها رو می گرفت و منم برگا رو توش می ریختم. دیگه  
بانو برام مادر فولاد زره نبود، عاشقش بودم چقدر غم داشت و بازم محکم سر پا واستاده بود....  
چقدر این کوه غرور و صبر برام محترم شده بود. روز اولم حس کردم این چهره تکیده به سنش  
نمی خوره!

با پله های شیک استخر که طرح مار پیچ جالبی داشت پایین رفتم و برگای استخر رو جمع کردم  
و توی کیسه زباله ریختم با صدایی سرم رو بالا گرفتم:

باباعلی \_ چی کار می کنی باباجون!

عاشق این باباجون گفتنش بودم برای همین ناخودآگاه از همون اول بهش می گفتم باباعلی! ... به  
چهره معمولی و مردونش لبخند زدم:

\_ سلام باباعلی، دارم یه تکونی به این خونه می دم.

باباعلی \_ می داشتی منم بیام، بانو شما چرا؟ من هستم، شما استراحت کنین.

\_ ولش کن باباعلی بذار راحت باشه، مگه آدم چقدر می تونه استراحت کنه، بابا من به جای بانو  
پوکیدم، خدایی خوب موندی مامان گیتی!

بانو از ته دل می خندید و این باباعلی رو متعجب کرد. شاید چون همه یادشون رفته بود که خنده  
بانو رو ببینن! باباعلی مهربون بهم لبخند زد و گفت:

\_ من چی کار کنم باباجون؟

\_ اگه زحمتی نیست درختا رو هرس کنین.

باباعلی آستیناش رو بالا زد و با گفتن یاعلی از جاش بلند شد ، استخر رو شستم و با کمک بانو از استخر بیرون اومدم .

\_ ماما گیتی استخر رو با چی پُر می کنین؟

بانو \_ آب توی حیاط کلا آب چاهه ، برای گلها و استخر و ماشین شویی ازش استفاده می کنیم .  
استخر رو پُر کردم و پله بلندچوبی رو به دیوار تکیه دادم و مشغول شستن نمای امارت شدم . سر شیلنگ محافظ داشت و این کارم رو راحت تر می کرد .

باباعلی \_ مراقب باش باباجون ، این امارت یه روزه تموم نمی شه !

\_ می دونم ، منم نمی خوام یه روزه تمومش کنم ولی نصفشم تمیز بشه خیلیمه .

باباعلی \_ باشه من برم قیچی هرس رو پیدا کنم .

صنم \_ بیاین بانو این لقمه غذا رو بخورین اینم قرصاتون .

بانو \_ تمیز بشور ، خوب چنگ بزنی !

بعدم هر دوتاشون خندیدن .

\_ این طوری...ه ؟!

یه ذره آب به بانو و صنم پاشیدم که جیغ جفتشون رفت هوا .

صنم \_ چی کار می کنی دیوونه ، خیس شدیم !

\_ توروخدا! ... نمی دونستم آب بپاشم بهتون خیس می شین ، خوب بود یاد آوری کردی !

صنم \_ بانو بریم لباساتون عوض کنین . این دیوونس !

بانو با خنده همراه صنم رفت داخل و منم باز مشغول شدم . با صدای مردی به پایین نگاه کردم . سینا بود و موهایش رو با یه مدل قشنگ یه طرف زده بود .

سینا \_ تو دیگه کی هستی؟! اون بالا چی کار می کنی!؟



به به پسر خل و چل بانو! از توصیفم خندم گرفت که اون رو جری تر کرد. سینا کت تنش رو عقب کشید و دست به کمر با اخم گفت:

\_\_ باتوام، چرامی خندی؟! آینه جلوته، کلفت به این پر رویی ندیدم!

با این حرفش شیلنگ رو طرفش گرفتم حفاظ سرشیلنگ روی مدل باد بزنیش بود نمی تونستم تغییرش بدم، دستم رو می خوند!

سینا داد زد:

\_\_ چی کارمی کنی روانی! بگیر اون ور، هـوووی!!!

\_\_ مودب باش، بی تربیت!

سینا \_\_ مگه دستم بهت نرسه از خجالتت در میام!

دیگه از این طرف اون طرف رفتن ایستاد که خندم رو بند آورد، خیس خیس شده بود چند دسته از موهای خوش حالتش درهم تو پیشونیش ریخته شده بود. حس می کردم عین گاو تو گاو بازی از دماغش دود در میاد! ... بهم خیره شده بود. تمام حرصش رو توی صورتش می خوندم، یا ابوالفضل، رم کرد!

خواستم آروم از پله بیام پایین که خیز برداشت به طرف پله که جیغم رفت هوا دوباره دو پله که پایین اومده بودم و خواستم بالا برم که پام سر خورد و اومدم پله رو بگیرم که چونم محکم به پاگرد پله خورد دندونام زبونم رو جر داد! از شدت درد دهنم بسته شد و دستام تو یه لحظه غفلت از گرفتن پله ..... افتادم!

با حس این که تو هوا معلقم چشمام رو باز کردم و دو تا چشم سیاه و نگران سینا و ابروهایی که یه کوچولو شیطونی بود بدون اینکه بهش دست زده باشه، گره خورد. صورت استخوانی و بینی و لب ظریفی داشت. زیبای رویایی نبود ولی همین قیافه فتوژنیکش اون و بی نهایت خاص و جذاب کرده بود و یه اخم ظریف رو صورتش بود که یه جذابیت مردونه به صورتش می داد.

چشمای جفتمون مدام اجزای صورت همدیگه رو می کاوید به هر حال اولین دیدارمون بود، تازه متوجه وضعیتم شدم! یه دستش پشت کمرم و دست دیگه اش زیر زانوهام بود و دستای منم دور

گردنش . خاک به سرم همینم کم بود ! آروم دستم رو پایین کشیدم و با خجالت نگام رو از صورتش گرفتم و به سینه اش دوختم که اونم با دکمه بازش بدتر بود دیگه داشتم آب می شدم ! ترجیح دادم به شونش نگاه کنم ولی اون هنوز به چشم خیره بود تقلا کردم من رو پایین بذاره ولی سینا من رو محکم تر گرفت ! ... مثل اینکه ناراضی از این حال من نبود ! با حرص به چشاش خیره شدم با شیطنت و لبخند محوی بهم خیره بود و آروم گفت :

\_ تشریف داشتین حالا !!!!!

حس بدی داشتم ، با اینکه با خدا یه جورایی چپ افتاده بودم ولی برام مهم بود که خدا احترام به حد محرم نامحرمی براش مهمه ! ... اومدم خوب بشورمش بذارم رو بند خشک بشه پسر میمون رو که حس طعم خون من رو به سرفه انداخت خون بالا آوردم و لباس سینا هم پر خون کردم .

یا خدا آرزوی عمه به حقیقت پیوست ، فکر کنم زبون درازم رو نصف کردم ! ... سینا سریع من رو زمین گذاشت ..... دیگه از شیطنت قبل خبری نبود و فقط نگران بهم خیره بود .

سینا \_ خوبی ؟ چت شد یهو ! ... (با پوزخند) ... گیرم من دو تا چک هم بهت زدم باید این بلا رو سر خودت بیاری !؟

به زحمت گفتم :

\_ شما بی خود می کنی ، کی باشی دست رو من بلند کنی !؟

حالش رو گرفتم ، بازم حرصی نگام می کرد و از اون پوزخند مسخره هم خبری نبود ! ..... آروم از جا بلند شدم هنوزم به خاطر اینکه افتادم بغلش خودم رو فحش می دادم کاش می خوردم زمین ! ..... اه لعنتی ! ... به طرف در ورودی می رفتم سرم و فکم داشت می ترکید .

سینا \_ دستم درد نکنه نداشتم بمیری ! ..... کسی تا به حال بهت گفته خیلی بی تربیتی !

ای بابا اینم بی خیال نیست نمی فهمه نمی تونم حرف بزنم .

\_ آره چیز تازه ای نیست !

سینا \_ یادم باشه دفعه دیگه خواستی واسه خود شیرینی خودت رو بغلم بندازی جا خالی بدم !

اینم عین ننش می مونه! .... بانو هم تو اولین دیدار نزدیک ، همین و گفت ، حقا پسر همون مادری!  
... هیچی نگفتم همون طور که پشتم بهش بود به طرف در امارت می رفتم پوزخندی زدم . همین  
که وارد خونه شدم صنم پرید جلوم!

صنم \_ وای خدا ، چی کردی با خودت دختر ، پس صدای جیغ تو بود؟! ..... سلام آقا سینا .

صدای سینا رو نشنیدم ، فکر کنم به تایید سر تکون داد!

صنم \_ سینا با توأم؟! چرا از دهنهت خون اومده!؟

بانو آروم از پله ها پایین می اومد با صدای لرزون گفت :

\_ چی شدی مادر ، این خون چیه ؟

با نگاهی سرزنشگر به صنم رو به بانو گفتم :

\_ هیچی نیست مادر من!... داشتم دیوار امارت رو می شستم پام لیز خورد فکم خورد به پله و

افتادم که آقا سینا لطف کرد و من رو گرفت و گرنه اون دنیا بودم!

سینا دست به سینه شد و با دیدن نگاهم به خودش ، کمی سرش رو بالا داد و باچشمای کوچیک  
شده و گره ظریف ابروهایش که نگاه موشکافانش رو بیشتر جلوه می داد بهم خیره شد ، حتما فکر  
کرده بود الان آسمون به ریسمون می بافم یا شایدم تو خلقتم مونده! .... نه به بیرون که پاچش رو  
گرفتم نه الان که ازش تعریف کردم .

بانو که حالا جلوم واستاده بود با صدایی لرزون و چشمای اشکی :

\_ دیگه حرف مرگ و نزن ، دیگه بس آمه!

بغلش گرفتم که رسماً ابروهای سینا چسبید به موهایش! .... بانو کلی تحویلیم گرفت با هم روی

مُبلای توی پذیرای نشستیم و سینا هم رو به روی ما روی مبلی لم داد و پاهاش رو روی هم

انداخت و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست .

ربابه خانوم \_ بانو غذا آماده اس .

بانو \_ سینا می تونی غذا بخوری مادر؟

\_ دستت درد نکنه ، فکر کنم زبونم جر دادم ، من نمی خورم مامان گیتی !

سینا چشمش رو باز کرد و ناباور و تا آخرین حد ممکن با چشمای گرد شده بهمون خیره شد ،  
خندم گرفته بود ولی فکم خیلی درد می کرد نمی تونستم بخندم ، این بشرم مراعات حالیش نبود  
!

سینا خونسرد و دست به سینه گفت :

\_ مامان معرفی نمی کنی ؟!

بانو \_ دختر گلم سینا ، دوست و همکلاسی صنمه . می بینی فرق اسمش با تو یه سین و شینه !  
خودم دو هفته اس فهمیدم !

بابا گلی به جمال تو ، من که الان فهمیدم ! ... سینا هم تو فکر بود انگار داشت حرف بانو رو هضم  
می کرد و خودشم می خواست به این نتیجه برسه !

\_ من می رم پیش صنم ، شاید کمک بخوان .

بانو \_ تو حالت خوب نیست بشین .

\_ ای بابا چرا جو می دی مادر من ، فقط درد دارم که اونم طبیعیه ...

رفتم تو آشپزخونه صنم پشت میز دوازده نفره نشسته بود و ظرفای آماده شده و سالاد هم روی  
میز بود . ربابه خانوم در حال کشیدن برنج توی دیس بود .

\_ ربابه خانوم کمک نمی خواین ؟ اومدم کمک .

ربابه خانوم \_ نه مادر دستت درد نکنه ، یاد بگیر صنم اگه تو بودی تا یه هفته خودت و به مریضی  
می زدی !

صنم معترض گفت :

\_ مامان !! ... دستم نمک نداره ، خوبه الان این همه ظرف آماده کردم ! ...

با چشمای حرصی کوچک شده رو به من گفت :

\_ بشین ستون پنجم دشمن ، مامان من کار هیچ کی جز خودش و قبول نداره !

با ربابه خانوم بهش خندیدیم . صندلی جلوش رو کشیدم و نشستم .

صنم \_ آخ آخ ..... درد می کنه ؟ جاش کبود شده !

\_ واقعا !! خاک به سرم چی کار کنم ؟

بابا علی توی یه نایلون فریزر یخ ریخته بود داد دستم .

باباعلی \_ چرا دخترم رو می ترسونی ؟ این رو روش بذار بابا ، هم دردش و هم کبودیش رو از بین می بره !

\_ ممنون باباعلی .

کیسه یخ رو گذاشتم کم کم آروم کرد و بابا علی دست راستش رو پشت ربابه خانوم گذاشت و بعد از پچ پچ با ربابه خانوم از آشپزخونه رفت .

صنم \_ باور می کنی خیلی وقت بود دوست داشتم دستی به سر و گوش این خونه بکشم ولی کی جرات داشت به بانو بگه ، موندم وقتی گفتم بهت گفته هر کاری دوست داری بکن !

ربابه خانوم محکم پشت صنم کوبید . صنم متعجب گفت :

\_ چیه مادر من !؟

ربابه خانوم \_ می شنوه ، زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد !

صنم \_ چشم مادر فیلسوف من ، زبان سرخم رو می دوزم !

لبخند به لب جمع سه نفریمون اومد و ربابه خانوم با لبخند محو سری به طرفین تکون داد و باز مشغول شد . کیسه یخ رو روی صورتم محکم کردم و چشمام رو بستم .

صنم \_ خیلی خستم .

\_ تو رو نمی دونم ولی من که انگار یه هواپیمای ایرباس سرو ته از روم رد شده !

صنم یهو زد زیر خنده ، یکم چشمام و باز کردم با لبخند بهش خیره شدم که ربابه خانوم محکم به پشتش زد ، چشمام تا آخر باز شد ! .... بی صدا خندیدم ، رسماً به قول صنم رفتم رو ویبره ! ...

سعی می کردم لبخندم باز نشه که درد فکم امونم رو بیره ، با اون حال از صنم با قیافه حرصی که موج خنده توش بود چشم بر نمی داشتم .

همیشه با ربابه خانوم قضیه داشتیم کلی رو اخلاقای من و صنم کار می کرد که خانومانه رفتار کنیم ولی کی بود که گوش کنه ! صنم خندش رو جمع کرد و با چشمای کوچیک شده نگاهش رو ازم گرفت و شاکی به مامانش نگاه کرد .

ربابه خانوم با اخم و جدی :

\_ مرض ، پسر جوون تو خونس صدات رو انداختی رو سرت !

صنم کلافه سرش رو برگردوند و با همون چشمای کوچیک شدش بهم نگاه کرد . به قیافش ریز خندیدم که صنمم آروم خندید .

صنم \_ جدیدا مامی ما جز منکراتم شدن ، بابا من فکر نمی کنم پسرا دیگه تا این حد شفته و بدبخت باشن ، یعنی واقعا با صدای خنده یه دختر ...

ابروهام رو دادم بالا و لب پایینم رو گاز گرفتم و نگاهم رو از صنم به ربابه خانوم رسوندم که صنم حرفش رو خورد . فکر کنم قیافه مامانش و تصور کرده بود که به مامانش نگاهم نمی کرد !

ربابه خانوم تشر زد :

\_ صنم !!!!

صنم \_ خیلی خب مادر من چرا کلنگی بر خورد می کنی !؟

ربابه خانوم چشم غره ای به صنم رفت :

\_ کلنگی چیه دختر ، چه لزومی داره دختر این طوری حرف بزنه !

صنم \_ ای بابا مامان گیر دادی بد !!!! ... شینا بیا میز و بچینیم .

باهم میز و چیدیم صنم ظرفا رو روی میز نهار خوری می چید و منم با دست چپ یخ رو نگه داشته بودم با دست راستم ظرفا رو روی میز می چیدم . ناخودآگاه دنبال بانو و سینا گشتم . جلوی تلویزیون نشسته بودن سینا لباسش رو عوض کرده بود یه گرمکن مشکی راحت با یه تی

شرت چسب آستین بلند . هیكل قشنگی داشت معلوم بود واسش خیلی زحمت کشیده بازوی قوی و مردونه دست راستش رو روی پشتی مبل بانو گذاشته بود ، طبق عادتت همیشه گیش آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود ، بیشتر حجم موهای خیسش داده بود یه طرفی و با دست چپش مدام شبکه ها رو بی هدف عوض می کرد ، پشت بانو به من بود ولی حس می کردم داره آروم باهاش حرف می زنه که بازم احمای سینا تو همه ! بالاخره طاقت نیاورد و کلافه به بانو نگاه کرد :

سینا \_ من فقط اومدم نقشه هام رو ببرم شرکت همین ، اصرار کردی واسه نهار بمون به حرمت مادری که برام نکردی موندم !

سینا سنگینی نگاهم رو حس کرد و با همون اخمش بدون چرخوندن سرش چشماش رو بهم دوخت . ناخودآگاه با اخم ظریفی که از بی احترامی به مادرش روی صورتت افتاده بود ، نگاهم رو ازش گرفتم .

نهار رو در سکوت خوردیم . سینا زودتر از همه غذاش رو تموم کرد و سریع از پله ها بالا رفت . بانو دست از غذاش کشید و با نگاهش دنبالش کرد و از پله ها چشم برداشت تا اینکه سینا با لباسای بیرونش و لوله کاغذهاش از پله ها پایین اومد و با گفتن یه خداحافظ از در بیرون رفت . جو سنگین شده بود هیچکس علاقه ای به تموم کردن غذاش نداشت . بانو بعد از مکثی آروم از پشت میز بلند شد و عصا به دست به طرف پله ها رفت . خیلی مظلوم شده بود . بغض گلوم و چنگ مینداخت حس می کردم حرف بزمنم بغضم می ترکه . بانو چند پله رو بالا رفت .

\_ مامان گیتی !

واستاد بدون اینکه به طرفم برگرده یا حتی نگاهی بهم بندازه گفتم :

\_ خیلی وقتا هست که حس می کنیم تنهایی آروممون می کنه ، ولی الان اون وقت نیست !

بانو \_ خیلی وقتا باید بریم که بغضمون نشکنه و بزرگیمون رو زیر سوال نبره !

\_ بذار باهات باشم ! آروم ندارم وقتی تنهایی تو اتاق باشی ...

بانو بی توجه بهم یه پله بالا رفت که با حرفم ایستاد.

\_ یه بار بخاطر کوتاهیم مادرم رفت ، دیگه نمی خوام بره !

فکر کردم حرفم روش تاثیر گذاشته بطرفم آروم چرخید با چشمای اشکیش نگام کرد خدایا چرا  
چشمای مامانا یکیه!

بانو با بغض گفت :

\_ کاش شوهر و دخترم زنده بودن یا منم می مُردم !

همین که جمله اش تموم شد با ععاش همزمان از پله ها افتاد .

\*\*\*\*\*

بانو رو توی سی سی یو بستری کردیم . دکتر گفت فعلا حالش خوبه ولی بهتره دعا کنیم زود  
بهوش بیاد ... همه سکوت کرده بودیم چند ساعت گذشته بود و ساعت شش غروب رو نشون می  
داد تصمیم خودم رو گرفتم . از صندلی بلند شدم و به طرف حیاط راه افتادم و با گوشی بانو به  
شماره سینا خیره شدم بعد از کلی کلنچار دکمه سبز رو زدم . همیشه وقتی می خواستم با تلفن  
با پسری حرف بزنم فقط یه ربع به شمارش نگاه می کردم و استرس بدی می گرفتم ، چرایش رو  
هنوز خودمم نمی دونستم ! ..... همون طور که حدس می زدم جواب نداد ! .... جهنم و ضرر با  
گوشی خودم شمارش رو گرفتم بعد دو تا بوق جواب داد !

سینا \_ بله !!

\_ جناب سینا رادین !

سینا \_ بله خودم هستم ... شما ؟

\_ من شینام ، دوست صنم ، لطفا قطع نکنید حرف دارم !

سکوت کرد .

\_ زنگ زدم بگم اگه دوست دارید قبل از مرگ مادرتون ببینیدش بیاید بیمارستان .

سینا \_ فکر کردی من خرم ، الان با گوشیش بهم زنگ زد !

سکوت کردم و مدام خودخوری می کردم که حرفی رو که نباید نزنم ولی متاسفانه زدم !



\_ دِ آخه اگه نبودی هر بار که پا روی قلب مادرت می داشتی یه نگاه به پشتت مینداختی که ببینی چه به روز زنی که جوونیش رو پای تو گذاشته آوردی ، بعد رفتنت مثل همیشه حالش بد شد با این تفاوت که دیگه مهلت واسه قرص زیر زبونی نبود ، بعدم ...

یکم صدام رو آرام تر کردم :

\_ اون من بودم که با گوشی مامانت بهت زنگ زد ، الانم همه بیمارستانیم .

سینا \_ آخه تو چی از زندگی من می دونی که رفتی رو منبر !

\_ هیچی ! ... فقط می دونم یه زن که مرگ دختر جوونش و مردی که یه عمر عاشق بوده رو دیده ، الان رو تخت افتاده و کلی دستگاہ بهش وصله ، مادری که هیچ کسی رو جز تو نداره و تو خودت رو ازش دریغ می کنی ، یه چیز دیگه ام می دونم ، تو فرصت داری مادرت رو قبل اینکه خیلی دیر بشه ببینی .... خود دانی !

گوشی رو قطع کردم و هوای خُنک رو به ریه هام کشیدم حالم رو بهتر کرد . به نیم ساعت نکشید که سینا با همون تیپ شیک پوشش با عجله از جلوم رد شد . خدا رو شکر اومد ! .... کمی که گذشت آرام به طرف سی سی یو به راه افتادم . سینا با اخم همیشگی و چشمای نیمه بازش که چهره اش رو مغرور تر می کرد ، پشت پنجره به بانو خیره بود . نمی دونم چه اصراری داشت خودش رو این جوری نشون بده ... آرام کنار صنم که قرآن کوچکی تو دستش داشت و زمزمه می کرد نشستم .

\_ صنم من دیگه باید برم هوا تاریک شده دیر کردم ، عمم چند بار زنگ زده .

صنم \_ خوب می گفتمی شب اینجایی ، باهم می رفتیم خونه .

نگاهی به سینا کردم دستاش رو تو جیب پارچه ای شلوارش کرده بود و هنوزم به پنجره کوچک اتاق بانو خیره بود ، در گوش صنم بدون چشم برداشتن از سینا زمزمه کردم :

\_ تو که از محله زندگیم خبر داری ، حالا فکر کن شب نرم خونه !

صنم بوسیدم و گفت :

\_ راست می گی عزیزم ببخش ، برو خدا به همراهت ، راستی حال فکت چطوره ؟

\_ خوبم فقط کبود شده .

صدای سینا بچمون رو قطع کرد .

سینا \_ من می رسونمتون .

\_ نه ممنون من .....

سینا \_ کنار ماشینم !

سینا به راه افتاد و من ناباور با چشمای گردشده بهش خیره بودم .

صنم از دیدن قیافم ریز خندید :

\_ یه خرده سرد و خشک ولی پسر خوبیه ، برو .

\_ چی می گی صنم ، الان هوا تاریکه من با این فک کبود و این آقای خوشتیپ برم دیگه از فردا امنیت ندارم !

صنم \_ به خدا من بی تقصیرم ! سینا حرفی بزنه عمل می کنه مخالفش حرف بزنی عکس العمل نشون می ده خفن !!! یه خرده مغروره ، قبلنا این طوری نبود شر و شیطون و مهربون بود . بعد مرگ پریناز اینم از دنیا برید و هیچکی رو آدم حساب نمی کنه ، ترکشش بهم خورده ، باهش برو ولی دهن تو دهنش نذار !

با چشمای گرد نگام رو از سینا که تازه به ته راهرو و در رسیده بود گرفتم و به صنم نگاه کردم و گفتم :

\_ چی !!!؟؟

صنم ریز خندید طوری که برق اشک رو تو چشماش می دیدم . با لبخندی که تو کنترلش موفق نبودم :

\_ زهرمار !! ضرب المثل می گی چرا تحریفش می کنی !

سینا به در قسمت راننده تکیه داده بود و دست به سینه با اخم معروفش به زمین خیره بود . با شنیدن صدام نگام کرد .

\_ دیگه مزاحم شما نمی شم ، خودم بر می گردم .

سینا \_ از تعارف تیکه پاره کردن نه خوشم میاد نه اهلشم . پس پیر بالا!

منم رفتم تو قالب همیشگییم محکم و جدی جواب دادم :

\_ منم همین طور ..... و از اینکه بهم دستور داده بشه متنفرم ، با اجازه !

جلوی چشمای تیزبین و گره همیشگی که روی صورت سرد سینا جا خوش کرده بود محکم قدم برداشتم و ازش دور شدم .

توی جام خوابیده بودم و هندزفری رو تو گوشم گذاشته بودم و تو قسمت انتخاب همه آهنگا دکمه رو زدم چند تا آهنگ رو گوش دادم که یهو صدای اذان مرحوم موذن زاده اردبیلی تو گوشم پیچید ، ذهنم خالی شد ! .... تهی شدم از همه چیز و این آهنگ خاطرات گذشته رو تو ذهنم به تصویر کشید . دلم تنگ شد برای بچگیام که با این اذان همراه مامان نماز می خوندم ، دلم تنگ شد واسه چادر گل گلی کش دارم که روی سرم درست می کردم با اینکه نصف موهام بیرون بود ! .... دلم تنگ شد برای نماز بچگیام که با اینکه نمی دونستم باید چی بگم ، فقط با مامان خم و راست می شدم و لبم رو تکون می دادم و مدام چشمم به لبای مامان ویان بود که تکون می خورد و نمی دونستم چی زیر لب می گه !

حالا چرا نماز نمی خونم ؟ چی شده اینقدر ازش دورم ، به خاطر مرگ پدر و مادرم مقصرش می دونم ؟ مگه خودش نمی گفت مرگ حق .... مگه نگفت انسان فانی ، مگه نمی گفت از منی ، پس بر می گردی به خودم ! .... شاید چون رسوا کرد پیش مامان ویان ازش رنجیدم ! ..... نمی دونم چی شد که از اصلم دور شدم . شعر مولانا تو گوشم تکرار شد : بازا ، بازا ، هر آنچه هستی بازا ، گر کافر و گبر و خود پرستی بازا ! .... دلم هوای پرستیدن خدام رو کرد خدایی که می گفت از رگ گردن بهم نزدیک تر .....

با تردید گوشیم رو تو دستم فشردم و بالاخره شماره اوقات شرعی رو گرفتم و ساعت دقیق اذان صبح رو فهمیدم و هشدار گوشیم رو ، روی اون ساعت تنظیم کردم و بازم صدای اذان مرحوم موذن زاده رو صدای هشدارش انتخاب کردم .... چقدر این صدای اذان آرومم می کرد ...

هرچی می خواستم ازش دور بشم نمی داشت .... بالاخره بخاطر داشتن من ، بزرگ ترین فرشتش جلوش قد علم کرد و حالا من با کنار گرفتن از خدام دارم می گم اون فرشته بی عقل و اختیار رانده شده به خاطر من ، درست گفته ! ... نفس عمیقی کشیدم و مطمئن گفتم :

\_ عمه ..... بیداری مادری !

عمه \_ هــــــــوم !

\_ صبح منم بیدارکن می خوام ... نماز بخوونم ، گوشیمم رو زنگ !

عمه با صدای خواب آلودی گفت :

\_ یعنی فردا آفتاب از مغرب در میاد !

خندیدم و نیم خیز شدم و گوش رو بوسیدم و سرم رو باز رو بالش گذاشتم و بازم با لبخند نگاهش کردم :

\_ یادت نره .

به پشت خوابیدم با آرامشی که تو تمام وجودم حس می کردم آروم زمزمه کردم :

\_ خدایا تو هم یادت نره بیدارم کنی !

اون شب قشنگ ترین و راحت ترین خواب عمرم بود ، صبح بعد از نماز جام رو جمع کردم و با انرژی بیشتری آماده شدم و اومدم بیمارستان . بانو به بخش منتقل شده بود از خوشحالی سر از پا نمی شناختم . دویدم تو اتاق کنارش رو تخت نشستم و با همه عشقم بوسیدمش .

\_ چطوری مامان گیتی خوشگلم !

بانو باخنده گفت :

\_ عالیم زلزله !

\_ آره دکترتم گفت خوبی ولی محض احتیاط امشبم اینجایی .

بانو \_ غلط کرده من می رم خونم !

\_مامان گیتی شروع نکن ...

سینا \_ کی این حق و بهت داده مادرم رو این طوری صدا کنی ؟

بهش نگاه کردم لباسای دیشب تنش بود از موهای ژولیده و قرمزی چشمش معلوم بود تا صبح اینجا بیدار بوده .... حتما حرص می خورده که تنها کسی که جوابش رو داده من بودم !  
بانو \_ من این حق و بهش دادم .

سینا \_ یعنی چی مادر من ، این کلفت رو انقدر پر رو نکنین !

بانو لب پائینش رو گزید و بهش تشر زد :

\_ مودب باش سینا ، کلفت چیه افتاده سر زبونت ، سینا دوست صنمه .

برای اینکه حرصش رو در بیارم با خنده گفتم :

\_ این رو ولش کن مامان گیتی می دونم از کجا داره می سوزه !

بانو با خنده لب پائینش رو گاز گرفت و من با لبخند به سینا نگاه کردم بی هیچ عکس العملی بهم خیره بود فقط چشمای تیزبینش رو تنگ تر کرد . منم با غرور سرم رو بالا دادم و با لبخند به طرفه از گوشه چشم بهش نگاه کردم ، که حس کردم تو ذهنش داره نقشه قتلیم رو می کشه ! ... از اتاق بیرون اومدم ، سینام پشت سرم اومد .

سینا \_ فکر کردی کی هستی با من این طوری رفتار می کنی !؟

\_ تو کی هستی !؟

سینا \_ جایگاه خودت رو بدون و گرنه بد می بینی !

\_ وای وای ترسیدم ، تمام شب و بیدار بودی این حرفا رو به من بزنی !؟

سینا ابروهایش رو تو هم کشید و ناباور گفت :

\_ چی !!؟

\_ همون !

سینا بازبون لب پایینش رو تر کرد و عصبی انگشت اشاره دست راستش رو به طرفم گرفت و گفت :

\_ ببین کوچولو !! ....

محکم جلوش واستادم .... بدم میومد کسی من رو از خودش کوچیک تر ببینه مخصوصا که از نظر مالی با سینا زمین تا آسمون فرقم بود ... برای همین بیشتر از هر کسی جلوش کوتاه بیا نبودم !

\_ تو ببین بزرگ ! ... هرکی واسه خودش شخصیتی داره که واسش محترمه ، من به یه حرف پا بندم اینکه کوروش بزرگ می گه هر آنقدر احترام بگذاری احترام خواهی داشت ، اون مرد بود تو هم مردی ! بعدم .... اونقدر مُردم که دیگه هیچی مرگم رو ثابت نمی کنه ، چیزایی رو تو زندگیم چشیدم که تو خوابم ندیدی ، پس بچه نترسون !

تو چشمای مغرورش با هزار برابر غروری که بهم دوخته بود خیره شدم ، تو دلم گفتم « تو هیشکی رو آدم حساب نمی کنی منم تو رو ! »

سینا \_ من تسویه می کنم ، اگه انقدر لردی پس چرا خودت رو به بزرگان می چسبونی !  
خندیدم ، کی خواست حساب کنه !؟ پولم کجا بود ! ... سرم رو با خنده به چپ و راست تکون دادم و اینجا حرف نمی زدم می سوخت پس سکوت رو ترجیح دادم و وارد اتاق بانو شدم .

بالاخره با اصرار بانو ، دکتر مرخصش کرد . بانو رو صندلی جلو ماشین سینا گذاشتم و در رو بستم .

بانو شیشه رو پایین کشید و متعجب گفت :

\_ چرا سوار نمی شی سینا ؟

\_ مزاحم نمی شم من خودم میام .

سینا همون طور که سوار می شد :

\_ بیا بالا نازت خریدار نداره !

\_ ممنون یادآوری کردین یه ملت از نگرانی دراومد !

سینا با اخم و چشمای نیمه باز عصبی نگام کرد . نمی دونم چرا دلم شنگول می شد وقتی این طوری نگام می کرد و حرص می خورد ! ... خدایی دارم به این نتیجه می رسم که سادیسم مرد آزاری دارم !

لبخند محوی رو لبم اومد که با بردن لب پایینم تو دهنم از بیشتر شدنش جلوگیری کردم . سینا با حرص بدون چشم برداشتن ازم ، لب پایینش رو بین دندوناش گرفت و با سویچ ، ماشین رو روشن کرد و سرش رو برگردوند و با همه حرص پا روی پدال گاز گذاشت و رفت . به داد و بی داد بانو هم توجه نکرد . با پای پیاده آروم قدم زنان راه افتادم دستم توی پالتوی مشکیم کردم و به این فکر می کردم این پسر چرا این طوریه !؟ بدبخت به زنش !

پشت در رسیدم و زنگ زدم و در با صدای تیکی باز شد بی خیال وارد حیاط شدم و قدم برداشتم که حس اینکه یکی داره پشتم می دوه ، برگشتم .

بادیدن سگ بزرگ مشکی که قلاده طلایی رنگ به گردنش بسته شده بود با تمام سرعت دویدم و جیغ می زدم و روی پله ها داشتم می رفتم بالا که سگ از پشت پالتوم رو گرفت و منم چون ترسیده بودم پام از رو پله لیز خورد و افتادم و با ضربه سرم به پله دیگه چیزی نفهمیدم .

\*\*\*\*\*

صدای اطرافم کم کم برام واضح می شد .

بانو \_ خوب می شه جلالی ؟

جلالی \_ نگران نباشید بانو ، خطر رفع شد ولی خدا خیلی بهش رحم کرد .

بانو کم کم صداسش بالا می رفت :

\_ ببین سینا همش تقصیر توئه ، هی گفتم این اژدها رو نیار تو خونه من ، می ری می ذاریش همون قبرستون که بود ، تو از سگ خوشت نمی اومد ، می دونم تاثیر اون عفریته اس !

سینا عصبی گفت :

\_ خیلی خب مادر من تو عصبی نشو واسه قلبت ضرر داره ، بعدم ربطی به پانیذ نداره من قبلا از سگ خوشم نمیومد حالا میاد !

بانو عصبی گفت :

\_ سینا با من کل کل نکن ، از اون زنیکه هم جلو من دفاع نکن ، این جونور هار رو از خونه من ببر !

سینا به ناچار گفت :

\_ چشم ، شما حرص نخور ...

ربابه بانو رو صدا زد و صدای کفش های بانو رو شنیدم . با پایین رفتن تخت حس کردم کسی کنارم رو تخت نشست .

سینا \_ شینا؟! ..... به خدا فقط می خواستم بترسی ، همین !

از کنارم پاشد ای بمیری میمون عمدی انداختیش به جونم ! ....حالی از تو بگیرم زمان و مکانش رو تو تاریخ و جغرافیا بنویسن ! .... چند لحظه که سکوت اتاق رو حس کردم چشم باز کردم تو اتاق بانو رو تختش دراز کشیده بودم .

سینا \_ چه عجب چشم باز کردی پرنسس !

\_ اه ، تو هم اینجایی !؟

سینا متعجب ابرهانش رو بالا داد :

\_ ببخشید مثل اینکه خونمه !

دستی به سر باند پیچیم زدم و با حس درد اخمام تو هم رفت .

سینا \_ درد داری ؟

کلافه سرم رو تکون دادم که آره ، تو جام نیم خیز شدم که سینا طرف راستم رو تخت نشست دستاش رو به طرف سرم که با دست چپم گرفته بودم دراز کرد .

سینا \_ چی کار می کنی ، بلند نشو .

\_ به من دست نزن !

سینا با ابروهای بالا رفته از تعجب گفت :



— چرا!!!!

— مردی گفتن ، زنی گفتن ، شرمی و حیایی گفتن چقدہ تو بی حیایی !

لبخند محوی رو چهره سنگی اش نشست با شیطنت گفت :

— قابل توجه ! .... باباعلی خونه نبود و تنها مرد خونه من بودم ، من آوردمت تو اتاق ، بعدم تو که

دیروز صبح تو بغلم بودی اون موقع شرم و حیا مفهومی نداشت !؟

— زهر مار ! من کی تو بغلت بودم ! .....

ابروهاش با شیطنت بالا داد و لبخند محوش می گفت که دروغ می گی ! ... بی فکر گفتم :

— با پای خودم نیومدم که ، افتادم تو بغلت !

سینا لب پایینش رو گاز گرفت که لبخندش رو پنهون کنه ، اصلا موفق نبود ! ... سرش رو به طرف

دیگه گرفت و اخم ظریفی رو صورتش نقش بست صورتش خیلی جذاب تر شده بود . برای اینکه

بیشتر از این گند نزنم نگاهم رو به پنجره پشت سینا انداختم . یا خدا هوا تاریک شده بود .

بدبخت شدم ! .... سریع پتو رو کنار زدم و طوری از جا پریدم که حس کردم رسیدم به سقف !

سینا متعجب از جا پرید و گفت :

— چته !؟

صدام از نگرانی و استرس می لرزید :

— هوا تاریک شده من باید برگردم ..

به دنبال کوله ام از این طرف به اون طرف می رفتم ، سینام همقدم باهام میومد و مدام به آرامش

دعوتم می کرد ، دستاش رو به طرفم گرفت .

جیغ زدم \_ به من دست نزن !

سینا دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد و داد زد :

— خیلی خب ! ...

نمی دونم تو قیافم چی دید که با صدای ملایم تری ادامه داد :

\_ آروم باش ! چی می خوای !؟

با درموندگی گفتم :

\_ کوله ام .

سینا سمت راست تخت رفت و کوله ام رو برداشت و به طرفم گرفت . بانو و صنم جلوی در اتاق  
واستاده بودند . بانو به طرفم اومد و بغلم گرفت و مهربون گفت :

\_ چیه مادر ؟

از مهربونی مادرونش بغض توی گلوم ریشه کرد و با صدایی مظلوم گفتم :

\_ هوا تاریکه ، گوشیمم شارژ نداره خاموشه ، عمه چیمن الان هزار بار مُرده و زنده شده ، من می  
شناسمش !

بانو با آرامش گفت :

\_ باشه دخترم بهش زنگ می زنم و می گم امشب پیش منی !

\_ نه باید برگردم .

بانو \_ باشه مادر ... (رو به سینا) .. سینا مادر ماشین رو روشن کن سینا رو برسون .

اونقدر عصبی شده بودم که ناخودآگاه داد زدم :

\_ با سینا نه خودم می رم !

بانو متعجب و مشکوک به سینا که خودش دست کمی از بانو نداشت خیره شد .

بانو \_ باشه !!

متعجب و آروم ، بدون گرفتن نگاه پر تردیدش از چهره سینا گفت :

\_ خودمم میام !

\_ نه شما باید استراحت کنین با آقا سینا می رم ، اگه بیاین باهاش نمی رم ، آژانس می گیرم !

بانو در جلویی ماشین سینا رو باز کرد و به اجبار سوار شدم دوست نداشتم جلو بشینم . اگه کسی ببینتم بیچاره شدم ! هر دو سکوت کرده بودیم سینا با اخم همیشگی و چشمای تنگ شدش رانندگی می کرد ، حس می کردم عصبیه ، فضا برام خیلی سنگین بود ، نفس کشیدن هم برام سخت شده بود و گوشه لبم که به طرف پنجره بود رو مدام گاز می گرفتم ، چرا جلوی بانو اون طوری گفتم با سینا نمی رم ! بمیری شینا الان چی فکر می کنه ؟

سینا خشک و سرد گفت :

\_ آدرس !

سکوت کردم ، هم ازش خجالت می کشیدم و هم نمی خواستم بدونه کجا زندگی می کنم هم نمی خواستم کسی من رو با سینا ببینه ، اگه می دید ، دیگه فاتحه ام خونده بود . حس کردم سرش به طرفم چرخید ناچاراً بدون اینکه نگاهم رو از رو به رو بردارم گفتم :

\_ پایین شهر ، از این طرف برید بقیه رو بهتون می گم .

سینا عصبی و دلخور گفت :

\_ عجیبه ! ... یه بار می شم تو ، یه بار شما ، یه بار سینا ، یه بار آقا سینا !

سکوت کردم چشم از جلو برداشتم و ترجیح دادم سنگ باشم و بی تفاوت ! ... اگه عذر خواهی می کردم و مهربون می شدم اینم بدتر می کرد ! ... غرورش رو جریحه دار کرده بودم و این برای آدمای مغرور یعنی همه چیز ! ... سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم ولی سرم رو به طرفش برنگردوندم . به سینا گفتم چند کوچه بالاتر از کوچمون واسته ....

سینا با من از ماشین پیاده شد و خیلی سرد گفت :

\_ کوچه خیلی تاریکه ، تا دم در خونه باهات میام !

سریع گفتم :

\_ نه تا همین جام لطف کردین .

سینا \_ می دونم !

از این حالتش عصبی شدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم که تو دلش قند آب بشه! ... هم حق رو بهش می دادم و هم نمی دادم!

حق به جانب گفتم:

\_\_ نه به یه دقیقه پیشت نه به الان!

سینا \_\_ عاشق چشم و ابروت نیستم! به خاطر مامان گفتم، می ترسم ببینیش بزم یه بامبولی سرم در بیاری!

\_\_ بین اگه آدم خوارم تو این کوچه باشه صد سال نمی خوام همراهم بیای، همینم مونده کسی تو رو با من ببینه!

سینا اخمش رو بیشتر کرد و گفت:

\_\_ مگه من چمه؟!

برای اینکه بحث رو فیصله بدم که کسی من رو این وقت شب با این نبینه گفتم:

\_\_ هیچی بابا، اگه یکی تو رو با من دید بگم شما کی باشین؟

سینا خیلی جدی گفت:

\_\_ دوست پسر من!

از این همه خونسردیش چشم تا آخرین حد باز شد! .... یا این قضیه برای این خیلی عادی بود یا من خیلی از زمونه عقب بودم! .... همینم کم بود!

\_\_ بله!؟ نخیر به گاه دون زدی، همه محله می دونن من تو عمرم یه دوست پسر نداشتم و نخواهم داشت، از این جنگولک بازی خوشم نمیاد!

سینا پوزخندی زد:

\_\_ دختری که دوست پسر نداشته باشه به تاریخ پیوسته!

\_\_ خدا رو شکر هنوز نسلمون منقرض نشده که به تاریخ پیوندیم! ... خدا نگهدار.

نگاه سینا رنگ کنجاوی به خودش گرفته بود ولی بعد با همون اخم از روی صورتتم چرخید و به پشت سرم ثابت موند! آروم به پشتتم چرخیدم ..... یاباب الحوایج .... صفدر و بدری!

صفدر \_ این پسره چی می گه سینا؟

الان وقت ترسیدن و کم آوردن نبود ، محکم و جدی گفتم :

\_ به خودم مربوطه !

صفدر با چشمای خونیش بهم خیره بود ، حتی پلکم نمی زد! .... لب پایینش رو گزید و طوری داد زد که تکون خوردم .

صفدر \_ لعنتی جواب من این نیست!

سینا \_ سینا این کیه!؟

صفدر من رو به یه طرف پرت کرد که خوردم زمین و بازوم زخمی شد . بدری کلی تو دلش قند آب شد. همون طور که رو زمین افتاده بودم بهشون نگاه کردم . صفدر شروع به زدن سینا کرد و داد زد :

\_ اسم زن من رو به زبون نیار کثافت!

دیگه داشت گریه ام می گرفت ، می ترسیدم بلایی که سر وحید آورد ، سر سینا هم بیاره ، سینایی که تنها باز مانده خانواده چهار نفری بانو بود .

جیغ زدم \_ صفدر ولش کن ، صفدر کشتیش!

هر کاری می کردم صفدر ازش جدا نمی شد سینا هم به خودش اومد خوب جواب مشتاش رو داد . خون صورت سینا و صفدر رو پر کرده بود یه بار سینا رو شکم صفدر می نشست و مشتاش رو حواله صورت و فک صفدر می کرد یه بارم صفدر ... دیگه نتونستم تحمل کنم و به طرفش رفتم و با همه قدرتم صفدر رو از روی سینا کنار کشیدم و جیغ زدم .

\_ تمومش کنین!

هر دو نفس زنون بهم نگاه کردن . رو به صفدر گفتم :

\_ چته صفدر دور برداشتی؟ تو سر پیازی یا ته پیاز!؟

بدری \_ بیا ، خوردی؟ هی می گم این دختره پاک نیست ، تو می گی آسمون سوراخ شده و یه شینا افتاده پایین!

عصبی رو به بدر با مراعات محله صدام رو پایین نگه داشتیم و غریدم:

\_ تو چی می گی؟! این آقا که می بینی سیناس پسر صاحب خونه رفیقمه شب بود رسوندم ، همین!

بدری \_ همین ، عذر بدتر از گناه! ... تو گفتی ماهم نفهم باور کردیم! ... چرا پسر صاحب خونه رفیقت باید تو رو برسونه ... (باپوزخند) ... حتما خوب از خجالتش در اومدی!

بد عصبی شده بودم ولی بازم سعی می کردم طوری حرف بزنم که صدام زیاد بالا نره و فردا انگشت نمای محله بشم گفتم:

\_ خفه شو بدری می زنم لهت می کنما ...

برای اینکه جلوی صفدر بدتر حرصش رو در بیارم ، که فکش رو ببندم گفتم:

\_ فکر کردی همه عین خودتن که وقتی صفدر نیست .... (عمدا حرفم رو خوردم و رو به صفدر گفتم) .... تو اگه غیرتی واسه ننه ات غیرتی شو!

صفدر عصبی و با حرص دندوناش رو بهم فشار می داد و نگاهش رو از بدری که ترسیده بود گرفت و رو به من گفت:

\_ یعنی چی شینا!

\_ همون که شنیدی! چشمت رو باز کن ، بعدم برام مهم نیست باورم کنین یا نه ، قبلا هزار بار جوابم رو شنیدی ..... نشنیدی صفدر؟ چرا دست از سرم بر نمی داری!؟

صفدر \_ تو زلال و پاکی فکر می کنی همه عین خودتن ، هیچکی مثل من نمی خوادت ، لعنتی فقط بهم فرصت بده .... بذار بهت ثابت کنم!

\_ بسه صفدر! احمق نیستم که فکر کنم همه مردم خوبن ، حق نداشتی این بلا رو سرش بیاری ، اونم بی دلیل ، مطمئن باش هیچ وقت یادم نمی ره!

صفدر \_ به خدا همه دنبال این چشمای وحشی و خوشگلتن که دم از عاشقیت می زنن!  
پوزخندی زد و گفت:

\_ تو دنبال چی منی؟ شخصیتیم؟!

صفدر سکوت کرد و بدری به تلافی حرفم گفت:

\_ اگه من همه کارم ، تو چی کاره ای که یه بار با فک کبود میای یه بار با سر شکسته؟!  
نگام رو از صفدر گرفتم و عصبی بهش گفتم:

\_ ببند دهنه رو ، بدری یادت نرفته که چطور اون بار بستمش!

به سینا نگاه کردم با همون چهره همیشگیش بهمون خیره بود . کنارش نشستم به چشمام خیره شد ، دستمال سفید تمیزم رو از کوله ام در آوردم و گوشه لبش کشیدم و از لبش چشم برداشتم ، حس سنگینی نگاه دلخورش و جمع شدن صورتش از درد بخاطر کشیده شدن دستمالم روی لبش ، قلبم رو به درد آورد . الکی الکی کارمون به کجا کشید جواب بانو رو چی بدم؟!  
آروم نگاهم رو از لباش گرفتم و به چشمای دلخورش رسوندم و شرمنده گفتم:

\_ واسه همین گفتم با تو نه! ... آش نخورده و دهن سوخته ، واسه جفتمون بد شد!

کمی به چشمای هم خیره بودیم که سینا بی حرف سریع دستم رو پس زد و سریع از جا بلند شد و سوار ماشینش شد و با جیغ لاستیکای ماشینش ازم دور شد . همون طور زانو زده از ماشین سیاهش که کم کم ازم دور می شد چشم برنمی داشتم و دستمال خونی رو تو دستم می فشردم . کلی برای عمه توضیح دادم . آماده باش بود که یه مشت و مال اساسی بهمم بده! ... بلاخره قانعش کردم که اونم از ساعت نه شب تا دوازده طول کشید چون هر نیم ساعت سوالاش رو تکرار می کرد! .. چون می گن دروغگو کم حافظه اس فکر می کرد بلاخره یه جا سوتی می دم! .... بخاطر فک کبود و سر شکسته ام کلی تن ننه ، بابای خدا بیامرزم رو تو گور لرزوند که راستش رو بگم!  
... نمی دونم این که از من دروغ ندیده چرا این طوری می کرد ... گذاشتم پای نگرانی مادرانش!

\*\*\*\*\*

ساعت سه صبح بود . دست راستم رو مثل همیشه زیر بالشم گذاشته بودم و پای چپم تو سینه ام جمع کرده بودم چشمم داشتن گرم می شدن که یه پیام واسه گوشیم اومد .

صنم \_ بیداری ؟

جواب دادم \_ آره ، چطور ؟

صنم \_ از سینا خبر داری !؟

دلَم شور زد ، همون طور که با شکم تو جام خوابیده بودم تو جام نیم خیز شدم و آرنج هام رو ستون بدنم کردم و جواب دادم :

\_ نه ، من رو رسوند و رفت ، چی شده ؟

صنم \_ سینا از وقتی با تو اومد دیگه خونه نیومده !

\_ بی خبرم نذارین .

صنم \_ باشه .

دیگه کلا خواب از سرم پرید ، نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ! ...خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر ، بانو بی سینا می میره ! خدایا هر جا هست نگهدارش باش .... برای نماز صبح به خاطر باند سرم تیمم کردم و بعد نمازم واسه سلامتیش دعا کردم . به خاطر من اون بلا سرش اومد .... سریع آماده شدم . عمه بعد نماز نخوابید و با نگاه موشکافانه مدام زیر نظرم داشت .

\_ چیه عمه چیمن ؟

عمه \_ کجا خیریت ، چرا غیر عادی می زنی !؟

\_ تعارف نکن بگو بهت شک دارم !

عمه بی مکث و با چهره جدی زل زد تو چشمم و گفت :

\_ بهت شک دارم !



\_ دستت درد نکنه ، از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کام روا شوی !

عمه \_ حالا از دیشب چشم رو هم نگذاشتی و SMS شبانه می دی تا کام روا شی !

از این هواس جمعش لبخند به لبم اومد و گفتم :

\_ آفرین ، جاسوس مخفی نیستی عمه !؟

عمه عصبی گفت :

\_ شینا تا با هر وسیله ای که فکر کنی نیفتادم به جونت ، بگو چه خبره !؟

به صورتش نگاه کردم خدایی از قیافه برزخی عمه گرخیدم تا حالا این شکلی ندیده بودمش . نگاه

جفتمون بین دو چشم همدیگه در حرکت بود !

بالاخره زبون باز کردم ، باید واقعیت رو می گفتم :

\_ دیشب چون دیر شده بود سینا پسر مامان گیتی من رو رسوند ، موقع پیاده شدن دو کوچه

بالتر از کوچمون گفتم واسته که کسی ما رو با هم نبینه بد بشه که از شانس زیبای من که می

دونی صفدر ما رو دید ! ....

قیافه شنونده عمه من رو برای گفتن بقیه قضیه ترغیب کرد .

\_ هیچی دیگه صفدر شروع کرد زدنش و سینا هم ، خلاصه سینا با دهن و صورت خونی رفت .

صنم شب اس داد که سینا هنوز برنگشته . برای همین یه خرده نگرانم ، بخوای پیام رو می دم

بخونی تا باورم کنی !

عمه \_ لازم نکرده باور می کنم ، می مُردی دیشب همه قضیه رو بگی ؟ تو که گفتی با صفدر و

بدری دعوات شده ؟

\_ دروغ که نگفتم ، فقط یه قسمتش رو نگفتم !

عمه \_ یه بار دیگه هوس کنی یه قسمت چیزی رو نگی خوب از خجالتت درمیام !

\_ چشم مادر گلم ، می شه دیگه برم ببینم چی به چیه ؟

عمه سکوت کرد و گونه اش رو بوسیدم و راه افتادم .

\*\*\*\*\*

مدام دلشوره داشتم اصلا نفهمیدم چطور رسیدم در خونه . وارد شدم صنم رو دم در ورودی دیدم  
به طرفش دویدم .

\_ صنم چی شد ؟ سینا برنگشته ؟

صنم \_ نه هنوز ، طفلک بانو اونقدر بی قراری کرد که جلالی دکتر خونوادگی رو آوردیم بالا سرش  
، به زور آرامبخش خوابیده .

ربابه خانوم مدام رو دستش می زد و از این ور اتاق به اون ور می رفت . همه کلافه بهش خیره  
بودیم که باباعلی سکوت رو شکست .

باباعلی \_ چند متر شد !؟

ربابه خانوم متعجب ابروهایش بالا رفت و بهش خیره شد و با دیدن لبخند من و صنم کلافه گفت :

\_ علی الان وقت شوخیه !؟

بابا علی \_ پس وقت چیه خانومم ، سینا بچه دو ساله نیست ، بیست و هفت سالشه .

ربابه خانوم کنارش نشست و باباعلی دستش رو دورش انداخت و به طرف خودش کشید . ربابه  
خانوم با خجالت لبش رو گزید و با اشاره به ما گفت :

\_ نکن علی زشته !

باباعلی خونسرد گفت :

\_ چی کار کردم !؟ اینا جفتشون دخترای منن و باید مهر و عطوفت رو از پدر و مادرشون یاد

بگیرن ، بعدم اینا از من و تو بیشتر بلدن نگران اینا نباش !

من و صنم برای اینکه خندمون بیشتر از این جلوی چشمای تیزبین باباعلی و ربابه خانوم لو نره به  
طرف اتاق صنم به راه افتادیم که یچ یچ و خندشون رو پشتمون شنیدیم ، به صمیمیتشون لبخند  
زدم که با صدای در پذیرایی همه حواسمون به در جلب شد . ساعت ده و نیم صبح رو نشون می

داد که سینا بی تفاوت و خونسرد اومد داخل و بدون نیم نگاهی به ما به طرف پله ها به راه افتاد .  
همه از جا بلند شدیم و ربابه خانوم سکوت رو شکست .

ربابه خانوم \_ کجایی مادر ، تو که ما رو جون به سر کردی ؟ خاک به سرم سرو شکلت چرا این طوری شده !؟

سینا بی تفاوت بهش خیره شد و گفت :

\_ چطوری شده ؟

ربابه خانوم \_ بانو رو با آرامبخش خوابوندیم ، اگه مادرت با این سرو وضع بینتت ....

سینا بی تفاوت نگاهش رو گرفت و همون طور که به طرف پله ها می رفت گفت :

\_ بانو هیچیش نمی شه ، منم بادمجون بمم آفت ندارم ! می بینین که زندم .

ربابه خانوم با دلخوری لب پایینش رو گزید و سینا با دیدنم پاش رو اولین پله واستاد و بهم نگاه کرد . هم ترسیدم و هم ازشم خجالت می کشیدم گوشه لبش ورم کرده بود . آروم سرم رو پایین آوردم و همزمان سلام کردم . جواب سلامم رو نداد و به جاش نفس عمیقی کشید و آروم به طرفم اومد .

آروم گفتم :

\_ به خاطر اتفاق دیشب متاسفم .

سینا آروم گفت :

\_ فکر می کردم دیگه کلاهم اینجا بیفته نمیای برداری !

این غرور لامصبش بازم کفرم رو در آورد و نداشت دو دقیقه مهربون باشم ، برای همین سرتق گفتم :

\_ چرا نباید بردارم !؟ در ضمن تاسفم رو پس می گیرم چون لایقش نیستی !

سینا پوزخندی زد و بعد اینکه کمی تو چشمم زل زد رفت به طرف پله ها . اینم یه چیزیش می شه ها !

\*\*\*\*\*

وارد اتاق بانو شدم و پایین تختش نشستم به صورتش خیره شدم و دستم رو آروم روی دست چپش که روی شکمش بود کشیدم . چقدر عاشق شوهرش بود ، هنوزم حلقش دستشه !

سینا \_ نکن بیدارش می کنی ؟

یکه خوردم و سریع به طرف در چرخیدم و گفتم :

\_ تو در زدن بلد نیستی ، ترسیدم !؟

سینا \_ چه خوب ! چرا باید تو خونه خودم و اتاق مادرم که تنهاس در بزوم !؟

\_ می بینی که تنها نیست ، بعدم در زدن نشانه ادبه خیر سرت رئیس یه شرکته !

سینا به طرف تخت اومد و نزدیکم روی تخت نشست و با چشمای کوچیک شده از بالا به چشمام خیره شد و بعد سکوتی نچندان طولانی گفت :

سینا \_ آفرین پس حساب شده جلو اومدی ، گفتم مامان ساده من به همین راحتی دل به کسی نمی ده !

\_ اولاً حرف دهننتون رو بفهمین آقای نامحترم ، من از این قماش آدمای نیستم و نخواهم بود ! دوما .. به همین سادگی نبود بیست و یک روز زمان برد و نبودن شما هم خیلی بهم کمک کرد ! سوماً ... من واسه کسی کیسه ندوختم ، اونقدر با نامردایی عین خودتون سر و کله زدین که یه انسان رو نمی تونین ببینین !

برای یه لحظه ، فقط یه لحظه رنگ نگاه سینا تغییر کرد ! .... ولی بازم رفت توی همون جسم بدون نفوذ و اعصاب خُردکنش !

سینا \_ بگذار بانو بیدار بشه می گم دمت رو بگیره پرتت کنه بیرون !

\_ نمی تونی !

سینا پوزخندی زد و مطمئن گفت :

\_ حالا می بینی ، وقتی گفتم تنها شرط موندنم پیشش نبود توئه ، میندازدت بیرون !

\_ اگه با رفتن من پیشش می مونی ، باشه خودم می رم !

ناباوری رو از چشماش می خوندم . سینا با پوزخند سری تکون داد و گفت :

\_ منم اصلا باور نکردم تو ترسیدی بشناستت !

\_ آره ترسیدم ! ولی نه از چیزی که تو می گی ، از این می ترسم که تو هم کله شقی ! یکی رو می شناسم که لجبازیایی که تو داری اونم داشت ! .... مامان گیتی همه چیز و دربارم می دونه ، ربابه خانوم گفت دربارم پرسیده اونم یه بیوگرافی ازم بهش داده ، من همیشه با صداقت پا پیش می ذارم ! بعدم من دوست صنم به شما ربطی ندارم .

پیشانی بانو رو بوسیدم گرمای نگاه سینا رو روی صورت و تنم حس می کردم ولی بدون نیم نگاهی آروم و بی صدا از اتاق خارج شدم .

\*\*\*\*\*

بعد از به هوش اومدن مامان گیتی سینا عین پروانه دورش می چرخید . من و صنم توی پذیرایی مشغول بازی حروف بودیم .

صنم \_ خب سینا انتخاب کردم بگو .

\_ چند حرفه ؟

صنم \_ هشت حرف .

\_ جان داره ؟

صنم \_ هم آره هم نه !

\_ این چه جورشه !؟ گمراه کردن نداشتیم .

صنم \_ حالا تو باز بگو نزدیک شدی !

\_ چه جوری فهمیدی نزدیک شدم !؟

صنم \_ می خوام تیک تیک کنم !

خندیدم که صنم با خنده کشدار گفت :

\_ بگو!

\_ خیلی خب چته ؟ میوه اس ؟

صنم \_ آفرین ، دیدی گفتم نزدیک شدی ! تیک ، تیک !

خندیدم و سریع و پشت سر هم گفتم :

\_ انبه کدویی ، حلوا کدویی ، کدو حلوایی !

صنم از خنده روی مبل پهن شده بود به زحمت گفت :

\_ نه !

با خنده گفتم :

\_ زهرمار ! ... اسمش رو قاطی کردم خب ، چه می دونم ، تا حالا میوه ی هشت حرفی نخوردم

خب !

صنم \_ دیدنیه چند روز پیش تو یخچال داشتیم !

\_ بابا دستت درد نکنه کلی کمک کردی ، من کی سرم تو یخچال شما بوده !؟

صنم با خنده گفت :

\_ ای بابا گریپ فورووت ! ... اینو به عنوان باخت واست حساب می کنم .

\_ بی خود کردی ! یعنی چی من الان از دهن تو اسمش رو شنیدم !

صنم ناباور گفت :

\_ واقعا !!!

\_ آره بده نوبت منه ..... ( کاغذ و خودکار رو ازش گرفتم ) ..... خب نوشتم ده حرفه ! .....

باش تا صبح دولتت بدمد !

یه تکه پرتقال که پوست کنده تو بشقابم داشتم و برداشتم تو دهنم گذاشتم .

صنم \_ آهان می خوام زهر چشم بگیری !

\_ اای ... همچین چیزی !

صنم \_ باشه . من سریع می گم تو با سر تایید یا رد کن ! ... ( تایید کردم ) ... جانداره ؟

\_ هم آره هم نه !

صنم \_ میوه اس ، اسم گل ، اسم آدم ، فیلم .

\_ اای بابا ، برنامه کودکه !

صنم \_ اسم برنامه کودک یا شخصیتش ؟

\_ شخصیتش .

صنم \_ آهان می دونم همون که موهاش قرمز بود ، آلیس در سرزمین عجایب !

\_ خیلی شوتی ! ... مو قرمزه که آن شرلی بود . آلیس مو زرد بود !

صنم \_ واقعا چرا من بر عکسش تو ذهنم بود !؟

\_ تو زیاد به سلولای خاکستری فشار نیار ، شخصیتش پسره !

صنم \_ اکیو سان ، سوباسا ، واکاشی زوما . کاشیرو !

از خنده رو مبل غش کرده بودم و از چشمم اشک میومد به زور خنده گفتم :

\_ عین بابا ایتی تو فیلم قهوه تلخ لرزش سر گرفتم ! ... همون برنامه کودکه ، که اسم سگشون زمبه بود !

صنم با هیجان گفت :

\_ آهان ! همون که دستمال می بست ؟

سریع و با هیجان با دست راستم روی مبل کوبیدم و گفتم :

\_ آفرین اسمش ؟

صنم \_ میتی کومان !

سینا \_ داداش کایکو دانشمند !

هر دو به طرفش چرخیدیم . تی شرت چسب آلبالویی خوشرنگی به تن داشت با شلوار راحتی  
مشکی . سینا رو به من گفت :

\_ بسه دیگه تموم شدم ! ... اگه دید زدنت تموم شد این بچه بازی رو تموم کن ، مثلاً ما مریض تو  
خونه داریم !

بهش اخم کردم نیم نگاهی به قیافه صنم که معلوم بود از ضد حال سینا بد خورده تو ذوقش  
انداختم و باز به سینا چشم دوختم .

\_ نه این که خیلی دیدنی هستی خودشیفته ، بعدم تو این بچه بازی ما شما هم شریک بودین !

سینا هم با اخم و چشمای نیمه بازش بهم خیره شد و آرام به طرفم قدم برداشت و حس ترس صنم  
مدام رو اعصابم بود . بگم خودم نترسیدم دروغ گفتم عین چی !!! ..... ولی خودم رو بی تفاوت  
نشون دادم . نباید جلوش کم میاوردم ! جلوم واستاد ، همزمان با صنم از جام بلند شدم روبروش  
واستادم، سینا نگاهش بین اجزای صورتم چرخید . آخر رو چشمم ثابت موند .

صنم با ترس گفت :

\_ سینا قصد توهین نداشت شما ببخشین !

سینا نیم نگاهی به صنم انداخت و باز بهم خیره شد . این قیافم نشون پشیمونی نمی داد برای  
همین بی توجه به حرف صنم محکم و با غرور دستش رو تو جیب شلوارش کرد و یکم عصبی  
گفت :

سینا \_ چی گفتی ؟

محکم و سرتق گفتم :

\_ همون که شنیدی !



سینا لباس رو روی هم با حرص فشار می داد آخر هم نتونست خودش رو نگه داره ، عصبی داد زد :

\_ خفه شو فهمیدی؟! یه کلفت تا این حد پرو نیست ، هرچی از دهنش در میاد می گی !

بانو روی پله ها ایستاده بود و باباعلی و ربابه خانوم توی در آشپزخونه واستاده بودن .

بانو نالید :

\_ سینا !!!!

سینا عصبی داد زد :

\_ چیه مادر من تو پُر روش کردی حرمت سرش نمی شه ! .. یه بار واسش می شم تو یه بار شما !  
می دونی خونش کدوم آشغال دونه ، می دونی .....

سیلی محکمی با همه توانم به صورتش زدم ناباور آروم سرش به طرفم چرخید و تو سکوت بهم خیره شد . تمام توانم رو برای محکم نشون دادن خودم به کار گرفتم . هیچکی جیک نمی زد ، همه تو بهت کارم بودن .... هر لحظه صدام بیشتر بالا می رفت :

\_ اونی که هرچی از دهنش درمیاد می گه تویی نه من ! .. اونی که حرمت و احترام حالیش نیست تویی نه من ! .. اونی که آدم نیست تویی نه من ! .. تویی که نمی فهمی با یه آدم .... (عمدا روی کلمه آدم تاکید کردم) .... چطوری باید حرف بزنی ، اینی که روبروته آقای مهندس معماری ، یه آدمه ، نیگا به سن و سالم نکن سرد و گرم چشیدم ، سرد و گرمی که تو به خوابم ندیدی ، هزار بار از مرد و نامرد اطرافم خوردم و خم به ابروم نیاوردم که هوا برشون نداره جلوشون زانو زدم ! .. هر بار که این زندگی زمینم زد بدون داشتن پدر و مادری که دستم رو بگیره رو پام واستادم ، اینی که رو به روت واستاده از دوازده سالگی خودش خرج خودش رو درآورده ، اینی که رو به روت واستاده ، هیچ وقت بخاطر یه لقمه نون زانو نزده ! .. اون آشغال دونی که تو ازش دم می زنی اینا رو به من یاد داد ! .. من رو ساخت که امروز وقتی جلوتم اینا رو تو چنته داشته باشم ، تو چی تو چنتت داری جناب مهندس !?

مانتوم رو روی سرافتم پوشیدم و با یه خداحافظی کوتاه و آروم ساکنان بهت زده امارت رو گذاشتم و رفتم.

\*\*\*\*\*

توی اتاق امن دوازده متری مثل هر وقتی که حالم گرفته اس زانو هام رو بغل کردم و آهنگ های سنتی موبایلم رو گذاشتم . عمه نیمرو درست می کرد و اوینارم تکالیف مدرسه اش رو می نوشت .

کاش این حرفا رو نمی گفتم ، نکنه از این به بعد برخورد افراد خونه باهام تغییر کنه؟! ... از ترحم متنفرم ، چی بگم بهت سینا ، بگم بمیری بانو بدبخت تر از این می شه! ..... غرق آهنگ الهه ناز بنان و سرزنش خودم بودم که حس کردم دست چپ کسی روی صورتم نشست .

عمه \_ چته دردت به جونم ؟ چرا انقدر داغی ؟

چقدر مهربون و دوست داشتنی می شد وقتی برام مادری می کرد ، چقدر وجودش آرامش بخش بود وقتی از همه دنیا می بریدم و تو حصار دستای مادرونش جا می گرفتم ، بعد مکث نچندان طولانی خیره به چشمای نگران مادرانش لبخند بی جونی زدم و آرام گفتم :

\_ چیزی نیست عمه ...

عمه آرام گفت :

\_ می دونم اخلاقت مردونه بار اومده مادر ، ولی هر کار کنی وجودت لطیف و دخترونه اس ! هر چی تو دلته بریز بیرون مادر .... (لبخند محوی زد) ..... قول می دم کلنگی برخورد نکنم !

همراه با نفس عمیقی لبخند محوی زدم .

عمه دلخور گفت :

\_ محرم نمی دونی مادر!؟

\_ این چه حرفیه مادر من ، تو همه کسم تو این دنیایی ، فقط خسته ام ، همین !

عمه \_ باشه ، تو گفتی و منم باور کردم! .. فعلا بیا شامت رو بخور .

\_ نمی خورم مامان ، خوابم میاد .

سریع از جا بلند شدم و جام رو انداختم و دراز کشیدم که عمه پاپیچم نشه ، با اینکه اگه می خواست این کارا جوابگو نبود ! .. به گوشیم نگاه کردم بیست میس کال از صنم و پانزده تا هم از خود امارت داشتم .

گوشیم رو خاموش کردم و خوابیدم . دم دمای صبح با صدای تسبیح گفتن عمه بیدار شدم تو سرم احساس سنگینی می کردم سرم در شرف انفجار بود . بی رمق به عمه که تسبیح می گفت خیره شدم ، ذهنم خالی بود . هرچی هم فکر کردم انگار برای اولین بار از کابوسام خبری نبود ... ذهنم خالی بود .

عمه \_ الهی صد هزار مرتبه شکر که به هوش اومدی مادر !

چینی به ابرو هام دادم و ناباور گفتم :

\_ مگه بی هوش شده بودم ؟

عمه \_ خدا خیرت بده تا صبح از ترس چشم رو هم نذاشتم تبت بالا بود ، مدام پاشویت کردم .

عصبی ادامه داد :

\_ با من خاک بر سر حرف نمی زنی لاقل به بهونه دوش گرفتن برو تو حموم با گریه خودت رو خالی کن ...

صداش بغض دار شد و کمی می لرزید بازم ادامه داد :

\_ شینا دیگه نمی کشم مادر ، نریز تو خودت ، خودت رو خالی کن .

\_ از گریه خوشم نمیاد !

عمه عصبی شد ، می دونستم مراعات حالم رو می کرد وگرنه خوب از خجالتم در میومد. از بین دندونای چفت شدش غرید :

\_ چرا ؟

\_ تو که می دونی چرا می پرسی ؟

عمه \_ آره وقتی گریه می کنی ، گریه ات بغض داره و دماغت کیپ می شه و یه چیزیم انگار تو گلوته و کلا احساس خفگی می کنی ، جز اینه ؟

بی حرف بهش خیره شدم که باز ادامه داد :

عمه \_ ولی گریه سبکت می کنه ....(با حرصی که لبخند به لبم آورد گفت) .... سنگ کوب نمی کنی پدر من رو دربیاری ! ...

با لبخندم لبخند محوی به لبش نشست و با نگرانی مادرانه ادامه داد :

\_ مادر ، تو بی صدا گریه می کنی این می شه ، با صدای بلند گریه کن ، این طوری یه کوچولو راه نفس کشیدنت باز می شه ، مادر تم همین جوری بود ، می گفت این طوری یه کم بهتره !

با اسم مامان ، بازم قیافه قشنگ مامانم جلوی چشمم زنده شد . چشمای معروفم رو از مامانم به ارث برده بودم . در کل شبیه مامانم بودم و فقط صورت پهنم رو از بابا به ارث برده بودم . بازم زنده شدن خاطرات و عذابی که ده ساله تمومی نداشت ....

عمه متوجه حالم شد و از ترس اینکه بازم حالم بد نشه سریع گفت :

\_ اگه خوبی و می تونی نماز بخونی برو وضو بگیر !

آروم از جام بلند شدم و شال و مانتوم رو پوشیدم . صدای لرزون " خدایا شکر " عمه رو پشتم شنیدم . بدون نیم نگاهی بهش رفتم تو حیاط و درحال وضو گرفتن ذهنم همه جا بود غیر وضو ! همه سعیم رو کردم درست و با حضور قلب باشه ! ... همش بخاطر سیناس حق نداشت با من این طوری حرف بزنه . فکر می کردم عین رماناس که همه چیز همیشه خوب پیش می ره ! .... اولین بار وقتی سینا رو دیدم چقدر خیالات بچگونه پیش خودم کردم ، اینکه عاشقم می شه و من رو از این جهنم خلاص می کنه و با اسب سفیدش می بره به شهر خوشبختی ! .... به فکرم پوزخندی زدم و تو دلم گفتم «این جفتک نندازه ، بردن به شهر خوشبختی پیشکش !»

چقدر احمق بودم که فکر می کردم بهشت خزون زده رو یه ماهه بهشت کردم ، تو حیاط و لب حوض نشستم . صدای صفدر من رو از افکارم بیرون کشید .

صفدر \_ سلام شینا حالت خوبه ؟ دیشب تا در بهشت رفتی و برگشتی ، عمه چیمن کل خونه رو رو سرش گذاشته بود ، حتی به آقا محمد هم گفت اگه تبت پایین نیومد ببرنت بیمارستان .  
سکوت کردم کسل بودم و حال حرف زدن نداشتم .

صفدر \_ می خوام اون بالاها یه خونه بزرگ و خوشگل بگیرم ، گرفتم باهم می ریم اونجا زندگی می کنیم !

کلافه ولی محکم و با اخم و چشمای نیمه باز بهش نگاه کردم . دیگه چی باید به این بشر می گفتم که باور می کرد نمی خوامش ، مگه زوره !  
صفدر بازم مهربون گفت :

\_ عمه و آوینارم می بریم ، آوینار رو تو یه مدرسه خوب ثبت نام می کنیم . چی می گی ؟  
مهربونیش دلم رو به رحم آورد که بد حرف نزنم ، یا اصلا حرف نزنم ! .. از لبه حوض پاشدم و آرام به طرف پله ها رفتم ، صفدرم همقدم باهام میومد .

صفدر \_ چرا باهام این طوری می کنی آهوی زیبای من !؟

\_ صفدر تمومش کن خسته تر از اینم که برای بار هزارم برات توضیح بدم من جوابم بهت تغییر نمی کنه ! برو پی زندگیت ، دست از سرم بردار ...

صفدر \_ به خاطر اون پسرِ سینا ناراحتی ازم ، به خدا خیلی پشیمونم .

یهو حالتش تغییر کرد و با نفسای عصبی و صدایی زمزمه وار ادامه داد :

\_ دوستش داری !؟

چه خوش خیال ! .... کلافه از کنارش گذشتم که بازوم رو تو دست قوی مردونش فشار داد . با ابروی درهم از درد و عصبی بهش خیره شدم . صفدر عصبی گفت :

\_ چه مرگته !؟ من تا این حد جلوی کسی کوتاه نیومدم ، دِ لامصب اگه دوستت نداشتم رفتارم باهات این نبود ....

سریع و محکم بین حرفش دوییدم و هرچه بیشتر می گفتم فشار دستش کمتر می شد .

\_ آره می دونم ... خبر دارم چند تا دختر رو بدبخت کردی ککت هم نگزیده !! همین یکی از دلایل منه که ردت می کنم ! خوش ندارم شوهرم نفرین یه قبيله پشتش باشه ، خوش ندارم تو یه مشت خلافکار که بدبختی دیگران و آب خوردن برایشون فرقی نداره زندگی کنم ، خوش ندارم بچم تو مدرسه جلوی دوستاش از گفتن شغل پدرش خجالت بکشه ..... (آروم تر گفتم) .... نتونه بگه همه کاره !!

همین حرف آروم وجود و مردونگیش رو در هم کوبید ! ... شکستن وجود صفدر رو جلو چشمم دیدم ، لرزش اشک رو تو چشماش دیدم ، چقدر بی رحمانه یه مرد رو شکستم ! .... ولی به خودم امیدواری دادم که همه پسرا اولش خوبن و اینکارا بازیشونه ، شایدم دق دل سینا رو سر این بدبخت خالی کردم ! ... صفدر آروم دستش از بازوم جدا شد و پایین افتاد . هنوزم خیال نداشت چشمش رو ازم برداره .

صفدر با صدای آرومی نالید :

\_ همه چی رو کنار می ذارم ، می شم اون کسی که تو می خوای !!

\_ یه شخصیت بیست و هشت ساله رو نمی شه تغییر داد ، از کجا معلوم بعدش که آتیشت خوابید برنگردی سر خط !؟

صفدر \_ از همون موقعه که دوازده سالت بود دوست داشتم ، حالا که بزرگ شدیم می دونم از زندگی لعنتیم چی می خوام ، اینهمه سال کم نیست که پای همه چیه تو واستادم ، تموم این سالها می تونستم مجبورتم کنم مال من باشی ولی من اجبار و نمی خوام !  
منظورش رو فهمیدم و گفتم :

\_ مطمئن باش بازم مجبور نمی شدم که باهات باشم ، تا ته دنیا ازت متنفر می شدم ، چون این راه بدست آوردن یه دختر نیست !

صفدر در کمال ناباوریم همه توهینام رو فراموش کرد و امیدوارانه گفت :

\_ خب راهش چیه شینایی !؟

اونقدر مظلوم گفت که دلم نیومد بهش بتوپم که چرا اسمم رو صدا کرد .

\_ هیچ راهی صفر! .. من نمی توئم باورت کنم ، سخته اطمینان یکی رو بدست بیاری!

صفر امیدوارانه خندید و گفت :

\_ من تلاشم رو می کنم ، بهم فرصت بده ، فقط تو پام واستا ، باشه!؟

ناباور بهش خیره شدم ... خدایا این واقعا من رو می خواد!؟ .... من باهش خوشبخت می شم!؟  
کدوم پسر جلوی این همه توهین بازم اینقدر عاشقانه می گه می خوامت!؟ .. صفر سکوتم رو رضایت تعبیر کرد و با خنده از در بیرون رفت . بعد از چند لحظه که سر جام خشک شده بودم به طرف اتاق رفتم . نمازم رو خوندم و لباسام رو پوشیدم راه افتادم سمت دانشگاه .

صنم با دیدنم به طرفم دوید ، اونم لباساش عین من بود تو کار تیپ اسپرت بود ، چهره با نمکی داشت ، نازی که چشماش داشت رو تو صورت هیچکی ندیده بودم!

صنم بهم رسید و نفس زنان گفت :

\_ کجایی مرض گرفته ؟ چرا گوشیت خاموشه ؟

\_ حال ندارم صنمی ، بی خیال !

صنم قیافه با نمکی به خودش گرفت و گفت :

\_ ای شیزوفرنی ! .. می دونی من عاشق صنمی گفتناتم ، مواقع حساس استفاده می کنی !

باخنده گفتیم :

\_ زهر مار ، تو اصلا می دونی شیزوفرنی چه کوفتی هست ؟ هر بار یه بیماری روانی به خیک ما می بندی ؟

صنم با خنده گفت :

\_ نه به جون تو! .. من هنوز تو افسرده خوبی که استاد گیر داد موندم! .. مردم چه می دونن ، می گن دختره دکنتره! دیدی همش اصطلاح پزشکی بلغور می کنه! .. بعدم چون خوشگلم کسی به حرفم توجه نمی کنه ، قدرت بیان و .... چشمامو نیگا ، آفرین ، محو ناز چشمام می شن! .. کار به جزییات ندارن دیگه!

\_ نه الان فهمیدم ، تو خودشیفته ای !

صنم به پسرا اشاره کرد و با اینکه می دونستم شوخی می کنه ، قیافش رو عصبی نشون داد و از بین دندوناش غرید :

\_ نذار جلو چشم چهار تا از ما بهترون چند تا عکس العمل خفن بیام حیثیت جفتمون بره !

با هم خندیدیم که سایه هم رسید .

سایه \_ سلام اراذل در چه حالین ؟!

صنم \_ در حال برنامه ریزی برای نشون دادن یه عکس العمل خفن !

سایه لبخند رو لبش ماسید با تعجب گفت :

\_ چی !!؟

\_ صنم به اسم اراذل آلرژئی داره ، دیگه تکرار نکن !

سایه \_ واقعا !!؟؟

صنم \_ نه بابا هرچی این آتیسمی بگه باید باور کنی !؟

\_ آتیسمی خودتی بی شعور هرچی هیچی نمی گم ، چهار تا بیماری رو یاد گرفته می خواد بگه منم \_ \_ \_ \_ !

بازوی سایه رو گرفتم و به راه افتادیم . صنم خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت .

صنم \_ منم \_ \_ \_ !

هر سه خنده ریزی کردیم که صنم در گوشم زمزمه کرد :

\_ بخاطر دیروز هنوز ناراحتی ؟

بدم میومد وقتی تو یه جمع باشم ، در گوشی حرف بزنم برای همین عادی گفتم .

\_ دیشب تا اون دنیا رفتم ، عمه می گفت تا صبح چشم رو هم نذاشته و مدام پاشویم کرده !

صنم هم عادی عین من حرف زد :



\_ واقعا !!؟؟

سایه \_ چرا این طوری شدی ؟

\_ هیچی بابا تب عصبی بود ، وقتی از یه چیزی خیلی ناراحت بشم و اذیتم کنه ، آمپر می پره  
حالم می شه این !

سایه \_ خیلی بده باید مراقب باشی !

\_ ممنون ، آره می دونم ، ولی بعضی چیزا دست خودت نیست ، یهو یکی جفت پا می پره رو  
اعصابت !

اون روز آخرین جلسه اون کلاس روز جمعه مون بود ، دو هفته از اون روز گذشت و من خودم رو  
درگیر کار و دوره درسام کرده بودم ... هرچی صنم اصرار می کرد برم خونشون قبول نمی کردم ،  
دوست نداشتم اون پسره میمون با حرفاش بازم من رو تا دم مرگ ببره ! .... همیشه غرور و  
شخصیتم برام خیلی مهم بود ، حس کنم کسی کوچیک ترین توهینی بهش کرده راحت قیدش رو  
می زنم حالا حرکی می خواد باشه ، البته عمه استثنا بود !

\*\*\*\*\*

بعد از ظهر بود داشتم درسام رو دوره می کردم . طبق عادت همیشگیم که از راه رفتن و درس  
خوندن خسته می شدم به شکم خوابیده بودم و درس رو می خوندم . کتاب علم النفس از دیدگاه  
دانشمندان بود واقعا مخم رو تولید کرد ، دو ورق می خوندی مغزت إرور می داد ! ... هر کی از یه  
جای دنیا پا شده واسه من نظر فلسفی داده حالا حفظ کردن این مطالب شده آینه من ! ....  
گوشیم زنگ خورد بدون نگاه به شمارش کلافه جواب دادم .

\_ بله ؟!

.... \_

\_ الو ؟؟؟ ... می خواستی حرف نزنم چرا زنگ زدی ؟!

سینا \_ سلام ، سینام !

با شنیدن صداش سریع تو جام نشستم .

\_ بله ..! شما شماره من رو از کجا آوردین؟!

سینا \_ مثل اینکه اون روز که مامان بیمارستان بود با همین شماره بهم زنگ زد!

\_ فکر نمی کردم سیوش کنی!

سینا \_ خیال برت نداره ، تو تماسم بود ، من خیلی باهوشم با یه بار دیدن همه چیز تو خاطر من می مونه!

\_! ، نه بابا! خواستم بگم حذفش کنی دوست ندارم یه مرد غریبه شمارم رو داشته باشه ، حالا دیدی اونمی که خیال برش می داره تویی خودشیفته ی سادیسمی!

سینا برخلاف تصورم ، مردونه خندید!

سینا \_ خیلی تخیلی دختر!

از اینکه یه مرد غریبه باهام صمیمی حرف بزنه بدم میومد ، سرد گفتم:

\_ عرضتون رو نگفتین!

سینا \_ منظورت امر؟!؟!

\_ من همیشه حرفم یکیه ، عرضتون؟

سینا نفس عمیقی کشید حس کردم عصبی شده سرد و مغرورانه شروع کرد به حرف زدن که کفرم رو در میآورد.

سینا \_ زنگ زدم بگم مامانم حالش خوب نیست ، منم درگیر کارای شرکت نمی تونم تمام وقت پیشش باشم ... اونم مثل اینکه به تو عادت کرده ، از وقتی نیستی چهارشنبه ها چشم به در داره که تو بیای! می تونی بیای پیشش ... به عنوان پرستار! .. هر چقدرم بخوای بهت پول می دم که راضی بشی!

\_ خودتی آقا سینا ، من به مامان گیتی سر می زنم ، به عنوان یه دوست نه بیشتر!

سینا عصبی نفسی کشید و گفت:

\_ چی ، خودمم؟!?!

\_ همون که من رو فرض کردی !!! ... من که رفیق صنم مدام می گفتمی کلفت وای به روزی که بخوام پول تو رو بگیرم و بشی صاحب کارم ، منت یزید رو می کشم ولی تو نه ! .. خداحافظ .  
می دونم عصبی شده بود و خودش رو آماده کرد که فحشم بده ! ... برای همین سریع قطع کردم و لبخند تخیسی زدم . می دونستم بخاطر غرورش دوباره زنگ نمی زنه ، حالا جفتمون سادیسمی هستیم ! ... همین کار کلی شنگولم کرد تلافی کارت رو کردم ! ... از خوشحالی آهنگ شاد موبایلم رو گذاشتم و باهاش بالا پایین می پریدم و کش موهام رو با یه حرکت باز کردم و می رقصیدم واقعا با همه وجودم شاد بودم .

عمه با ظرفایی که توی صافی چیده بود با چشمای گرد و بهت زده توی چارچوب در خشک شد و با نگاهی سریع به پشت سرش در اتاق رو سریع بست و آرام چند قدم به طرفم اومد و زیر لب زمزمه کرد :

\_ یا ابوالفضل ، بچم جنی شد ! .. می گم نصفه شبا یه صداهای پیچ پیچ می شنوم ! .. زیاد درس خوندی مادر !؟

خندم شدت گرفت و با رقص به طرفش رفتم و صافی ظرفا رو ازش گرفتم و کنار سماور گذاشتم و باز به طرفش اومدم و دستاش رو گرفتم و بالا و پایین می پریدم و عمه هم با صورت بغض دار هی صلوات می فرستاد ، دیگه سکوت رو جایز ندونستم با این شکل عمه حتم داشتم دور از جونش ، سخته رو می زد !

با خنده و شادی گفتم :

\_ چته عمه !؟

عمه با صدای بغض داری گفت :

\_ چی شدی مادر ، بیا اونقدر باهام حرف نزدی زده به سرت !

به گریه افتاد و منم با خنده کلی براش حرف زدم که باور کرد بعد ده سال دارم از ته دل می خندم !

\*\*\*\*\*

غروب بود آوینار رو صدا زدم و مجبورشون کردم با هم بریم پارک عمه اول قبول نکرد ولی وقتی دید آوینار با ذوق بالا پایین می پره راضی شد . دیگه فراموش کرده بودم کی با هم بودیم اونقدر درگیر زندگی شدم که ... نفهمیدم باید یکم از جنگ اعصاب فارق شم !

عمه مثل همیشه چادر سرش کرده بود و منم مانتو طوسی ساده و شلوار لی لوله تفنگیم و روسری شالی سرمه ای رو پوشیدم کوله طوسیمم رو شونم انداختم . آوینارم شلوار لی طوسی و یه تیشرت سبز پوشیده بود . رفتیم پارک ، آوینار رفت سوار تاب و سرسره و عمه هم رو صندلی نشست و با عشق به ورجه وورجه هاش نگاه می کرد . منم رفتم که یه پیتزا و دلستر بگیرم ... سالی یه بارم می چسبید !

پیتزا رو گرفتم و رو چمن ها زیر انداز رو انداختیم و نشستیم و شروع کردیم به خوردن ، کلی خندیدیم و ساعت نه شب راه افتادیم طرف بازار و برای عمه و آوینار لباس بخرم . با هزار قسم و قرآن برای عمه یه دامن خریدم ! .. می گفت خودش از دستمزد خودش چیزی بخواد می خره ، ولی من بهتر از هر کسی می دونستم عمه همیشه از خواسته هاش برای من و آوینار زده بود ! ... بعدم با اون پول کم حقوقش باید به چند جای این زندگی پُر زخمون می زد ...

برای آوینارم یه شلوار برمودایی سرمه ای دیدم که سایه روشن هاش با رنگ طوسی بود خیلی قشنگ بود به دلم نشست .

\_ آوینار بیا ...

آوینار دوید طرفم دستم رو پشتش گذاشتم و فرستادمش تو اتاق پرو...

\_ این رو پوشیدی در و باز کن تنت ببینم .

منتظر پشت اتاق موندم . نخیر خیال بیرون اومدن نداره !

\_ چی شد آوی !!!

آوینار عصبی گفت :

\_ آوینار ! ..... (زمزمه وار نگران ادامه داد) ..... آچی !؟

خندیدم می دونستم از اینکه اسمش رو نصفه بگی حرصی می شد در رو بیشتر باز کردم ، با کمی دلشوره از صدای مضطربش گفتم :

\_ چیه عزیزم ؟

اُوینار \_ خیلی دوشش دارم ، ولی کوتاهه !!

خندیدم \_ مدلش اینه عزیزم !

قیافه کوچولو و بچگونش رنگ تعجب گرفت :

\_ واقعا ؟؟؟!

\_ آره دربیار ، اندازته برم حساب کنم ؟

اُوینار با ذوق گفت :

\_ آره .

سریع با شوق در رو بست و منم با خنده پولش رو حساب کردم .

تو کوچه داشتیم بر می گشتیم که گفتم :

\_ عمه این لباسایی که گرفتین رو به کسی نشون ندی ! ... ندی به کسی بیره مهمونی کهنه بشن !

عمه \_ نه مادر خیالت راحت باشه .

\_ وقتی می گی خیالت راحت باشه چهارستون بدنم می لرزه !

عمه با تعجب گفت :

\_ وا !!!!

\_ والا ! .. آخه می شناسمت ، حرفی به کسی نزنین .....

به دست اُوینار که تو دست راستم بود فشار خفیفی دادم .

\_ با تو هم هستم اُوینار ، وگرنه دیگه چیزی واست نمی خرم .

آوینار \_ باشه ، ولی ما که جایی نمی ریم آجی !

بهش نگاه کردم با چشمای معصوم و خواب آلودش بهم خیره شد با یه حرکت کشیدمش تو بغلم  
مثل همیشه پاهاش رو دور کمرم و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی شونم  
گذاشت ، دستم رو زیرش قلاب کردم .

\_ خودم همه جا می برمت ، دوست دارم همیشه هر کاری که می کنی به من بگی ، دوست دارم  
جیک و پوکت پیش من باشه ، مثل دو تا دوست ، باشه ؟

آوینار سرش رو تو گردنم فرو کرد زمزمه کرد :

\_ باشه .

\_ قول مردونه دادی ؟

آوینار \_ من همیشه قولام مردونس !

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم و بیشتر به خودم فشردمش ، اونقدر ورجه وورجه کرده بود که  
تا به خونه رسیدیم خوابیدم . باید یه فکری برای خونه جدید بکنم اینجا جای درستی نیست ،  
آوینار داره بزرگ می شه .

صبح شده بود عمه بیدار بود و طبق معمول با داد زدن داشت ما رو بیدار می کرد . چشم باز کردم  
آوینار هنوز کنارم تو جاش خواب بود ، پشتش به من بود ، عادت داشت عین خودم یه پاش رو تو  
سینه جمع کنه . آرام تو جام قل خوردم دست راستم رو دور کمرش انداختم و سرم رو به پشت  
سرش چسبوندم . آوینار با صدای عمه به زور چشمش رو باز کرد و به طرفم چرخید و سرش رو تو  
سینم پنهون کرد که خندم رو بلند کرد .

دست راستم رو تو موهای فرو کردم و آرام چنگ زدم و گفتم :

\_ داداش کوچولوی من ، نمی خوای پاشی ؟

آوینار به حالت گریه کلافه گفت :

\_ نه !!!

\_ باشه ، پس منم الان می رم عسلی که گرفتم رو خودم تنهایی می خورم !

اُوینار چشماش رو نصفه باز کرد و بهم خیره شد :

\_ عسل چیه؟! همون که زنبورا درست می کنن!؟

دلگ گرفت باید زودتر واسش می خریدم که بدونه مزه ش چطوره !

\_ آره ! خیلی خوشمزه است .

اُوینار \_ تو خوردی!؟

\_ آره خونه صنم اینا خوردم ، خوشم اومد گفتم واسه تو هم بخرم بخوری !

اُوینار \_ کی خریدی ؟

\_ دیشب وقتی تو و عمه هواستون نبود ، کی بیست سوالیت تموم می شه!؟

با خنده از جا بلند شدیم و بعد جمع کردن جاهامون و شستن دست و رومون مشغول خوردن شدیم ، بازم تاکید کردم که به کسی چیزی نگو ، به هر حال مردم این خونه اونقدر نداشتن که همه از این چیزا بخورن ، خود من که دیشب کلی تو خرج رفتم .

\*\*\*\*\*

بالاخره روز تاریخی امتحانامون رسید و من همزمان هم می خوندم هم سر کار می رفتم بدجور تو فشار بودم . درسته نمره هام زیاد جالب در نمیومد ولی همین که عین بقیه که هیچ مشکلی نداشتن و می افتادن ، رد نمی شدم خیلی بود . مخصوصا که اوایل واحدای کم بر می داشتم و بعد فهمیدم قانونای جدید رو کار میاد و خرج های هر ترم بالا پایین می شه تصمیم گرفتم دو سال باقی مونده رو هر ترم با بیست واحد و یه هشت واحدی تابستان ختم به خیر کنم . صنم هم زیاد درس نمی خوند می گفت نمره هاش بالا بشه من افسردگی می گیرم ! .. با اینکه راضی به این کارش نبودم ولی خیلی ممنونش بودم که همه جوهره هوام رو داشت ، این جور دوست تو این نمونه افسانه بود که من داشتم !

فردا امتحان ترم فیزیولوژی و اعصاب و غدد داشتیم که همزمان بود با روز دانشجو . پول شهریه رو واریز نکرده بودم نمی دونستم میانترم از شش نمره چند شدم . مخم دیگه هنگ کرده بود برای تبریک روز دانشجو به صنم و سایه که فردا با هم فیزیولوژی امتحان داشتیم فرستادم .  
\_ خواب دیدم هفت استاد لاغر هفت استاد چاق را خوردند ! قحطی نمره خواهد آمد ! بنشینید درس بخوانید !

سایه جواب پیامم رو داد :

\_ ز خرخوانان عالم هرکسی را دیدم غمی دارد ، دلا رو کن به مشروطی که آن هم عالمی دارد !  
صنم \_ آقا من اس تبریک ندارم ! می دونم همین رو واسه سارام فرستادی نمی تونم مال تو رو بفرستم واسه اون ، از اون بگیرم بفرستم واسه تو ! ... پس ساده می گم بدبخت و بیکار فردا روزت مبارک !!

به حرفشون خندیدم خدایی کلی انرژی گرفتم . روانشناسی جنایی که آخرین امتحانمون بود رو دادیم از جلسه بیرون اومدیم داشتیم سر جواب سوالا بحث می کردیم اون طوری که اینا می گفتن من گند زدم رفت ! بدبختی من اصلا یادم نمیومد چیکار کردم ! همین اعصابم رو خرد کرده بود . چندتایی که یادم بود با جوابایی که اونا می گفتن من اشتباه زدم ، خدایا به دادم برس ! ..  
سیاوش رو تو مدت امتحانا ندیدم ، بهزاد می گفت اونم درگیر امتحاناشه . سرم رو کلافه بالا آوردم و سیاوش و بهزاد با لبخند بهمون نزدیک شدن .

بهزاد \_ سلام خانوما ؟

سیاوش \_ سلام .

هر سه بهشون سلام کردیم .

بهزاد \_ امتحان چطور بود ؟

سایه \_ فعلا که بین علمای علم و منطق بحثه که علم بهتر است یا منطق !

سیاوش \_ خب شما تو کدوم گروهی ؟

سایه با شیطنت لبخند زد و جواب داد :



\_ هیچ کدوم ، ثروت !

بهزاد خندید و سیاوش به لبخند یه طرفه ای قناعت کرد . حالش انگار جالب نبود دیگه از شیطنتش خبری نبود .

بهزاد \_ من که به جای گل ، دسته گل کاشتم !

صنم \_ یعنی انقدر بد امتحان دادی ؟

بهزاد \_ کاش بد بود گند زدم رفت تازه فکر کنم شرمنده و بدهکار استادم شدم ، خدا کنه ده بشم ! بخدا ستمه این درس سخته ، اینا رو جز خودخوان گذاشتن که میان ترمم نداره ، خدا این طراح سوال.....

سیاوش سینه صاف کرد و با چشمای کوچیک شده به بهزاد خیره شد . بهزاد بهش نگاه کرد و لبخند پر شیطنتی رو لباس نقش بست و گفت :

\_ خب بابا ! .. خیر سرم می دونم جلوی خانوما چطور باید حرف بزنم !

سیاوش با لبخند نگاهش رو ازش گرفت و به من نگاه کرد و بعد مکث کوچیکی گفت :

سیاوش \_ خانوم آریا ؟

\_ بله ؟

سیاوش \_ می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم !؟

بی تفاوت به سیاوش خیره شدم . اعصابم از گندی که به امتحانم زدم خرد بود ولی دلیلی برای رد خواسته محترمانش نداشتم ، سایه و صنم با لبخند و شیطنت به من خیره شدند . خدایا به خیر بگذرون از فردا دیگه همه دانشگاه برام دست می گیرن ! .. سیاوش از بقیه فاصله گرفت و کمی دور تر ایستاد منم آرام کنارش رفتم و روی صندلی زیر درخت نشسته بودیم دور از چشم حراست !

هر دو سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم . سیاوش به زمین خیره شده بود و منم به اطراف ، آخرش کلافه شدم ....

\_ آقای رادمهر ، اگه حرفی ندارین من برم ، جلوی بچها خوبیت نداره .

بالاخره سرش رو بالا آورد ...

سیاوش \_ می دونم نباید خودم بگم ، نمی دونم چی بگم ، یعنی می دونم ، نمی دونم از کجا شروع کنم !

سکوت کردم که حرفاش رو تو ذهنش سازمان بده .

سیاوش نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

\_ از سال اول دانشگاه از شما خوشم میومد ، ولی می خواستم با عقل تصمیم بگیرم ، برای همین سه سال فکر کردم و دربارتون تحقیق کردم ، سبک سنگین کردم . می دونم چطور و کجا زندگی می کنین ، می دونم دختر پاک و خود ساخته ای هستین ، می دونم مثل یه نیلوفر سپیدین و با اینکه تو مرداب به دنیا اومده ولی پاک و باشکوهه ! ... همینم باعث شد به انتخابم مطمئن بشم . تک فرزندم ، مادرم خونه دار و پدرم زرگر و یه مغازه داره . خودم با همین بهزاد پول رو هم گذاشتیم یه مغازه طلا فروشی زدیم هنوز اولشه ولی به امید خدا و همراهی شما بالاخره راه میفته ... همون طور که می دونید دانشجو سال آخر فوقم ، بیست و پنج سالمه می دونم هنوز بچم و شاید بگین نمی شه روم حساب کرد ! .. ولی شما به من اعتماد کنین بهتون ثابت می کنم که چند منم ! .. اگر بخواین تا زمانی که شما بگین صبر می کنم . می خواستم قبل از اینکه به رسم ادب مادرم رو بفرستم با عمتون صحبت کنه از جواب مثبت شما مطمئن بشم ، دیگه نمی دونم باید چی بگم .. بخدا راست می گم اولین دختری هستین دارم ازش خواستگاری می کنم .... (زمزمه کرد) .... ایشاله آخریشم باشین .... چی می گین خانوم آریا ؟

هنوز تو شوک بودم باور نمی کردم یعنی به قول بهزاد ، به خاطر من سه سال این دانشگاه میاد !؟ پسرام موجودات ناشناخته ای هستن هـا ! ... یعنی صنم راست می گفت من انقدر شوت بودم که اون فهمید سیاوش دوستم داره ، من تو این سالا کجا بودم !

سیاوش \_ ببخشید اگه یهویی گفتم ولی می خواستم برای عید دیگه نامزدیمون رو بگیریم که من .... تا کی می خواین فکر کنین ؟

نمی دونستم چی بگم با اون جایی که من زندگی می کردم اینکه سه سال به خاطر یه نفر سختی به خودت بدی بی معنی بود!... از همه مهم تر من یه دختر بودم و گوشم از حرفا و مزخرفات پسرای دورم پر بود! از دوستای دیگه ام که با عشق ازدواج می کردن و پسره قبل ازدواج می گفت هرچی تو بخوای و من مانع رسیدن به آرزوهات نمی شم ولی همین که خرسون از پل رد می شد از گرگم ، گرگ تر می شدن!

مطمئن ولی سخت به زبون آوردم :

\_ حرفاتون رو نمی تونم جدی بگیرم ، من به هیچ پسری اطمینان ندارم!

انتظار داشتم بگه تو رو به خیر و من رو به سلامت! ولی سیاوش تو چشمام زل زد و بعد مکث نچندان طولانی گفت :

\_ می دونم! .. می دونم برای همینم حتی یه دوست پسر نداشتین و خیلی چیزای دیگه که خودتونم نمی دونین ... من این دختر دست نیافتنی رو می خوام ، هر کاریم برای به دست آوردنش می کنم ، البته از راه درست! .... اگه مال من باشین ، اگه همه جوره بهم اعتماد کنین ... به مردیم ، به تکیه گاه بودنم ، قول می دم هیچی واستون کم ندارم ....

بهش خیره شدم چشماش پر اطمینان بود ، پر از خواستن اعتمادم!

\_ نمی دونم چی بگم ولی باید فکر کنم ، خونوادتون می دونن کجا زندگی ....

سیاوش \_ شما نگران این مورد نباشین ، فقط به جواب مثبت فکر کنین .... (خیلی سعی کردم نخندم) ..... قول می دم خوشبختتون کنم .

این حرفش خنده رو یادم برد! .. راست می گه؟! ... به صورت منتظرش نگاه کردم دیگه از شیطنت خبری نبود ، مردونه و جدی منتظر جوابم بود . واقعا می تونم بهش تکیه کنم؟! ... پسر خوبیه! چه قشنگ توصیفم کرد نیلوفر سپید مرداب! .... بازم با خودم درگیر شدم ، صدایی توی ذهنم گفت "همه پسرای اطرافت همین رو می گن شینا! ... همین صفدر چندبار چشم آهو ، زیبای دست نیافتنی صدات کرد! .... خر نشو! همشون زبون بازن!" ....

\_ بهتون خبر می دم ...

سیاوش \_ این شماره منه ، بهم خبر بدین .

\_ لازم نیست تو دانشگاه بهتون جوابم رو می گم .

سیاوش با مضطرب به اطراف سرش رو چرخوند و در همون حال گفت :

\_ تو رو خدا خانوم آریا ، الان می گیرنمون ، بگیرینش ، سابقمونم خرابه ! .. کلاس پایدار و می گم .  
الان دیگه دانشگاه تعطیله و بعدش از شانس قشنگ من می خوره تعطیلات عید ، بالاخره که باید  
شمارم رو داشته باشین یا نه !؟

از کلافگی و ترسش خندم گرفته بود ولی به روم نیاوردم و گفتم :

\_ از کجا انقدر مطمئنین که جوابم مثبته ؟

سیاوش \_ یعنی این دربارش فکر می کنم ناز دخترونه نیست !؟

جدی تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

\_ نه آقای رادمهر ، من یاد نگرفتم مثل دخترا ناز کنم ، زندگی فرصت دختری کردن و بهم نداد !

سیاوش \_ می دونم ، جبران می کردم ! .. از امروز منتظرم ، راستی تا کی وقت واسه فکر کردن می  
خواین ؟

\_ الان دوشنبه اس جمعه بهتون خبر می دم ..... با اجازه .

سیاوش همراه با من از جا بلند شد ولی همون جا کنار صندلی آهنی ایستاد و به رفتنم خیره شد  
سنگینی نگاهش رو حس می کردم . به طرف سایه و صنم اومدم حسابی با بهزاد گرم گرفته بودند  
..... به به ! چشم خانوم امیری (نگهبان دم در ورودی خانوما) روشن ! .... بهزاد با اومدن من از

دخترا جدا شد و به طرف سیاوش رفت و منم برگشتم و سیاوش رو نگاه کردم بهزاد کنارش  
ایستاد و هر دو بهم نگاه می کردن . تازه تپیش به چشمم اومد شلوار لی و کت اسپرت سورمه ای  
یه تیشرت کشی سفید یقه هفت که زیاد باز نبود تنش بود . مثل همیشه خوش پوش بود ، هیکل  
محکم و ماهیچه ای داشت معلوم بود کلی براش زحمت کشیده ، پولداری زیبایی و خوش تپیی  
هم میاره دیگه ! موبایلش بین دو دستش گرفته بود و بدون چشم برداشتن ازم با لبخند محوی  
سرش رو خم کرد که منم خم کردم .... نمی دونم یعنی چی !؟ اون انجام داد منم دادم دیگه ....

با دخترا راه افتادیم .... کچلم کردن ! ... آخر تو رستوران که سایه نهار مهمونمون کرده بود از سیر تا پیاز رو واسشون گفتم ....

صنم \_ چی می خوای بگی حالا ؟

\_ چه می دونم !

سایه \_ چه می دونم شد حرف ؟

\_ ای بابا دوباره ریختین سرم ، ولم کنین بابا !

صنم با خنده گفت :

\_ چرا جو می دی ، کی ریختیم سرت ؟

هر دو ریز خندیدن و منم با لبخند و چشمای ریز شده بهشون نگاه کردم . با حرف سایه جدی بهش خیره شدم .

سایه \_ ولی خدایی درست فکر کن شینا ، سیاوش ظاهرا پسر خوبیه ، بخوای سه تایی دربارش تحقیقم می کنیم ، چی می گی ؟

\_ نمی دونم سایه ، مگه شوهر لیلا هم اول بد به نظر می رسید ، یه ماه بعد عروسی همین که دید خرش از پل گذشته گفت دیگه حق نداره تایم مریبگریش رو بره ، رسما حبسش کرد تو خونه ! .... چرا یه روده صاف تو شکم این پسرا نیست !؟ چرا دیگه قول مردونه بی معنیه !؟.. سایه همش حس می کنم همه پسرا دروغ می گن !

صنم \_ چون نود و نه درصد فکرت درسته ، منم خدایی باور دارم !

به صنم نگاه کردم ، سایه به بازوی صنم زد و گفت :

\_ چی می گی تو !

صنم \_ راست می گم به خدا ، تازه بابامم می گه تو این زمونه برای زن گرفتن یا باید یه جیب پُر پول داشته باشی یا یه گونی دروغ !.. مرد هم جنساش رو خوب می شناسه ! .. بعدم پول کجا بود

پسرام تنبل ، دنبالش نمی رن ، راه آسون رو دنبال می کنن و همه می چسبن به دروغ که کُنتر هم نداره ، بدبخت ما دخترا !

سایه \_ چرا ته دل بچه رو خالی می کنی؟! تو هر چیزی خوب و بد هست باید درست انتخاب کنی ، من بعضی زن و دخترا رو می شناسم که می گم بدبخت پسرا! ... نه اصلا اونایی که خوبن! .. دلیل نمی شه .

صنم \_ دختر خوب نامرد نصیبش می شه و پسر خوبم زن درست حسابی گیرش نمیاد! رسم زمونس دیگه ، هـی !

سایه با اخم محکم به پشت دست صنم که روی میز بود کوبید و بهش چشم غره رفت .

صنم \_ ای بابا ، تو خونه مامانم و بیرون خونه جانشینش !

سایه نگاهش رو با لبخند از صنم گرفت و رو به من گفت :

\_ امشب حتما به عمت بگو شینا ، نظر اونم بدون بالاخره بزرگ تر و سرد و گرم چشیدس ، قبول کرد از فردا ما که بیکاریم میفتیم دنبال تحقیق از سیاوش !

سری به نشونه موافقت تکون دادم . حرفای سایه خیلی روم تاثیر داشت ، با صنم موافق بودم! .. نهار رو با بچهها خوردم و بعد از ظهر اومدم خونه در رو بستم .

صفدر \_ سلام خانومم ، امتحانات تموم شد!؟

برگشتم و صفدر رو با لبخند دیدم . ای بابا همین رو کم داشتیم .

بی حوصله گفتم :

\_ سلام ....

به طرف پله ها به راه افتادم که برم تو اتاقمون ، صفدرم همقدم باهام میومد ....

صفدر باذوق گفت :

\_ شینا تو کارخونه چوب بُری کار پیدا کردم ، دوست داری!؟

بی تفاوت گفتم :

\_ آفرین ، تو باید خوشت بیاد نه من .

صفر \_ نه دیگه ، تو خانوم خونمی ، نظر تو هم شرطه !

به چهره ذوق زدش نگاه کردم ، خدایا اگه حرفی بزnm که داغون می شه ، اگه نگم که بدتر !  
تصمیم خودم رو گرفتم من سیاوش رو می خواستم . همون زندگی که تو خوابم می دیدم می تونم  
با سیاوش بهش برسم تنها پسری بود که از همون اول برام با بقیه پسرا فرق داشت چراش رو  
خودمم نمی دونم ! ولی همین که تو حرفاش حد خودش رو می دونست برام خیلی ارزش داشت  
..... نباید بذارم صفر بیشتر از این بشکنه .... من که هر کار کنم دلم به بودن باهاش راضی نمی  
شه ، پس نباید بیش از این اون رو دنبال خودم بکشم ! بعد سکوتی نچندان طولانی سکوتم رو  
شکستم .

\_ صفر ؟

صفر \_ جان صفر !

نتونستم ، دو دقیقه دیگه می موندم بغضم می ترکید . سکوت کردم که به خودم مسلط بشم . اما  
نتونستم .... از کنارش گذشتم و پله ها رو بالا رفتم . صفر رو تو بهت گذاشتم ، واقعا نمی تونستم  
.... به حرف گفتنش آسون بود و به عمل عین چی توش می موندی !

قضیه خواستگاری سیاوش رو برای عمه گفتم ، اونم موافق بود زود تصمیم نگیرم و با بچهها  
دربارش تحقیق کنیم . با سایه و صنم دربارش تحقیق کردیم ، از هر جایی که فکر می کردیم ،  
همه دربارش خوب می گفتن ، ولی من دنبال یه ایراد ، یه حرف بودم که ردش کنم ! .... می  
ترسیدم استقلال رو از دست بدم ! .. ولی نمی تونستم منکر این بشم که از همون اول نظر بدی  
درباره سیاوش نداشتم ، تو این سالای دانشگاه وقتی می خندید ناخودآگاه نگاهم روی لبخندش  
خیره می موند ! چقدر آرامش می گرفتم وقتی می خندید ....

هنوز جرات حرف زدن با صفر رو نداشتم و کلی با خودم کلنجار می رفتم ، می ترسیدم بفهمه  
بلایی سر سیاوش بیاره ، پسری که اگه خطی به تنش میفتاد تا ابد خودم رو نمی بخشیدم . نمی  
دونم از علاقه که نبود ، چون هنوز زود بود برای اینکه بهش دل بسته باشم ، بیشتر به خاطر اینکه  
هیچ وقت حاضر نبودم به خاطر من کسی آسیب ببینه ، هنوزم به خاطر مشتایی که حواله سینا

کرده بود و مرگ و حید خودم رو مقصر می دونستم . برای آخرین بار با سایه به چند جا سر زدیم و که دیگه تحقیق درباره سیاوش رو پایان بدیم و بعد رفتیم بازار و با هم شام خوردیم . به زندگی سایه حسودیم می شد ، وقتی بازار می رفت نگاه نمی کرد این جنس قیمتش چند می شه ، فقط به علاقتش توجه داشت و من به علاقه مناسب با جیبم !

سر کوچه از ماکسیمای مشکی سایه پیاده شدم و هرکاری کرد نذاشتم تا دم در بیاد با این ماشین گرونش این محله برایش جالب نبود . با اینکه ساعت نه شب بود ولی کوچه کاملا تاریک بود ، حتما بازم سیم برق رو دزدیدن ! ... سری به تاسف تکون دادم و به راهم ادامه دادم و صدای سنگریزه هایی که زیر پام سر می خورد سکوت کوچه رو درهم می شکست که یهو یکی از تاریکی و فرو رفتگی دیوار طرف چپم بیرون پرید و دهنم رو گرفت و دست چپش رو کامل دورم پیچید چون از پشت گرفته بودم نمی تونستم ببینمش ، قلبم به شدت می زد . صداش رو کنار گوشم شنیدم :

\_ ورجه وورجه نکن خوشگلگه ، قراره یه توک پا با ما تا یه جایی بیای !

شروع کردم به تقلا کردن که محکم تر گرفتم ، رسماً انگشتاش رو تو پهلوام فرو کرد و عصبی از بین دندونای چفت شدش گفت :

\_ مگه با تو نیستم !

دیگه کم آورده بودم و هرچی تقلا می کردم فشار انگشتاش بیشتر می شد . اون مرد و دو نفر دیگه که صداشون رو از پشتم می شنیدم من رو به عقب می کشیدن که سوار ماشین کنن ، حسم جالب نبود ، بازم حس ترس و بی پناهی دوران کودکیم و ناتوانیم مقابل دستایی قویی بهم غلبه کرد ، شروع کردم به التماس به خدا لاقلا اون بهم نمی خندید و به روم نمی آورد ولی اینا حتی به تقلا هام هم می خندیدند . تو اون تاریکی دیگه به غلط کردن افتاده بودم . می دونستم چی انتظارم رو می کشه ، ته بودن با این جماعت رو خوب می فهمیدم !

با همه ناامیدی چشمم رو به در خونمون که هر لحظه ازش دور و دورتر می شدم دوختم ، در باز شد و نور کم سوی چراغ نفتی بدری صورت صفدر رو که جلوی در تو کوچه با دو مرد دیگه که پشتش واستاده بودند رو روشن کرد ، هیچ وقت تا این اندازه از دیدن بدری و صفدر خوشحال نشده بودم ! .... با دیدن صفدر جلوی در توی اون تاریکی یه امید تو دلم شکل گرفت باید کاری می کردم شاید این همون مهلت بود که خدا برام مهیا کرده ، نباید ساده از کنارش رد بشم !



با همه توانم به ساق پای مردی که من رو گرفته بود زدم و یه لحظه دستش از جلوی دهنم کنار رفت ، با همه وجودم اسم صفدر رو صدا کردم . صفدر که یه قدم داخل گذاشته بود با صدام واستاد و به طرفم نگاه کرد ، چشماش ما رو نمی دید این رو از چشماش که زیر نور کم سوی چراغ به طرفمون کوچیک کرده بود فهمیدم ، ولی صدام رو می شناخت برای همین با اشاره اش نوچه هاش به طرفم دویدن و بعد اونام صفدر ، امید تو دلم جون گرفت اون مرد که من رو گرفته بود در گوشم زمزمه کرد :

\_ می خواستیم بهت بد نگذره خوشگله ، ولی خودت خواستی !

نمی دونستم چیکار می خواد بکنه که حس کردم چیز تیزی تو پهلوام رفت ، از درد نفسم بند اومد ، بریده بریده نفس رو آرام تو ریه هام می کشیدم ولی با هر نفس دردم بیشتر می شد مخصوصا که دست مرد هنوزم روی چاقو بود و فشار و تکونی که به چاقو وارد می کرد حالم رو بدتر می کرد و بعد برای اینکه بیشتر اذیتم کنه چاقو رو با تکون به اطراف از پهلوام بیرون کشید .... بعد من رو ول کرد و افتادم رو زمین .

صدای یکیشون که هول کرده بود رو شنیدم انگار داشت ازم دور می شدن :

\_ چه غلطی کردی بهنام ، صفدر نابودمون می کنه !

مردی که فکر کنم بهنام بود با صدایش فهمیدم همونی بود که من رو گرفته بود با فاصله از خودم در حالی که می دویدن شنیدم :

\_ فکر کردی با اون کاری که می خواستیم با سوگلیش کنیم چی کارمون می کرد احمق !

صدای بستن در ماشین اومد و صدای جیغ لاستیک ماشین که نشونه رفتنشون بود . از درد نمی تونستم نفس بکشم و تکون بخورم . صفدر کنارم رسید و نشست . از درد به لباسش چنگ زدم و دهنم مثل ماهی که از آب بیرون باشه باز و بسته می شد ، از گوشه چشمام یه قطره اشک ، فقط یه قطره چکید که بغض صفدر شکست و بالا تنم رو بغل گرفت و زار زد .

تو حالت نیمه هوشیاری برای اولین بار اشکاش رو دیدم . برای اولین بار صورتش برام مهم شد و اجزای صورتش رو از نظر گذروندم . صورت مردونه ای داشت چشمای مشکی و ابروهای پر مشکی و کمانی ، بینی متوسط و کشیده با لبای باریک و چشمای نافذ و مردونه که همیشه یه اخمی رو

صورتش داشت که ابهت و مردونگی قشنگی به صورت نسبتا جذابش می داد ، اشکاش باعث شد بی حال به چشماش خیره بشم .

نمی خواستم بمیرم ، هنوز جوون بودم ، هنوز آرزو داشتم ، اگه می مردم مامان ویان ازم نگذشته بود اون دنیا چیزی جز آتیش انتظارم رو نمی کشید ! .. خدایا بذار بمونم ، خدایا دنیام جهنم بود ، حقم نیست هر دو دنیام جهنم باشه ! کجاست عدالتت !؟ بازم برام خدایی کن ، بذار بمونم ! .... تو افکار خودم غرق بودم که صدای گریه های مردونه صفدر توجهم رو جلب کرد .

صفدر همون طور که گریه می کرد یه دستش رو پشت کمرم و یکی هم زیر زانوهام گذاشت و از رو زمین بلندم کرد و با قدمای سریع به راه افتاد ، با همین قدمای سریعش و تکون خوردنم درد بد و نفس گیری تو وجودم می پیچید نفس کشیدن برام سخت شده بود همون طور من رو تو بغلش محکم گرفت و جلو ماشین نشست و با صدای لرزونی گفت :

\_ برو سعید !

تازه فهمیدم این سعید همون رفیق فابریک صفدر . صفدر دستمالی رو محکم روی زخمم فشار داد و با همون حال نزارش باهام حرف می زد :

\_ شینا دردت به جونم ، تحمل بیار ، چشای قشنگت رو به من نبندی خوب ، حرف بزنی شینا ، از کجا میومدی ؟

اونقدر درد داشتم که نمی فهمیدم الان وضعم درست نیست و نباید انقدر به صفدر نزدیک باشم ولی بعدا که فکر کردم دیدم صفدر هم تو حال خودش نبود و قصدش فقط رسوندنم به بیمارستان بود و بس ! .... پس نمی شه بهش خرده بگیرم که چرا من رو بغل کرد ! ....

در مقابل سوالش بی حال و به زحمت جواب دادم :

\_ به تو چه !

صفدر بین گریه خندید و زیر لب گفت :

\_ سرتق !

لبخند بی جونی روی لبم نقش بست که صفدر بین گریه لبخند تلخی زد .

صفر \_ کی بود شینا ؟ قیافشون رو ندیدی ؟

از درد ابرو هام توهم رفت بدجور پهلوم می سوخت و فشار دست صفر بدترش می کرد . بی حال زمزمه کردم :

\_ یکیشون گفت بهنام ، همون که چاقو رو کرد تو پهلوم ... آخ ، فشارش نده ، درد دارم .

صفر آروم پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد :

\_ پدرت رو در میارم بهنام ، زیر سنگم بری پیدات می کنم !

بعد من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت :

\_ باید فشار بدم کمتر خون از دست بدی ... (داد زد طوری که خودمم قلبم لرزید) ....

لعنتی ، چاقو رو بیرون کشیده ! ..... (رو به سعید داد زد) ... سعید دِ تکون بده این لعنتی رو ! ..... به ولای علی می کشمش !

سعید \_ رسیدیم ، بذار برم برانکار د بیارم .... (صفر من رو تو بغلش گرفت و دوید) .... صفر کجا بمون ، این طوری به کشتنش می دی !

صفر داد زد :

\_ خفه شو ! ...

باصدای لرزونی باهام حرف می زد ولی بیشتر خودش رو دلداری می داد :

\_ شینای من نمی میره ! کم نیار شینا ! می شنوی ؟

سکوت کردم دیگه نای حرف زدنم نداشتم و چشمم دیگه بسته شده بود ، مرگ رو به چشمم می دیدم انگار بازم ناله هام بی جواب موند ، از صدای صفر فهمیدم وارد بیمارستان شده .

صفر با صدای لرزون داد زد :

\_ تو رو به هر کی می پرستین بیاین ، یکی کمک کنه ...

با گریه داد زد :

\_ تو رو به مولا یکی بیاد!

صدای یه مرد رو شنیدم :

\_ چی شده؟

صفدر \_ چندتا بی شرف بهش چاقو زدن ، تو رو به هر کی می پرستی نذار از دستم بره!

مرد داد زد :

\_ اون تخت رو بیارین ، پرستار زنگ بزن اتاق عمل رو آماده کنن حالش جالب نیست ، بگو

اورژانسی\_ ....

آروم تر رو به صفدر گفت :

\_ چه نسبتی باهاش داری!

صفدر بین گریه زمزمه کرد :

\_ نامزدمه!

صفدر روی تخت گذاشتم و پیشونیم رو با گریه بوسید و ازم جدا نشد ، حس کردم به زور ازم جداش کردن . کم کم دیگه صداهای اطراف برام بی مفهوم می شد و صدای گریه و داد صفدر ازم دور و دورتر می شد و بعد سکوت و تاریکی و بی خبری وجودم رو گرفت .

\*\*\*\*\*

صداها برام کم کم واضح شد ، صدای زنی که دکتر رفیعی رو به اتاق عمل پیج می کرد . بوی الکل ، آروم چشمام رو باز کردم صفدر دست چپم رو تو دستش داشت و سرش رو روی دستم گذاشته بود . دیگه هوشیار بودم و عقلم می گفت باید دستم رو از دستش بیرون بکشم! برای همین آروم دستم رو پس کشیدم که بیدار نشه که با تکون دستم سرش رو بلند کرد چشماش و پره های بینیش قرمز شده بود . ناباور و بدون چشم برداشتن از چشمای اشکیش و موهای آشفته دستم رو پس کشیدم که نگاهش رنگ دلخوری گرفت و آروم با صدای خش داری زمزمه کرد :

\_ خوش اومدی !

هنوز بهش خیره بودم که در به شدت باز شد و نگاهم به عمه جلب شد که سراسیمه اومد داخل و رو تختم خم شد و بغلم کرد و من هنوز خیره به صفدر بودم که بدون چشم برداشتن ازم با چشمای اشکی آروم عقب عقب می رفت و بعد چرخید و از در خارج شد .

عمه \_ الهی پیش مرگت بشم مادر ، خوبی ؟

وقتی جواب عمه رو ندادم بهم نگاه کرد و با دیدن نگام به در نیمه بسته که صفدر با آخرین نگاه بستش سرش رو از در گرفت و روی تخت کنارم نشست و گفت :

\_ یه بار مُردی خدا تو رو به ما داد ! ... اصلا فکر نمی کردم صفدر اینقدر دوست داشته باشه ، حتی بخاطرت هم نماز خوون شد و مدام سر سجاده گریه می کرد ! .....

عمه اشکاش رو با گوشه روسریش پاک کرد و بازم ادامه داد :

\_ باید گریش رو می دیدی دل سنگم آب می کرد ! .... طفلک سه شبانه روز پای تخت نشست و تکون نخورد تا چشم باز کردی . اگه بدونی وقتی تو افاق عمل بودی و یکی از پرستارا اومد و گفت مُردی چه حالی شدیم ، صفدر بدبخت طوری زار می زد که کل بیمارستان رو گریه انداخت !

ناباور بهش خیره شدم ، عمه راست می گفت !؟ چرا نمی تونم دوستش داشته باشم !؟

عمه \_ شینا مادر می دونم خودت باید تصمیم بگیری ولی ... می گم ... می گم شاید این صفدر همون مردیه که می تونی کنارش خوشبخت بشی ، می دونم سیاوش از همه لحاظ عالیه ولی من دلم گواهی می ده پدر و مادرش که تنها این بچه رو دارن کلی هم براش آرزو دارن ! ... شینا مادر ، نمی خوام ته دلت رو خالی کنم ولی پدر و مادرش ما رو درحد خانواده خودشون می دونن !؟

سکوت کردم ..... در مقابل حرف حق عمه تنها سکوت بهترین جواب بود ! چی می گفتم !؟ راست می گفت ، سیاوش برام خیلی زیاد بود ، بازم یاد خدا افتادم !

« خدایا ببخش اگه وقتی چاقو خوردم . اگه حرفی زدم که دلت از منی که بندتم بگیره ! ببخش اگه بعضی وقتا کاری کردم که پشیمون بشی از ساختن وجودم و زندگی دادن به من ! ولی بازم من آدمم ! همون آدم سرتق که هزار بار عهد می شکنه و تو یه بار به روش نمیاری و بازم با عشق می

گی بیا پیش خودم که جز من خریداری نداری! علایقم رو به صلاحم کن و بهم بده! باشه خدا جونم؟! این قضیه همسر و شریک زندگیم رو من همه جوره می سنجم ولی در آخر تصمیم نهایی به عهده خودت، می دونی من همون همسری رو می خوام که تو قرآنت می گی از جنس منه و من کنارش آرامش دارم، قول می دم مصداق همین آیت باشم برای مرد آیندم، به شرطی که مرد منم مصداق همین آیه باشه واسم! ..... بعد یه عمر در به دری می خوام آرامش رو حس کنم! ..... بذار حس کنم بعد از روی زمین ورم دار!»

صنم و پدر و مادرش و بانو و سایه و مادر بزرگش اومدن تو اتاق اصلا فکر نمی کردم انقدر کس و کار داشته باشم! بانو کلی تحویلیم می گرفت و قربون صدقم می رفت و مهرش بد به دل عمه افتاده بود و کلی باهم جور شده بودن، به خاطر اینکه عمل شده بودم، چند روز دیگه بیمارستان بستری شدم. سیاوشم که قضیه رو فهمید با دسته گل اومد ملاقاتم، همین رو کم داشتم! .... خدایا به خیر بگذرون!

\*\*\*\*\*

سایه \_ باور کن شینا من هیچی نگفتم، صنم نگفت!

عصبی بودم ولی همه سعیم این بود که صدام رو پایین نگه دارم:

\_ پس، علم غیب داره؟ سایه یه کاری بکن، می ترسم صقدر بلایی سرش بیاره.

با صدای سلام سیاوش قلبم از حرکت واستاد، صدام اونقدر تحلیل رفت که خودمم فکر کردم لب زدم و گفتم یا پیغمبر!

آروم بهش نگاه کردم مثل همیشه خوش لباس اومده بود، تیپ سورمه ایی زده بود، شلوار لی و کت اسپرت سورمه ای و یه پیرهن مردونه سورمه ایی با خطای ظریف عمودی نقره ایی که یه دکمه بالایی رو باز گذاشته بود. بوی عطرش کمتر از همیشه بود اونم حتما به خاطر زخم من بوده، بهزادم تیپش شبیه سیاوش بود ولی ست قهوه ای سوخته زده بود و خیلیم بهش میومد. سیاوش یه دسته گل رز سیاه رو به طرفم گرفت. این از کجا می دونست من عاشق رز سیاهم! ... با لبخند بی جونی که از ترس بود گلارو ازش گرفتم.

سیاوش \_ حالتون خوبه خانوم آریا؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و به زحمت لب باز کردم :

\_ بله ممنون ، چطور ؟

سیاوش \_ رنگتون عین گچ شده ، مطمئن هستین ؟!

سایه به جام جواب داد :

\_ طفلک یه بار کلا مُرد ! .. الانم بعد سه روز به هوش اومده پس نباید انتظار داشته باشیم عالی باشه .

سیاوش سریع بین حرف سایه پرید و گفت :

\_ واقعا یه بار مرد ؟!

سایه \_ جون شما شوخی ندارم ! .. هممون باور کردیم ، با شوک برش گردوندن ، واقعا بدترین خاطره عمرم شد ، الانم انتظاری بیش از این ازش نمی ره ، باید استراحت کنه دکتر گفت نباید دورش زیاد شلوغ باشه باید زود بریم که استراحت کنه !

انگار یه پارچ آب یخ رو سرم خالی کردن سایه داشت نیومده سیاوش رو بیرون می کرد . بابا من گفتم کاری کن نیاد حالا که اومده این چه حرفیه ؟! ... سیاوش پسر باهوشی بود با این طرز بیان سایه سریع منظور اصلی سایه رو فهمید . چشماش رو تو چشمای سایه کوچیک کرد و آرام گفت :

\_ بله مطمئنا زود هم می ریم ! .. من انتظار پشتک زدن ازشون نداشتم فقط نگران شدم ،

چهرشون رنگ پریدس گفتم شاید درد داره و بخاطر اطرافیان حرفی نمی زنه ، همین !

سایه از بیان سیاوش ریز خندید که لبخند یه طرفه ای رو لب سیاوش جا خوش کرد .

سایه \_ نه آقا سیاوش ، سوء تفاهم نشه ! .. گفتم که بقیه که بودن دیگه بریم ، شما که الان

اومدین !

سیاوش لبخندی تحویل سایه داد که یعنی خودتی ، سایه هم سرتق تر بهش لبخند می زد ! ... سیاوش و بهزاد یه ربع پیشم بودن ، هیچی از حرفاش نمی فهمیدم و ترس همه وجودم رو گرفته بود که صقدر نیاد ، ولی تو دلم کلی قربون صدقه این مرد رفتم که با این وقار و شخصیت که همه

بعد رفتنش ازش تعریف می کردند و تونسته بود تو دل همه خودش رو باز کنه ، مرد منه ! ...  
مردی که می خواستم یه عمر به شونه های مردونه و محکمش تکیه کنم ! ... بعد نیم ساعت همه  
رفتن و باز دورم خلوت شد و از همه مهم تر ، خدا رو شکر که صفدر ، سیاوش رو ندید .  
به اصرارخودم یه روز زودتر از بیمارستان مرخص شدم نمی خواستم صفدر و سیاوش همدیگه رو  
بینن . اگه میومد بهونه ای برای ردش نداشتم برای همین این بهترین کار بود ! .. سیاوش برای  
جواب اصلا مهلت نداد که بهش زنگ بزنم ، اومد بیمارستان و کارای ترخیص رو انجام داد و منم  
جواب مثبتم رو بهش گفتم ، از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و مدام می گفت خوشبختت می  
کنم ..... حالا می موند صفدر !

\*\*\*\*\*

دو هفته گذشته بود با سیاوش کم و بیش با تلفن در ارتباط بودم . تو این مدت کم بهش وابسته  
شده بودم و مدام خودم رو از صفدر قایم می کردم ، بالاخره که چی !؟ ..... یه شب که نصفه شبی  
بی خواب شده بودم دیدم صفدر تنهایی لب حوض نشسته مانتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون ، فقط  
خدا می دونه چقدر دعا کردم که قدرت گفتن حقیقت رو داشته باشم ، کنارش طرف راست  
نشستم . صدای جیر جیرک و سکوت شب و خنکی هوا آرامش بخش بود .... بالاخره این سکوت  
رویایی رو شکستم !

\_ سلام ..

صفدر غمگین سرش رو بالا آورد با صدای خش داری گفت :

\_ سلام شینایی !

\_ صفدر ، می خوام یه چیزی بهت بگم ....

صفدر سریع بین حرفم پرید :

\_ می دونم ، نگو !

ناباور بهش خیره شدم ، صورتش جذابیت مردونه ای داشت ، ولی من حسی بهش نداشتم .



\_ صفدر هر کاری کردم نتونستم ، نتونستم دوست داشته باشم ، نمی خوام دروغ بگم بهت ولی هیچ وقت بخاطر اون توهینت به مامانم نتونستم ببخشم .

صفدر سریع گفت :

\_ اون موقع بچه بودم ، نفهم بودم ، حق نداری باهام این کار رو بکنی شیئا !

\_ هر کاری برام کنی رو من نمی تونم ببینم ! .. همه سعیم رو کردم که بخاطر مهربونیات ، بتونم به عنوان یه دوست ببینمت ! .. صفدر ، این صفدری که الان هستی رو دوست دارم ، این صفدری که داره نون حلال می خوره ...

صفدر عصبی و کلافه حرفم رو قطع کرد :

\_ لعنتی ! من بخاطر تو به همه چیز پشت پا زدم ، پولام رو تا ریال آخر دادم شیرخوارگاه ، که خدا تو رو مال من کنه و دوسم داشته باشی ، چرا نشدی !؟ چرا صدام رو باز نمی شنوه !؟

\_ چی می گی صفدر ، با خودت اینکارو نکن !

صفدر \_هیچی ندارم شیئا ، شینایی ، اگه مال کس دیگه بشی خودم رو می کشم !

\_ اون وقت من تا آخر عمر نفرینت می کنم که زندگی رو برام جهنم می کنی ! .. صفدر کسی رو پیدا کن که دوستت داشته باشه ، منم مثل یه دوست همه جوره کمکت می کنم !

صفدر عصبی گفت :

\_ کم این اسم لعنتی دوست رو به زبون بیار ، من نخوام دوستم باشی کی رو باید ببینم !؟

\_ با من خوشبخت نمی شی صفدر ، دلم باهات نیست نمی تونم تو رو به اون چیزی که می خوای برسونم !

صفدر \_می رسونی شیئا ، فقط مال من باش ! .... بذار مردت باشم ! ...

با بغض و صدای تحلیل رفته ادامه داد :

\_ پسم نزن شیئا !

از این حرفش قلبم لرزید هیچ وقت نمی خواستم یه مرد رو تا این حد آزار بدم! ... باید بی خیالم می شد وقتی دلم با بودن باهاش راضی نمی شه چرا بی خود امیدوارش کنم؟!  
محکم گفتم:

\_ پس تو تنم رو می خوای نه خودم رو ، اگه خودم رو می خواستی احساسی که بهت دارم واست مهم بود! .... بسه دیگه صفدر ، بذار نفس بکشم ، بذار مثل دوتا آدم این قضیه رو ختم بخیر بکنیم! ... اگه دوستم داری ، جون من ، ازم بگذر! ..... بذار به اون چیزی که دوست دارم برسم .  
اشک آروم از چشمای مشکی مردونش چکید ، قلبم سوخت ....  
صفدر با صدای لرزونش گفت:

\_ دوست دارم شینا!

همزمان با نفس عمیق و کلافه ای دستام رو به صورتم کشیدم که صفدر سریع گفت:  
\_ شینا تو خوشگلی همه می خوانت ، هم جنسام رو می شناسم شینا! .... شینا پشیمون می شی ، بخدا همه دنبال خوشگلی و این چشمای وحشیتن!  
می دونستم آخرین شانسی رو امتحان می کنه ولی بی رحمانه گفتم:

\_ توجی؟ تو دنبال چی منی؟ من این حس رو نسبت به تو دارم صفدر!

اصلا فکر نمی کردم ، صفدری که ده سال پیش اون طوری به مادرم توهین کرد و می خواست من رو زیر مشت و لگد بگیره یه روز به خاطر من لرزش اشک و ناباوری رو تو چشمای پر جذبه مردونش ببینم .... شکست .. بد هم شکست!

سرم رو به طرف اتاقمون که سمت راستم بود چرخوندم ، می دونستم برای یه مرد خیلی سخته اشکش رو کسی ببینه ، هیچ وقت دوست نداشتم شکستن و لرزیدن شونه های محکم یه مرد رو ببینم! ..... تصورشم آزارم می داد! ..... ولی حالا دیدم ، من مسببش بودم!

از جا بلند شدم حس کردم مانتوم کشیده شد تو چنگ صفدر ، صدای خفیف گریه مردونش به قلبم آتیش کشید ..... زمزمه اش رو شنیدم:

\_ خیلی نامردی شینا ... خیلی نامردی !

قلبم سوخت ، دوست نداشتم تو این حال ببینمش مخصوصا بعد اون کمکی که بهم کرد . بعد اینکه اون طور من رو با گریه به بیمارستان رساند و براش مهم نبود کسی اشکش رو ببینه ! ... از حالی که عمه گفت تو اون مدت که من روی تخت داشتم ، داشته ....

اشک تو چشمم حلقه زد آروم سرم رو به طرفش چرخوندم با دو دستش مانتوم رو به صورتش چسبونده بود . دلم راضی نمی شد لباسم رو از دستش بیرون بکشم ولی تا کی؟! .... بعد مکت نسبتا طولانی گوشه مانتوم رو تو دست چپم گرفتم و آروم کشیدم .

خودم رو انداختم تو اتاق و تکیه به در آروم به پایین سر خوردم و نشستم و به عمه خیره شدم پشت به من خوابیده بود . اون گوشه مانتوم که تو دستای صفر بود و با اشکاش خیس شده بود رو تو دستم گرفتم و آروم اشک از چشمم لبریز شد . این بار نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم ، آروم و بی صدا اشک ریختم که باز دوباره اون بغض لعنتی راه نفس کشیدن رو ازم گرفت و من مثل همیشه مجبور شدم دردم رو به ضمیر ناخودآگام بفرستم ، می دونستم استفاده از این مکانیسم بلاخره یه روز کار دستم می ده ولی چاره ای جز تکرار این کار نداشتم !

از اون روز دیگه خیلی کم صفر رو می دیدم ، دیگه با هر اذان می رفت مسجد ، تو محل آبرو دار شده بود و همه به سرش قسم می خوردند ! .. خودش رو تو کار غرق کرده بود و دیگه با هیچکی حرف نمی زد جز یه سلام و علیک خشک و خالی ، فکر می کردم وقتی بفهمه راحت نمی ذاره ولی چرا کاری نکرد؟! .. انگار انقدرم که فکر می کردم پست نبود! .. انگار عشقش بهم واقعی بود که به تصمیمم احترام گذاشت !! ...

\*\*\*\*\*

نمراتم اومد روانشناسی جنایی رو افتادم ، بزرگ ترین ضربه بهم بود! .. این همه گفتم عین بقیه نیستم که بیفتم حالا این درخشش هم افتاد تو کارنامه نمرات درخشونم! .... وقتی سیاوش فهمید نهار دعوت کرد بیرون می دونست شب بیرون بیا نیستم ، خودشم راضی نبود . سیاوش فقط خندید و گفت ترم آینده باز جنایی رو که حالا برام شده یه غول بردارم چون ازش حرصم گرفته شکستن شاخش برام راحت تره! .. بعدم با شوخیاش سعی می کرد از حال پکر درم بیاره ، واقعا هم حال رو عوض کرد . با همه وجودم کنارش آرامش و خوشبختی رو حس می کردم ، می گفت

تو عید میان خواستگاری دیگه هیچی از دنیا نمی خواستم ، دیگه منم می تونم شروع کننده یه خونواده محکم باشم ! .... دیگه منم می تونم ستون یه زندگی بشم ....

اسفند ماه برای ترم بعد عید ثبت نام کردم . ماه پیش سیصد رو به حساب ریختم و برای این ترم مجبوری صد تومن از پس اندازم دادم که سایت برام باز بشه و بتونم انتخاب واحد کنم ، به گفته سیاوش عمل کردم و کتاب جنایی رو بازم گرفتم . زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود جلوی صفدر آفتابی نمی شدم که اذیت نشه ولی همیشه نگاهش رو حس می کردم که از پشت پنجره اتاقشون بهم خیره می شه ، هنوزم برام جای سوال بود چرا راحت ازم گذشت ! چرا عین فیلما بیچارم نکرد !

حوله رو دور آوینار پیچیدم و بغلش کردم که سریع از حموم تو حیاط بیارمش تو اتاق . بدی حموم مشترک همین بود دیگه ..... آوردمش تو اتاق کنار بخاری و با حوله کوچکی موهاش رو خشک می کردم .

آوینار \_ آجی روت رو بکن اون طرف شلوارم رو بپوشم !

\_ ای بابا خوبه تا چهار ، پنج سالگی خودم می شستم !

آوینار ملتمس و با گریه پا زمین کوبید و گفت :

\_ آجی !

لبخندی به این همه اصرارش زدم و با زنگ خوردن گوشیم بی خیالش شدم و به طرف گوشیم رفتم با اینکه پشتم به آوینار بود ولی حس کردم به چه سرعتی شلوارش رو پاش کرد ! ... لبخند بزرگی رو لبم اومد ، بزرگ شده داداش کوچولوم ! با دیدن اسم سیاوش رو صفحه گوشیم یه شیرینی تو وجودم ریخت و حس شنیدن صدای مردونش لبخندم رو بیشتر کرد و با همون حال جواب دادم :

\_ بله !!

سیاوش \_ بلا ! تو که می دونی منم ، یه جانمی چیزی ، لااقل سلام کن بی ادب !

لبخندم بیشتر شد ، ازم خواسته بود که باهم راحت تر حرف بزنییم با اینکه اول کلی سخت بود که فقط اسمش رو بگم ولی کم کم باهاش راحت تر حرف می زدم ، با صدایش به خودم اومدم .

\_ الو ... قهر کردی !؟

خندیدم و گفتم :

\_ نه بابا تو هم !

سیاوش \_ پس چرا جواب نمی دی ؟

\_ سلام نکردم خواستم هفتاد هزار ثواب رو تو ببری !

سیاوش با خنده گفت :

\_ ای شیطان خوب می پیچونی !؟ ... دلت سوخت واسم ؟ بابا به خدا من دستم به خیر می ره کوله ام پُره ! به فکر جمع ثواب واسه من نباش ، بعدم تو که بهشت می ری واسم بسه ، جون من رفتی بهشت دم در بهشت واستا بگو تا سیاوش نیاد من نمی رم ، چشمت نیفته به حوریا من رو یادت بره !

از حرفاش فقط می خندیدم ، تصور نداشتن سیاوش حتی اون دنیا هم برام سخت بود !

با خنده گفتم :

\_ نمی دونم حالا باید ببینم حوریا چطورن !؟ بعد تصمیم می گیرم !

سیاوش \_ شینا ! ضربه شدید روحی نزن دیگه خانومی !

با گفتن خانومی از دهن سیاوش وجودم غرق شادی شد و لبخند بزرگی رو لبم نقش بست . چقدر خندیدم اون روز که با هم بیرون بودیم .

« سیاوش \_ می شه خانومی صدات کنم !؟ ... ( با تعجب بهش خیره شدم ) .... از بچگی از این کلمه خوشم میومد برای همین به همه دخترا می گفتم خانومی ! ..... ( خندید ) ..... مامانم وقتی فهمید برای اینکه بیشتر از این آبروشون رو نبرم بهم گفت فقط باید این کلمه رو به زنی بگم ! حالا من بعد بیست و پنج سال و گشتن گرد جهان ، دوست دارم به تنها خانومم بگم خانومی ! »

لبم و گاز گرفتم و سکوت کردم . حالا اگه صفدر بدبخت بود بد پآچش رو می گرفتم !

سیاوش \_ الـــــــو !

جدی شدم و گفتم :

\_ بگو !

سیاوش با ته خنده تو صدآش گفت :

\_ چی بگم ، مثل اینکه خوشت اومده !؟

\_ سیاوش قطع می کنم هــــا !

سیاوش با خنده گفت :

\_ خیلی خب چی گفتم مگه ، تهدید می کنه !

لبخند به لبم اومد و سیاوش باز سکوت کرد . حس کردم برای حرفی که می خواد بزنه تردید داره ، سکوت کردم که خودش به حرف بیاد .

سیاوش \_ شینا !؟

ناخودآگاه از دهنم پرید :

\_ جانم !

سیاوش سکوت کرد و صدای نفس عمیق و آسودش رو شنیدم . قلبم لرزید .... همه وجودم گوش شد برای شنیدن صدا و نفسآش !

سیاوش \_ شینایی ، می دونم دوست نداری تا همه چیز رسمی نشده زیاد با هم بیرون بریم ولی ..... می شه ازت خواهش کنم ..... جمعه از صبح تا غروب باهام بیرون باشی !؟

وجودم تهی شد ، قلم بهم زنگ خطر نشون می داد ! ..... سکوت کردم . نمی دونستم چی بگم نمی دونم چرا برای یه لحظه یادم اومد اون پسر و من دخترم ، همین ترس رو به وجودم ریخت ! سیاوش سکوت رو شکست .

\_ چی شد؟

نمی خواستم چیزی بگم که بهش بر بخوره و فکر کنه اون رو آدم درستی نمی دونم و بهش اعتماد ندارم.

\_ چرا؟ واسه چی؟

سیاوش بی خیال گفت :

\_ هیچی!.....

یکم سکوت کرد و پرسوال و با تردید گفت :

\_ ازم می ترسی؟!

قلبم ریخت این از کجا فهمید دیگه کم کم داشتم به خودم اعتراف می کردم بچه باهوشیه! .. از تو چشم حرفم رو می خوند و حالا پشت تلفن هم حالم رو می فهمید .

\_ آره! .... این حرفت یادم آورد ما جنس مخالف همیم ، قضیه پنبه و آتیش!

سیاوش \_ بهم اعتماد نداری پس!

\_ بحث اعتماد نیست سیاوش ، به تو اعتماد دارم ولی به شیطان بینمون نه!

سیاوش \_ با این حرفت به داشتنت مطمئن تر شدم ، به پاکی ات ایمان دارم شیئا ، منم بعضی وقتا به این شیطان بینمون گیر می دم ، اینکه به دستام می گه پیش قدم بشن واسه گرفتن دستای مهربونت که با زمین افتادن هر کسی به طرفش دراز می شه واسه اینکه از زمین بلندش کنه ، اینکه به چشمام می گن غرق بشن توی چشمای نجیب دخترونت ، اینکه از همه خوبایی که ازت می بینه ساده رد نشه ... ولی بعد ازدواجمون دیگه آزاده!

خندید و من خجالت زده زمزمه کردم :

\_ پُر رو!!

صدای خندش یکم بیشتر شد .

\_ بی ادب!

صدای خنده سیاوش بازم بیشتر شد و تو همون حال گفت :

\_ چی گفتم مگه !؟

سکوت کردم و به صدای خندش گوش دادم ، آرومم می کرد . با تصور چال گونه هاش لبخندم بیشتر شد .

سیاوش \_ نمی دونی چقدر دوست دارم الان اونجا بودم قیافت رو می دیدم !

خندم کلا پرید ! می دونستم از اینکه اسمش رو نصفه بگی خوشش نیامد برای همین گفتم :

\_ سیااا !

سیاوش با ته خنده گفت :

\_ جان سیاا !

ابروهام چسبید به موهام !

\_ چی شد بهت برنخورد !؟ تو که بدت میومد کسی سمت رو نصفه بگه !

سیاوش با همون ته خنده که تو صداس داشت جواب داد :

\_ ای نامرد خواستی حالم رو بگیری ؟ تو که کسی نیستی ، معافی ! می دونم از علاقه زیاده !

خندیدم کلا اوینار بدبخت رو یادم رفت !

\_ اما لحن من عاشقانه نبود ، بچه باهوش !

سیاوش \_ من به صدای قلبت گوش می دم نه زبونت ! ... از شوخی گذشته شینا با بچهها جمعه می ریم دشت و دمن دور هم باشیم ، دوست دارم تو هم باشی . می تونی صنم و سایه هم بیاری البته فکر کنم بهزاد الان خبرشون کرده !

زود بود بهش اعتماد کنم ، به هر حال اون یه پسر بود و من دختر .... سیاوش پسر سواستفاده گری نبود ! ..... شاید بود ، من که زیاد نمی شناسمش ! .... خدایا چی کار کنم !؟ عمه چی ؟ ... قضیه آتیش و پنبه ! ..... صدای جدی و دلخور سیاوش من رو به خودم آورد .



سیاوش \_ چیه شینا ؟

نمی خواستم از دستم ناراحت بشه برای همین سریع گفتم :

\_ سیاوش عمه نمی ذاره !

خدایی دروغم نگفتم اگه می خواستم یه روز رو با سیاوش تنها باشم عمه سرم رو با گیوتین می زد! .. گرد بودین و زن و مردمون غیرت داشت !

سیاوش \_ خوب شد گفتمی اونا رو هم بیار ، اوینار رو حتما بیار ، می خوام خودم رو واسه برادر زخم شیرین کنم ، برای آیندمون خوبه !

خندیدم که اونم خندید .

سیاوش \_ دوست دارم شینا .

\_ منم ! ...

همین که حس کردم لب باز کرده اون جمله معروفش رو بگه سریع گفتم :

\_ گیر نده نمی شه !

سیاوش خندید و گفت :

\_ آهان گرفتم ، کی پیشته !؟

به روی عمه که ظرفا رو تو صافی پلاستیکی چیده بود و تازه اومده بود تو اتاق لبخند زدم و گفتم :

\_ عمه و اوینار سلام می رسونن ، عمه سیاوشم سلام می رسونه !

سیاوش بازم خندید و گفت :

\_ من که چیزی نگفتم !

با خنده جواب دادم :

\_ خدانگهدار !

سیاوش \_ خدانگهدار نامرد ، بذار مال خودم بشی تلافی همه این کارات رو می کنم !

بالاخره به مکالمه خاتمه دادم و گوشی رو قطع کردم و قضیه پیک نیک جمعه رو به عمه گفتم و اونم چون خودش حضور داشت ، برای آشنایی بیشتر موافقت کرد ! می گفت تو همین سفرای کوتاه و بلند که آدم طرفش رو می شناسه . اما من که می دونستم از سیاوش خوشش اومده ، سیاوشم وقتی عمه رو می دید عین پروانه دورش می چرخید و مامان صداش می کرد ، می گفت کلی حق مادری به گردن من داره و همیشه این نوع زنای محکم و خود ساخته که یه تنه یه زندگی رو می گردونن ، براش خیلی ارزشمندن . عمه طفلک هم کلی واسش ذوق می کرد و می گفت پسر باشعوریه ! .. داشتم با عمه سر همین موضوع حرف می زدم که گوشیم زنگ خورد . سایه بود .

سایه \_ سلام شینا .

\_ علیک سلام چطوری ؟ چه خبرا ؟

سایه \_ خبر که پیش شماست !

با تردید جواب دادم :

\_ چطور ؟

سایه \_ چی خریدی واسه سیاوش ؟

متعجب آروم گفتم :

\_ مگه باید چیزی بخرم !

سایه \_ جمعه تولدشه ..... نگو نمی دونستی !؟

\_ یـا خدا ، نمی دونستم !

سایه \_ دروغ ! یعنی از قرار جمعه هم خبر نداشتی ؟

چرا الان سیاوش زنگ زد گفت بچهها می خوان دور هم جمع شن تو دشت و دمن دوست داره منم باشم حتی گفت به تو و صنمم بگم .

سایه \_ الهی ، خواسته تو خرج نیفتی به این می گن مرد ! .. حالا اگه دوست پسرت بود یه ماه قبل تولدش عین طوطی تکرار می کرد فلان روز تولدمه ! ... (جدی شد) ... الان سه شنبه اس فقط فردا و پس فردا رو وقت داری شینا

\_ خودمم می دونم تو دیگه استرس نده ! من تا حالا واسه یه پسر کادو نگرفتم ، سایه بدبخت شدم !

سایه خندید و خندش بدتر کفرم رو در میاورد .

\_ زهر مار سایه اعصابم بهم ریخته تو می خندی !؟

سایه با خنده گفت :

\_ بدی دختر آفتاب مهتاب ندیده همینه !

خنده کوتاهی کردم و نگران گفتم :

\_ سایه حالا چیکار کنم ؟

سایه \_ ساعت ده صبح حاضر باش میام باهم بریم بازار .

\*\*\*\*\*

بازم خاطراتی که توی کوچه و پس کوچه های ذهنم دفن کرده بودم ! ... گریه ها ..... مامانم .... صورت و خنده های قشنگ و مردونه بابام .... سیلی مامان که روی صورتم نشست .... صداش " بهم قول دادی شینا " ..... " قسم خوردی " .....

از خوب پریدم .... نفسم سریع و سنگین بالا میومد ... صورتم غرق غرق بود ، دستی به صورت و گردنم کشیدم و پشت گردنم دستام رو قلاب کردم ، این کمترین سزای کسیه که مادرش رو کشته !

به عمه و آوینار که غرق خواب معصومانه و کودکانه اش بود خیره شدم ، چه آروم خوابیده ، من کی این طوری خوابیده بودم ! .... یادم نیامد ! .... حس بدی داشتم .... دوست داشتم اونقدر جرات داشتم که خودم رو خلاص می کردم ! .... اگه از ترس خشم خدا نبود خیلی وقت پیش این کار رو کرده بودم . می دونستم هیچ جوری از این آدمای نمی گذره و شدیدترین عذاباش رو برای این آدمای

به کار می بره ! ..... می دونستم نجنگیدن برای زندگی و خودکشی کار آدمای ضعیفه و من ...  
ضعیف نیستم ! ..... وجودم پر آشوب بود ... خسته بودم از زندگی ..... بغض باز داشت تو گلوم  
ریشه می کرد ولی نمی خواستم بهم غلبه کنه ، می دونستم حالم وحشتناک می شه ! .... به این  
رفیق همیشگی آشنا بودم !

صدای اذان با صدای مرحوم موذن زاده که آرامش اذان رو هزار برابر می کرد ، بازم خدا رو به قلبم  
آورد ! .... مثل آب روی آتش ..... " الله اکبر " توکل رو به وجودم ریخت ... اینکه همه چیز درست  
می شه ....

از جام بلند شدم و مانتو و روسریم رو روی سرم انداختم همین که دستم روی دستگیره در رفت  
..... پرده کوتاه پر چین سفید و ساده قسمت بالایی در که روی شیشه اش رو پوشونده بود کمی  
کنار زدم که مطمئن بشم کسی توی حیاط نیست ... صفدر رو ایستاده کنار حوض دیدم .... به  
آسمون نگاه کرد و با نفس عمیقش می خواست بغضش رو کم کنه ولی غم صورتش رو از این  
فاصله هم می دیدم ..... هنوزم به آسمون نگاه می کرد ..... شایدم به خداهش ! ..... با چشماش  
باهش حرف می زد .... شایدم شکایت قلبش رو که شکستم ، پیش خداهش می برد !

نفس عمیقی کشیدم .... دلم از مظلومیتش گرفت ! ... چرا دوستش نداشتم وقتی اونهمه عاشقم  
بود !؟ ..... وقتی جونم رو نجات داد و من رو به هزار زحمت رسوند بیمارستان .... ولی دل مامانم رو  
شکست ، بهش توهین کرد حرف اون و غلطی که من کردم دست به دست هم دادن که مادرم .....

مامان چرا نمی بخشیم ؟ ..... بایدم نگذاری ! جوونیت رو ازت گرفتم ..... کشتمت ! ..... کاش زمان  
بر می گشت .... خدایا یعنی سیاوش همون همسری برای من می شه که می گی کنارش آرامش  
دارم !؟ سیاوش رو از ازل برای من ساختی !؟ اصلا با اون گذشته تیره همچین مردی رو سهم من  
می کنی !؟ ..... خدایا می دونی که می خوام با داشتن اون مرد که می گی به آرامش برسم ، آرامش  
رو بهم می دی !؟ ..... خدایا بهم بده ! ..... همه زندگیم رو با همه سختیا ، خوبی و بدیاش پشت سر  
گذاشتم که به اون مرد برسم !..... کاش بهم ثابت کنی سیاوش همین مرد !.....

صفدر سرش به طرف در اتاقمون چرخوند رشته افکارم برید و سریع به دیوار کنار در پشت زدم  
که من رو نبینه ، می ترسیدم سایه ام رو از پشت پنجره دیده باشه و پیش خودش امیدوار شده  
باشه ! ... بعد کمی مکث آروم از گوشه پرده بهش نگاه کردم ... روی پاهاش نشسته بود و وضو می

گرفت . بعد اینکه وضوش تموم شد بازم آروم سرش به طرف اتاقمون چرخوند ..... هنوزم با گوشه چشم از گوشه پرده بهش نگاه می کردم که با نفس عمیقی از جا بلند شد و از در بیرون رفت . می دونستم می ره مسجد نزدیک محلمون ..... صدایی توی اون سکوت و تاریکی بد از جا پروندم !

عمه \_ چیکار می کنی ؟

\_ وای قلبم ! ..... چته عمه ، می گن هر چی سن بالا میره ، آدم بی خواب می شه باور نمی کردم !  
عمه با لبخند کمرنگ به قیافم خیره بود .

\_ تو که سن و سالی نداری چرا خواب نداری " کیوانوو" ! ..... کی رو زیر نظر گرفتی ، ورپریده !  
چشم غره ای بهش رفتم و حق به جانب گفتم :

\_ داشتم نگاه می کردم کسی تو حیاط نباشه میرم وضو می گیرم !

عمه با حالت با نمکی ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند به لب با تکیه سر تایید می کرد ! ..... که یعنی خودتی ! ..... می دونستم باورم نکرده و دونسته صفدر تو حیاط بوده ، برای همین نخواستم اون موقع بیرون برم ! ..... من می گفتم ف ..... عمه تا فرح زاد می رفت و بر می گشت ! .... خودش بزرگم کرده بود ، می شناختم !

بالاخره با عمه رفتیم لب حوض و وضو گرفتیم و اومدیم و اول من بعدم عمه نماز خوندم ! ... چون یه مهر و یه چادر نماز بود ، باید می ساختیم ! .... بعد نماز آروم به طرف آوینار رفتم و از پشت بغلش کردم و سر روی پشتش گذاشتم و چشمام رو بستم و سعی کردم به این فکر کنم که چون پیش آوینارم و اون پاک و معصوم ، همین باعث می شه که دیگه کابوس نبینم !

صبح با صدای نحس بدری از خواب شیرینم پاشدم ! ... آوینار کلافه از جیغ جیغای بدری مثل همیشه که خوابش میومد و چیزی مانعش می شد به طرفم برگشت و تو بغلم خودش رو جمع کرد و سرش رو تو سینم پنهون کرد و منم بیشتر دستام رو دورش حلقه کردم و دستم رو روی گوشش گذاشتم که صدای بدری رو نشنوه !

بدری \_ جونم مرگ شده ها ، بذارین کپه مرگم رو بذارم ، خیر ندیده ها ..... آهای ... بیاین این توله هاتون رو جمع کنین !

خداروشکر کردم که قرار بود بعد ازدواج با سیاوش ، عمه و آوینارم از این محله ببریم و آوینار با این بیان و الفاظ رکیک بزرگ نمی شه ! ... سر ساعت ده سایه اومد و سر کوچه دنبالم باهم رفتیم کل پاساژا رو زیر و رو کردم ولی چیزی دلم رو نمی گرفت . نهار هم بیرون خوردیم و دیگه غروب شده بود .

\_ ببخش سایه توهم از کار بیکار کردم .

سایه \_ بی خیال من عشق خریدم تا ته دنیام باهاتم البته اگه شوهر کردی نری بگی ...

نگاهی به اطراف انداخت و آروم با آواز در گوشم گفت :

\_ سیا شیطون بلا !

با ابروهای بالا رفته و خنده بی صدای من ، از ادامه حرفش موند و بدون چشم برداشتن ازم ، همرام خندید . با همه عشقم بهش گفتم :

\_ تو خواهر نازنین منی ، مگه می شه از یاد ببرمت دیوونه ؟ منم تا ته دنیا باهاتم !

سایه با ته چهره ای از خنده ، با تردید بهم خیره بود و گفت :

\_ بگو جون سایه ؟ .. نه جون سیاوش !

\_ به جون سیاوش تا ته دنیا باهاتم ، دیگه کشش نده !

سایه بالبخند بازوم رو با فشار بیشتری از قبل گرفت و راه افتادیم .

\_ سایه چی بگیرم به خدا کلافه شدم ، حس می کنم هرچی بگیرم با وضعیت مالی سیاوش اون هزارتاش رو داره !

سایه \_ هر چقدرم پولدار باشی بعضی چیزا ، برات خاص تر از چیزای دیگه اس ، مخصوصا اگه کسی که دوشش داری اون رو با عشق برات گرفته باشه ، بعضی وقتا یه شاخه گل برای اینکه یادت بندازه اون آدم موقع خریدنش به یادت بوده برات از همه جواهرای دنیا ارزشمندتره !

\_ درسته ، ولی فکر نکنم این برای پسرا درست باشه !

سایه \_ چرا ؟ پسرا آدم نیستن؟! دل ندارن!؟

\_ چرا ولی! بی خیال سایه با مردایی که دورم دیدم ...

سکوت کردم ، زمزمه سایه رو شنیدم که گفت :

سایه \_ منم همین طور !

منظورش رو نفهمیدم چرا این رو گفت نکنه سایه هم کسی تو زندگیش بوده؟! .. خودم رو زدم بی

خیالی و نشنیدن و گفتم :

\_ سایه واسش گردنبند بگیرم!؟

سایه ریز خندید و گفت :

\_ فکر کنم طرف پسره ها !

\_ منظورم پلاک فر و هر بود من عاشق این پلاکم ، دختر و پسرم نداره ، معنیش می شه انسانی

که به درجه بالایی از انسانیت رسیده ، بگیرم!؟

سایه دستش رو از بازوم در آورد و جلوم واستاد و چشمش رو تو چشمم ریز کرد و لباشم غنچه

کرد و کمی جلو داد و رفت تو فکر ، منم با ابروهای بالا رفته و لبخند به حالتاش نگاه می کردم .

سایه \_ باشه بریم طلا فروشی !

قلبم ریخت و بی فکر گفتم :

\_ نمی خوام در این حد بهش کادو بدم !

سایه متعجب گفت :

\_ جز طلا زشته جلو دوستاش بهش بدی شینا !

کلافه گفتم :

\_ سایه من هنوز نمی دونم ، نمی تونم باور کنم سیاوش واقعا مال منه ، هنوز هیچی رسمی نیست

!

سایه جدی تو چشمم نگاه کرد :

\_ یعنی چی شینا؟ پشیمون شدی!؟

\_ نه به خدا سایه .... ولی ..... حس می کنم سیاوش با این وضع مالی برای من زیاده!

سایه \_ چرت نگو مهمم اینه دوست داره و دوستش داری ، غیر اینه!؟

\_ شک دارم دوستش داشته باشم!

سایه کلافه از این حرفایی که خودمم نمی فهمیدم جدی گفت :

\_ چی می گی شینا!؟ .. درست حرف بزن!

\_ نمی دونم سایه فقط با بقیه پسرا برام فرق داره ، تنها پسریه که می دارم انقدر بهم نزدیک باشه و با شوخی و خندهاش می خندم! .. نمی دونم بخدا! .. به این چی می گن عشق!؟

سایه \_ خیلی خب بابا ، بحث رو فلسفی می کنی من که تا حالا از کسی خوشم نیومده عین توأم چی بگم! ..... راستی بیا تو این مغازه می خوام مانتو برای یکی بگیرم تقریباً هم استیل توئه!

باهم وارد مغازه شدیم یه مانتو شیک سرمه ای جلو بسته با یقه گرد و پارچه لخت که زیر سینه چین می خورد و تا نزدیک زانوم می رسید و آستینای نسبتاً گشادش قسمت میچ تنگ می شد . خیلی دوستش داشتم خوش به حال کسی که این رو می پوشه ، چقدر بهم میاد حیف که گرون بود و هنوز نمی دونستم چقدر برای پول زنجیر تو خرج می رم وگر نه یکی از همین مدل می خریدم . سایه اون مانتو و با یه شال سفیدخرید . با هم به طلا فروشی رفتیم که از آشناهاشون بود چون به اسم سایه رو می شناخت و احوال باباش رو گرفت . با کلی تخفیف یه فر و هر طلا سفید سنگین و با زنجیر کلفت که مردونش می شد گرفتیم ، که شد حقوق دو ماهم! هرچی سایه اصرار کرد اون پولش رو بده قبول نکردم ، دوست نداشتم زیر دین کسی باشم و چیزی رو با پول خودم نخرم .

غرورم برام بی نهایت ارزش داشت ، نمی خواستم ترحم و دلسوزی کسی لهش کنه! ..... به اصرار سایه یه صندل سفید دخترونه خیلی خوشگل خریدم ، می گفت زیر شلوار لی لوله تفنگیم خیلی شیک می شه . شام رو بیرون خوردیم و ساعت ده و نیم شب بود که سایه من رو رسوند دم در خونه .... می ترسید بازم یکی تو کوچه منتظرم باشه برای همین بعد اون ماجرا همه بیشتر هوام



رو داشتن . همون طور که جلو نشسته بودم چرخیدم خریدارو از پشت ماشین برداشتم . که صدای سایه توجهم رو جلب کرد .

سایه \_ نفهمیدی صفدر سر اون بهنام چی آورد ؟

\_ چرا اتفاقا از دوستاش شنیدم کلکشون رو کنده !

سایه با ابروهای بالا رفته گفت :

\_ یعنی چی کشتشون !؟

\_ حتما ، این اصطلاحا تو حرفه اینا تهش می رسه به این ! .. ولی طوری از زمین ورشون داشته که

هیچکی نفهمیده ! .. دستش درد نکنه چندتا گرگ کمتر ، بعد اینکه تلافی اون بلایی که سر من

آوردن رو کرد ، شده عابد و زاهد باید ببینیش !

سایه \_ خدایی مرد نازنینیه و خیلیم جذابه !

با ابروهای بالا رفته متعجب گفتم :

\_ کی رو می گی !؟ .. صفدر !؟

سایه \_ آره ، تو که سیاوش رو می بینی و بقیه پسرا ، نقش پشت صحنه رو ایفا می کنن ! ... وگرنه

صفدر مرد بی نظیریه ، خدایی باید می دیدی چطور برات خودش رو به آب و آتش می زد !

موندم چی بگم ، ترجیح دادم سکوت کنم ، ذهنم خالی بود ... باور داشتم صفدر بی نظیره ولی دلم

باهاش نبود ... از انسانیت به دور بود الکی دنبال خودم بکشمش ! ... با لبخند اجباری صورت

سایه رو بوسیدم و همین که دستم سمت دستگیره در ماشین رفت سایه صدام کرد بهش نگاه

کردم . سایه کیسه مانتو و شال رو گرفت سمتم !

سایه \_ مبارکت باشه آجی !

متعجب بهش خیره شدم .

سایه \_ چته !؟ بگیر دستم خسته شد .

\_ آخه .....

سایه سریع بین حرفم دوید :

\_ آخ و اوخ توش بیاری دیگه جواب سلامتتم نمی دم ، از اولم برای تو گرفتم ، کادو شوهر کردنت !

\_ شوهر نکردم هنوز !

سایه \_ اونم به وقتش !

بهش چشم غره رفتم و گفتم :

\_ بی تربیت منظورم اون نبود !

در جوابم فقط خندید ... دو دل بودم یه حسی بد رو اعصابم بود .

\_ سایه این برای این نیست که من حقوق دو ماهم برای خرید پلاک رفت ؟

سایه عاقل اندر صفی بهم نگاه کرد و گفت :

\_ من قبل خرید پلاک این رو گرفتم غیر اینه ؟

\_ نه ! ولی هم گروه و هم می دونم ، سرت تو اجناس بازارِ پس نمی تونم بگم نمی دونستی پول

این پلاک مردونه چقدر در میاد !

سایه کلافه نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ بابا جمع کن این حرفا رو ! .. من همیشه واسه دوستام کادو می خرم بی دلیل و با دلیل ! .. با کله

شقیتم می دونستم همین فکر رو می کنی ولی من برای شخصیتت احترام قائلم و نمی خوام بهت

توهین یا ترحم کنم ! .. حالا هم این رو بگیر ، نگیری ازت می رنجم ، بدبخت به نفعته ! .. سیاوش

از رنگ سرمه ای خیلی خوشش میاد !

متعجب گفتم :

\_ تو از کجا می دونی !؟

سایه \_ از زیر زبون بهزاد کشیدم ، گفتم سیاوش از چه رنگی خوشش میاد ، می خوام واسه

تولدش کادو بگیرم !



\_ می بینم که راه افتادی گُردی حرف می زنی ؟

سایه \_ از عوارض نشست و برخاست با توئه دیگه !

خندیدم و یکیم به پشتش زدم . واقعا ازش ممنون بودم . از بغلش بیرون اومدم و از ماشین پیاده شدم و با پشت انگشت اشاره به شیشه اش کوبیدم که سایه شیشه رو پایین داد ، سرم رو از شیشه توی ماشین بردم .

\_ سایه اون دو تا پنجایی روی فرمون ، مال توئه !

سایه متعجب و ناباور به دو تا پنجایی و بعد بهم چشم دوخت همین که عصبی دهن باز کرد جواب دادم :

\_ از ترحم بدم میاد سایه ، اگه این پول رو نگیری حس می کنم داری بهم ترحم می کنی !... همیشه بوده تا چند سال یه چیز رو پوشیدم ولی هیچ وقت از کسی پول قرض نکردم که برم نو اون رو بخرم ، از زندگیم متنفر نیستم ، بر عکس ممنونم که من رو محکم بار آورد و نداشت شکم پرستم باشم ! .. برای همه چیز طاقتم بالاست ، نمی خوام بد عادت بشم ! .. درکم کن !

سایه عصبی از بین دندوناش غرید :

\_ بمیری شینا ، خب ؟!

به حرص خوردنش خندیدم ، با همون ته خنده توی صدام جوابش رو دادم :

\_ خب ! ... خداحافظ ، مراقب خودتم باش !

اومدم تو خونه همه خریدا رو به عمه نشون دادم و مانتو شال و کفشم با شلوار لی سرمه ای قدیمیم که زیادم کهنه به نظر نمی رسید ، رو پوشیدم و عمه مدام قربون صدقم می رفت . کلی تو خرج رفتم ، خدایی کاش سایه این مانتو و روسری رو نمی گرفت که مجبور باشم صدتومن ته جیبم رو بدم که غرورم جریحه دار نشه ! ...

سعی کردم بی خیال باشم و به هیچی فکر نکنم ، فکر نکنم که این ماه باید چی بخوریم ! .. فکر نکنم که پول اجاره بدری رو چطور باید بدیم ! .. اگه پول عمه بره واسه اجاره ، خودمون چی پس ! ..... خدایا سپردم به خودت ، خودت مثل همیشه هوام رو داشته باش .

برق پلاکی که برای سیاوش گرفته بودم توی جای مخمل سورمه ای خودنمایی می کرد . سیاوش بخاطرت از حقوق دو ماهم گذشتم که آبروت رو جلوی دوستان نبرم ! ... که شرمنده نشی از اینکه دختر مورد علاقت جلوی دوستان چیزی بهت داده که در حدت نیست و اونا برات دست بگیرن ! ... با این کادو که به قیمت همه چی واسم تموم شد آبروت نمی ره و از داشتنم شرمنده نمی شی ! ..... آروم دستی روی پلاک کشیدم ، این پلاک قرار بود روی سینه محکم و مردونه سیاوش من بشینه ، از این فکر لبخند به لبم اومد .

\*\*\*\*\*

توی اتاق محقری بودم ، پیکنیک و مواد هم گوشه اتاق بود . نامردایی که توی دود و مواد غرق بودن و به ترسم می خندیدن ، نگاهشون آزارم می داد اینا نگاه یه مرد نبود ! .... نگاه یه انسانی که همه ملائک به خاطر پاکی وجودش به پاش افتادن نبود ! ..... نگاه یه شیطان بود ، شیطان نگاهش از اینا پاک تر و مقدس تره ! ... دوازده سالم بود نمی دونستم به چی فکر می کنن ، بچه بودم ، نمی دونستم ، ولی نگاه کثیف رو می فهمیدم !.... این نگاه شکوه دخترانم رو به لرزه مینداخت !..... نگاه همه این نامردا حس بدی بهم می داد !..... باید یه کاری می کردم به طرف در دویدم یکی از پشت کمرم رو گرفت ، به دست و پا زدنم می خندیدن ..... در اتاق رو یکی از اون چهار نفر بدون اینکه ازم چشم برداره با اون لبخند مسخرش بست ....

خدایا نجاتم بده ! .... با جیغام .... با نگاهم با خدا حرف می زدم ..... خدایا داری می بینیم ، چرا حرف نمی زنی ؟! ..... چرا نگاه می کنی ؟! .... تا کی می خوای سکوت کنی ؟! .... چرا سکوت می کنی مقابل بدی این جماعت ؟! .... همون مردی که گرفته بودم دهنم رو گرفت و انداختم روی زمین .... از فشار دستش و از سنگینی هیکل منفورش داشتم خفه می شدم .... یکی دیگه با لبخند بهمون نگاه کرد و بازم مشغول کشیدن موادش شد .... به کی پناه می بردم ..... از ته گلوم جیغ زدم .... مهم نبود گلوم پاره بشه .... خدایا اگه بلایی سرم بیاد ازت نمی گذرم ! ..... می خواستم برسم به حرف مامان که می گفت یه آه مظلوم عرش خدا رو می لرزونه ..... خدایا ببین دارم جیغ می زنم چی به سر عرش ات اومد ! .. هنوزم سر پاست ؟! .... پس دیگه نگو آه مظلوم عرشت رو می لرزونه ! ... جیغم ستونای محکمش رو تکون نداد ، چه برسه به آه ام ! ..... بازم جیغ زدم ..... اون قدر محکم که ببینم بازم عرش خدا با اون ستونای محکمش رو می تونم بلرزونم یا نه ! ..... ببینم خدا ، ببین دارم جیغ می زنم عرشت تکون نخورد ، دلت برام نسوخت ! .....

بازم مثل همیشه از خواب پریدم .... نفسام سریع و سنگین بالا میومد ... صورتم غرق غرق سرد بود ، دستی به صورت و گردنم کشیدم و سرم رو بین دستام گرفتم ..... کسی از پشت بغلم کرد .... هنوز ذهنم موقعیتم رو درک نمی کرد به قول سایه هنوز ویندوزم بالا نیومده بود ! ..... نمی دونستم کجام و این کی بود که اینقدر بهم نزدیک شد .... از تماسش تکون خوردم و سریع گوشه اتاق پناه گرفتم که صدای آروم عمه رو شنیدم .

عمه \_ منم مادر ، بیا آب بخور .

تشنم نبود ، دلم آب نمی خواست ، دلم آرامش می خواست ، آرامش و بی خوابی که ده سال ازم دور بود ، نمی تونستم جلوی اصرارش مقاومت کنم هر طور شده به زور تو گلوم می ریخت ، مثل این ده سال !

برای همین دیدم خودم بخورم بهتره !.... آب رو یه نفس سر کشیدم .... به زحمت لب باز کردم صدام خش دار بود و گلوم می سوخت .... انگار هر بار تو خواب بازم جیغ می زنم و خدا ..... بازم صدام رو نمی شنوه !

\_خوبم عمه تو بخواب .

عمه \_چطور بخوابم ، این همه درس خوندی خب یه کاریم واسه خودت بکن !

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم ..... عمه چه می دونست من توی دوازده سالگی چی کشیدم ! ... توی چه موقعیتی قرار گرفتم ... چه می دونست برای حال خودمه که رفتم رشته روانشناسی ! ... چه می دونست وقتی حالا که همه راه های درمان رو می دونم دیگه نمی شه کسی درمانم کنه ، چون هر راهی رو که بگه خودم بلدم و ناخودآگاه جلوش مقاومت می کنم ! ... چه می دونست دیگه از تاریکیم می ترسم که نکنه کسی پنهون شده باشه که بخواد بهم چاقو بزنه ! .... یا من رو بخواد ببره به ناکجا آبادی که از تجربه سه بارش می ترسیدم ...

علاقم همه تلاشم عمه پیشم موند و من هم تا طلوع خورشید دیگه چشم رو هم نداشتم و توی آغوش امن و گرم عمه بین دستا و تنی که بوی یه مادر رو می داد ، با لالایی گُردی که همیشه مامانم برام می گفت و عمه آروم و با عشق توی گوشم زمزمه کرد ، آروم آروم به خلسه عجیبی رفتم و بعد پا به دنیای خواب گذاشتم .

\*\*\*\*\*

صبح اوینار رو از خواب بیدار کردم و شلوار برمدایی سرمه ای و لباس قرمز سرمه ای که قبلا براش خریده بودم رو تنش کردم و یکم آرایش کردم و لباسای خودمم پوشیدم و کیف چرم سفیدم رو هم یه طرفی روی شوئم انداختم و یه چادرم دور خودم پیچیدم می دونستم شیک و خوشگل شدم . همین من رو می ترسوند ، نمی خواستم کسی جز سیاوش زیباییم رو ببینه و از مردای محلمون هم می ترسیدم ، بالاخره هر کاری می کردم زورم به مردا نمی رسید ! مخصوصا بعد اون باری که چاقو خوردم به این نتیجه رسیدم که همه مثل صفدر عاشق چشم و ابروم نیستن !

همین که می دونستم صفدر هوام رو داره کلی از ترسم رو می ریخت . صفدر؟ ... خدایی خیلی با شعور بود ، با اینکه بعداین همه سال ، همه جوره به پام واستاد و من محکم پشش زدم ، بازم بهم گفت اگه کسی برام مزاحمت ایجاد کرد کافیه بهش بگم ، صفدر نظرم رو عوض کرد ، اینکه اونم آدمه ... اینکه عشق مثل یه اکسیر عمل می کنه و از یه گناهکار یه عابد و درویش می سازه ! ... و هرچقدر این عشق خالصانه تر باشه به خاطر راحتی معشوقت از همه خواسته های خودت هم حاضری بگذری ! ..... یعنی صفدر به این زیبایی دوستم داشت ؟! .... باید یه روز مفصل دربارش باهاش حرف بزنم ؟! نمی شد راحت بگذرم که چرا راحت ازم گذشت !

\*\*\*\*\*

با عمه که اونم طبق معمول چادر می پوشید راه افتادیم . دیشب سیاوش بهم زنگ زد که دنبالم میاد . منم به سایه خبر دادم که ما با سیاوش میایم و اونم بعد کلی سر به سر گذاشتن من گفت می ره دنبال صنم و با هم میان . تو پارک با سیاوش قرار گذاشتم دوست نداشتم بیاد دم در خونه نچندان امن ، دنبالمون و ملتی بشن تماشاگرمون !

پشت به پارک روی صندلی نشسته بودم هر پسری از کنارم رد می شد خیره نگام می کرد ، بد کفرم دراومده بود و بیشتر خودم رو تو چادر پنهون می کردم این سیاوشم معلوم نبود کجا گیر کرده بود . حالا خوبه موهام به اندازه عرض یه انگشت بیرونه و یکم آرایش کردم ، همون سه قلم همیشگییم با سرمه عمه ! .. اینا که بدتر از من رو دیدن تو خیابون ! .... شایدم از سادگیم تعجب می کردند !

آرنجم رو به دسته صندلی و سرمم به دست چپم تکیه داده بودم و زیر چشمی دیدم یه ماشین شاسی بلند براق سورمه ای رو به روم آروم واستاد و چند باری بوق زد . نکنه ماشین سیاوشه ! .... نه بابا مزاحمه ! .... بی خیالش شدم آره حتما مزاحمه ، شانس ندارم که ! ... پُر رو دست بردار نبود چند بار دیگه هم بوق زد دیگه کفرم در اومده بود کلافه با حرص سرم رو بالا آوردم و با چشمای کوچیک شده چونم رو به مشتم تکیه دادم با دیدن لبخند سیاوش چشمام آروم باز شد و متعجب سرم رو بلند کردم . سیاوش با خنده در ماشین رو باز کرد و یه پاش رو بیرون گذاشت و دست چپش به در و دست راستش رو سقف ماشین گذاشت .

سیاوش با خنده گفت :

\_ سلام ، چرا عین گربه آماده به حمله نگام می کنی خانومی !؟

خندیدم و از جا بلند شدم :

\_ سلام ، ببخشید ، فکر کردم مزاحمه !

سیاوش قدردانانه بهم خیره شد و گفت :

\_ خواهش می کنم خانومم ، مامان و آوینار رو نیاوردی ؟

\_ دیر کردی آقا ! .. آوینارم حوصله ش سر رفت با عمه رفت پیش تاب و سُرُرها .

سیاوش در ماشین رو بست و اومد طرف دیگه ماشین و در جلو رو باز کرد و گفت :

\_ ببخش خانوم ! .. تو بیا سوار شو من برم دنبالشون ..... چقدر چادر بهت میاد .

\_ ممنون ، یه خرده تیپ زده بودم ، تو محلمون جالب نبود اون طوری بزخم بیرون !

لبخندی روی صورت غرق تحسینش نشست . قند تو دلم آب شد از اینکه این طوری مهربون بهم نگاه می کرد ، از اینکه نگاهش با مردایی که تو عمرم دیده بودم فرق داشت . همون طور که به طرفش می رفتم به تیپش نگاه کردم ، شلوار جین مشکی و با یه تیشرت سرمه ای یقه هفت سرمه ای چسب با یه سویی شرت مشکی کوتاه که آستر داخلش سفید بود ، روش پوشیده بود و با کفش اسپرت سفیدش همخونی داشت ، عطر مردونش تا آخرین مژک بینیم رو کز داد ، خیلی خوش بو بود !



با نزدیک شدنم گفت :

\_ خیلی ماه شدی شینا .

\_ تو هم همین طور سیا !

سیاوش چشماش رو ریز کرد و لبخند روی لبش رو کمرنگ نکرد . با لبخندی بهش کنار در ماشین چادر رو درآوردم و همون طور که سوار می شدم گفتم :

\_ چیه؟! خودت گفتی ناراحت نمی شی !

سیاوش بدون چشم برداشتن ازم لبخندش رو بیشتر کرد که بازم گفتم :

\_ سیاوش خیلی خوبه آتو از کسی داشته باشی برای لحظات حساس !

سیاوش \_!!!!، که این طور ... باشه ، پس مراقب خودت باش آتو ازت نگیرم ! .. حتی بهشم فکر نکن چون می فهمم ، می دونی که باهوشم !

به شیطنتش خندیدم و روی صندلی جلویی ماشین جا گرفتم و سیاوش در رو بست و با آخرین نگاه و لبخندش چشماش رو ازم گرفت و رفت و با عمه اینا اومد . همه با هم راه افتادیم سر راه با سایه و صنم و بهزاد و چندتا دختر و پسر دیگه را افتادیم . کلی مسافت رو طی کردیم ، به طرف ناکجا آباد ! .... بالاخره توی جنگل و کنار یه رودخونه که از بین درختا راه خودش رو باز می کرد رسیدیم ... هر کسی یه وسیله دست گرفت و با هم زیرانداز و وسایلا رو چیدیم .

هر کی یه طرف بود من رو سایه و صنم رو تخته سنگای وسط رودخونه نشسته بودیم کفشا و جورابامون رو روی سنگی که روش نشسته بودیم گذاشتیم و پاهامون رو تو آب کردیم .

صنم \_ خیلی خوشگل شدی شینا .

سایه \_ صنم راست می گه خیلی خوشگل شدی ، سرمه هم خیلی به چشمت میاد از این به بعد بکش .

\_ باشه ، ممنون .

صدای سیاوش باعث شد بهش نگاه کنیم . سیاوش با صدای بلندی به ظاهر دلخور گفت :

\_ شینا نامرد چه زود من رو یادت رفت !

با سایه و صنم خندیدیم .

سیاوش \_ می خوام پیام پیشت شینا ، به شرطی که من رو کنار خودت جا کنی !؟

لبخندی زدم و کمی کنار کشیدم که سیاوشم اومد و کنارم نشست .

به آب خیره شدم ولی سنگینی نگاه سیاوش رو حس می کردم . این بشر بی خیال نمی شد ، سرم رو بالا آوردم و از جای خالی صنم و سایه تعجب کردم .

سیاوش با لبخند و شیطون گفت :

\_ رفتن که راحت شیطونی کنیم !

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم :

\_ بی ادب !

سیاوش بی صدا و بدون چشم برداشتن ازم خندید و گفت :

\_ عاشق این حیا و بی ادب گفتناتم !

بی حرف فقط با لبخند پاهام رو تو آب تکون می دادم که اونم کفشش رو در آورد و جوراباشم کنار کفشاش گذاشت و پاچه شلوارش رو عین من بالا داد و پاهاش رو تو آب تکون می داد . همون طور خیره به تکون پاهامون توی آب بودم که صدای آروم و مهربون سیاوش سکوت بینمون رو شکست :

\_ خیلی دوستت دارم شینا .

آروم سرم رو بالا آوردم به صورت مهربونش خیره شدم ، می خواستم دیگه نگم دوست دارم ! .... می خواستم از گذشته ام بگم ..... نمی خواستم این دوست دارم ها اون رو تو قلبم همیشگی کنه !

ولی نتونستم و به جاش زمزمه کردم :

\_ منم !

سیاوش \_ چی تو هم؟! دیگه الان کسی نیست گیر ندَم! .... بگو ... خودت رو دوست داری!!؟؟  
شیطنتم گل کرد و همه چیز رو فراموش کردم ، مگه می شد تو چشمات نگاه کنم و اسم خودم  
یادم باشه! .. چه برسه به .....

\_ ای!

سیاوش \_ خیلی نامردی ، بگو دوستم داری!

خندم گرفت دستام رو کنار پاهام ستون کردم و کمی به جلو خم شدم و خیره به پاهام که تو آب  
تکون می دادم سکوت کردم . عاشق این اصراراش بودم ، اون رو برای من به اندازه یه پسر بچه ،  
پاک و معصوم می کرد و من با همه عشق به این پاکیش گوش می دادم! .. ولی اگه از گذشته ام  
می فهمید چی! .... بازم پیشم می موند! .... با صدایش که اسمم رو برد از فکر بیرون اومدم و به  
حرفش توجه کردم .

سیاوش \_ شینا ، نگی باهات حرف نمی زنم!

به همون حالت که بودم ، سرم رو با لبخند به طرفش چرخوندم ، با لبخند محوی نگام می کرد ....  
بازم جادوی چشمای نجیب مردونش من رو از همه چیز این دنیا جدا کرد ، چطور می شه دوستش  
نداشته باشم وقتی کنارش آرامش دارم ، وقتی با صدا و خندهاش همه دردم رو فراموش می کنم .  
ناخودآگاه زمزمه کردم :

\_ دوست دارم سیاوش .

لبخندش بیشتر شد ، تاب نگاه کردن بیش از این رو تو چشمای سیاه ویرانگرش که این روزا همه  
چیزم شده بود و تار و پود وجودم رو به لرزه مینداخت نداشتم . سرم رو پایین انداختم و به پاهام  
که تو آب تکون می دادم خیره شدم ولی تموم حواسم پیش نگاه سیاوش بود که گرمایش رو روی  
صورتم حس می کردم .... با دیدن خرچنگ زیر پام یهو جیغ کشیدم و رو تخته سنگ واستادم .  
سیاوش اول متعجب با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد ، نفسم بند اومده بود دستم رو روی قفسه  
سینم گذاشتم و به زحمت گفتم :

\_ خرچنگ رو بگیر!

سیاوش دقیق به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و دست تو آب برد و با احتیاط خرچنگ رو از روی سنگ توی آب بیرون کشید و متعجب و با ته خنده تو صدایش گفت :

سیاوش \_ از این فسقلی ترسیدی !؟

\_ کجاش فسقلیه ؟ پرتش کن !

سیاوش خرچنگ رو با خنده به طرفم گرفت ! ... قلبم ریخت و ترسیده عقب رفتم که یهو زیر پام خالی شد و با جیغ افتادم تو آب . سیاوش با ترس ، خرچنگ بدبخت رو بدون گرفتن نگاه نگرانش ازم پرت کرد تو آب ، ترس همه وجودم رو گرفته بود شنیده بودم اگه چنگالای خرچنگ جایی رو بگیره تا گوشتش رو نکنه ول کن نیست ! .. برای همین حس می کردم کل کف رودخونه خرچنگ و همه دارن میان طرفم ! مخصوصا این خرچنگ بدبختی که سیاوش اون طوری پرت کرد تو آب !  
مدام با جیغ تکرار می کردم :

\_ سیاوش بکشم بیرون ، سیا بکشم بیرون !

سیاوش از من بدتر ، از حال ترسیده بود فکر کنم رنگم عین گچ شده بود ! ... رو سنگ خم شد و دستش رو طرفم گرفت دستش رو گرفتم و اومدم رو تخته سنگ از ترس فشارم افتاده بود و نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم . فقط یه تکیه گاه می خواستم ، ناخودآگاه دستم رو از زیر دستاش رد کردم دور کمرش انداختم و سوبشترش رو تو چنگم و سرم رو تو سینش فشار می دادم ، ترس کلا ذهنم رو از کار انداخته بود ، حس می کردم عین فیلما الان خرچنگا از سنگ بالا میان ! ..  
ذهن مخیلم امونم رو بریده بود ! .. فقط یه چیز رو می خواستم اینکه تا جایی که می شه از اینجا دور بشم . سیاوش دستش رو آرام پشتم حرکت داد و در گوشم با نفسای پشت سر هم که از ترس حال من این طوری شده بود ، زمزمه کرد :

\_ هیچی نیست ، من پیشتم ، تموم شد ....

کلافه و نگران گفت :

\_ چرا داری می لرزی ؟

بیشتر من رو تو آغوشش فشرد و چونش رو روی سرم گذاشت . خیلی سعی کردم گریه نکنم که بچه تر از این نشون ندم . حرکت آروم دستاش و حصار دستای محکم و مردونش یکم بهم امنیت داد و آروم ازش جدا شدم و به زحمت به چشمای نگرانش نگاه کردم .

سیاوش \_ ببخش ، به خدا فقط خواستم نشونت بدم نه اینکه بترسونمت !

همه تنم می لرزید به زحمت زمزمه کردم :

\_ عیب نداره ولی دیگه از این شوخی پشت وانتیا نکن !

سیاوش مهربون خندید و گفت :

\_ فکر نمی کردم انقدر بترسی ، رشته ات روانشناسیه یکم رو ترسات کار کن ! ... (نگاهش نگران شد) ... خوبی عزیزم ؟

فقط به تایید سر تکون دادم .

سیاوش \_ رنگت شده عین گچ ، مطمئنی !؟

بازم سرم رو به تایید تکون دادم .

سیاوش جدی و نگران گفت :

\_ شینایی نترسی ، فکر کنم خرچنگِ .....

بغض گلوم رو گرفت ، حس می کردم چشمام داره می سوزه ، ولی با اینکه دوست داشتم زار بزنم جلو خودم رو گرفتم . نباید برای این چیز مسخره گریه می کردم که بچه تر از این به نظر بیام ! .. ولی فقط خدا می دونه برام مسخره نبود ، می ترسیدم ، با همه وجودم ، حس می کردم طوری که این داره حرف می زنه خرچنگِ روی شونه یا سرمه ! ... تصورشم چار ستون بدنم رو می لرزوند ! .. سیاوش ناباور و نگران نگاهش بین دو چشمم می چرخید . حس می کردم شیطنت عمق چشماش از بین رفت !

به زحمت با صدای لرزون به زبون آوردم :

\_ برش دار !

سیاوش متعجب زمزمه وار گفت :

\_ چی رو؟!

داد زدم :

\_ خرچنگ ، کجاست ؟ رو سرم یا شونم؟!

سیاوش سریع گفت :

\_ نه ، نه ! خواستم بگم زبونت رو خورده هی سر تکون می دی؟!

با همه حرصم افتادم به جونش با مشت می کوبیدم رو شونه و بازوش و اونم فقط می خندید و بدتر کفرم رو در میاورد! .. آخرش مچ دو دستم رو گرفت و بالبخند و مهربون تو چشمام خیره شد . اونقدر عصبی بودم که دیگه چال گونه هاش همه چیز و از یادم نمی برد!

سیاوش \_ بابا غلط کردم جنبه شوخی نداری ها!

با دلخوری محکم دستم رو از دستش بیرون کشیدم با صدایی که کلی سعی کردم نلرزه و موفقم نبودم گفتم :

\_ تویی که نمی دونی کی باید شوخی کرد!

از روی سنگا که سرشون از توی آب بیرون اومده بود پریدم و بالاخره به اون طرف رودخونه رسیدم . چقدر نگرانم بودن هرکی سرگرم کار خودش بود! .. بهزادم با سایه والیبال می کرد و صنم در حال جمع کردن چوب بود .... سیاوش خودش رو بهم رسوند و باهام همقدم شد ، اخم کردم و چشمام رو به جلو دوختم .

سیاوش \_ قهری؟

جوابش رو ندادم ، با اون حال چندتا سخته خفیف رو رد کردم! .. اونوقت آقا تو اون حال من شوخیش گرفته.

سیاوش \_ شینا!

عصبی به طرفش چرخیدم و با کف دو دستم تو سینش کوبیدم که چون انتظارش رو نداشت کمی عقب رفت ، بعد به خودش مسلط شد .

عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم :

\_ یه بار دیگه به ترسم بخندی بد حالت رو می گیرم !

سیاوش خندید و گفت :

\_ من غلط بکنم ، غلط کردم ، آشتی !؟

باز چشماش شیطون شد به زحمت لبخند زدم . نمی تونستم ازش دلگیر باشم ، دلم نمی داشت . همه چیزم شده بود ..... چطوری؟ ... نمی دونم ! ... ولی خیلی آروم با تار و پود وجودم یکی شده بود .

با هم رفتیم پیش بقیه ، سیاوش آتیش درست کرد و همه دورش نشستیم بعدم یه دست لباس خودش که تو ماشینش داشت بهم داد رفتم تو چادر مسافرتی که لباسا رو تنم کنم . سایه و صنم هم دونبالم اومدن تو چادر !

\_ بفرما ، تو رو خدا تعارف نکن !

صنم \_ ببند ! تا دو دقیقه پیش تو بغل پسرِ بودی الان منی که هم جنستم نبینمت !

با تعجب و دهن باز بهش خیره شدم .

سایه ریز خندید و به صنم گفت :

\_ بدبخت حسود ، چیکارشون داری ! .. نامزدشه .

تازه مغزم به کار افتاد و فهمیدم چیکار کردم ! .. حس کردم پاهام قدرت نگه داشتن وزنم رو ندارن ، بالاخره خم شدن و نشستم .

سایه نگران گفت :

\_ ای وای ، خوبی شینا !؟ .... (به صنم تشر زد) .... دلت خنک شد !؟

صنم \_ خاک به سرم چی شدی !؟ من غلط کردم !

\_ به خدا الان یادم افتاد چه غلطی کردم ، خاک به سرم چطور تونستم !

سایه محکم کوبید پشتم و گفت :

\_ خدا بگم چیکارت نکنه تو هم ، گفتم ببینم چی شده !

کف دستام رو کلافه به صورتم کشیدم .

صنم عصبی گفت :

\_ واقعا خاک تو سرت ، بچم افتاد !

سایه ریزخندید که صنم تازه فهمید چی گفته خندش بلند شد و منم کم کم از دیوونگی دوستانم لبخندم به خنده بدل شد .

\_ پس اونقدرم که فکر می کردم بی خیال نبودین و دیدین افتادم تو آب .

سایه \_ بهزاد جوری راست و ریستش کرد که همه بی خیال شدیم !

\_ چطوری ؟!

سایه \_ هیچی اول همه نگران بهتون خیره شدیم و خواستیم بیایم کمک که سیاوش کشیدت بیرون ، بعدم بهزاد گفت خدارو شکر هیچی نشده و سیاوش هواتو داره بی خیال شیم ، ما هم حرف گوش کنن !

سایه و صنم خندیدند ، منم به لبخندی قناعت کردم !

\_ آقا من روم نمی شه پیام بیرون !

صنم \_ ای بابا شورش رو درآوردی شینا ، تو ترسیده بودی و حسی جز ترس نداشتی ، غیر اینه ؟!

صنم راست می گفت ، اون لحظه حسی جز ترس نداشتیم ، یکم آروم تر شدم ولی بازم روم نمی شد تو چشمای سیاوش نگاه کنم . به خودم دلداری دادم ، مگه همه وجود سیاوش مال من نیست ؟! .. اگه من رو نمی خواست مثل آدم پا پیش نمی داشت ، منم می خواشم ، سعی کردم فراموش کنم و بهش فکر نکنم ، مثل همیشه..... با وجود این دوتا مزاحم به بدبختی لباسا رو تنم کردم ،



کلاه سایه هم سرم کردم که موهام بیرون نباشه . لباسای سیاوش برام نسبتا بلند بود و توش راحت بودم ، یکم آرایشم رو درست کردم و از چادر بیرون اومدیم . سیاوش با دیدنم لبخند زد و منم به روش لبخند کوچیکی زدم و کنارش نشستم بهزاد کیک تولد سیاوش رو روی دستاش داشت و همه تولدت مبارک واسش می خوندن !

سیاوش اول بهت زده به بهزاد و بعد نگران به من نگاه کرد . می دونستم انتظار این کار رو نداشتم چون به منم هیچی نگفته بود . می فهمیدم می ترسه از اینکه بهم نگفته ، ازش برنجم ! ... به روش لبخند زدم و کیک رو از روی دستای بهزاد که به طرفم گرفته بود برداشتم و جلوی سیاوش گرفتم .

\_ خب حالا اول آرزو کن بعدم بیست چهار سالگیت رو فوت کن ! ...

در گوشش زمزمه کردم :

\_ یادت باشه بهم گفتم بیست و پنج سالته !

سیاوش باشیظنت نگام کرد و زمزمه وار گفت :

\_ یه ماه مونده بود ، این یه ماه رو شما ببخش ، ترسیدم قبولم نکنی بگی بچم !

ناخودآگاه بدون گرفتن چشمم از چشماش به زبون آوردم :

\_ دیوونه !

سایه \_ آخ آخ آخ ، در گوشی تو جمع !

سیاوش خندید و منم با دیدن چال گونه هاش لبخند به لبم اومد . به خودم اومدم دیدم سیاوش بهم خیره شده با توجه حواسم به خودش ، لبخندش رو بیشتر کرد و منم ترجیح دادم تا بیشتر از این ضایع نکردم به کیک نگاه کنم . گرمای نگاه مهربونش رو روی صورتم حس می کردم دیگه حتی با ندیدن صورتم می تونستم گرمای نگاهش رو تشخیص بدم .

سیاوش بعد مکثی تو چهرم چشماش رو بست و آرزوش رو تو دلش گفت و شمعا رو فوت کرد . کیک رو روی میز کوچیکی که روبرومون بود گذاشتم و همه به رقص چاقوی بهزاد که بیشتر شبیه مسخره بازی بود خیره شدیم .

هرکی یه طور روی زمین ولو شده بود و عمه هم از خنده چادرش رو گاز می گرفت و منم که اشک از چشمم جاری شده بود و مدام پاکش می کردم ، شکمم رو گرفته بودم و عین بقیه از زور خنده خم و راست می شدم ! .. دیگه واقعا لپام جمام شده بود و درد می کرد ! .. سیاوش هم اول آروم لبخند رو لباش نقش بست و سری با خنده به تاسف تکون داد و با دیدن خنده و حال من خندش بیشتر می شد ، بیشتر به من نگاه می کرد و نیم نگاهی هم به بهزاد و مشنگ بازیاش مینداخت . بالاخره بعد از بریدن کیک همه شروع کردن دست زدن و دوستاش یکصدا می گفتن من باید اول از همه کادو رو بدم .

سیاوش \_ شینا کادوش رو به من داده !

\_ نه کادوم رو ندادم !

سیاوش متعجب بهم خیره شد . جعبه گردنبند رو از صنم که به طرفم گرفته بود گرفتم و دادم دستش ، سیاوش متعجب و آروم جعبه رو گرفت و باز کرد ، با دیدن گردنبند لبخند زد و گفت :  
سیاوش \_ ممنون خانومی خیلی خوشگله ....

گردنبند رو بیرون کشید و سکوت کرد ، نگرانی چشمش رو پُر کرد و کم کم یه گره ظریف بین ابروهایش افتاد ، می دونستم فهمیده قیمت کادو برام خیلی سنگین تموم شده ، خودش از بچگی تو کار طلا و جواهر بوده پس بهتر از هر کسی می دونست تو چه خرجی افتادم ، ترجیح دادم لبخند بزنم .

\_ مبارکت باشه ...

سیاوش تو گوشم زمزمه کرد :

\_ شینا این .....

وقتی می گفت شینا می دونستم جدیه پس بدون ذره ای تردید گفتم :

\_ اصلا برام مهم نیست ، ارزش تو برام خیلی بیشتر از اینه ، بی تعارف دوستش داری که !؟

سیاوش قدردان به چشمم خیره شد و آروم لبخند زد و زیر لب گفت :

\_ خیلی .

\_\_ پس مبارکت باشه ، نترس تو زندگیمون برام جبران می کنی !

خندیدم که آروم بدون چشم برداشتن ازم لباس به خنده باز شد . گردنبنده رو به اصرار بچها بدون اینکه نگاهش کنم گردنش انداختم ، همه حواسم رو به گرنش و قفل زنجیر داده بودم ، مثلاً ! .... ضربان قلبم رو هزار بود ! .. سیاوشم تو اون موقعیت یک لحظه چشماش رو ازم بر نمی داشت ، مثل اینکه یه فیلم طنز رو داره می بینه و نمی خواد یه لحظه اش رو از دست بده ! ... این خیر ندیده هام وقتی گیر دادن گردنبنده رو بنداز گردنش ول کن نبودند که ، سیاوشم که سکوت کرده بود ، انگار بدشم نمیومد !.....

کلی با بچها وسطی و فوتبال بازی کردیم . خیلی کم توپ بهم ا ثابت می کرد ، یه جا تو وسطی افتادم و لباس گلی شد ولی بازم توپ بهم نخورد ، رسماً کفر همه رو در آورده بودم و با همه حرص توپ رو به طرفم پرت می کردن ! .... بعد کلی بازی هرکی یه طرف افتاده بود و عمه و سیاوش مشغول چای ریختن شدن سیاوش کتری چای و آب جوش رو از روی آتش بر می داشت و توی استکانایی که عمه آماده کرده بود می ریخت ، این دو تا مشکوک می زدن مدام سرشون تو گوش هم دیگه بود ! .. نمی فهمیدم چی به هم می گن ، ولی از قیافه عمه که مدام با گوشه روسریش اشکای حلقه بسته توی چشماش رو پاک می کرد معلوم بود داره واسش درد و دل می کنه و سیاوشم همه تنش گوش شده بود و با اخم ظریف ابروهاش به حرفاش گوش می داد ....

هیچکی جز من روی زیر انداز نبود و هرکی مشغول کاری بود و نیمی از بچها آب بازی می کردن و نیمی هم والیبال .... آروم از جا بلند شدم و کنار سیاوش و عمه رفتم . سیاوش کتری آب جوش رو که از روی زغال گداخته بلند کرد یه زغال افتاد روی پاچه شلوار سیاوش که پای من بود ، با یه جیغ خفیف زغال رو سریع از شلوار با دست پس زدم که صدای صنم رو شنیدم ، به طرفش برگشتم داشت والیبال بازی می کرد و با جیغ من توپ رو به دستش گرفت و بازی رو نگه داشته بود و نگاه بهزاد و سایه که کنار هم بودن با محسن که کنار صنم بود به طرفم جلب شد .

صنم \_ چی شدی شینا !؟

همین که دهن باز کردم سیاوش با صدای بلند جواب داد و خنده همه رو بلند کرد . حتی سامان و ستاره و ترانه و رضا که توی رودخونه نزدیکمون ، داشتن آب بازی می کردند .

سیاوش \_ هیچی، آتیش افتاد به پنبه !

با لبخند بهش نگاه کردم که با لبخند مهربونی بهم خیره شد و آب جوش رو با احتیاط تو استکانا می ریخت . بازم چال گونه هاش ، جذبه چشمای مردونش ، آرامش و اطمینان چشماش ، چقدر حس قشنگی بود ... که دارمش ... که مال منه ... که منم می تونم زندگی کنم ... که از زندگیم بردارم این واژه لعنتی نداشتن و نتونستن رو .... درسته همش برای وضع مالیش نمی خواستمش و چشماش بود که ستونای محکم قلبم رو به لرزه درآورده بود ، ستونایی که بیست و دو سال با هیچ نگاهی نلرزیده بود ولی وضع مالیش می تونست من رو از خیلی کمبودام دور کنه !

خواستگاری پولدارتر از سیاوش هم داشتم ولی وقتی فهمیدم به خاطر قیافم من رو می خوان ترجیح دادم نه بگم ! .... ولی سیاوش برام بهترین بود شعور و درکش ، مهربونی و وضعیت مالی خوب ، برای منی که زندگیم پر کمبود بود یه رویای دست نیافتنی بود که خدا ، این لطف رو فقط به من کرده بود ! .. هر دو تو چشمای هم غرق بودیم و سیاوش تو همون حالت با نیم نگاهی به استکانا سر چایی توشون آب جوش می ریخت .

عمه با شیطنت گفت :

\_ حواست کجاست پسر؟! آب جوش نریزی روی پای بچم ، که کبابت می کنم به جای کباب ظهر!

سیاوش خجالت زده خندید و با نگاهی به من که دست کمی از خودش نداشتم سرش رو پایین انداخت و بعد سینی رو ازم گرفت و با عمه رفتیم روی زیر انداز نشستیم .

سیاوش \_ هرکی چای دودی می خوره بیاد ، دیگه درست نمی کنیم گفته باشم !

همه بچها دویدن طرفمون که سیاوش با نمک و شیطنت خاص خودش گفت :

\_ یــــا پیغمبر زامبیا ! .. شینا این لیوان رو بگیر ، مامان اینم واسه تو ....

همه از حالت و حرفای سیاوش خندیدن و هرکی یه لیوان برداشت ، چون برای همه به اندازه لیوان بود .

سیاوش \_ سامان و رضا و محسن ، جوجه ها دیگه دست شما رو می بوسه !

محسن با شیطنت و تخس گفت :

\_ آره مثل همیشه! .... بابا یکم بیا درست کن یهو دیدی زنت یه وقت هوس کرد و نتونستی براش درست کنی!

سیاوش یه قلب از چایش رو با لبخند خورد و گفت:

\_ برای هوس خانومم خودم از هر کسی واردترم، تو کار به مسائل خصوصی من نداشته باش!

از خجالت داشتم آب می شدم، چه گیری دادین بابا این نفهم یه چیزی گفت!

محسن ول کن نبود با شیطنت کشدار جواب داد:

\_ !!!!!!!؟

سیاوش کشدار ادامه داد:

\_ آره! .... جرات داری یه قدم دیگه به مرز من نزدیک شو!

محسن که منظورش رو از مرز متوجه شده بود گفت:

\_ خیلی خب بابا! .... بدبخت زنت، شوخی هم حالت نیست؟!!

سیاوش بی تفاوت جواب داد:

\_ با همه چی نمی شه شوخی کرد، مخصوصا با مرز آدما!

محسن دستاش رو بالا برد:

\_ تسلیم! غلط کردم داداش قصدم شوخی بود نه توهین، شینا خانوم از شمام عذر می

خوام اگه حرف ناراحت کننده ای زدم.

همین که سیاوش دهن باز کرد برای ادامه دار نشدن بحث جواب دادم.

\_ نه همه می دونیم پسر باشخصیتی هستی بااینکه تازه امروز با شما آشنا شدم ولی مرد بدی به

نظر نمیای! .... از همه مهم تر می دونم که سیاوش با هر کسی بیرون نمی ره تا حدودی اخلاقی

رو می شناسم! مگه نه سیاوش؟

سیاوش به تایید سر تکون داد و گفت :

\_ به درستیت ایمان دارم که زن و بچم رو باهات بیرون میارم ! .. ولی من یه کم به این مسئله شوخی با این مسائل حساسم ، ببخش اگه ناراحت کردم .

محسنم بی خیال خندید و نهار رو با شوخی و خنده خوردیم و هر کی یه طرف زیر انداز ولو شده بود . چادرم رو روم کشیدم که صنم و سایه هم دو طرفم دراز کشیدن گوشه چادرم رو روشن کشیدن .... دو \_ سه ساعتی که گذشت سیاوش گفت :

\_ بچها میان بازی جرات یا حقیقت ؟

بهزاد \_ من پایه ام به شرطی که عملیش واقعا مشکل باشه که همه ترجیح بدن حقیقت رو بگن ! همه خندیدن و سیاوش با لبخند که جذابیتش رو بیشتر کرده بود گفت :

\_ فکرش رو کردم ، یکی از عملیا ....

بهم نگاه کرد و صورتش پر شد از شیطنت ، یا خدا بخیر بگذرون با این شیطان زمینی !

سیاوش \_ آبه که توش خرچنگ داره ! ... جرات دارین بخورین تا لبتون رو جر بده ! .. این از این ... و دومیش .... در آوردن ادا اطفار مسخره که می دونم همه باشخصیتین و این رو انتخاب نمی کنین !

سامان \_ کی گفته ، من انجام می دم !

سیاوش \_ خیلی خب ، برو از اون خونواده که کنارمون گدایی کن ، سر و شکلتم باید کج و کوله باشه !

همه از خنده ریشه رفته بودن که سامان وسط خنده گفت :

\_ آقا من غلط کردم ، جنبه شوخی نداری !

همه خندیدن و سیاوش لیوان شیشه ای رو برد و یه خرچنگ رو انداخت تو لیوان و همون طور که به طرفمون میومد با شیطنت ازم چشم بر نمی داشت و با خنده لب زد :

\_ قضیه آتوئه !

تمام وجودم از دیدن خرچنگ تو دستش لرزیدم ولی به روش لبخند زدم و سعی کردم بی تفاوت باشم ولی خدا از دلم بشنوه عین سیر و سرکه می جوشید! .. مخصوصا که سیاوش با لبخنداش و حالت صورتش بهم می فهموند می دونه که حال اصلیم چیه! ....

یکم این بازی رو انجام دادیم و بعد گفتم:

\_ بسه بچها دیگه داره بی مزه می شه!

سیاوش با شیطنت گفت:

\_ بذار واست هیجان بدم ...

لیوان آب و خرچنگ رو گرفت و همین که خواست به طرف دهنم بیاره سریع گفتم:

\_ سیا اون نزدیکم بشه من می دونم و تو!

سیاوش لیوان رو کج کرد و گفت:

\_ بابا من خواستم بندازم به جون بهزاد ، بدبختانه طرف راست نشسته!

همه از حرف و حالت ترس ساختگی که سیاوش به خودش گرفته بود خندیدن که با صورت پر شیطنت سیاوش لبخند به لب منم اومد .

سیاوش با لبخند جدی گفت:

\_ بگو خانومم ، چه بازی بکنیم؟

از احترام و برخوردای سیاوش کلی شاد شدم ، مخصوصا که این احترامش برای من و حرفام حسرت رو تو چشمای دخترای جمعمون به وجود میاورد!

\_ اوممم ، پانتومیم!

بهزاد \_ من موافقم ، دیگه کم کم داشت گندای زندگیم رو می شد!

همه خندیدن و تایید کردن ، مثل اینکه از صداقت زیاد خوششون نیومده بود! .... البته اگه صادق بوده باشن!..... پانتومیم شروع شد. سامان و ستاره ، ترانه و رضا خواهر و برادر بودن و محسن هم دوست صمیمی و مشترک رضا و سامان بود .

سیاوش \_ من و شینا و صنم و سایه و بهزاد تو یه گروه ، سامان و ستاره و ترانه و رضا و محسن هم یه گروه ..... چطوره؟!

رضا \_ حتما یه چیزی هست اینا رو تو گروه خودت گذاشتی!

سیاوش \_ جرات داری دست رو زن من بذار!

رضا \_ من غلط کنم داداش ، چی کار به زن تو دارم!

سیاوش \_ این شد ، بقیه رو هرکدوم خواستی بردار!

سایه شاکی شد و گفت :

\_ سیاوش بد حالت رو می گیرم ها ، یعنی چی ما رو به حراج گذاشتی؟!

سیاوش \_ آقا من غلط بکنم ، قصدم این نبود به جون شینا .

رضا \_ آقا من غلط کردم ، من شروع کردم همین خوبه بریم بازی ، گروه ما اول شروع می کنه .

بازی پر هیجانی شد ، حتی بیشتر از جرات یا حقیقت!

هر گروه یه چیزی انتخاب می کرد و نوبت به نوبت به یکی از اعضا گروه مقابل می گفت و اون فردم مجبور می شد اون چیزی رو که گروه مقابل برایش انتخاب کردن انجام بده ..... پسرا هم که خدا رو شکر کارای مسخره و پر شیطنت رو برای پسرا نگه می داشتن! .... دیگه واقعا از خنده دل درد گرفته بودیم ، سیاوش با خنده دستمال پارچه ای سفید توی جیب سویی شرتش رو بهم داد و خودش با خنده و ابروهای بالا رفته از تعجب به اشکایی که از خنده می ریختم خیره بود ، انگار دیدن قیافه من از دیدن بازی و شکلکایی که بچها برای پانتومیم در میاوردن شیرین تر بود!

دور چرخید و نوبت سیاوش رسید . محسن در گوشش کلمه مورد نظر رو گفت ، سیاوش چشمش کوچیک کرد و لباس رو تو دهنش برد و روی هم فشار می داد که خندش معلوم نباشه ، بعد ازش فاصله گرفت . گروه سامان از خنده ریسه رفته بودن و ماهم با اینکه نمی دونستیم قضیه چیه خندمون گرفته بود و با لبخند بهشون خیره بودیم . می دونستیم چیز جالبی نیست که سیاوش قیافش این مدلی شد!

سیاوش \_ خیلی نامردین! .... این شیرین کاری کی بوده!



همه به سامان نگاه کردن و سامان از خنده ترکید و همون طور که می خندید گفت :

\_ نامردین به خدا ، سریع پشتم رو خالی کردین !

سیاوش لبخندی زد و گفت :

\_ از خجالت تک تک تون در میام ، حتی شما خانوما که زیر انداز رو گاز می گیرین !

این بار خنده همه سر به آسمون برد و عمه تذکر داد :

\_ بچهها یکم آرام ، نمی خوام شادیتون رو زهر کنم ولی مادر سر ظهره مردم دارن استراحت می کنن .

همه یکم خندشون رو کنترل کردن . به خاطر اینکه سیاوش عمه رو مادر صدا می کرد ، مادر صداش می کردند .

رضا \_ نه مادر همین تذکراتم شیرینه ، ولی شانس آوردیم پانتومیمه !

بازم همه خندیدن و عمه هم آرام خندید .

سامان با شیطنت گفت :

\_ مامان راست می گه بچهها یکم آرام تر ! .. بگذریم که همه از هیجان ما همه حواسشون این

طرفه ! .. سیاوش هنوز منتظریم ها !

همه با صدای آرام تری خندیدن ..... سیاوش تو چشمام نگاه کرد و همزمان نفس عمیقی کشید . با چشماش التماس می کرد زود تشخیص بدم ! .. سیاوش دستاش رو به شاخه درختی آویزون کرد و تاب می خورد .... هر کی یه طرف از خنده ریسه رفته بود .... بین خنده به زحمت گفتم :

\_ میمون !

سیاوش پاهاش رو روی زمین گذاشت . با خنده لب پایش رو به دندان گرفت ، دستاش رو به هم

کوبید و با دست راستش بهم اشاره کرد و اومد کنارم نشست . چشماش رو تو صورت سامان

کوچیک کرد و با لبخند کمرنگ لباش به سامان خیره بود که مدام دست رو سینه اش می داشت و

عرض ارادت می کرد! .. همه بهشون می خندیدیم که بالاخره سیاوش فکرش رو به ما گفت و سامان رو صدا کرد و در گوشش زمزمه کرد :

\_ به گربه می گن پی پی ات دواست ، می ره خاکش می کنه ! ..... ضرب المثله ، بعدا نگی نشنیدم !

سامان دو دستش رو روی صورتش گذاشت ، از لرزیدن شونه هاش فهمیدیم از خنده ریسه رفته ! .. سیاوش روی شونش زد و بالبخند کمرنگ لباش گفت :

\_ برو که ملتی تماشاگرمونن !

سامان \_ نامردی به خدا ، مال من آسون بود !

سیاوش \_ حرف نزن انجامش بده ! ... واسه تک تکتون دارم !

سامان شروع کرد و چون فکر کنم هم گروهاش نشنیده بودن مجبور شد بیشتر ادامه بده دیگه به تمام معنا از خنده دل درد گرفته بودم و لپام جمام شده بود و درد می کرد ، بدبختانه جمعم نمی شد ! ... مدام اشکام رو با دستمال پاک می کردم این وسط سیاوش بود که دست به سینه با لبخندی که گاهی کش میومد به نگاهای ملتمس سامان جواب می داد و به کارایی که سامان برای توصیف کلمه اصلی انجام داد بالاخره شونه های مردونش لرزید ، در صورتی که هممون از خنده به سجده افتاده بودیم و عمه هم مدام از خجالت و خنده چادرش رو گاز می گرفت .

این روز با کلی شادی و جیغ و دادای بچهها تموم شد و روز تولد سیاوش به عنوان یه روز بی همتا تو دفتر عمرم ثبت شد . کلی عکس گرفتیم که چون با موبایل سیاوش بود بهش گفتم که عکسا رو به هیچکی نشون نده و دوست ندارم با این سر و شکلم ، همه عکسام رو داشته باشن و در آخر هم با مانتو شلوارم که خشک شده بود به اصرار سایه یه عکس دو نفری گرفتیم که سیاوش دست راستش رو پشتم گذاشت و با لبخند و بی خیال به دوربین خیره شد منم سعی کردم بی تفاوت باشم . دستام رو جلوی بدنم بهم قلاب کردم و لبخند زدم و به دوربین موبایل سیاوش که دست سایه بود خیره شدم .

بعدش همه یکی یکی بهمون اضافه شدن و بازم یه دور دیگه با هم عکس گرفتیم همه با شکلاهی بامزه عکس می گرفتن و برای هم شاخ می داشتن که واقعا همه از ته دل از خنده ریسه رفته

بودیم ، این عکسا رو بقیه هم از سیاوش گرفتن ، مخالفتی نکردم چون توی همه عکسا خوب افتاده بودم ! .. هرچی اصرار کردم سیاوش نداشت لباساش رو که گلی شده بود ببرم و تمیز و شسته شده بهش برگردونم ، می گفت نمی خواد عطر تنم از لباسش بره ! .... چقدر از این حرفش تو دلم کله قند آب شد و کلی سرخ و سفید شدم !

هوا دیگه تاریک شده بود که وسایلا رو جمع کردیم و راه افتادیم . توی ماشین سیاوش ، با تکانای آروم ماشین چشمم سنگین شد و خواب چشمم رو روی هم انداخت ....

بازم کابوسم ، بازم اون اتاق لعنتی ، بازم موقع فرار یه دست محکم و قوی من رو محکم از پشت گرفت ، بازم خنده های زشت و ترسناک اون چهار مرد ، بازم سنگینی تن اون نامرد ! ..... داشتم خفه می شدم ، گلوم از جیغای بی پناهی می سوخت ، تن سنگینش نفسم رو بند آورده بود با جیغ از خواب پریدم و مثل همیشه همه هوا رو به دهنم کشیدم . توی دستای یکی حبس شدم جیغ زدم ولی اون دستا من رو محکم تر به خودش چسبوند و سرم رو با دستش محکم به سینه اش چسبوند و صدام رو تو سینه اش بیش از پیش خفه کرد . هنوزم اون مردا رو می دیدم هنوزم خنده هاشون ....

هرچی تقلا کردم نمی تونستم از دستای محکم این مرد بیرون بیام ، حس اسیر بودن توی دستای قدرتمند یه نامرد وجودم رو بیشتر به آتیش می کشید حس اینکه نمی تونستم خلاص بشم و راه خلاصی نبود .... بدم اومد از بچگی و ناتوانیم ! ..... یه صدا آبی بود روی آتش ترس و بی پناهی وجودم !

سیاوش \_ منم دردت به جونم ! ... سیاوشم ، خواب دیدی ، سیاوشم ، شینا ، تموم شد ، خواب بود !

خواب نبود ، واقعیت زندگی من بود ! ..... تقلاهام کم شد و آروم توی بغلش جمع شدم و لباسش رو تو چنگم محکم گرفتم . مثل یه جوجه که زیر پر و بال مادرش پناه می گیره ، پناه گرفتم . بازوهای محکم و مردونه اش امنیت رو به دلم ریخت . حس خلاصی از اونا و رسیدن به یه حریم امن آرامش رو به همه وجودم تزریق کرد . دستاش آروم و با نوازش عرق سرد صورتم رو پاک می کرد و من مثل تپشای تند قلبش که می دونستم از ترس حال منه کم کم آروم می شدم . تپشای قلب سیاوشم با آروم شدن من منظم تر و محکم تر کوبیده می شد . ذهنم کم کم موقعیتم رو

درک کرد ... صدای گریه آوینار و صدای عمه که دلداریش می داد که حاله خوبه ، من رو به خودم آورد . با اینکه دوست داشتم تا ابد توی اون آغوش امن بمونم ولی آروم و با اکراه ازش جدا شدم . دستی به صورت خیسیم کشیدم و بدون اینکه نگاه کنم روی صندلی درست نشستم و دستام رو بین زانو هام به هم قلاب کردم و فشردم ، سیاوش گوشه خلوتی ماشین رو نگه داشته بود ، در ماشین قسمت من رو باز کرده و کنارم ایستاده بود ، ندیده هم می تونستم نگاه نگرانش رو حس کنم ، مثل اینکه هر شب توی خواب واقعا بر می گردم به گذشته که همیشه بعد از خواب گلوم از جیغام می سوزه ! .. سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه با صدایی که خش دار بود زمزمه کردم :

\_ ببخشید !

سیاوش دستاش رو توی سویی شرتش برد و نگران زمزمه کرد :

\_ چی رو ؟!

سکوت کردم و ترجیح دادم نه حرفی بزنم و نه بهش نگاه کنم . می تونستم چشمای کوچیک شده از کنجکاویش رو حس کنم ، حالت بیشتر موقع هاش بود مخصوصا وقتی می خواست به چیزی پی بیره !

عمه با صدای لرزون گفت :

\_ چرا حرف نمی زنی مادر ، لااقل به سیاوش بگو ! .. هم رشته اش عین توئه هم دو روز دیگه قراره محرمت بشه و ...

دستام رو بیشتر توی هم فشردم و بین حرفش محکم گفتم :

\_ عمه تمومش کن !

عمه همون طور که حس می کردم سر آوینار تو بغلشه کمی صدایش رو بالا برد و عصبی جواب داد :

\_ چی رو تموم کنم خیر ندیده ! .. کاش بمیرم از دستت راحت بشم ، نه گریه می کنی نه حرف می زنی ، پدرم رو درآوردی ، به خدا اون دوتا خدا بیامرز راحت شدن از دستت ! .... کجایی داداش با این بچه ای که ، لا اله الا اله ! .....

قلبم لرزید ، واقعا پدر و مادرم از دستم راحت شدن؟! .... اشک چشمام رو براق کرد ، نمی خواستم سیاوش بیشتر از این حال نزار و بی پناهی و شکستنم رو ببینه! ... کاش عمه دیگه حرف نمی زد . حاضر بودم توی خونه کلی غرغراش رو بشنوم ولی الان جلوی سیاوش هیچی نگه! .... از گوشه چشم دیدم سیاوش دستش رو یکم بالا آورد ، می دونستم به خاطر عمه بوده که بحث رو ادامه نده ، درست حدس زدم عمه دیگه چیزی نگفت و مدام زیر لب غرغر می کرد .

سیاوش \_ خوبی ؟

چه سوال مسخره ای بود ! مگه می شه خوب باشم !

به زحمت زمزمه کردم :

\_ آره !

سیاوش \_ می دونم به من دروغ نمی گی !

قلبم تیر کشید ! .... سکوت کردم ، می دونستم منظورش اینه داری دروغ می گی ! .... یه بار گفت ترجیح می دم سکوت کنی تا بخوای دروغ بگی ...

سیاوش با مکث نگاهش رو ازم گرفت و در رو بست و اومد سوار ماشین شد و راه افتاد . از گوشه چشم زیر نظرش داشتم . بد ازم دلخور بود ، بهش دروغ گفتم ، فهمیده بود ! .... سعی کردم به خودم پیام و این جو سنگین رو از بین ببرم . هق هق همه کسم ، اوینار قلبم رو آتش می زد . به پشت چرخیدم عمه با چشم غره نگاهش رو به چپ برگردوند ولی اوینار با لبای آویزون و بغض دار همون طور که دست راستش دور کمر عمه بود بهم نگاه می کرد .

\_ بیا بغل آجی دردت به جونم ، بیا همه کسم !

اوینار سریع اومد بغلم با احتیاط کشیدمش جلو و روی پام نشوندمش . دست چپش رو روی بازوی راستم گذاشت و دست راستش روی سینه ام و با چشمای پاک و اشکیش که از آب زمزم هم پاک تر بود بهم خیره شد .

اوینار \_ چی اذیتت می کنه آجی ؟

سکوت کردم و به روش لبخند زدم و پیشونیش رو بوسیدم .

اُوینار \_ به خاطر تو گریه کردم ، الان سیاوش می گه من بچم که گریه می کنم !

عمه تشر زد :

\_ آقا سیاوش ، این هزار بار !

ناخودآگاه چشمم رو به سیاوش دوختم ، هنوزم با اخم وچشمای کوچیک شده به جلو خیره بود ،  
توی تاریکی دیدم گوشه چشماش چین افتاد ... نامحسوس خندید چقدر دلم ضعف رفت واسه این  
خندش ! .... ولی لباش به خنده باز نشد ، حتی دریغ از یه لبخند محو ! .... خدایی بد قهر می کرد  
، می دونست چال گونه هاش رو دوست دارم ، همونم ازم دریغ می کرد !

\_ همه آدما گریه می کنن ، گریه مال آدماست ، زن و مرد و بچه هم نداره ! .....

اُوینار \_ اما همه همین رو می گن ، من مردم ، مردا گریه نمی کنن !

\_ گریه هات رو بیار پیش من ، من هیچ وقت نمی گم مردا نباید گریه کنن یا بچه اند !

صورت سیاوش به طرفم چرخید و روم ثابت شد .....

اُوینار \_ تو هم گریه می کنی ؟

با مکت گفتم :

\_ آره !

صورت سیاوش با گفتن جوابم به جلو برگشت . می ترسیدم از این نگاهش که واقعیت رو از  
چشمم می خوند ، اول فکر می کردم شوخی می کنه که باهوشه ولی بعد کم کم به باور رسیدم ! ..  
برای اینکه اُوینار دیگه کشش نده سریع گفتم :

\_ تا می رسیم خونه بگیر بخواب !

اُوینار دیگه هیچی نگفت ، اخلاقم رو می شناخت می دونست این حرف یعنی دوست ندارم دیگه  
چیزی بشنوم و خیلی دوستش داشتم که اون چهار کلمه هم گفتم ! .... محو آرامش و سکوت  
ماشین که با آهنگ راز با صدای ناصر عبدالهی می شد بودم ، این آهنگ بازم گذشته رو برام  
یادآوری کرد . با توقف ماشین به خودم اومدم .

عمه \_ دیگه از این جلوتر نیا مادر می ترسم واست اتفاقی بیفته اینجا برات امن نیست ، مخصوصا با این ماشین گرونت .

سیاوش توی خیابون کنار یه سوپری واستاد .

\_ تا دم در میام نمی دارم تو این تاریکی برین .

بدون اینکه به عمه فرصت اعتراض بده سریع پیاده شده و به مغازه دار امانت ماشینش رو داد . همین که پای راستم رو روی زمین گذاشتم ، سیاوش سریع اومد و آوینار رو از بغلم با یه بسم اله آروم بیرون کشید . عمه هم با چشماش کلی قربون صدقش رفت .

با یاالله سیاوش باهم اومدیم تو حیاط بیشتر اهالی توی حیاط بودن و همه متعجب بهمون خیره شده بودن . صفدر با دیدن من و سیاوش آروم از جا بلند شد و ازمون چشم بر نمی داشت . مدام نگاهش از من به سیاوش می رسید .... سیاوش فهمید نگاه صفدر با بقیه متفاوته برای همین بدون چشم برداشتن از صفدر کمی سرش رو به طرف راستش که من بودم کج کرد و گفت :

\_ این کیه شینا ؟

مکت کردم ، صفدر منتظر بود که من چطوری معرفی می کنم ..... نمی دونستم چی بگم ، ناجی دوران کودکی یا کسی که به مادرم ، بی احترامی کرد و دلش رو شکست !

\_ صفدر ، از همسایه های ماست ، خیلی مدیونشم اون روز که چاقو خوردم اون من رو رسوند بیمارستان !

سیاوش چشماش رو تو چشمام کوچیک تر کرد و هنوز منتظر بود ، می دونستم فهمیده این طرز نگاه مال یه همسایه عادی نیست ! .. صدام رو تا حدی که فقط اون بشنوه پایین آوردم .

\_ خیلی خب ! ..... خواستگارم بود و منم بهش جواب رد دادم .

بلاخره از حالت مجسمه ای در اومد و بدون چشم گرفتن ازم با لب پائینش رو به دهن برد و نیم نگاهی به عمه انداخت و عمه جلوتر ازمون راه افتاد و در اتاق رو باز کرد . تا عمه جای آوینار رو پهن می کرد سیاوش آروم گفت :

\_ من می خوام بدونم چی به چیه شینا ، امشب بهم می گی !

\_ چی می گی سیاوش؟! ..... جلوی چشم این ملت نمی تونم باهات پیام ، به فکر منم باش!

سیاوش کلافه چشما و لباس رو روی هم فشار داد .

\_ چی شده سیاوش ، این حالت برای چیه!؟

سیاوش چشماش رو باز کرد و بعد مکثی تو چشمام سکوتش رو شکست .

\_ شینا ، تو هیچ وقت بهم دروغ نمی گی ، نه!؟

\_ قول می دم!

سیاوش \_ فردا من تا چهار و نیم سر کارم ، مجبورم بمونم بهزاد تا اون موقع کار داره ، پنج غروب بیا همون پارک امروز ، با هم می ریم یه جای دنج و حرف می زنیم . از عمه هم الان اجازت رو می گیرم .... چی می گی؟

فقط به تایید سر تکون دادم . سیاوش اوینار رو توی جایی که عمه پهن کرده بود گذاشت و به عمه قضیه قرار فردا رو گفت ، عمه هم از خدا خواسته موافقت کرد . دیگه اونم از کابوسام خسته شده بود . سیاوش اومد جلوم واستاد و به چشمام چشم دوخت . به عمه نگاه کردم خودش رو مشغول نشون می داد که یعنی حواسم بهتون نیست! .... ولی من عمه ام رو بهتر از هرکسی می شناختم!

بازم به سیاوش نگاه کردم ، هنوزم به چشمام خیره بود . آروم لب پابینش رو گاز گرفت و دوتا نقطه دو طرف لپاش دلم رو لرزوند . ناخودآگاه نگاهم به لب و بعدم لباس افتاد ، بازم به چشماش نگاه کردم . بدون چشم برداشتن ازم به خاطر کوتاه بودن قد من از خودش ، کمی سرش رو پایین آورد و گوشه شال سرم رو آروم و با احتیاط تو دستش گرفت ، انگار که یه چیز با ارزش و مقدس رو توی دستاش گرفته ، روسریم رو جلوی لبش آورد و بدون چشم برداشتن ازم ، آروم بوسید . بهت زده بهش خیره بودم .

سیاوش \_ دوست ندارم تا مال خودم نشدی از این بیشتر جلو پیام! ... می دونم شخصیت تو هم اجازه بیشتر از این بهم نمی ده! ... برای همین دوست دارم!



آروم لباس به خنده باز شد و چال گونه هاش رو سخاوتمندانه برام به نمایش گذاشت! .... منم قشنگ ترین لبخند مهربونم رو بهش هدیه دادم. سیاوش آروم به طرف در رفت و بدون توجه به عمه گفت:

\_ خیلی نامردی! ... بازم نگفتی!

منظورش رو فهمیدم و لبخند کم کم روی لبم نقش بست و بدون توجه به حضور عمه گفتم:

\_ منم دوست دارم ..... (لب زدم) ..... مرد من!

با همین حرفم همه شادیای دنیا رو تو چشمای سیاه و مردونش دیدم. لبخندش بیشتر شد و سرش رو پایین انداخت. لب پایینش رو یه لحظه به دندان گرفت و بازم بالبخند بهم خیره شد. دوست نداشت بره، منم دوست نداشتم، ولی چاره ای نبود. سیاوش با نفس عمیقی به عمه نگاه کرد و سرش رو پایین آورد. به عمه نگاه کردم با لبخند و عشق بهمون خیره بود. صورتش پر آرامش بود.

سیاوش با نیم نگاهی بهم در اتاق رو باز کرد و رفت. هنوزم به در بسته خیره بودم، مثل بچهها دویدم کنار پنجره کوچیک بالای در و به حیاط نگاه کردم. به قد و بالای مردم، به شونه های محکم و بازوهای بزرگ و مردونش، با این بازوها همه بدیا رو ازم دور می کنه، کنارش امنیت دارم، نزدیک پرده کنار در خروجی رسیده بود، مکث کرد، به طرفم برگشت و چشمای سیاهش توی اون تاریکی بازم قلبم رو لرزوند. لبخندش قشنگ ترین لبخند دنیا بود .... حسم زیباترین حس دنیا بود، سیاوشم، بهترین مرد دنیا بود! ..... به عادت همیشگی سرش رو پایین آورد و رفت ..... با نفس عمیقی با همه وجودم زمزمه کردم ..... به سلامت!

\*\*\*\*\*

ساعت پنج با همون تیپ دیروزم و پیچیدن چادر دورم، رفتم سر قرار ..... استرس بد به جونم افتاده بود. سیاوش اومد و با تک بوقش سوار ماشینش شدم. خدایا چیکار کنم، چیزی رو بگم که یه عمر توی ذهنم دفنش کردم!

سیاوش \_ گوش می دم خانوم!

سکوت کردم، نمی دونستم چی بگم و از کجا شروع کنم، بازم سیاوش سکوت رو شکست.

سیاوش \_ شینا ما هم رشته ایم و جنبه های وجودی زن و مرد رو خوب می شناسیم ، می دونم ،  
می دونی مردا بدشون میاد چیزی زنشون رو اذیت کنه و اونا نتونن کاری کنن !

\_ آره ! ..... اینم می دونم که همه مردا این طوری نیستند !

سیاوش سکوت کرد و با نیم نگاهی بهم ، راهنما زد و یه گوشه پارک کرد و یه دستش هنوزم روی  
فرمون بود و دست دیگه اش رو پشت صندلی من گذاشت و چشماش بین دو چشمم دوید . تاب  
نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم که محکم و مصمم گفت :

\_ برای من مهمه ، به مردای دیگه کاری ندارم ، ولی برای من مهمه مانع چیزی بشم که زنم رو  
اذیت می کنه .

از اینکه من رو زن خودش می دونست ، از این حس مالکیت و مراقبتش قلبم آروم شد .

سیاوش \_ نمی خوام حرف بزنی ؟

سرم رو به پشتی صندلیم چسبوندم و ناخودآگاه شعر ناصر عبدالهی رو زمزمه کردم :

\_ اگه بگم راز دلم رو ، تو هم کنارم نمی مونی !

سیاوش سکوت کرد انتظار داشتم حرفی بزنه ، مطمئنم کنه که همه جوهره پام وامیسته ، که جرات  
کنم برای گفتن بزرگ ترین راز زندگیم ! .... ولی سکوت کرد ..... قلبم اطمینان نگرفت ! ..... دست  
راستم روی دستگیره رفت که سیاوش میچ دست چپم رو گرفت ، مکث کردم و سکوت بینمون  
حاکم بود و هنوزم اصراری به گرفتن نگاهم از شیشه پنجره نداشتم که سیاوش با صدای آروم و  
آرامش بخش شروع کرد به حرف زدن .... خدایی انگار از مادر روانپزشک زاده شده بود ، خوش به  
حال مریضاش !

سیاوش \_ بگو شینا ! .... راست گویی و صداقت رو بیشتر از پنهون کاری و دروغ دوست دارم ! ...  
نمی خوام یه عمر با شک باهات زندگی کنم ، هیچ وقت به خاطر صداقتت مواخذت نمی کنم ! ...  
چی تو زندگیت که حس می کنی بدونم نمی تونم تحمل کنم ؟

به چشماش خیره شدم ، تو چشماش اطمینان و نگرانی و عشق به خودم رو می دیدم ، ولی شاید اشتباه می کنم ! .. اگه به زبون بیاره و عمل نکنه چی؟! ولی باید می گفتم که از عذاب نگفتم کم بشه ! .. بغض گلوم رو گرفت و اشک چشمام رو می سوزوند ولی مانع از جمع شدنش می شدم .

با صدای لرزونی به زحمت گفتم :

\_ من مادرم رو کشتم !

کمی حس سبکی کردم ، اصل کاری رو گفتم . ولی چرا صورتش خنثی بود؟! چرا تعجب نکرد و ازم متنفر نشد از اینکه من انقدر پستم که مادرم رو کشتم؟! چرا دستش از روی دستم کنار نرفت؟!

آروم دستش رو جدا کرد و کمی به طرفم چرخید و مشتاق بهم خیره شد و منتظر شد ادامه بدم . نفس عمیقی کشیدم و خیلی سخت شروع کردم به حرف زدن و تفتیش خاطراتی که توی ذهنم دفن کرده بودم . ناخودآگاه ذهنم رفت تو دوران بچگی و خاطرات مثل یه فیلم جلوی چشمام زنده شد ... من رو از زمان و مکان جدا کرد .... می خواستم بعد ده سال حرف بزنم ، اونم با مردی که قرار بود مردم باشه ! .... کوه زندگی و منم کوه زندگی اون ، باید می دونست این تکیه گاهش چقدر تکیه گاست ! سرم رو پایین انداختم و دستام رو روی پاهام که محکم به هم چفت کرده بودم گذاشتم و شروع کردم .

\_ یازده سالم بود ، یه خانواده داشتم که در عین فقیری بی نهایت صمیمی بودیم ، عاشق هم ، نگران هم ... عمه تازه شوهرش بهش خیانت کرده بود ، ازش جدا شد و از اون موقع به بعد با ما زندگی می کرد چون فقط تنها خانواده عمه ، بابام بود .... از همون بچگی یاد گرفتم باید قدر هر چیزی رو که دارم بدونم ! ..... یاد گرفتم وقتی یه لباس یا کفشی رو می خرم باید به این فکر کنم ، کمه کم دوامش باید به چهار سال برسه ! ... یاد گرفتم همیشه کفشام باید یکی \_ دو شماره بزرگ تر از پام باشه و باید توی مراقبت ازشون سنگ تموم بذارم ، تا بتونم چند سال بپوشم! ... یاد گرفتم هیچ وقت به علاقم توجه نکنم و فقط به جیب مامان ، بابام فکر کنم و علایقم از این حد بالاتر نره ! ... از این گذشته ناراحت و شرمنده نیستم برای همین راحت و بی هیچ حس شرمندگی دارم ازش بهت می گم ... چون من رو محکم و قوی بار آورد ، چون بیشتر از هر کسی بهم نشون داد زندگی یعنی چی !

مثل بیشتر دخترا بابام برام همه چیز بود .... با اینکه بیشتر مواقع نبود و با آقا محمد ، بابای طاهره ، می رفتن بنایی و خسته و کوفته برمی گشت خونه ... با اینکه شش کلاس سواد داشت ، بازم وقتی میومد خونه می دونست باید همه غم و دردش رو پشت در خونه جا بذاره ، بعد بیاد خونه ! .... همیشه باهام بازی می کرد و با همه خستگیاش من رو پشتش سوار می کرد و دور اتاق رو می زد ... همیشه می گفت شینای قوی من ، باید تو نبودم از مامان ویان و برادرت محافظت کنی ! .... با بودن بابام ، این حرف برام بی معنی بود ! .... آوینار اسم بابام بود ... به معنی مرد عاشق ! .... اسمش بهش میومد ... خدایی عاشق مامان ویانم بود .... ویان .... عشق و دلدادگی ! .... معنی اسمشون مفهوم همه زندگی دوازده سالم بود !

خیلی خوب با هم جور بودن ..... بابام هیچ وقت جز " گیان " (کردها به جانم می گن) در جواب صدای مامانم نمی گفت و همیشه کردی با هم حرف می زدن و قربون صدقه هم می رفتن تا بقیه متوجه حرفاشون نشن ! .. ولی همه می دونستن اونا چقدر همدیگه رو دوست دارن و من چقدر شاد بودم از این صمیمیت ... اون موقع مامانم داداش آوینار رو حامله بود و من با همه وجودم این خونه کوچولو و گرم رو با همه کمبوداش می پرستیدم ! .... ولی این خوشی دوامی نداشت ..... یه روز که بازم بابام با آقا محمد رفتن سرکار ..... آقا محمد تنها اومد خونه ! .... شیون های مامانم ، گریه های اطرافیان ، هیچکس بهم حرفی نمی زد ، می گفتن بابام رفته مسافرت ! .... می گفتن بچم و حالیم نیست ! ... ولی من حالیم بود که بابام از داربست افتاده زمین و مرده ! .. حالیم بود که صاحب کارش قرار بوده بیمش کنه ، ولی نکرده ! .. هیچکی نفهمید من حالیم بود ! .. نفهمید که می فهمم یه چیزی درست نیست ! .. می فهمم پشتم خالیه ! .. می فهمم بابام دیگه نیست ، کوه زندگیم نیست ! .. حامیم نیست !

مرگ بابا اونقدر برای مامانم سنگین بود که سریع تر از موعد مقرر آوینار رو به دنیا آورد و من چقدر گریه کردم از اینکه نکنه مامانم بره پیش بابام ... حالش خیلی بد بود ، می دونستم بعد بابام برای زندگی کردن نمی جنگه و راحت از پیشم می ره ! .. خدا دلش به حال اشکام سوخت ، مامانم رو بهم داد و بعدم به عشق بابام اسم پسرش رو آوینار گذاشت .. مامانم هر روز و هر شب به لباس عروسایی که می گرفت منجق نخ می کرد و با دست خودش به لباسا می دوخت و عمه هم از یه طرف بار زندگی رو به دوش می کشید .

دوازده سالم بود و یک سال از مرگ بابا می گذشت . بدری بهم گفت می تونه کاری کنه که مامانم راحت تر زندگی کنه ، اینکه دیگه تا نزدیکای صبح بیدار نمونه برای یه ذره پول ، که چشماش از این بیشتر ضعیف نشه ، که کمر درد و گردن درد نداشته باشه ! ...

صدام لرزید پشیمون بودم حتی به تکرارش !

\_ قبول کردم ! ..... قبول کردم براش مواد رد و بدل کنم !.. پولام رو توی کیف مامانم می داشتم ..... مامان بدبختمم فقط تعجب می کرد چطور به پولاش اضافه می شه ! ..هزار بار برام اتفاق میفتاد با آدمایی پستی رو به رو بشم که نخوان ازم بگذرن ! .... یه بار گیر افتادم ! ... گفتن بیا تو تا پول رو بدیم ... بچه بودم .... نمی فهمیدم همه مردا ، مرد نیستن ! ..... چهار نفر بودن حس بدی بود ... چشماشون حریص بود و پر طمع !... خواستم فرار کنم یکی از پشت من رو گرفت ، جیغ زدم ولی بهم خندیدن ! .. التماس کردم ، در اتاق رو بستن ! .. یکیشون من رو رو زمین انداخت و .....

به اینجا رسید سکوت کردم روم نمی شد توضیح بدم زیر چشمی بهش نگاه کردم دست به سینه بود ولی مشتای گره کرده اش رو زیر بازوهای محکمش دیدم . خیلی سعی می کرد نشون نده ولی می دونستم این یه چیز رو یه مرد می تونه درک کنه ! .... کاش سیاوش مرد باشه ! ....

با صدای خونسرد و بی احساسی گفت :

\_ خب !؟

با نفس عمیقی ادامه دادم :

\_ نترس اون چیزی نیست که واسش داغ کردی !

سیاوش \_ من قضاوت نمی کنم تا نگی ! .. بعدم تو رو مقصر نمی دونم ، اونقدر شعور دارم که بدونم توی تجاوز دخترا بی تقصیرن ، وگرنه اسمش رو این نمی گذاشتن !

می دونستم واسش سخته و داره حفظ ظاهر می کنه ، ترجیح دادم حرف نزنم تا فکرکنه باورش کردم !

\_ دیگه کارم رو تموم شده می دونستم ، مشت زدم و تقلا کردم ولی از من قوی تر بود ، حس بدی بود ، دیدن ناتوانی و مشت و تقلاهای بی اثرم ، امیدم رو ناامید کرده بود ، داشتم خفه می شدم ... که یهو همه سنگینیش از روم بلند شد ، می دونی کی بود!؟

سیاوش با تکون سر نفی کرد .

\_ صفدر ! .... درسته چند سالی ازم بزرگ تر بود ولی این جماعت رو بهتر از هر کسی می شناخت ... در رو شکسته بود برای نجات من ! .. بعدا فهمیدم همیشه تعقیبم می کرده ، همه دوستاش می گفتن من خوشگلم ، صفدرم چون ما مستاجرشون بودیم یه حس مالکیت بهم داشت ، هیچ وقت ازش نترسیدم ، بعد فهمید واقعا دوستم داره ، ولی من همین چند وقت پیش قبل جواب مثبتم به تو اون رو رد کردم .... چون انتخابم تو بودی .

با چشمای کوچیک شده و اخم ظریف و متفکر ابروهایش توی سکوت به چشمام خیره بود هنوزم منتظر بود بگم ، ادامه دادم ...

\_ صفدر بدری رو تهدید کرد که کاری به کارم نداشته باشه ، با اینکه از مردا بدم میومد و متنفر بودم ولی یه دندگیم نمی داشت کسی برام تعیین تکلیف بکنه ... مامانم فهمید ... منم بهش قول دادم ، قسم خوردم به روح بابام که نکنم ! .. ولی قولم رو شکستم !... بدری بازم متقاعدم کرد و من نتونستم سر قولم بمونم و ... عهدم رو شکستم و یه بار که نصف شبی برای گرفتن بسته مواد پیش بدری رفتم مامانم دنبالم کرد و با بدری دعواش شد و با مشت افتادن به جون هم .. من فقط با ترس بهشون نگاه می کردم و صفدر اونا رو از هم جدا کرد.

صفدر \_ چه خبر ته؟! آخورتون پر شده دیگه !

بخاطر این توهینش با همه توانم کوبیدم به ساق پای صفدر که عصبی با ابروهای درهم از درد به طرفم هجوم آورد .... مامان و یانم خودش رو سپرم کرد و من چقدر اطمینان به دلم ریخت که هنوزم یه کوه رو تو زندگیم دارم ...

\_ صفدر باید می داشتتم اون مردا حالت رو بگیرن ، دختره احمق ، لیاقتت همون بود !

قلبم از حرکت ایستاد ، مامانم آروم دستاش کنارش افتاد ، بعد یکم مکث دستم رو محکم تو دستش گرفت و از اتاقشون بیرون اومدیم ، مامانم در خونه بدری رو محکم به هم کوبید ، دستم

رو دنبال خودش می کشید ، حس می کردم الانه که دیگه دستم از کتف جدا بشه ، ولی دم نزدم ... کم و بیش همسایه ها بیرون ریخته بودن که دلیل سر و صدا رو بدونن ... مثل همیشه آدما دوست دارن بیرون بشینن و نگاه کنن و .... مرد عمل یه واژه افسانه ایه ! ...

مامانم واستاد و به طرفم چرخید و با همه توانش یه سیلی محکم به صورتم زد ، اشک تو چشمم جمع شد و گوشه لبم پاره شد ، بازم دم نزدم ، هیچی برام مهم نبود ..... قلب مامان و یانم شکست !... من باعثش بودم ... بابام همیشه با لهجه شیرین کردی مامانم رو " گش کسم " (یعنی همه کسم) صدا می کرد . می گفت تحمل همه چیز رو داره جز اشکای مامانم ، می دونست گریه چه بلایی سرش میاره ...

مامانم با صدای لرزون و بغض داری داد زد که از ترس تکون خوردم :

\_ صفدر چی می گه شینا ؟

جلوی پام زانو زد و بازو هام رو بین دستاش فشار داد ، درد داشتم ولی سکوت کردم ، آروم طوری که من بشنوم گفتم :

\_ گفتمی از این غلطا نمی کنی ، ببین ما رو با حیوون یکی کرد !... تو این جرات رو بهشون دادی !  
.....

لباش لرزید ، قلب منم ! .... اشک از چشمش چکید و با دست سریع پششون زد ....

\_ به من می گه آخورتون پر شده ! .. غرورم رو شکستی دختر !

\_ مامان و یان .....  
.....

مامانم انگار دیگه تو این دنیا نبود ، حرفم رو قطع کرد و زیر لب نالید طوری که از پست بودن خودم دلم گرفت !

\_ اگه بلایی سرت میومد چه خاکی سرم می ریختم ؟ .. به روح بابات قسم خوردی دیگه این کار رو ادامه نمی دی ! ..

می دونستم بابام چقدر برایش عزیزه و تحمل این عهد شکستن برایش قابل تحمل نیست ، گریه ام شدت گرفت و با پشت آستین دستام اشکام رو پاک کردم و آروم صدای زدم ، دوست داشتم بغلم کنه ، دوست داشتم بهم یه فرصت دوباره بده ، ولی نداد ...

با گریه و دلخوری نگاهش رو ازم گرفت و به طرف پله ها رفت و منم با همه پشیمونی بهش خیره بودم . دوییدم و از پشت دستام رو دور کمرش حلقه کردم ، واستاد ولی به طرفم برنگشت سرم رو به کمرش چسبوندم ..... آروم دستش رو روی دستام کشید ... ته دلم آروم شد از اینکه مامانم بهم یه فرصت داده .... ولی دستام رو از دور کمرش باز کرد ! ..... آویزون و ناباور یه قدم ازش فاصله گرفتم و بهش چشم دوختم که با صدای آروم و بی رمق گفت :

\_ نمی بخشمت شینا ، بهم قول دادی ...

از روی شوکه بهم نگاه کرد و بازم لباش لرزید و ناباور زمزمه کرد :

\_ به دروغ به روح بابات قسم خوردی !؟

بعد این حرف از روی پله ها افتاد و روح از تن منم پر کشید .... دو قبضه یتیم شدم ! .. بی تکیه گاه شدم ... دو ستون محکم سقف زندگیم رو از دست دادم ... و بلاها بی رحمانه ریختن سرم ! ..... مادرم با دلخوری از من رفت ! .... مادرم ناراضی از دست من رفت و ..... من حتی نتونستم کاری کنم که من رو ببخشه ! .. تنها کسی هستی که بهش می گم ..... هر شب خواب این اتفاقا رو می بینم خواب حبس شدن توی اون اتاق و اون چهار تا .... نامرد ! .... با این تفاوت که دیگه صفدری نیست که من رو از زیر دستشون بیرون بکشه !

بازم بغض لعنتی توی گلویم نشست و راه نفس کشیدن رو ازم گرفت ... تازه فهمیدم گریه کردم .... همین باعث شد بازم اون حال لعنتی بیاد سراغم ، بینی ام کیپ شد و بغض گلویم راه نفس کشیدن رو ازم گرفت ، مثل همیشه که گریه می کردم و حس خفگی باعث می شد هر چیزی که آزارم می داد رو سرکوب کنم ولی این بار نمی شد ! ... دیگه جواب نمی داد ! ...

حال کسی رو داشتم که دستایی محکم دماغ و دهنش رو گرفتن و یه ذره هوا هم نمی تونه به ریه هاش بفرسته ! ..... سیاوش حالم رو فهمید .... نمی دونم چرا حس می کردم این حال من رو می دونه ! ..... شاید عمه بهش گفته ! یا شاید به خاطر رشته اش با این حال آشنا بود ! ..... حالم هر



لحظه بدتر می شد بعد ده سال دوباره از اعماق ذهنم بیرونش کشیده بودم و حالا نمی توانستم اون خاطرات رو از ضمیر هوشیارم بیرون کنم . سریع دستای مردونش رو قاب صورتتم کرد و خیره به چشمام و با نگرانی از بسته شدن راه نفس کشیدنم گفتم :

\_ شینا به من نگاه کن ! ..... شینا بهم اعتماد داری ؟! ....

به سختی با سر تایید کردم ، از کمبود نفس به بازوهایم چنگ می زدم . بازم با صدای محکم و مردونش زمزمه کرد :

\_ پس هرچی تا حالا تو دانشگاه خوندی رو بذار کنار ، نمی خوام جز صدام به هیچی فکر کنی ! .. تو مقصر نیستی شینا ! .. تو بچه بودی ، نمی دونستی خوب و بد چیه ! .. کسی از تو نمی گیره ! .. هیچکس تو رو مقصر نمی دونه ، حتی مادرت ! .. شینا مادرت از تو دلگیر نیست ، چرا خودت رو اذیت می کنی ؟! .. عصبانی بوده و توی دعوا حلوا خیرات نمی کنن ! .... آرام باش ، نفس بکش ، آرام تر ، تو می تونی ، من باور دارم که می تونی ! .. آفرین دختر خوب ، همین طوری ادامه بده .... مادرت می دونه مقصر اصلی بدری بوده ! .. تو گناهکار نیستی ! .. می شنوی شینا ، خودت به خودت کمک کن ! .. نمی خوام باز این درد رو سرکوب کنی و پشش بزنی توی ضمیر ناخودآگاهت ... حلش کن ! ... می شنوی صدام رو .... بخواه شینا تا بتونم کمکت کنم که حلش کنی !

آروم آروم راه نفسم با هر حرفش باز می شد ، نفسم منظم شد و ذهنم موقعیتم رو درک کرد ، با خجالت سرم رو آروم از بین دستاش بیرون آوردم و به پنجره خیره شدم و سیاوش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد شانس آوردیم یه جای خلوت بود و شیشه ماشین هم یکم به دوی می خورد ... صداس که ته خنده تو خودش داشت و مثل همیشه شیطنت ، بیشتر شرمندم کرد .

سیاوش \_ جای ناخونات هنوزم کز کز می کنه ، یکم کوتاهش کن بابا !

\_ ببخشید!

سیاوش بلند خندید که با بهت بهش خیره شدم ، نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

\_ ببخشید ، خیلی مظلوم شدی !

\_ از داشتنم شرمنده نیستی ؟!

\_ نه ، بهتم افتخار می کنم ، که یه زن محکم قراره همسفر زندگیم بشه !

رفتیم رستوران . سعی کردم زیاد به اطراف خیره نشم که ندید بدیدیم به اثبات برسه ! .. با شوخی و شیطنتای بجای سیاوش کلی روحیم باز شد با حرفاش روی روحیم کار می کرد که کابوسام رو کم کنه و بتونم با این درد ده ساله کنار بیام ... هر دومون می دونستیم با چهار کلمه این زخم دور و دراز درمان بشو نیست ... ولی سیاوش گفت از روانشناس خونوادگیشون دربارم می پرسه و با کمک اون می تونم به آرامش برسم ! ..... با این حرفش ته دلم خالی شد .... خونواده ای که دکتر و روانشناس خونوادگی داشتن محال بود من رو قبول کنن ! .. سیاوش بازه و من کبوتر ! .... کاش زودتر بیاد خواستگاری و راحت بشم از این ترس و بالا تکلیفی !

با خنده و شوخی رسوندم در خونه ... باهش دست دادم و ازش جدا شدم . همین که در خونه رو باز کردم و توی چارچوبش قرار گرفتم با تک بوق رفت و منم با لبخند بدرقه اش کردم .

وارد حیاط شدم هرکی به کاری مشغول بود . صفدر کنار حوض نشسته بود و آرام و ساکت انگشتای دست چپش رو توی آب حوض می چرخوند . اول خواستم از کنارش رد بشم ولی یه سوال عین خوره به جونم افتاده بود . نزدیکش شدم و با مکث کنارش لبه حوض نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم ... بهت زده بهم خیره بود و من اصراری به گرفتن نگاهم از زمین نداشتم .

\_ چرا راحت ازم گذشتی صفدر؟! ده ساله که می دونم یه حسی بهم داری ، دوساله که اعتراف کردی دوستم داری ! .... فکر نمی کردم عین یه مرد بکشی کنار که من با اون مردی که دوست دارم خوشبخت بشم ! .... چرا ازم گذشتی؟! چرا زندگیم رو جهنم نکردی؟!

بالاخره بهش نگاه کردم ، هنوزم بهم خیره بود ، نگاهش رو نمی فهمیدم ، انگار خالی از هر احساسی بود !

صفدر \_ این طوری دربارم فکر می کنی ؟

سکوت کردم که صفدر بازم به حرف اومد :

\_ خیلی کوچیک بودم که بابام مرد و من نتونستم عین بابام مرد باشم و نون حلال بخورم ، الگوم شد بدری ! .. هیچ وقت بهش مامان نگفتم .. فقط بدری ! .. مادر برای منی که این طوری دربارم قضاوت می کنی مقدسه ! .. هر کسی لایقش نیست ! .... افتادم توی کار خلاف و شدم ....

پوزخند تلخی زد و با کنایه به من گفت :

\_ همه کاره شدم ! .... اون دخترایی که به قول تو بهشون تجاوز کردم خودشون مرض داشتن !.. به جون تو که هنوزم برام عزیزه ، هیچ وقت چشم به دختر نجیب مردم نداشتم ، وقتش رو نداشتم ! .. درسته دستم به هر کاری آلودس ولی بعضی خلافکارا که قانون دنیا رو می پیچونن ، می دونن برای درست پیش رفتن کارا باید قانونی باشه ، برای همین بین خودشون قانون دارن ! .. هیچی برام مهم نبود ، فقط لذت می بردم از زندگیم و شاد می شدم از دزدیایی که سالم در می رفتیم ! .. جشن می گرفتیم و .. تا تهش می رفتم ! .. می دونم ، می دونی توی یه مهمونی آنچنانی چه نوشیدنی می دن و ته اون مهمونی چیه ! .. اینم بدون اون دخترا خودشون پیش قدم می شدن ، نه من ! .. اونقدر غرور داشتم که واسه زنایی مثل اونا نشکنم ! .. هیچ وقت مواد نکشیدم ، کلی وسوسه ام کردن ولی می دونستم ته اینم چی می شه ! .. تو دنیای شیرینم غرق بودم تا اینکه فهمیدم یه دختر با همه دخترا فرق داره ، ده سال پیش من دنبالت میومدم چون همه دوستام می گفتن تو خوشگلی .. با اون سن کم چشم همشون رو گرفته بودی ... حس مالکیت بهت پیدا کردم و گفتم هیچکی حق نداره بهت چپ نگاه کنه و می شکنم گردنی رو که از حرفم تخطی کنه ، به خاطر کله خریم همه ازم حساب می بردند .. می ترسیدن و .. تو شدی مال من ! .. یه زیبای دست نیافتنی که توی خونه ما زندگی می کرد ! .. توی یکی از همون روزا که مواد می بردی ، صدای جیغت رو شنیدم و اومد کمکت ... نمی دونی چقدر احساس قدرت و مرد بودن کردم وقتی به من پناه بردی و تو بغل من گریه کردی ! ..... ولی ..... خیریت کردم و به مادرت اون حرف رو زدم و بعدش .... تو ازم متنفر شدی ....

بهم نگاه کرد پر حسرت و دلخور !

\_ وحید رو یادته !؟

با سرم تایید کردم ، ادامه داد :

\_ به حریم چند تا دختر تجاوز کرده بود ، مرزاشون رو شکسته بود ! ... دیگه اون دخترا مرض نداشتم ، این کثافت دزدیده خودشون ... تخطی از قانون من ! .... باید بودی و آه و نفرین مادرش رو می دیدی و بی اهمیتی وحید ، برای اولین بار دلم لرزید ! .... نمی دونم چرا شینا ، ولی به خدا دلم لرزید !

پوزخندی زدم و بین حرفش پریدم ..... برام قابل باور نبود !

\_ تخطی از قانونت؟! بیخیال صفدر تو که قانون اصلیت اینه !

صفدر توی صورتم مکث کرد ... چشماش با وسواس اجزای صورتم رو کاوید ، پر حسرت و دلخور !

\_ تو خدایی؟! .. چرا قضاوت می کنی وقتی خود خدا تو قرآنش می گه شما انسانید و از نهران بی

خبرید ، در حد قضاوت نیستید ، پس قضاوت نکنید ! ..... هر کاره باشم این کاره نیستم شینا ،

این اتفاق برای خواهر دوست صمیمیم افتاد و دوستم ، دوستی که خودشم این کاره بود ، تاحد

مرگ پیش رفت و ... بعدم کلا کشید کنار ، ایمان آورد و گفت چوب خداست !.... بگذریم که همه

اون نامردا رو پای چوبه دار قانون کشید ، به راه اومد و من چقدر بهش خندیدم ! ... به سر به راه

شدنش خندیدم شینا !... ولی بدم اومد از این کار و همین شد یکی از قانونام ! .. نمی خواستم دار

و دسته ام تا این حد پست باشن ! .. نمی خواستم بازم شونه یکی همجنس من ، برای از دست

دادن آبروی ناموسش بلرزه ! ... بازم نمی دونم چرا ! ..... شاید به خاطر نون حلالی که پدرم تا

وقتی بود تو دهنم گذاشته بود !

یکم مکث کرد ، چشماش به زمین خیره بود و دستای مردونش توی هم قفل بود ، بازم ادامه داد :

\_ وحید رو تو عصبانیت اونقدر زدم که نتونست دوم بیاره ، دست خودم نبود ، از سر عصبانیت بود

و بعد تازه فهمیدم چی کردم ، ولی بعد به خودم دلداری دادم که بهم قول داده بود دست از این

کثافت کاریاش برداره و نداشت !... ولی نمی تونستم به خاطر این جرم کاری به کارش داشته باشم

، توی دارو دسته خودم و رقیبام ، خودم رو زیر سوال می بردم ... از خدا فقط یه بهونه می

خواستم ، که خود وحید دستم داد ! ..... همون رو کردم بهونه و سر به نیستش کردم !

\_ دلیل نمی شه ، تو داری قتل نفس رو توجیه می کنی !؟

صفدر \_ مگه توی قانون سزای متجاوز اعدام نیست ؟ ..... چرا ساکتی ؟ .. جوابم رو بده .

\_ هست ! ... ولی تو باید می سپردیش به قانون ، هرکی خودش قاضی بشه سنگ رو سنگ بند

نیست !

صفدر \_ من کشتمش چون صد سال اون دخترا به خاطر آبروشونم که بود نمیومدن شکایت کنن

که من زیر زیرکی کار وحید رو به قانون برسونم ! .... خلافاکارا بیشتر از اون چیزین که توی رمانا و

فیلمنا نشون می ده ! .. من از دل خود اونا اومدم ! .. وقتی چاقو خوردی ، زمین و زمان رو به هم دوختم و بهنام رو پیدا کردم و بهش چاقو زدم و مثل خودش که تو رو ول کرد ، ولش کردم .. قصاص کردم .. چشم به جای چشم ! .... اون آدم نبود ، برای همین دارو دسته خودشم بی خیال رسیدگی بهش شدن و گذاشتن که بمیره ! ..... باور دارم کارم درست نبود ولی حالا که خودش در توبه رو به روم باز کرده ، از بخشش نا امید نیستم ! .....

بهم نگاه کرد و رنگ نگاهش تغییر کرد !

\_ وقتی تو بیهوش بودی برای اولین بار خدا رو دیدم ! .... برای اولین بار بغض دل سنگین و پر گناه شکست ! ..... توی نمازخونه بیمارستان خواب بودم که دیدم دو نفر اومدن و من رو بردن به جایی که اصلا زیبا نبود ، پر ترس بود و جانورا و موجودات وحشتناک .... هر جا می دویدم به در بسته می خوردم .... تا اینکه یه مرد نورانی اومد و همه پلیدیا رفتن ... دستم رو گرفت و از دل هزاران موجود ترسناک که هیچ صفتی برای توصیفشون کافی نیست ، طوری که هنوزم تصورشون لرزه به تنم میندازه عبور کردیم ... گفت دستش رو ول نکنم اونا باهام کاری ندارن ، گفت ضامن آهوئه و این بار می خواد ضامن من باشه و عین اون آهو شرمندش نکنم ! ... گفت از این به بعد درست رفتارکنم و آدم زندگی کنم ، گفت به تن و روحم احترام بذارم ! .. گفت روح همه آدما خداییه و به هر کس و ناکس پیشکشش نکنم ! .. وگرنه حتی خدا هم به دادم نمی رسه !

کمر خمیده اش رو راست کرد و اینبار محکم تر توی چشمام خیره شد ، چشمای جذاب و مردونش تک تک اجزای صورتم رو با وسواس از نظر گذروند ، آروم گفت :

\_ دوستت دارم شینا ، هنوزم !.. با اینکه من و احساسم رو پس زدی ! .. با اینکه غرور و شکوه مردونم رو شکستی ! .. با اینکه یه نفر رو تو قلبت گذاشتی و درش رو بستنی ! .. بازم دوست دارم ! .. عشق تو روح و تنم رو صیقل داده !.. شینا من با عشق تو به درجه ای رسیدم که حس می کنم شیطان بی چون و چرا به پام میفته ! ... با عشق تو ، عاشق خدایی شدم که تو رو ساخته ! .. تا ابد هم از یادم نمیری !

چقدر حرفاش تکان دهنده بود ..... پس برای همین ازم گذشت که آدم زندگی کنه ، چه ایمانی داشت و من که ادعای ایمانم میومد این بودم و این رو که کافر می دونستم این !

آروم از جا بلند شدم .... واقعا هیچ انسانی در حد قضاوت نیست ! .... نگاه صفدر با من همراه شد ،  
گرمای نگاهش رو حس می کردم .... خیره به دیوار گفتم :

\_ همیشه همراهتم ..... نمی تونم از همراهی سیاوش جا بزنم ، امیدوارم بهترین همسفر زندگیت  
رو پیدا کنی ، برات بهترین آرزوها رو دارم ..... منم دعا کن !

وارد اتاقم شدم و نگاه پر حسرت و چشمای براق از اشک صفدر تمام راه همراهم بود .

\*\*\*\*\*

بد روم فشار بود بخاطر کادوی سیاوش و دادن پول مانتو و شلواری که سایه واسم خریده بود کلی  
زیر فشار رفتم ... سعی می کردم هر جور شده با اتوبوس این طرف و اون طرف برم ، نشد هم پیاده  
، یه چهار ساعتی تو راه بودم ولی چاره ای نداشتم ، هر کی تو این شهر یه طور زندگی می کنه .  
اجاره بدری رو دادم و پول تو جیبی خودم رو به اوینار می دادم که لااقل اون بیشتر این حال  
افتضاحمون رو نفهمه ! ... از من بدترم هست ! ... پس خدایا شکر !

دلَم برای شنیدن صدای سیاوش پر می زد ولی چند روزی بود که بهم زنگ نزده بود ، حیا هم مانع  
می شد بهش زنگ بزنم .. کاش محرم بود تا برای زنگ زدن بهش مشکلی نداشتم !

به صنم گفتم با اوینار و عمه برای چهارشنبه صوری داریم میایم خونه بانو . بانو دعوتمون کرده  
بود که حتما این روز و پیشش باشیم . وقتی وارد حیاط شدیم بانو رو پشت پنجره اتاقش دیدم با  
دیدنم لبخند زد که با لبخند دندون نمایی براش دست تکون دادیم . باباعلی داشت شاخه های  
درختا رو که هرس کرده بود یه گوشه جمع می کرد که شب آتیش بزنیم . به اونم سلام کردیم ....  
به طرف صنم که روی سکو جلوی در ورودی واستاده بود رفتیم .

اوینار \_ آجی می شه من نیام ؟

\_ کجا بری مثلاً ؟

اوینار \_ بمونم تو حیاط پیش باباعلی ؟

\_ بیا یه سلام بکن دو دقیقه بشین بعد برو .

اُوینار با ناامیدی نگاهی به پشتش انداخت ، لبخندی بهش زد ، فشار کوچیکی به دستش که توی دستم بود ... از سر ناچاری لبخندی زد و باهم اومدیم تو خونه . اُوینار دوید بغل مامان گیتی و بوسیدش و سریع سلام کرد و بعدم صنم و ربابه خانوم رو هم بوسید و با عجله گفت :

\_ سلام کردم برم پیش باباعلی !؟

همه به کارش خندیدن و با تکون سر تایید کردم و اُوینار دوید توی حیاط . خوشحال بودم از اینکه جو این خونه دیگه مثل سابق نیست ، همه باز شاد بودند . همه اومدیم توی حیاط هوای خنک و خوبی بود ، اُوینار مشغول حرف زدن با باباعلی بود ، خیلی دوستش داشت ، می دونستم حس کمبود پدر اون رو طرف بابا علی کشونده و باباعلی سخاوتمندانه همه احساس پدرنش رو به پای برادر کوچولوم می ریخت .

صنم رفت تو خونه کیک بیاره هم خودمون بخوریم هم بذاره زیر درخت که صندلی چیده بودند . آخه ربابه خانوم و بانو و عمه که صحبتاشون از زندگی و سختیاشون گل انداخته بود ، زیرش نشسته بودند . اُوینار هم با باباعلی سرگرم بود و منم مشغول آب دادن به درختا بودم و به همه چیز زندگیم فکر می کردم ... به سیاوش که ناخواسته همه وجودم شده بود ، به صفدر که نامردانه قضاوت کردم ! ... هیچکی پاک نیست ، حالا یکی کمتر یکی بیشتر !..... صدای سینا افکارم رو بهم ریخت .

سینا \_ غرق نشی ، آب بهم نپاشی و روجک دیگه بخششی در کار نیست !

متعجب بهش نگاه کردم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه رفت داخل ! .. چقدر صمیمی شد یهو ! ... بهش محل ندادم و به کارم ادامه دادم و صنم که اومد خودم رو مشغول حرف زدن باهاش کردم .....

سینا هم اون شب به اصرار بانو واستاد . بیشتر از ترس اینکه بازم حالش بد نشه ! ... باباعلی آتیش روشن کرد و همه دور آتیش جمع شده بودیم و با صنم سیب زمینی های ریزی که باباعلی خریده بود رو شستیم و انداختیم رو آتیش .... چوب ها دیگه زغال شکل و گداخته شده بودند ، بابا علی دست ربابه خانوم رو گرفت و با گفتن جمله معروف « زردی من از آنه تو ، سرخی تو از آنه من » از روی زغال گداخته پریدند .... من و صنم .... سینا بانو رو روی دستاش بلند کرد و به ترس و

خواهشای مادرش با لبخند و مهربونی جواب می داد و با لبخند پیشونی بانو رو بوسید و از روی آتیش پرید! .. که خنده همه رو بلند کرد .

برام تعجب برانگیز بود که سینا وقتی بخواد مهربون باشه ، هیچکی به پاش نمی رسه و برعکس! ... اوینار هم مدام دست عمه رو می کشید که بالاخره بعد کلی التماس راضی شد و باهاش با کلی خجالت از رو زغالا بییره .

گاهی نگاه سینا رو به خودم غافلگیر می کردم . یه بارم با تمام وقاحت و کلافه زل زدم تو چشماش که بدون چشم برداشتن ازم لبخند کمرنگش مدام عمیق تر می شد و سعی می کرد با گاز گرفتن لب پایینش جلوی خندش رو بگیره که موفق نبود! .. ولی من بدون هیچ لبخندی بهش زل زده بودم ... بد عصبی شده بودم این که می دونست من سیاوش رو دارم چه دلیلی داشت اینجوری بهم میخ بشه! .. مخصوصا که صنم مدام بازوم رو چنگ می زد که آخرش با نگاه عصبیم گرخید و بی خیال بازوم شد! ... اون شب با اتفاقای خوب و بدش گذشت!

\*\*\*\*\*

فردا شب عید بود ..... بانو با بلوز بلندی که بلندیش اندازه سرافون من بود و طرح های سفید داشت با شلوار مشکی و دمپایی رو فرشیش روی همون مبل وسط پذیرایی نشسته بود و عصاش رو بین فاصله دو زانوش گذاشته بود .

\_ سلام مامان گیتی خودم ، عیدت مبارک !

بانو سرش رو بالا آورد ، چشمای اشکیش خنده رو از لبم برد ... قلبم لرزید!

\_چی شدی مامان گیتی؟

همین حرفم بغضش ترکید و سریع کنارش نشستم و بغلش کردم .

\_ چی شده؟ .. چرا گریه می کنی بانوی من!

بانو بین گریه خندید! .. از تعجب چشمام گرد شد و ابرو هام رفت بالا ....

بانو با همون حالش گفت :



\_ خدا بگم چیکارت نکنه دختر ، نمی ذاری تو حال خودم باشم ! .. گفتم بانوی من یاد این فیلمای کره افتادم !

لبخند زدم و با آرامش و خونسردی گفتم :

\_ حالا چی شده که آسمون دنیا رو با این چشات ابری کردی !؟

بانو \_ این دختره اینجاست ، هرچی می کشم از دست این دخترس !

از حرفاش چیزی متوجه نشدم ، صنم که چیزی نگفته بود .

\_ کدوم دختر !؟

بانو با دستمال کاغذی اشکاش رو پاک کرد .

بانو \_ مگه تو خبر نداری ؟ صنم چیزی نگفته !؟

\_ نه به جون مامان ! .. من و صنم بهم می رسیم جا فقط واسه چرت و پرتای خودمون می مونه

دیگه فکمون میفته نمی تونیم غیبت دیگران رو بکنیم !

بانو کوتاه خندید و باز غمگین گفت :

\_ این زنیکه یه مار خوش خط و خال ...

صداش رو یکی درمیون به حالت پیچ پیچ می آورد پایین ، خندم گرفته بود ، خیلی سعی کردم تو

این حالش یهو سوتی ندم .

بانو \_ دو ساعته چپیده تو اتاق سینا ، داره خودش رو میندازه به پسر خل و چل من ، بیوه س و

بچش نمی شه واسه همین از شوهر سابقش جدا شد ... سینا می گه بچه واسش مهم نیست ....

ولی تا کی ؟ .... سینا جوونه ، خامه ، داغه حالیش نیست ! .. این زنیکه هم خوب ناز و عشوه بلده

.... می دونم دو فردای دیگه سینا عین خر توش می مونه ! .. می دونم احساسی داره برخورد می

کنه ... بعد مرگ خواهرش پریناز من ازش غافل شدم و کمبود محبت اون رو کشید طرف این

عفریته !

بانو گریش شدت گرفت . نگاهی به پله های زیبای کمی ماریچ و بزرگ که به طبقه دوم و اتاقا می رسید انداختم .... کسی نبود ... باید این زن همون پانیذ باشه که اون روز تو حالت نیمه هوشیاری اسمش رو از دهن سینا شنیدم ... به من مربوط نبود که دخالت بکنم بهترین کار این بود بانو رو از این حال در بیارم .... نفس عمیقی کشیدم و آروم و با آرامشی که به صدام دادم ، داستانی رو که خیلی دوستش داشتم رو واسش گفتم .....

\_ یه روز یه جوون پیچید تو یه کوچه که یه پیر از اون خارج می شد .... پیر گفت : جوون نرو تو این کوچه تهش بن بسته ! .... جوون نگاهی به پیر انداخت و نگاهی به کوچه که تهش تاریک بود .... تصمیم گرفت و وارد کوچه شد وقتی به ته کوچه رسید دید ای دل غافل ! .... کوچه بن بست بود ! .... تصمیم گرفت برگرده و همین که قصد برگشت کرد دید خودشم دیگه پیر شده ! .... هر چی بگی کار خودش رو می کنه مامانی .. خدا تو قرآنش می گه انسان رو از هرچی اجبار کنی بیشتر به طرفش می ره ! ... خودش ما رو ساخته و جنسمون رو خوب می شناسه ! پس بهش یه کارو اجبار نکن ... توکل کن به خدا ..... حالا بیا بریم سنگولت کنم یکم از این حال در بیای !

بانو با چشمای گرد شده اشکی بهم خیره موند و ناباور زمزمه کرد :

\_ مگه تو هم آب سنگولی می خوری !؟

خندیدم با تمام وجودم ، هنوزم بهت زده بهم خیره بود . قیافه بانمکش باعث شد بغلش کنم و ببوسمش ، تو همون حال گفتم :

\_ بابا تو هم بله !؟

بانو بدون تغییری تو صورتش هنوز بهم خیره بود ، یواش یواش داشت عصبی می شد . دیگه خنده جایز نبود با صدایی که ته خنده توش بود گفتم :

\_ نه مامان گیتی ، مثال زدم ، خیر سرم یه نماز بگیر ، نگیری می خونم اگه خدا قبول کنه !

بانو \_ دلیل نمی شه من نماز نمی خونم ولی از این کوفتیام نمی خورم !

\_ آخه این کوفتا رو بخوری تا چهل شب نماز بخونی باطله ، اصلا بی خیال ، چرا شاکی می شی ، به سلامتی همه این آدمای درست ، بزنی بریم تو حیاط بادی به کلمون بخوره !

به بانو کمک کردم از جا بلند بشه و همزمان صنم صدا زد که عصبی گفت :

\_\_\_\_\_؟!!!!! چته !؟

\_\_\_\_\_ زهر مار مودب باش ! .. بدو که باباعلی درختایی که سفارش دادیم رو گرفته ، بریم بکاریم .

صنم \_ الان یعنی تو مودبی !؟ ... (هر سه خندیدیم) ... حالا چی هست !؟

\_\_\_\_\_ آنار ، آلبالو ، سیب ، گلابی و بوته گل رز سفید و سیاه و گل محمدی به مقدار زیاد !

صنم روسری شو مرتب کرد و گفت :

\_\_\_\_\_ اووووو ، نفس بگیر بابا ، کی می ره این همه راه رو ..... اومدم ، بریم .

اومدیم تو حیاط از دیدن گلا با ذوق دویدم طرف باباعلی وقتی به گلا رسیدم زانو زدم و گلا رو بو

کردم و با خنده به بانو نگاه کردم .

\_\_\_\_\_ مامان گیتی بیا ببین !

بانو اشک تو چشماش حلقه شد و با صدایی لرزونی گفت :

\_\_\_\_\_ اومدم مادر ، اومدم !

فهمیدم یاد پریناز افتاده ، حتما خدا بیامرزد اونم عین من از دیدن گل ذوق می کرده ! .. باخنده بانو رو که کنارم رو زانو نشسته بود بغل گرفتم . نمی دونم چرا نگاهم کشیده شد طرف پنجره اتاق سینا !؟ ... در کمال تعجب سینا پشت پنجره و استاده بود ، لباس سفید مردونه به تن داشت و آستیناشم مثل همیشه تا نزدیکی آرنج بالا زده بود و دو دستش رو تو جیب شلوار پارچه ایش کرده بود و با اخم بهم خیره بود ! ..... از حالت صورتش معلوم بود داره فکر می کنه و از فکرشم راضی نیست ! .. یه دختر مو طلایی که موهای نچندان بلندش رو دم اسبی بسته بود از پشت دستای لختش رو دور کمر سینا قلاب کرده بود و اونم به من نگاه می کرد و بدون چشم برداشتن ازم چونش رو روی شونه چپ سینا گذاشته بود و در گوش سینا حرف می زد ... سینا بعد از چند لحظه که بهش خیره بودم با دست راستش پرده اتاق رو کشید .

چرا همچین کرد !؟ مسخره ! واقعا پانیدم چه زن بی حیایی بود ! .. به قول بانو هنوز هیچ کارس این طوری بهش چسبیده وای به حال اینکه ، بی خیال من رو سننه ! ... با اجازه از بانو به سایه هم

زنگ زدم اونم سریع خودش رو رسوند .... سایه هم بانو رو مامان گیتی صدا می کرد و لبخند بانو رو بیشتر می کرد و مهر سایه هم بد به دلش افتاده بود .

بانو \_ تو چه گلی دوست داری شینا !؟

\_ رز سیاه ، عاشقشم !

بانو خندید و مهربون گفت :

\_ من رز سفید ، اومــــم ، یه طرح بده واسه گل کاری حیاط .

\_ حیاط نه ، بهشت مامان گیتی ! ....

بانو خندید و مادرانه بهم خیره شد ....

\_ من می گم لبه این دو قسمت که از در ورودی تا اینجا که ما واستادیم می رسه رو گل محمدی

بکاریم مثل راهی می شه که دو طرفش گل محمدیه ..... بوته های رز سیاه و سفید رو هم توی

باغ پخش می کنیم و نهال هام همین طور ..... چطوره ؟ .... باباعلی !؟

باباعلی \_ خوبه من که خوشم اومد .

همه به بانو خیره شدیم .

\_ چی می گی مامان گیتی ، می پسندی !؟

بانو که تمام مدت با ذوق داشت حرفم رو گوش می داد آروم گفت :

\_ همون کار رو می کنیم که گفتی ، فقط چند تا از این بوته رز سیاه و سفید رو یکی در میون توی

باغچه کوچیک ، چپ و راست در ورودی امارت بکاریم .... چطوره شینا ؟

سایه \_ عالیه بزن برین مامانی ! .. تو رو خدا اصرار نکن نمی شه من می رم کمک صنم دست

تنهاس !

بانو لب سایه رو کشید و گفت :

\_ برو وروجک من !

همه خندیدیم ، ربابه خانوم و باباعلی مشغول کاشتن بوته های محمدی شدن و صنم و سایه هم رزها رو داخل حیاط پخش می کردند ... من و بانو هم مشغول کاشتن گلا دم در ورودی شدیم کاشتن گلا تموم شد و نوبت نهالا شد .. من و سایه چون انار دوست داشتیم انار و صنم آلبالو و بانو هم به عشق پربیناز آلبالو کاشت چون می گفت این میوه رو دوست داشته و یکیم به عشق شوهرش سیب کاشت اونم با کلی گریه ..... که من و صنم و سایه امونش ندادیم گریه هاش طولانی بشه ریختیم سرش و با بوسه وشوخی از اون حال درش آوردیم .

سایه هم کلی از بانو خوشش اومد و می گفت بازم بهش سر می زنه ! .... من و سایه باور نمی کردیم این زن همون زنی باشه که همه پرستارا از دستش فرار کردن حالا صنم اینا قبلا این اخلاق بانو رو دیده و از اینکه باز سر زنده شده شاد بودن . باباعلی و ربابه خانوم و بانو مشغول کاشتن نهالا شدن . من و صنم با دو تا شیلنگ متفاوت با سر حفاظ دار که هر دو روی مدل باد به زنی تنظیم شده بود به گل ها آب می دادیم . شیطنتم گل کرد و به سایه که پشت به ما به حیاط نگاه می کرد آب پاشیدم جیغش رفت هوا صنم از من تبعیت کرد و بهش آب پاشید منم سر شیلنگ رو گرفتم طرف صنم جیغ اونم رفت بالا و شیلنگ خودش رو به طرفم گرفت منم از خجالت جفتشون دراومدم به جفتشون آب می پاشیدم . ربابه خانوم و باباعلی و بانو اول متعجب شدن و بعد خندیدند . جیغ و داد ما کل امارت رو برداشته بود ..

بالاخره صبر ربابه خانوم تموم شد و تشر زد :

\_ نکنین ، چه کاریه !؟ زشته بزرگ شدین !؟

باباعلی \_ ولشون کن خانومم ، چیکارشون داری ؟ جوونن بذار جوونی کنن .

صنم با سایه یه گروه شده بودند و باخنده بهم آب می پاشید از خدا خواسته گفت :

\_ قربون بابای روشن فکرم ! .. این ننه ما که جم می خوریم گیر می ده ، بابا جدیدا خانومت منکرات ثبت نام نکردند !؟

باباعلی تشر زد :

\_ صنم !!!

صنم \_ وای نمی دونستم رئیس منکرات بابامه !

هرسه ریز خندیدم و چشم از بااعلی که بیلچه به دست پای یه نهال نشسته بود و از روی عینکی که به چشم داشت جدی بهمون نگاه می کرد بر نداشتیم . چشماش می خندید ولی از صورتش جدیت می بارید !

صنم با خنده گفت :

\_ غلط کردم !.. شوخی جوونای امروزه دیگه به دل نگیرین !

بانو با فاصله کمی از ما به شیطنتامون می خندید . با صدای نازدار دختری که پشتمون شنیدیم و همه یهو ساکت شدیم . به به عفریته ای که بانو توصیف کرد ایشونن !؟ .. خدایی خوشگل بود البته شاید منم اندازه اون آرایش کنم از اون خوشگل تر بشم ! .. یه دکلمه مشکی که بلندیش از روی سینه یه وجب ناقابل بود !.. شلواری آبی یخی پوشیده بود یه زنجیر طلای سفید با پایه گره شکل کوچولو ظریف گردنش بود و یه پریسینگ ناف هم زده بود که بدجور برق می زد . به قیافه صنم و سایه نگاه کردم چشمشون رو پریسینگه بود !! .. خندم گرفته بود ، خدا شناختون که پسر نشدین ! .. دختره دستش رو تو بازوی چپ سینا قفل کرده بود و سینا هم به همون لباسی که پشت پنجره دیدم بازم دست تو جیب با نگاه مغرورش بهمون خیره بود .

دختر \_ این مسخره بازیا چیه !؟

ربابه خانوم \_ سلام پانیز خانوم چیزی لازم دارین !؟

پانیز عصبی داد زد :

\_ آره آرامش ! ... صداتون آرامش رو ازمون گرفته ، کل امارت رو گذاشتین رو سرتون ! ... (رو به

ما) .. یعنی چی اینکارا یه کم نگاه به خودتون و سن و سالتون بندازید !

بانو عصبی شده بود، همین که لب باز کرد چیزی بگه که سایه محکم جواب پانیز رو داد ، بانو کلی کیف کرد و مجلس رو به دست خودمون داد !

سایه \_ سن و سال و خوب اومدی ، تو که بیل زنی باغچه خودت رو بیل بزن که با این یه وجب لباس نیای جلوی ملت !

سینا \_ شما کی باشی که دخالت می کنی ؟ .. خونه که نیست کاروانسراست ! .. بعدم جلو ملت نیست خونه خودشه !

پانیذ با ناز دستاش رو دور بازوی سینا فشرد و بیشتر خودش رو بهش چسبوند . هنوزم ابروهای سینا تو هم بود ، چقدر حاله از این زن و دختری آویزون بهم می خورد !  
پانیذ با ناز گفت :

\_ مرسی عزیزم ، دهن به دهنش نذار ....

به حالت حقیرانه به سر تا پامون نگاهی انداخت و گفت :

\_ این گداها چه می دونن مد و کلاس چیه !؟

سایه \_ ببند فکت رو ...

نه تنها پانیذ بلکه هممون جاخوردیم هیچ وقت تا این حد عصبی ندیده بودمش !

سایه \_ ما نمی دونیم مد و کلاس چیه !؟ تو اصلا می دونی من کیم !؟ ... تا حالا اسم شرکت "یاقوت سرخ معتمد" رو شنیدی قوزمیت کوهستان !!؟

با صنم تا آخرین حد سرمون رو پایین انداختیم و هر کاری می کردیم نمی تونستیم جلوی خندمون رو بگیریم رسماً از خنده اشک می ریختم ! .. این اصطلاح رو من اختراع کرده بودم ! .. به هرکی که نامرتب و ژولیده بود می گفتم عین قوزمیت کوهستان ! .. پانیذ بد کفتری شده بود .

سایه \_ اون شرکت بابای منه !

خنده یادمون رفت ! .. بی تفاوت بهش خیره شدیم یعنی راست می گفت !؟ .. قیافش که جدی بود !

سایه \_ شاید تو که قوزمیت کوهستانی ندونی ولی آقا سینا اسم بزرگترین شرکت معماری ایران رو می شناسن !

ابروهاش رو بالا انداخت و خیره به سینا گفت :

\_ نه آقا سینا !؟

سینا چشماش رو ریز کرد و مدام صورت سه نفریمون رو برانداز می کرد که چیزی مخالف حرفای سایه رو حس کنه که ما از اون هفت خط تر بودیم!

پانیذ عصبی گفت :

\_ قوزمیت کوهستان چیه؟! سینا چرا چیزی بهشون نمی گی؟!

سایه \_ چی بگه؟!....

با زبون بانمک و بچگونه ادامه داد :

\_ خودت زبون باز نکردی مامانی؟! هم سن ننه خدا بیامرزمی! ... سینا به نظرت نباید ارجاع بدیم واسه گفتار درمانی؟!

قیافه متفکری به خودم گرفتم و با دست چپ به چونم دست کشیدم :

\_ منم حس می کنم لازمه!

سینا \_ بسه دیگه دور برداشتین خوبه هنوز دانشجو کارشناسی هستین و مدرک نگرفتین واسه مردم دوا می پیچین؟! بعدم ..... تو گفتی بچه مایه داری و ما هم گوش مخملی!

سایه جدی و محکم گفت :

\_ ببین گوش مخملی! ...

دیگه رسما می خواستم از زور خنده هرچی دم دستم بیاد رو گاز بگیرم!

سایه \_ البته دور از جون پدر و مادرت ، امتحانش مجانیه می خوای به بابام بگم هیچ وقت با شرکت شما قرارداد کاری نبنده؟!

سینا بدون گرفتن نگاه متفکرش از چشمای مطمئن و عصبی سایه یکم سرش رو به طرف پانیذ چرخوند و سرد و محکم گفت :

\_ پانیذ برو لباست رو بیوش بریم!



پانید بی حرف به راه افتاد و سینا هم متفکر به راه افتاد و سوار ماشینش شد و منتظر پانید . به قیافه پکر همه نگاه کردم ... بانو با حسرت به سینا خیره بود . شیلنگ رو به طرفش گرفتم و بهش آب پاشیدم . اول جا خورد و بعد خندید .

بانو \_ نکن وروجک من !

بازم آب بازیمون شروع شد با این تفاوت که بانو هم به جمع خودمون کشیدیم و بانو سعی می کرد شیلنگ رو ازم بگیره که سایه و صنم رو سرم خراب شدند و رسماً همه موش آب کشیده شده بودیم البته منم از خجالتشون در میومدم . یه لحظه تو جیغ و دادامون چشمم افتاد به سینا با دست چپش فرمون رو گرفته بود و بالبخند بهم نگاه می کرد . بی خیالش شدم ... این جدیداً مشکوک می زد !

پانید اومد و عین این سگایی که جلو ماشین می دارن و کلشون با حرکت ماشین تکون می خوره سرش رو تکون داد و با مانتو آبی یخی کوتاه و روسری نصفه نیمه ای که روی سرش انداخته بود سوار ماشین شد و رفتند . باور نمی کردم بابای سایه اینقدر کله گنده باشه و سایه اینقدر ساده و خودمونی ! .. بیشتر ازش خوشم اومد ، همین فروتنی اش برام کلی ارزش داشت ! .. بعد بازی لباسامون رو با لباسای صنم عوض کردیم و تو حیاط دور میز زیر بید مجنون بزرگ که شاخه هاش تا روی زمین می رسید ، نشسته بودیم .

\_ من عاشق اینجام چه باصفاس .

صنم با حسرت نفسی تازه کرد و گفت :

\_ آره یادش بخیر اینجا خلوتگاه من و پریناز بود .

هرسه با هم گفتیم :

\_ خدا رحمتش کنه !

کمی سکوت بینمون حاکم شد که با یادآوری بابای سایه گفتم :

\_ سایه نگفتی بابات اینقدر مایه داره ، ببخشید کلا فکر می کردم پدر و مادر نداری !

سایه لبخند تلخی زد و گفت :

\_ درست فکر کردی !

صنم با خنده گفت :

\_ زیر بته که عمل نیومدی ، هرکی پدر مادر داره !

حس کردم بغض صورت سایه رو گرفت و با قورت دادن آب دهنش می خواست اون رو از بین ببره ، به روی میز خیره شد ... از بحثی که شروع کرده بودم پشیمون شدم .

سایه \_ پدر و مادری فقط به بچه پس انداختن نیست !

هر دو سکوت کردیم ..... سایه بهمون نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت :

\_ جناب سام معتمد بابامه ولی من سالی یه بارم ننه ، بابام رو نمی بینم ! ..... پیش مادر بزرگم زندگی می کنم ..... بهش می گم مامانی ..... جفتمون فقط همدیگه رو داریم ، عاشق همیم ، همه کسمه ، پدرم ، مادرم ، خواهر و برادرم ! .... بچها دوست ندارم دربارش حرف بزنم .  
سریع گفتم :

\_ حق داری ، ما هم مجبورت نمی کنیم درباره چیزی که اذیتت می کنه حرف بزنی .

سایه قدردان لبخندی زد و اشک حلقه شده تو چشماش رو پاک کرد .

گوشیم زنگ خورد به شمارش نگاه کردم با دیدن شماره سیاوش لبخند به لبم اومد و از بچها جدا شدم و گوشی رو برداشتم .

صنم داد زد :

\_ آقاتونه؟! با اون لبخند ژکوند ، کسی غیر اون نیست !

سایه \_ خوب بشورش بنداز رو بند ، تا اون باشه هر روز زنگ بزنه !

هر دو زدن زیر خنده و من با لبخند سرم رو برگردوندم و به عکس سیاوش که روی صفحه گوشیم خیره شدم و با نفس عمیقی آسوده دکمه سبز رو زدم و طبق عادت همیشگی گفتم :

\_ بله !

منتظر بودم سیاوش طبق عادت همیشگیش بگه بلا! ولی به جاش صدای یه زن رو شنیدم :

\_ مادر سیاوشم !

قلبم واستاد هول کردم ، نمی دونستم این مواقع چی باید گفت ... خدایا به دادم برس ! .. چیزی نگم که بد به نظرش بیام ! .. اصلا گوشی سیاوش دست مادرش چیکار می کنه؟! .. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ... همین که لب باز کردم مادرش حرف زد صدای جر و بحث رو شنیدم ! .. یعنی چی شده؟! .. فکرم هزار راه رفت ولی اون زن شروع کرد به حرف زدن و من هر لحظه بیشتر می شکستم .

مادر سیاوش \_ دست از سر پسرم بردار به خدا شب و روز نداریم برو پی زندگیت ، ایشاله یه شوهر خوب از طبقه خودت بیاد بگیردت !

صدای داد سیاوش رو شنیدم جوری که انگار گلوی خودش رو جر می داد :

\_ بابا من حق ندارم واسه خودم تصمیم بگیرم !!

صدای یه مرد که با حرف زدنش حس کردم پدرش باشه :

\_ تصمیم بگیر ، ما نگفتیم حق نداری ولی نمی تونیم بذاریم هر راه اشتباهی رو تو زندگیت بری !  
... ما نسبت بهت مسئولیم ، چرا بهمون اعتماد نداری ، چرا نمی فهمی پسر ته این راه بن بسته !

سیاوش \_ ماما گوشی من دستت چیکار می کنه؟! به کی زنگ زدی؟! به خدا اگه شینا باشه .

مادرش سعی می کرد آرومش کنه :

\_ سیاوش ماما به خدا این دختر تیکه دهن ما نیست ، خودم می گردم برات یه دختر نجیب پیدا می کنم !

چی گفت؟! .. یه دختر نجیب؟! .. مگه من نیستم؟! .. این همه سال تو اون منجلاب زندگی کردم و یه دوست پسرم نداشتم ... پاک موندم ! ... حالا دارن بهم چی گن؟! ... شکوه دخترانم ترک خورد !

سیاوش داد زد :

\_ نمی فهمم چی می گی ! .. من شینا رو می خوام ، بابا پدرم رو در آوردین می گم تحقیق کردم دختر پاکیه !

مادر سیاوش \_ شیرم رو حلالیت نمی کنم سیاوش اگه دست اون دختر رو بگیری بیاری تو زندگیت !

اشک از چشمام چکید ، شکستن قلبم رو با خرد شدن ستونای محکمش حس کردم .... آرامم دکمه قطع تماس رو زدم ... اولین بار بود که یه حس ناشناخته به یه پسر پیدا کرده بودم .... اولین بار بود که با شنیدن اسم یا حتی صدای یه پسر قلبم می لرزید .

اشک آرامم و کم کم راهش رو باز کرد و رو گونم چکید با هر قطره اشکم لرزش و سوزش قلبم بیشتر می شد .. لعنتی چرا نمی تونم مثل همیشه جلوی ریختن این اشکایی که رسوای می کردن منم دل دارم رو بگیرم ! ... هیچ وقت فکر نمی کردم به یه پسر اینقدر وابسته بشم که اشکم رو در بیاره ! ... منی که بعد مرگ مامانم اشک ریختن یادم رفته بود ! .. منی که اینقدر جلوی پسرا محکم بودم و بهشون محل نمی دادم به قول صنم با اخم همیشه گیم و صورت جدیم همشون ازم می گرخیدن ! .. حالا چی شده دارم واسه از دست دادن یه پسر که حس می کردم اومده من رو از همه سختیای این زندگی راحت کنه اشک می ریزم .

مثل همیشه بی صدا راه افتادم یه جای خلوت گیر بیارم که کسی شکستنم رو نبینه ! .. قدمام سنگین بود ، روح از تنم کنده شده بود .... صدای قدمایی رو پشتم شنیدم و قدمام رو تندتر کردم که دیدم صدای پا به شکل دو شد ..... بازوم رو کشیده شد .

سایه \_ عاشقیـــــــــــــــــا اونقدر صدات ...

سریع دستی به صورتم کشیدم ولی ، لعنتی اشکام رو دید و بهت زده بهم خیره شد .

سایه \_ چی شده شینا ، کی بود ؟

سعی کردم محکم باشم :

\_ چیزی نیست ! .. برو منم میام .

سایه سمج تر از این حرفا بود گفت :

\_ تا نگی نمی رم ، تو اهل گریه نیستی!؟

لب پایینم رو محکم گاز گرفتم که بغضم نشکنه سریع به راه افتادم و سایه هم دنبالم اونقدر گیر داد تا مجبور شدم بگم ...

\*\*\*\*\*

تحویل سال رو خونه بانو بودیم . سیاوش از دیروز مدام به گوشیم زنگ می زد و من هیچ کدوم رو جواب نمی دادم ... حتی پیاماشم بی جواب می داشتم نمی خواستم باعث جدایی اون و خانوادش بشم ... نمی خواستم اونم عین من حسرت خانوادش به دلش بمونه ! .... از همه مهم تر ... نمی خواستم یه پانیذ دیگه بشم ! ...

گوشیم تو دست راستم بود . روی سایلنت گذاشته بودم و عکس سه رخ چهره خندونش رو با اون چال نقطه ای روی لپاش روی صفحه گوشیم خاموش و روشن می شد ، با حسرت به چهره و اسم قشنگ سیاوش که روی صفحه گوشیم افتاده بود خیره بودم ، آروم انگشت شستم رو روی چهره اش کشیدم ..... چه بلایی سرم اومده؟! چطوری شد!؟

«اونم مثل بقیه پسر اس سینا ، داری با خودت چیکار می کنی؟! ... صدایی توی وجودم جلوی حرفام واستاد! ... سیاوش فرق داره سه سال طول کشید تا پا پیش بذاره و تو اون مدت چیزی جز مردونگی و احترام ازش ندیدم»

به تمام معنا افسرده شده بودم شاید چون سیاوش اولین مرد زندگیم بود که با بقیه برام فرق داشت .... یعنی سیاوش اونقدر بزرگ بود که من لایقش نبودم؟! خدایا سهم من از این زندگی چیه؟!؟

همه خاطرات با هم بودنمون برام زنده شد ، روز تولدش ... خرچنگ ... آب بازیمون ... وسطی بازی ... پانتومیم و بازی جرات یا حقیقت ... زمین خوردنم وسط بازی و دویدنش طرفم ... نگرانیاش ، خنده هاش ... چال گونه هاش ... آغوش امنش که همه ترسا و نگرانیام رو از وجودم می برد .. یه اسطوره همه چی تموم! ... یه مرد که حق من بود ... شاید نبود! .... فشار دستای بانو روی شونه چپم من رو متوجه صداش کرد .

بانو \_ این زنجیر رو برای تو سفارش دادم مادر ، ببین دوست داری ؟

بی تفاوت و آروم سرم رو به طرف بانو برگردوندم ، دست چپش رو پشتم گذاشته بود و دست راستش رو هم به طرفم گرفته بود . به زنجیر طلا سفید کف دستش می درخشید ، پایه اش رو اسمم به خط شکسته لاتین تشکیل می داد . خیلی قشنگ بود و برق و ظرافتش خیره کننده بود . یاد زنجیری که واسه سیاوش خریدم افتادم . سعی کردم بهش فکر نکنم ولی مگه می شد!؟

زمزمه وار و بی جون طوری که خودمم دلم از مظلومیتم گرفت گفتم :

\_ ممنون مامان گیتی ، چرا زحمت کشیدین ، این خیلی گرونه نمی تونم قبول کنم .

بانو سعی داشت با لبخند و لحن شوخ ، من رو بخندونه که نمی شد ولی برای دلخوشیش لبخند رو به زحمت رو لبم نگه داشتم .

بانو \_ حرف نزن ، طاقچه بالا هم نذار ... مبارکت باشه .

بعدم خم شد و زنجیر رو بست به گردنم و به عمه و اوینار هم عیدی داد که اصلا نفهمیدم چی بود ! ... نگاهم به سینا افتاد با اخم ظریفی متفکر بهم خیره بود کلافه از جا بلند شدم . چقدر بدم میومد از این زل زدناى بی جاش ! ... چند وقتی بود بد تو چهرم غرق می شد ! ... متنفر بودم کسی جز سیاوش تو صورتم زوم کنه !

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت ، یک هفته از شکسته شدن وجودم ، یک هفته از ، از دست دادن مرد زندگیم گذشته بود ! ... دیگه همه می دونستند چی شده ، عمه مدام می خواست از حال پکر درم بیاره ... هر کاریم می کرد طفلک ، حتی راضی بود بیست و چهار ساعته ور دل بانو بمونم . سینام بیشتر اوقات مثل پیام بازرگانی می اومد و چهار تا لوله کاغذ می برد و میاورد ! ... امروز بازم پیش صنم بودم و سعی کردم خودم رو باهش مشغول کنم .

\_ انگار شرکت چی داره هی لوله کاغذ بار می کنه !؟

صنم \_ باور کن کارش تکه شینا ، شرکتشم کم چیزی نیست ! ... تو معمارا شناخته شده است ، همه به اسمش قسم می خورن !

\_ نه بابا !!!؟؟

صنم \_ جون تو ، درسته بیست و هفت سالشه ولی خیلی حالیشه ، من که تا حالا ندیدم !

\_ اینجوری که تو می گی منم ندیدم ، راستی اسم شرکتش چیه ؟

صنم ناباور گفت :

\_ جون من ؟ نگفتم واست !؟

\_ نه ! حالا بگو ؟

صنم \_ اسم شرکتش "رادین نگین شرق" .

\_ چه اسم های مسخره ای رو شرکتتا می ذارن .

صنم \_ همه شرکتتا باید از سه اسم تشکیل بشن ، سه قسمتی نباشه باید جریمه سنگینی بدن ! سری به تایید تکون دادم . سینا آروم از پله ها اومد پایین و نگاهش به نقشه بزرگ دستش بود و متفکر به نقشه نگاه می کرد و سرم رو طرف دیگه برگردوندم ، نمی خواستم خودشیفته باز خیال برش داره که دارم با چشم می خورمش ! باز سوار ماشین خوشگلش شد و رفت .

رفتم تو حیاط تنهایی رو بیشتر از ترحم دیگران دوست داشتم . نفس عمیقی کشیدم که قلبم فشرده شد . با موبایلم آهنگ دنیای من از مهران رو گذاشتم و هر تکه ای که می خوند من رو بیشتر تو خودش می برد ولی بازم بغض ... بالاخره یا من رو خفه می کنه یا خفه اش می کنم !

تو آهنگ غرق شده بودم که صنم آهنگ گوشی رو قطع کرد و کلافه گفت :

\_ چیه گوش می دی ، کم بدبختی داری واسه فکر کردن !؟

\_ صنم بی خیال ، اذیت نکن بده موبایلم رو ....

صنم \_ بچها زنگ زدن گفتم بریم بیرون ، بیا بریم .

دیدم از غصه خوردن بهتره ! .. از عمه اجازه گرفتم و اونم از خدا خواسته رضایت داد . با صنم حاضر شدیم همون تیپ ساده همیشگیم رو پوشیدم و با زدن کرم ضد آفتاب رنگیم راه افتادم . برای کی به خودم می رسیدم وقتی سیاوشی نبود !.... با صنم منتظر شدیم که سایه با ماشینش

بیاد دنبالمون . بادیدن بچها بازم بغض گلوم رو گرفت سامان و ستاره و ترانه و رضا و محسن بودن و چند تا از بچه‌های دانشگاه ، همه بودن غیر بهزاد و سیاوش !

لب رودخانه رفتم و نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی که تهش به سیاوش می رسید پاک کنم ولی با بودن این بچه‌ها مگه می شد؟! ... همین که سر چرخوندم ، چی می دیدم ..... بهزاد و سیاوش که لباس طوسی که یه بار باهم که بازار رفته بودیم و ازش خوشم اومد و اونم خریدش ، تنش بود . سیاوش خیره به من آروم لبخندی رو لبش نقش بست . قلبم از مغزم فرمانی نمی برد ، داشتم کم میاوردم ، ناباور به صنم و سایه نگاه کردم اونام ناباور چشم از سیاوش برنمی داشتن! .. خدایا من راضی شدم به بودن دوستاش چرا خودش؟! .. دیگه بودن خودش و نادیده گرفتنش از توانم خارجه!

صنم بدون گرفتن نگاهش از سیاوش گفت :

\_ به جون بابام من بی خبرم!

سایه \_ منم!

نمی تونستم روی نگاهم تسلط داشته باشم و بهش خیره نشم . سیاوش اومد کنارم عطرش دیوونه کننده بود . چقدر دلتنگ این بوی مسخ کننده بودم ، بازم هر چیزی رو که سعی کردم تو این یه هفته از یاد ببرم برام زنده شد!

سیاوش دستش رو به طرفم دراز کرد که باهاش دست بدم .

\_ سلام شینای گریز پا! .... دستم خسته شد نمی خوام دست بدی!؟

\_ سلام ، می دونی من با مردا دست نمی دم چرا دستت رو جلو میاری!؟

سیاوش \_ فکر کردم من هنوزم با مردای دیگه فرق دارم برات!؟

مکت کردم که بکشم این بغض رو توی گلوم .. که نتونه اشک رو توی چشمام بنشونه و دیگه از غرورم چیزی واسم نذاره! ... بالاخره بعد سکوتی نچندان طولانی گفتم :

\_ نداری!

سیاوش \_ خیلی خب بابا نامحرمم هنـــــوز!



روی کلمه هنوز عمدا تاکید کردو با حرص بانمکی گفت :

\_ محرم بشیم حالت رو جا میارم اساسی ! ..... سلام صنم ، سلام سایه .

صنم و سایه هم جواب سلامش رو مودبانه دادن و همین که خواستن تنهامون بذارن بدون چشم برداشتن از چشمای سیاه سیاوش دستشون رو محکم گرفتم . که دستشون رو پس کشیدن و سریع رفتن . منم با چشم غره بدرقشون کردم . سیاوش چشماش رو تو چشمام تنگ تر کرد و لب پابینش رو به دندان کشید و جدی گفت :

\_ چرا جواب تلفنام رو نمی دی ؟

سکوت کردم .... به خاطر اینکه به خودم مسلط بشم و این چهره به ظاهری تفاوتم بهم نریزه .

سیاوش بازم محکم و جدی گفت :

\_ جوابم رو بده شینا وگرنه دست از سرت بر نمی دارم !

\_ از اولم گفتم من از هیچ پسری شماره تلفن نگرفتم ، اگه اون موقع جوابت رو می دادم فرق داشت و الان دیگه تکلیفمون روشنه !

سیاوش \_ چیش روشنه !؟

یه کم مکث کردم نمی خواستم بگم ته رابطه ما به بن بست می رسه ، نمی خواستم برسه !

\_ اینکه همه چیز تمومه و حرف زدن من با تو درست نیست !

سیاوش \_ خیلی نامردی شینا ! .. می دونم مامانم بهت زنگ زده ، من همه جوره پات واستادم ، انتظار دارم تو هم پام واستی !

\_ آقای رادمهر لطفا تمومش کنین ، نمی خوام بین من و خونوادتون مجبور به انتخاب بشین !

سیاوش دلخور گفت :

\_ حالا شدم آقای رادمهر !؟ .. مجبور نمی شم ، اونا راضی می شن !

\_ راضی می شن یا مجبور می شن رضایت بدن !؟

سیاوش چشماش رو عصبی تو صورتم تنگ کرد و اخم ظریفی رو صورتش نقش بست و لب پابینش رو گاز گرفت و تو سکوت ازم چشم برنمی داشت . می دونستم کلافش کردم . همیشه وقتی عصبی و کلافه می شد این شکلی می شد ! .. سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم بهش نگاه نکنم که نفهمه دوستش دارم ! .. لعنت به همتون داشتم کم کم با خودم کنار میومدم ...

به طرف جمع رفتم و سعی کردم از کنار دخترا جم نخورم . سیاوش کلافه دستی تو موهایش کشید و بعد دستاش رو پشت گردنش قلاب کرد و عصبی با نگاهش بدرقم کرد . وقتی کنار صدم نشستم هنوزم سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی سعی می کردم بی تفاوت باشم ولی مگه می شد !

بهزاد نگاهی به حال جفتمون کرد و از جا بلند شد و کنار سیاوش رفت و کمی حرف زد که سیاوش خیره بهش به تایید سرش رو پایین آورد و بهزاد به طرف ماشین سیاوش رفت و سیاوشم به کنار ما اومد و روبروی من و خیره بهم دست به سینه نشست و ازم یه لحظه چشم بر نمی داشت .

بهزاد \_ بچه سیاوش با نیمچه صدایی که داره می خواد بخونه ، موافقین ؟

همه با شوق و ذوق موافقت کردند .

سیاوش \_ می دونم صدام جالب نیست ولی یه کوچولو تحمل کنین ..... (به چشمام خیره شد) ..... آخه حرفه دله !

شروع به زدن و خوندن کرد که همه حرف های شعرش به حال جفتمون می خورد با خوندنش ناخودآگاه نگاهم از حرکت نوازشگونه دستاش روی تارهای گیتار به چشماش رسید و دیگه نتونستم ازش بگیرمش . هنوزم سرش پایین بود و با اخم ظریف ابروهای خوش فرمش با چشمای بسته غرق آهنگ نگو میرم آوا بود که می زد .

تموم طول آهنگ سیاوش بهم خیره بود با چشماش و آهنگش حرفش رو بهم زد و من محو دو تپله سیاه رنگی بودم که زیر نور خورشید با اون دو انعکاس سفید رنگ ، خیلی نجیب و پاک تر از همیشه به نظر می رسید ، نمی تونستم نگام رو ازش بگیرم ..... دوستش داشتم ، سیاوش اولین حس قشنگ زندگیم بود ! ... نمی تونستم ساده ازش بگذرم . ناخودآگاه بدون چشم برداشتن از

چشمایی که به نظرم زیباترین چشم دنیا بود آروم لبخند روی لبام نقش بست که چشماش چراغونی شد و شادی رو تو کل وجودش حس کردم .

اون روز با وجود سیاوش بازم قشنگترین روز زندگیم شد و با پانتومیم که تجربه قشنگی ازش داشتیم به غروب رسوندیمش . سیاوش یه لحظه ازم غافل نمی شد ، مدام با شوخیاش من رو می خندوند ، وقتی بهم نگاه می کرد حس می کردم از دنیا جدا می شه و جز من رو نمی بینه ! .. چقدر حس خواستن نجیبانه چشماش تار و پود وجودم رو به لرزه مینداخت ... سیاوش اون روز رو برام همیشگی کرد . همه بچهها می دونستند همدیگر رو می خوایم . از اون روز به بعد با همه احساسم به پاش موندم و هیچ مردی رو جز اون نمی دیدم .... بازم تلفن شد رابط بین ما .... دوست نداشتم تا وقتی همه چیز رسمی نشده با هم جایی بریم و سیاوشم به تصمیمم احترام گذاشت و چقدر ازش ممنون بودم .

می گفت هر چی خانوادش اصرار به ازدواجش دارن و هر کی رو معرفی می کنن اون زیر بار نمی ره .. نمی دونم کارش درست بود یا نه !؟ ... ولی می گفت خودش خونوادش و بهتر می شناسه ، بهش اعتماد داشته باشم منم برای حفظ غرور مردونش کاری به کارش نداشتم ! .... ولی ای کاش هیچ وقت یه فرصت دوباره به خودمون نمی دادم !!!

بیش از پیش بهش وابسته شده بودم و هر روز تا باهاش حرف نمی زدم ، شبم روز نمی شد . اونم همین رو می گفت ، خودش رو تو کار غرق کرده بود که کمتر بره خونه و پدر و مادرش راضی به بودن ما با هم بشن . دو ماه گذشته بود و من و سیاوش کارمون درس و سر کار رفتن بود خیلی روم فشار اومده بود ولی با زنگ زدن به هم بازم انرژی می گرفتیم برای جنگیدن با فردای پیش رو !

\*\*\*\*\*

توی دانشگاه مثل همیشه سایه و صنم روی نیمکت منتظرم بودند و بعد کمی حرف زدن ، باهم رفتیم تو کلاس و مثل همیشه ردیف دوم نشستیم . کلاس روش تحقیق بود .... درسی که استاد عبدی گفته بود باید تحقیقی ارائه بدیم در حد پروژه نهایی بدبختانه بیشتر درسای ترم آخرمون رو همین استاد هر سال می گرفت پس باید باهاش می ساختیم ! ولی از حق نگذریم استاد بی

همتایی بود و عالی درس می داد . تموم سالای دانشگاه تا این حد جدی با ما برخورد نکرده بودن  
و ما به این توجه عادت نداشتیم !

استاد مدام متغیرها رو توضیح می داد و من اصلا نمی فهمیدم چی می گه !

استاد عبدی \_ خوب ، یه دقیقه استراحت بی صدا داشته باشین و به این متغیرا فکر کنین !  
کلافه به سایه و صنم نگاهی کردم هر دو داشتن توضیحات استاد رو می نوشتن ، صدام رو به  
پایین ترین حد ممکن آوردم و گفتم :

\_ آه آه آه ، متغیر مستقل ، وابسته ، کنترل کننده ، مزاحم ! ... من نمی فهمم چی می گه ، شما می  
فهمین !؟

صنم جدی گفت :

\_ آره ، البته خودم برای خودم مثال زدم و یاد گرفتم .

سریع متعجب به طرفش چرخیدم و گفتم :

\_ جون من !

سایه \_ بگو ماهم یاد بگیریم .

صنم به سایه که خودکار رو آماده نوشتن نگه داشته بود و همه حواسش پیش ما بود نگاهی  
انداخت . برق شیطنت رو توی چشماش دیدم ، حس می کردم بازم شیطنتش گل کرده و سرکاریم  
!

صنم جدی و با صدای خیلی آرام شروع به توضیح کرد :

\_ ببینین ! ..... فکر کن استاد متغیر مستقل ، ماهم متغیر وابسته ! .... دستکاری پر و پاچه استاد ،  
تاثیرش رو روی ما نشون می ده ! .... پس تغییرات رو ما روی متغیر مستقل انجام می دیم و روی  
متغیر وابسته اون رو اندازه گیری می کنیم !

صنم چشمک بانمکی زد و از خنده ریز ما لبخند بزرگی روی لبش نشست و لب پایینش رو گاز گرفت و زیر زیرکی به استاد که هواسش به ما نبود نگاهی انداخت . از خنده بی صدا طبق معمول توی چشمام اشک جمع شده بود.

سایه با ته خنده گفت :

\_ بی شعور ، داشتم مثال رو می نوشتم !

بین خنده آروم گفتم :

\_ خیلی منحرفی هزار تا مثال درست هست ، تو باید دست بذاری رو این !

صنم \_ بیا و خوبی کن ! ... بدبختا منم از این متغیرا هیچی نمی فهمیدم تا اینکه کشف کردم ذهنم چهار ساله به درسای خاک بر سری عادت کرده و صد البته به مثالی آدمای عادی اُرور نشون می ده ! .... شما هم عین من ، دیگه نوشتنش لازم نیست ، الان خدایی این دو متغیر رو نفهمیدین !؟

\_ چرا ! ... من که دیگه یادم نمی ره !

بی صدا زدم زیر خنده ، سایه با خنده در حالی که با خودکار مشکیش روی نصفه نیمه مثال صنم رو که نوشته بود خط می کشید گفت :

\_ منم !

صنم با شیطنت گفت :

\_ خـب ، حالا بریم سر توضیح متغیر تعدیل کننده و متغیر شیـرینـ مزاحـم !

با دست راستم به بازوی راست صنم کوبیدم .

\_ خفه ، خودم تا تهش رو رفتم !

صنم و سایه آروم خندیدن که منم خندیدم ، استاد بازم پایین تخته رفت و شروع کرد به توضیح دادن ادامه درس ... دیگه داشتم رسماً به غلط کردن می افتادم که چرا اومدم این رشته !

\*\*\*\*\*

بازم کوله رو روی دوشم انداختم و به طرف مطب رفتم . خسته بودم و پاهام نای رفتن نداشت ، اتوبوس نبود و من مجبور شدم بیشتر راه رو پیاده برم ، نمی خواستم یه خورده پولم رو واسه کرایه بدم . هزار تومن هم برای من یه میلیون بود !

خسته و کوفته مریضا رو داخل می فرستادم و به پرونده ها رسیدگی می کردم . اعصابم داغون بود مخصوصا اینکه همه مردم بعد عید تصمیم گرفته بودن بچه دار بشن و پرونده درست کردن براشون پیش دکتر ضیایی کلی اعصابم رو بهم ریخته بود .

همون طور که سرم پایین بود دیدم یه خانوم با مانتو و شلوار شیک و رسمی مشکی اومد جلوی میزم واستاد ، هنوزم سرم به برگه های دفتر جلوم بود و چند خانوم و آقا که همراه خانومای باردارشون اومده بودن رو مبلا نشسته بودند .

\_ بله ؟ بفرمایید ؟

چیزی نگفت مجبور شدم بهش نگاه کنم . زن نسبتا قشنگی بود عجیب چشمای سیاهش برام آشنا بود ! ... زن بدون اینکه فرصت کنکاش چهرش رو بهم بده شروع کرد به حرف زدن .

زن \_ من یه بار محترمانه گفتم دست از سر پسر من بردار ، ولی تو انگار حرف آدمیزاد رو نمی فهمی ؟!

نگاهی نگران به چهرهای اطرافیان انداختم که جلوی اونا درست حرف بزنه و آرام گفتم :

\_ چی می گین خانوم !؟ اصلا شما کی هستین !؟

زن \_ حالا من رو نمی شناسی !؟ ... مادر سیاوشم ، فکر کردی چون طلا فروشه گیرش آوردی ! ... نه دخترم اسم کارش دهن پر کنه ، همین ! ... دیگه نیبم باهاش حرف زدی و بهش خط می دی که چه بلایی سرمون بیاره که خودت رو ببندی به ریش ما ! ... یه نگاه به قیافه و وضعیت خونوادگیت بکن بعد لقمه رو اندازه دهنه بردار !

خشک شده بودم و زبونم قفل شده بود . حتی قدرت نگاه کردن تو چشم زنا و مردایی که نگاهشون عوض شده بود رو نداشتم ! نمی خواستم فکر کنم من رو چه دختری می دونن !

همین که لب باز کردم سیاوش رو دیدم که سراسیمه از در ورودی اومد داخل و با دیدن حال من سر جاش خشک شد .... نمی دونم چه شکلی شده بودم که اون طوری سیاوش بهم زل زده بود ، مادرش رد نگاهم رو گرفت و با دیدن سیاوش به تمام معنا جا خورد . فکر کنم نمی دونست سیاوش پشت سرش بوده ! ..... همون لحظه بیماری که داخل اتاق دکتر رفته بود همراه خانوم دکتر بیرون اومد .

دکتر ضیایی \_ چیزی شده خانوم آریا !؟

سکوت کردم نمی خواستم بغض و لرزش صدام نشون بده خرد شدم ! .. اشک نامردونه چشمام رو می سوزوند ، نباید اشکم راه باز می کرد . بازم مثل همیشه بغض و اشک و احساسم رو تو وجودم خفه کردم ... همین نگاه پر دردم واسه وجود داغونم بس بود ، دیگه اشک نمی خواستم ! ... پاهام سنگین شده بود و همه تنم یخ بسته بود .... تهی شده بودم ..... همه توانم رو جمع کردم و محکم بدون چشم برداشتن از چشمای نگران و بهت زده سیاوش به زحمت کوتاه گفتم :

\_ من استعفا می دم !

کیفم رو برداشتم وسایلام رو جمع کردم .

دکتر ضیایی \_ یعنی چی ، چی شده آخه !؟

کوله ام رو روی دوشم انداختم دوست نداشتم احترام کسی رو بگیرم که بهم بی احترامی می کنه ، اونقدر پاک نبودم ! .... همون طور که وسایلام رو می ریختم توی کوله ام گفتم :

\_ با آبرویی که خانوم از من برد ، دیگه نمی تونم اینجا کار کنم ، این خانوم می گه من در گوش پسرش دارم می خونم که بی خیالم نمی شه !

دیدم مادر سیاوش راضی نبود که من این حرفا رو جلوی سیاوش بزنم ولی اون خردم کرد بدون هیچ ترسی جلوی آدمایی که نمی شناختم و نمی شناخت لهم کرد ، بدون اینکه بدون حرفاش داره شخصیت یه انسان رو لگد مال می کنه ، چرا من واسم مهم باشه !؟

با یه خداحافظی کوتاه به طرف در ورودی که سیاوش واستاده بود رفتم و بدون کوچیک ترین نگاهی بهش ، از کنارش گذشتم . مطب دکتر طبقه هفتم بود ، دوست نداشتم از آسانسور استفاده کنم ، می خواستم با دویدن رو پله ها یکم حرصم رو خالی کنم ! .. توی راه پله ها می دویدم نمی

خواستم بغض و این غرور لعنتیم بشکنه ! ... با کشیده شدن بازوی چپم به عقب برگشتم . سیاوش بود که من رو به طرف خودش برگردوند .

چون انتظارش رو نداشتم سینه به سینه اش شدم . قدش از من بلندتر بود لباش دقیقا به پیشونیم می رسید با عصبانیت جفت دست به سینش کوبیدم و ازش فاصله گرفتم و با همه حرصم با دست راست یه سیلی محکم به صورتش زدم و انگشت اشاره همون دستم رو به طرف صورت ناباورش گرفتم حس می کردم حلقه اشک چشمم رو براق کرده .... اما نباید می داشتم بچکه ..... لعنتی در همین حدم زیاده ! ... تا این حد که شکستم بسه ... با صدایی که سعی می کردم نلرزه و موفقم نبودم بهش گفتم .

\_ حق نداری بهم دست بزنی ! ... هیچ مردی حق نداره !

سیاوش به زحمت زیر لب نالید :

\_ شی— ...

انگشت اشاره دست راستم رو جلوی لبام گرفتم و زل زدم تو چشمای سیاه عزادارش و عصبی داد زدم :

\_ هیــــــــس ! ... دیگه نمی خوام ببینمت سیاوش !

با تمام سرعت ازش دور شدم و مثل همیشه بغضم رو تو وجودم خفه کردم .... نباید کسی شکستنم رو ببینه .... من هنوزم همون شینای مغرورم که هیچ پسری برام مهم نبود ، چرا بازم قبول کردم باهاش باشم ، من که همه چی رو تموم کرده بودم ... تو آدم نمیشی شینا حتما باید مادرش این طوری تو روت می کوبید تا آدم بشی !؟ ..... بعد کلی غر زدن و سرزنش کردن خودم ، به خودم دلداری دادم که هیچ اتفاقی نیفتاده ! ...

به خودم اومدم غروب بود شکسته تر از همیشه برگشتم خونه و بازم پناه بردم به پتو و بالش که مثل همیشه شاهد غم و غصه هام بود ، برای نماز صبح گوشه رو با عصبانیت خاموش کردم ، دیشب از فکر و خیال خوابم نبرده بود الان تازه دو ساعت بود که خوابیده بودم و بیدار شدن برام خیلی سخت بود ، سردرد امونم رو بریده بود ... زیر لب غر زدم .



\_ الان چه وقت زنگ زدنه؟! .. تازه خوابیدم، کاش می شد تا قبل اذان ظهر وقت داشتی نماز صبح بخونی نه تا طلوع خورشید! .. خدایا تو خودت از هر کسی که بهتر می دونی من کلا مغزم صبحا تا ده صبح تعطیله!

عمه وضو گرفته بود و همون طور که با حوله دست و صورتش رو خشک می کرد گفت :

\_ این همه حرف زدی الان اگه وضو گرفته بودی دو رکعت نمازت تموم شده بود! .. پاشو تنبلی نکن ، شیطون رفته تو جلدت! .. خوندی دوباره بخواب .

بی حوصله و کلافه تو جام نشستم که بازم صدای عمه رو شنیدم .

عمه \_ نکن این شکلی ، این نعوذ به اله از صدتا فحش بدتره !

با چشمای نیمه باز به پاکی عمه لبخند بی جونی زدم و روسریم رو روی سرم انداختم و مانتوم رو تنم کردم و رفتم تو حیاط و با نگاهی به اطراف مطمئن شدم کسی نیست ، وضو گرفتم و اومدم تو اتاق ، خواب تا حدودی از سرم پریده بود .

به عمه که خودش رو توی چادر نماز سفیدش پیچیده بود خیره شدم . به دیوار کنار در اتاق تکیه دادم و آرام سر خوردم و نشستم و پاهام رو تو سینم جمع کردم و به آرامش صورت مهربونش چشم دوختم . ابروهای کمونی و چشمای سیاه درشت و بینی متوسط و لبای ظریف و باریک . چقدر پاکی و معصومیت صورتش زیر نور ماه که از پنجره اتاقمون به صورتش می تابید بیشتر شده بود ... خدایا مگه مردا از زندگی چی می خوان ؟ عمه من که هم خوشگل بود و هم خوش اخلاق ، چرا شوهرش یکی دیگه رو گرفت ؟ .... هنوزم آه و ناله های یواشکی و نصفه شبی اون زمانش رو یادم هست ، چقدر بد شکست ..... خیلی بد ! .... با صدای عمه از افکارم بیرون اومدم .

عمه \_ بسه بچه ، خدا شناختت پسر نشدی !

متعجب آرام گفتم :

\_ من این حرف رو به صنم و سایه می زدم !

عمه ریز خندید و گفت :

\_ دیدی چوب خدا صدا نداره ، از هر دستی بدی از همون دستم می گیری !

\_ آره اینم می دونم که این چوب همیشه واسه ما کاربرد داره ، کافیه یکم پامون کج بره !

عمه خنده از لباس رفت و دلخور چادر رو از روی سرش برداشت و به طرفم گرفت :

\_ بیا بگیر و حرف مفتم زن !

\_ نظر لطفته !

عمه بهم چشم غره رفت ، از جام بلند شدم و چادر رو گرفتم و گفتم :

\_ مگه دروغ می گم؟! .... می گن همه باید مراقب رفتارمون باشیم چون ، چوب خدا صدا نداره ،

ولی چرا این ترکه رو یه بار رو سر اون شوهر بی همه چیزت نزد که تو بعد ده سال دلت آروم

بگیری و کم با دیدن زندگی و بچه‌های مردم یواشکی گریه کنی ! .... چرا این ترکه فقط واسه ما و

امثال ما بدبخت بیچاره هاست !!

عمه \_ بسه شینا ، تو با این عقیدت چرا نماز می خونی پس !!

داغ بابا ، مرگ مامان ، بی کسیم ، کمبودای زندگیم ، از دست دادن سیاوش ، حرفای مادر سیاوش

داغونم کرده بود ... دیگه هیچی ازم نمونده بود ... حتی ایمان ! .... حوصله پند و اندرز نداشتم ... با

بغضی که با همه سعیم تو صدام معلوم بود گفتم :

\_ نمی دونم ، شاید چون می دونم قدرت مطلقه و گفته نماز واجبه و اگه نخونم اون دنیا هم جام رو

تو جهنم پهن می کنه و اونورم مثل اینور واسم جهنم می کنه و هیچکی هم نمی گه چرا !!

عمه ناباور بهم خیره بود و زیر لب گفت :

\_ هیچ می فهمی چی می گی شینا؟! ... هر حرفی رو به زبون نیار !

دم صبحی لج کرده بودم با خدا ! ... همه خاطرات و کمبودام به ذهنم هجوم آورده بودن ! .. دردای

زندگیم کم نبود ، برای یه نفر کم نبود ! .. داغونم بودم بیشتر از اون چیزی که نشون می دادم ..

این همه فشار برای منی که فقط بیست و دو سال بیشتر نداشتم و تک تک روزاش رو پر درد بوده

بی نهایت بود ... خارج از توانم ! ... کلافه بودم .. چطور؟! چرا؟! .. آدما به حرفایی که تو روی

هم می زنی فکر نمی کنن !!

چادر رو از سرم کشیدم و انداختم زمین کنار مهر و سجاده .. کنار عمه نشستم و توی چشمای ناباورش خیره شدم و سعی کردم صدام بالا نره که آوینار بیدار بشه .

محکم و با بغض گفتم :

\_ ولم کن عمه ! .... اصلا راست می گی ، چرا دارم خدا رو می پرستم !؟ .. برای اینکه پدر و مادرم رو همون بچگی ازم گرفت که ندونم مهر و محبت پدر و مادر یعنی چی !؟ .. برای اینکه جز کمبود بهم چیزی نداد !؟ .. چرا خدایی رو می پرستم که دادم به گوشش نمی رسه ، چه برسه به آهم که ستونای عرشش رو به لرزه در بیاره ! .. چرا دارم خدایی رو می پرستم که وقتی بدبختی و نداریم رو می بینه ، می بینه از سر نداری مجبورم مواد بفروشم ، تنها حامی زندگیم رو برای مجازاتم ازم می گیره و داغش رو جوری به دلم می ذاره که بعد اون خواب و خوراک نداشته باشم !؟ .. چرا وقتی می گم این شینای کوچولوت عاشق شده ، ببخشم ، می خوام آدم شم ، همون که تو می خوای ، بذار با سیاوش به آرامش برسم ، به جای اینکه من رو به عشقم برسونه ، به مردی که تنها مرد زندگیمه ، ازم دورش می کنه !؟ .. مگه من این زندگی کوفتی رو انتخاب کردم که حالا شده گناه کبیره که پدر و مادر سیاوش بخاطرش لهم کنن ! .. دست از پند و موعظه بردار عمه .... دلم با این خدا نیست !

اشک توی چشمه سیاه چشمام حلقه زد و از پشت پرده تار صورت و چشمای غمگین عمه رو می دیدم ، ولی هنوزم سعی می کردم محکم به نظر بیام !

\_ دلم با این خدا نیست که وقتی دلم هوای آغوش و حمایتش رو داره ، حس می کنم پشتم خالیه ! .... دلم با این خدا نیست که مقابل شکسته شدن قلبم یه عمر برای من سکوت کرد ! .... دلم با این خدا نیست که وقتی صدایش می کنم حس می کنم از رگ گردن بهم نزدیک تر نیست !

بالاخره دو قطره اشک از چشمام چکید !

\_ دست از سرم بردار عمه ... نمی تونم جلوی پای این خدا به خاک بیفتم که دردم دلش رو نمی لرزونه ! .. جلوی پاش به زانو در نیام چون ایمان دارم هیچ وقت برای یه قدم من ، یه قدم بر نمی داره چه برسه به هزار قدم ! .. دروغه که آه دلشکسته عرش خدا رو می لرزونه ! .. دروغه که می گن خدا می گه یه قدم به طرفم بیا ، تمام قدمای مانده اش با من ! .... می دونی چرا عمه !؟ ..

عمه فقط با گریه بهم خیره بود ، سکوت کرده بود و اشکاش رو پاک کرد و با سر نفی کرد .

\_ چون خدا نگفته ! ... مردم به دهنش بستن ! ... دیگه باهام کاری نداشته باش عمه .... تو به دین خودت و منم به دین خودم !

عمه هنوزم ازم چشم بر نمی داشت ، جلوی چشمای ناباورش توی جام خزیدم و پتو رو روی سرم کشیدم ، عمه هم بی حرف اومد کنارم و به پهلو تو جاش خوابید . نگاهش رو به خودم حس می کردم ، می دونستم داره فکر می کنه کجا برام کم گذاشته که این شدم ! .... بغض گلوم رو گرفته بود و اشک تو چشمام حلقه بسته بود .... می دونستم اگه بخوام بهش فکر کنم حالم بدتر می شه .... برای همین با نفس عمیقی کم کم به خودم مسلط شدم .

از همه چیز و همه کس بریده بودم ... با نماز نخوندنم حس می کردم زندگیم بی هدف و بیهوده اس ... حس می کردم دیگه واقعا تنهام و این بیشتر داغونم می کرد ... هر کی از سیاوش ازم می پرسید محکم به همشون می گفتم همه چی تموم شده ، اونقدر محکم که همه با چشماشون بهم می گفتن بی احساس ! ..... هیچکی نمی دونست دردم چیه ! ... نمی دونست حالم چیه ! ... به همه دروغ می گفتم که برام مهم نیست و بهتر که زودتر فهمیدم ، ولی نمی تونستم به خودم دروغ بگم ، هنوزم عاشق چشمای سیاهش بودم ، تنها چشمایی که وجودم با دیدن و یادش می لرزید ! .. هنوزم با هر شوخی یاد اون میفتادم که اگه تو این موقعیت سیاوش بود چی می گفت !

روزها از پی هم گذشت .... بازم کابوسام شروع شده بود دیگه داشتم می بریدم .... دیگه بعد ده سال کم آوردم !

\*\*\*\*\*

دو هفته گذشته بود ، دو سه روز اول برای نماز بیدار می شدم ، یا از کابوس یا بی هیچ دلیلی سر ساعت بیدار می شدم ! .. مامانم وقتی زنده بود همیشه بهم می گفت " خدا موقع نماز صبح ملائکش رو روی سر بنده هاش می فرسته و می گه بیدار شو که خالقت از نماز عشا به بعد صدات رو نشنیده و دلتنگ شنیدن صداته ، چرا خودت و صدات رو ازش دریغ می کنی !؟" .... و من همیشه از این حرفش مو به تنم راست می شد و عاشق خالقم می شدم که اینقدر دوستم داره ! .... ولی حالا .... دیگه به هیچی باور ندارم ، حتی خودم !

بیکاریم قوز بالای قوز شده بود و بدتر افسردگیم رو تشدید می کرد . توی خودم رفته بودم .... نه حال حرف زن داشتیم نه خندیدن ... کل مکالمه من شده بود خوبم ، ممنون ، نمی خورم !... اگه عمه به زور لقمه دهند نمی داشت شاید از این نقش مرده متحرک بودن خلاص می شدم !

بانو بهم با شوق و شادی بی مثالی خبر داد که سینا با کمال تعجب با پانیذ بهم زده و کلا ریخته به هم و اصلا حاضر نیست درباره این اتفاق حرف بزنه ! ... از حرفاش هیچی نمی فهمیدم و تمام مدت حرفاش و خندهاش به این فکر می کردم مادر سیاوشم الان حال بانو رو داره !؟

به اصرار بانو به خونش رفتم . سینا خونه بود و توی اتاق مطالعه ش با یه آستین رکابی چسب سفید که هیکل ورزیدش رو به نمایش می گذاشت و یه شلوارک که بلندیش تا روی زانوش می رسید دو دستش رو دو طرف نقشه روی میز گذاشته و روی نقشه خیمه زده بود ، با اخم به نقشه زل زده بود ..... دلم براش سوخت ..... می فهمیدم کسی رو که دوست داری از دست بدی چه حالی داره ...

تو افکار خودم غرق بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به طرفم چرخوند ، اصلا هواسم به لباساش نبود ، بی تفاوت سلام کردم که اونم با تکون سر جواب سلامم رو داد ، متعجب بود شاید انتظار برخورد دیگه ازم داشت ، مثلا اینکه واسه هیکلش غش و ضعف برم یا خجالت بکشم ! .... می گم این بچه خودشیفته اس کسی باور نمی کنه !

\*\*\*\*\*

بانو برای عوض شدن حال من و سینا یه مهمونی گرفت . باید حاضر می شدم .

با سایه و صنم تو اتاق بانو در حال آماده شدن برای جشن امشب بودیم ساعت هفت شب بود و کم کم مهمونا میومدن عمه و اوینار آماده شده پایین بودن . از لباس های باز و کوتاه و تنگ خوشم نمیومد اینکه یه ملت بهم زل بزنه و به به و چه چه بکنن بیزار بودم . واسه خودم غرور و شخصیت قائل بودم که به جای نگاه هیز اطرافیان نگاه تحسینشون رو جلب کنم ! .. با سایه و صنم تصمیم گرفتیم کت و شروال مشکی بپوشیم که بلندی کتتش یه وجب بالای زانو بود .. من اینجوری می خواستم اون دو تا به خاطر هماهنگی با من قبول کردند ... سایه موهاش که بلندیش به کمرش می رسید رو فر نیمه باز بسته بود و صنم موهاش رو لخت کرده بود . سایه موهام رو فر

درشت زد و همه رو ریخت یه طرف گردنم و با آرایش مات براقی که رو صورتم پیاده کرد بی نظیر شده بودم ، اصلا فکر نمی کردم قیافم تا این حد قشنگ باشه !

به خودم تو آینه زل زده بودم چشمام با خط چشم و ریملی که داشت مشکمی تر و درشت تر شده بود و ابرو هامم که پهن و کمانی بود بیشتر چشمم رو به دید میاورد و رژگونه و لاک لب هلویی که با سایه گرفته بودم رو هم زدم . هر سه آرایشمون یکی بود ، کسی نمی دونست می گفت خواهریم ! ... هر کاری کردم از اینکه موهام رو بندازم بیرون خجالت می کشیدم درسته دلم از خدام گرفته بود و قبل از اونم نماز خوندم علی وار نبود و حلام که کلا قید اون نماز رو هم زده بودم ، ولی همون یه حیایی تو وجودم ریخته بود ! ... موهام رو گرد با کلیپس پشت سرم بستم که صدای معترض سایه بلند شد .

سایه \_ نکن روانی ، کلی زحمت کشیدم !

\_ می دونم سایه جان ، ببخش ولی نمی توئم موهام رو بیرون بندازم ، تو عمرم این کارو نکردم عادت ندارم ، هر کی یه اخلاقی داره ، مگه من به تو گیر می دم؟! تو هم گیر نده !

صنم \_ ولش کن این دیوونس ، بیا برای من خط چشم بکش !

به صنم لبخند بی جونی زدم و سایه نیم نگاهی به صنم انداخت و رو به من گفت :

\_ پس گند نرنی به آرایشت !

\_ نه دیگه درجه دیوونگیم به اون حد نیست !

هر دو خندیدند و منم لبخند زدم . دیگه خنده از ته دل یادم رفته بود ... بعد سیاوش خنده هام فقط یه خط راست بود ! ... چی کردی با من سیاوش که نبودنت از اون همه مصیبتی که من کشیدم بزرگ تره که دیگه خنده و شادی برام بی معنیه !

سایه مشغول خط چشم کشیدن برای صنم شد . منم یه شال بلند سفید که با خودم آورده بودم رو برداشتم قبل از اینکه بندازم چشمم به هدبند نقره ای که از زیب کیف سایه آویزون بود افتاد . خیلی خوشگل بود . براقیش خیلی به چشم میومد .

\_ سایه ، اون هدبند رو نمی خوای ؟

سایه رد نگاهم رو گرفت :

\_ ببر شرش رو کم کن ! .. می خواستم بدم بره ، تو دوست داری برش دار ، بگی نه و پولش رو می دم به جون اوینار با پشت دست می زنم تو دهنتم !

\_ خیلی خب چته حالا !

سایه \_ می شناسمت دیگه ! .. هنوز به خاطر اون کادو که پولش رو دادی ازت دلخورم !

از پشت بغلش کردم و بوسیدمش و کلی نازش رو کشیدم که بالاخره رضایت داد و خندید . هد رو سرم کردم ، برکش خیره کننده بود شال سفیدمم روی سرم انداختم و کفش سفید پاشنه پنج سانتیمم زیر شلوارم که از زانو به پایین گشاد بود رو پوشیدم ، خیلی شیک شده بودم ، از خودم خیلی خوشم اومده بود با ذوق روی پنجه یه دور ، دور خودم چرخیدم .

سایه \_ خیلی خوشگل شدی .

صنم معترض گفت :

\_ یعنی چی سایه اون رو قشنگ تر درست کردی !

سایه \_ پروفیسور ! آرایش هر سه تامون تو یه رنجه ، ولی شینا صورتش پهنه ، صورت پهن آرایش خورش ملسه ! .... (با خنده) .... شینا بری تو مهمونی همه پسرا برات می خونن .... (سینش رو صاف کرد) .... دختره گردی دلمو بردی ! .. رفتی به کرمان و منو نبردی ! ...

با خنده به بازوش زدم و روی تخت بانو نشستم . به صفحه موبایلمم خیره شدم عکس سیاوش رو از روی شمارش برداشته بودم که از یاد ببرمش ولی صد تماس بی پاسخ توی نصفه روز از سیاوش مگه می داشت فراموشش کنم ! .... هنوزم اسم سیاوش ، با زنگای پی در پی ، یه لحظه از روی صفحه گوشیم کنار نمی رفت . آروم و با حسرت انگشت شصتم روی اسمش کشیدم و با اکراه گوشیم رو که روی سایلنت بود و کسی متوجه زنگ زدنش نمی شد خواستم بندازم تو کیفم که یه پیام اومد .... نتونستم جلوی وسوسه ام مقاومت کنم ... خوندمش ....

« کسی که دوستت داره حتی اگر هزار دلیل برای رفتن وجود داشته باشه ، هیچ وقت رهاش نمی کنه ، چون که یه دلیل برای موندن پیدا می کنه ! .... »

قلبم لرزید ، ازم یه دلیل برای همراهی می خواست ... بغض تو گلوم نشست و حس خفگی کم کم داشت بهم غلبه می کرد ! ... چطور همراهیش می کردم !؟

موبایل رو توی کیفم انداختم و سعی کردم همه هواسم رو به سایه و صنم و خل بازباشون بدم ! .. بعد حاضر شدن اونا ، باهم به طبقه پایین رفتیم . اطراف رو مبل چیده بودن و وسط تالار خالی بود اونم واسه رقص ، سینا جلوی پنجره با کت و شلوار مشکی پارچه ای خوش دوخت ایستاده بود ، کفشاش بدجور برق می زد و خط اتو لباسش از این فاصله هم معلوم بود ! .. بازم دستاش تو جیب شلوارش بود و با اخم از پنجره بیرون رو نگاه می کرد ، معلوم بود رفته تو فکر ... با صدای بانو با همون اخم ظریف به ما نگاه کرد و نگاهش روی من ثابت موند و کم کم اخماش باز شد . بدم میومد از نگاهش ... نمی خواستم حتی به خودمم بگم که از این نگاهش چه برداشتی دارم !

بانو \_ الهی فدات بشم شینایی مامان ، فرشته کوچولو من !

با لبخند تشکر کردم .

سایه \_ خواهش می کنم مامان گیتی ، فکر نمی کردم چشمت ما رو هم بگیره !

بانو عاشق شیطنتای سایه بود برای همین با ذوق و خنده گفت :

\_ الهی قربون سه تاییتون بشم تو هم قشنگ شدی دخترم ، بیا بغلم شیطون مامان گیتی !

سایه با خنده کنارش نشست و بانو رو بوسید و بغلش کرد . نمی دونم چرا حس می کردم سایه این آغوش رو از آغوش مادر خودش بیشتر دوست داره ! ... به اندازه ای که از مامان گیتی و بیرون رفتنش باهاش تعریف می کرد از پدر و مادرش نمی گفت ! .. مامان گیتی دستاش رو باز کرد که ما هم بریم بغلش با صنم رفتیم و سه تایی بغلش کردیم .

بانو عمه رو دوست خودش به مهمونایی که اومده بودند معرفی کرده بود . مهمونی شروع شد و فضا رو آهنگ ملایمی پر کرده بود و چند زوج هم اون وسط می رقصیدند ، تا حالا به این جور مهمونیا نیومده بودم . درسته گُردا هم تو مجالسشون زن و مردشون قاطی بود ولی لباس پُر زرق و برق و پوشیده اونا کجا و لباس از بالا و پایین کوتاه اینا کجا !



متوجه نگاه خیره اطرافیان رو خودم بودم ... تنها دختر جوونی که حجاب داشت من بودم و قدمم از همه دخترا بلندتر بود حالا با این کفش پنج سانتی دیگه از بالا مردم رو می دیدم! .. این هدبندم که برقش چشم همه رو گرفته بود ... خیر سرم خواستم تو چشم نباشم!

سینا کنارم اومد و صندلی کنارم نشست و با غرور همیشگیش به وسط و رقصندها زل زده بود . زیر چشمی به ساعتش نگاه کردم خیلی شیک و قشنگ بود نمی دونم چی بود ولی به سلیقه اش احسنت گفتم .

سینا \_ نظر لطفه !

متعجب گفتم :

\_ چی؟!

سینا با همون چشمای کوچیک شده و ابروهای گره شده ظریف ، سرش رو به طرفم برگردوند و با دقت و آروم تک تک اجزای صورتم تا نوک کفشم رو از نظر گذروند و باز به چشمام رسید و گفت :

\_ نظرت درباره ساعتی ! ... دوست داری بهت می دمش ، یه چند میلیونی واسم آب خورده ولی فدای سرت !

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ می گم خود شیفته ای نگو نه !

سینا هم به تبعیت ازم پوزخندی زد و به رقصنده ها خیره شد و دست به سینه گفت :

\_ کوچولو اونقدر دختر دور و اطرافم پلکیدن و تو زندگی من اومدن و رفتن که از نگاهتونم می فهمم تو اون ذهن خیالاتیتون چی می گذره ! ... از رنگی که از تو پرید معلوم بود درست زدم تو خال ! ... بی خیال ! .... دوست نداری برقصی؟!

هنوزم اصرار داشت به جلو نگاه کنه ، به خودم اعتراف کردم که تو این کت و شلوار مشکی محشر شده بود . باز سرم رو به جلو چرخوندم نصف بیشتر دخترا نگاهشون به طرف ما بود ، واقعا اینام

چه خوش خیالن! .. یه اخم ظریف به ابرو هام دادم ، این روزا بازم شده بودم همون شینای قبل از سیاوش .. حتی خیلی سردتر!

محکم و سرد گفتم :

\_ نه !

از گوشه چشم دیدم ، سینا سرش رو به طرفم چرخوند و خیره بهم بعد مکث نچنان طولانی گفت :

\_ رقص دو نفره که تکون نداره بگی به خاطر روسریت معضبی و به مشکل می خوری !

سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم :

\_ به خاطر پارتنرم صد در صد به مشکل می خورم !

سینا مطمئن تو چشمام نگاه کرد و گفت :

سینا \_ حتی اگه من ازت بخوام !؟

\_ تو هم فرقی نداری ، یه مردی و نامحرم ، که واسه من مهمه !

سینا ابروهایش رو بالا داد و با کمی تعجب گفت :

\_ واقعا؟! .. فکر نمی کردم واست مهم باشه! .. مخصوصا که چند وقت پیش دیدار خیلی نزدیکی

با هم داشتیم !

از اینکه اون روز رو که بعد یه هفته که خیلی سعی کرده بودم فراموش کنم رو حالا داشت بازم خاطرش رو برام پر رنگ می کرد بد کفری شدم با غرور همیشگیم و چهره جدی و پر حرص سرم رو به طرفش برگردوندم زل زدم تو چشماش ، نمی دونم تو چشمام چی دید که لبخندش رو کم کم جمع کرد و چشماش پرتحسین بین دو چشمم در حرکت موند ... بد عصبی شده بودم و گفتم :

\_ ببین آقای نامحترم یه بار جوابت رو دادم ، دلیلی نداره بازم تکرار کنم ، مگه اینکه پیش

روانشناس بری و اون تایید کنه هوشت زیر هفتاده !

سینا نفس های کوتاه و عصبی می کشید و فکش رو به هم فشار می داد و چشمای برزخیش رو از صورت خونسردم بر نمی داشت .

سینا \_ خودتی !

با چشم و ابرو بهم نشون دادم متوجه منظورش نشدم . که باز تکرار کرد .

سینا \_ عقب افتاده خودتی ! .. فکر نکن فقط تو حالیته ، خانوم دکتر که با ده ، دوازده قبول می شی و این همه ادعا داری!

\_ تو هم اگه جای من بودی با تبصره قبول می شدی ! .. منم اگه بابام خرجم و می داد و شب تا صبح مشغله جز درس نداشتم معلم نوزده بود !

سینا \_ آفرین ، صنم خوب آمار داده یا خودت خوب آمارم رو در آوردی !؟

\_ با صنم اونقدر بیکار نشدیم درباره تو حرف بزنیم ، سوسولا رو خوب می شناسم !

سینا \_ آها ... حالا شدم تو ! .. بب—.....

با رسیدن بانو مجبور شد حرفش رو بخوره .

بانو \_ بچها شما اینجایی ، چرا نمیرین برقصین ؟

سینا با خشم نگاهش رو ازم گرفت و به بانو نگاه کرد .

سینا \_ تو این مجلس کسی رو لایق رقص با خودم نمی بینم !

بانو متوجه منظور سینا شد و با چشمایی که سرزنشگر بود ازش رو برگردوند با شوق و ذوق خیره بهم گفت :

\_ پس حتما خوب ندیدی ! .. دردت به جون مامان گیتی !

سینا کلافه از حرف بانو رو به من گفت :

\_ شینا می شه باهات حرف بزنم مثل دو تا آدم بالغ !؟

نگاهی به بانو انداختم و بعد سینا بعد کمی سکوت و خیره شدن تو چشمای منتظر سینا بالاخره گفتم :

\_ باشه !

بانو رفت ، من و سینا روی صندلی نشسته بودیم . سینا آرنجش رو ستون کرد و خودش رو به جلو کشید و تو سکوت به انگشتاش که به هم قلاب کرده بود خیره بود . بالاخره سر بالا آورد و کمر راست کرد و تو چشمام خیره شد . حس می کردم برای حرفی که می خواد بزنه تردید داره .

سینا \_ می دونم عین سگ و گربه به هم می پریم ، هیچی نگو بذار حرف بزنم ... تو رو خدا جواب سوالم رو بده ! .... قضیه ات با سیاوش تموم شده !؟

منتظر بهم خیره شد ... چی می گفتم !؟ .. بگم آره دروغ گفتم ، هنوزم دوستش دارم و سیاوش برام با هر مرد دیگه فرق داره .... بگم نه خودم رو خرد کردم ، با حرفای مامانش بازم می تونم بخوامش !؟ ... سیاوش یه رویای دست نیافتنی سینا ، شاهزاده سوار بر اسب همیشگی رویاهای دخترونت ، فقط یه شاهزاده می خواد ! .... تو نیستی ! .... تو شاهزاده نیستی ! .... تو سیندرلا نیستی ! ..... صدای سینا من رو به خودم آورد .

سینا \_ هنوز منتظرم !

\_ آره !

بعد مرگ مادرم این اولین دروغم بود ، دروغ گفتم ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز انقدر راحت دروغ بگم ، چیزی رو که ازش متنفرم راحت به زبون بیارم و ککم نگزه !

سینا بدون مقدمه و بدون هیچ حسی توی صورتش گفت :

\_ با من ازدواج می کنی ؟؟؟!!

از بهت و ناباوری به وضوح جا خوردم . بازم بهش خیره شدم که مطمئن باشم چی شنیدم ، نکنه اشتباه شنیدم ، آره من تو فکر بودم اشتباه شنیدم ، ولی حرفش برام مثل پتک بود .

سینا سریع گفت :

\_ می دونم بد گفتم ، یهویی گفتم ، سینا می خوام با تو به دنیا برگردم !

به زحمت لب باز کردم :

\_ من رو دست میندازی !

کمی خودش رو به طرفم کشید و مطمئن گفت :

\_ نه سینا ، نه باور کن اگه باهام ازدواج کنی همه چی به پات می ریزم ، به همه چی می رسونمت !  
.. همه که قبل ازدواج عاشق نمی شن ، می گن عشق بعد از ازدواج محکم تره ، می خوام این  
عشق محکم رو با تو تجربه کنم .... می خوام این بار با عقل انتخاب کنم !

صدام یه کم لرزید ولی سریع به خودم مسلط شدم :

\_ سینا خفه شو ! .. شوخیات دیگه داره خیلی مسخره می شه ، چی رو می خوای ثابت کنی !؟  
سینا سریع گفت :

\_ سینا به جون تو شوخی نیست نمی خوام اذیتت کنم ، می خوام یه زندگی رو با تو شروع کنم  
بههم فرصت بده .... هر چقدر بخوای می تونی فکر کنی فقط بگو تا کی !؟ .. می دونم سخته  
فراموش کردن ولی باهم ، به هم این فرصت رو می دیم !  
محکم گفتم :

\_ سینا تمومش کن !

سینا \_ باورم کن ! ... هرکاری بگی می کنم که باور کنی ، فقط بگو چه کاری سینا !

عصبی شده بودم ، نگاهم رو تو چشماش گردوندم . چشمایی که از اشک براق شده بود نمی  
تونست دروغ بگه ! شایدم می تونست ! .... ولی چرا حس دخترنم می گفت داره دروغ می گه ! ..  
یه جای کار می لنگه ! .. این تا دو دقیقه پیش داشت پاچم رو می گرفت . حالا چی شد یهو که می  
خواد شریک گرمابه و گلستانش باشم !؟

سینا \_ من از اولم ازت خوشم میومد ، هم خوشگلی ، هم دست نیافتنی ! .... کدوم پسر احمقی از  
این دختر بدش میاد !؟ .. سینا صلابت و زیر حرف زور نرفتنت برام خیلی شیرین بود ولی من با  
یکی دیگه بودم و تو هم که مال یکی دیگه شدی پس حق فکر کردن بهت رو نداشتم ، ولی حالا  
جفتمون تنهاییم و قبل از اینکه بازم یکی تو رو ازم دور کنه می خوام بگم که می خوام زندگیم رو  
با تو شروع کنم ! ..... باورم کن !

نمی دونستم باید چی بگم فقط بهش خیره بودم . بی هیچ حرفی از جا بلند شدم .

سینا \_ جوابم رو ندادی؟!

بدون اینکه به طرفش برگردم رفتم!

چی باید می گفتم ، سکوت کردم ، همین بهترین جواب بود! .... کنار سایه و صنم اومدم و خودم رو با اونا مشغول کردم تا آخر مهمونی سینا یک لحظه ازم چشم بر نمی داشت ، این کارش لبخند رو از لب بانو جدا نمی کرد و مدام با عمه سرشون در گوش هم بود که بد اعصابم رو بهم ریخته بود ، بی صبرانه منتظر پایان این مهمونی مسخره بودم که راه نفس کشیدن رو ازم گرفته بود .

« سیاوشم کجایی؟! ... کجایی که دارن تو رو ازم می گیرن! .. می خوام تا عمر دارم پات بمونم وقتی هر نفس با منی ، نداشتن تنت اصلا برام مهم نیست! »

آخر مهمونی مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و از بانو خداحافظی کردیم و سایه ما رو رسوند درِ خونه .

درِ خونه شلوغ بود و صدای گریه و شیون از تو خونه میومد! ... عمه زودتر از من و سایه به خودش اومد و دوید تو حیاط اوینار عقب ماشین سر روی پای عمه خوابیده بود ترجیح دادم تو ماشین بمونه . سایه دزدگیر رو زد و به یکی از همسایه های درست و حسابی امانت ماشین سایه رو دادم و با سایه آروم به طرف خونه راه افتادیم و توی حیاط همه جمع شده بودند و خاله سمانه ضجه می زد و دو دستش رو روی سرش گذاشته بود و طاهره هم یه گوشه گریه می کرد همه سعی می کردند آرومشون کنن ، مغزم قفل کرده بود . طاهره با دیدنم به طرفم دوید و محکم بغلم کرد ، هنوز تو شوک بودم و دستام اطراف بود آروم دستام رو پشت کمرش گذاشتم که طاهره با گریه گفت .

طاهره \_ دیدی سینا؟! .... دیدی بابام مرد!

گریه اش شدت گرفت .

\_ یتیم شدم سینا!

اصلا نمی تونستم حرفش رو تو ذهنم هضم کنم ، مدام خاطرات آقامحمد بابای صنم جلوی چشمم رژه می رفت .... چقدر بعد مرگ بابا و بعدم مامان ، هوام رو داشت ، چقدر مرد بود ...

طاهره رو بیشتر به خودم فشردم و سکوت کردم سرم رو به سرش چسبوندم که هر چقدر می خواد گریه کنه . سنگینی نگاهی رو حس کردم و به طرف نگاه برگشتم . صفدر از سرتا پام رو برانداز می کرد تو چشماش هیچی جز غم و حسرت نمی دیدم . بهش خیره موندم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم نگاه کرد ، بعد مکث نچندان طولانی سرش رو به زیر انداخت .

مراسم آقا محمد با آبرو و در حد پولی که همه روی هم گذاشتیم برگزار شد . این بین بی تابی طاهره خیلی اذیتم می کرد . مثل خواهر بودیم نمی تونستم تو این حال ببینمش ، هر چی سیاوش زنگ می زد برخلاف حسی که داشتنش رو تو وجودم فریاد می زد بازم ، جوابش رو نمی دادم ، وقتی سیاوش سهم من نبود حرف زدن باهاش خیانت به همسر آیندم بود ، این اعتقاد من بود ! سینا و بانو و صنم و پدر و مادرش برای مراسم اومدند و سینا گفت هنوزم منتظر جواب منه و من بازم سکوت کردم ، بهش حسی نداشتم ، با اینکه از سیاوش هم زیباتر بود و هم موقعیت خوبی داشت ولی ..... سیاوش برام یه چیز دیگه بود !

چند ماه گذشت و همه برگشته بودن به زندگی عادیشون ..... عمه و بانو هم مدام در گوشم می خوندن که سینا خوشبختم می کنه ، با سینا به آرامش می رسم . عمه تو خودش می رفت و گریه می کرد که اگه تو سروسامون بگیری من خیالم راحت ، دیگه این کابوسات اذیت نمی کنه و بانو از اون طرف که اگه عروسم بشی فلان می کنم ...

هیچی برام مهم نبود من سیاوش رو می خواستم ، اولین مردی که ستونای محکم قلبم رو به لرزه درآورده بود ، اولین مردی که با خندش ، می خندیدم و با نگاهش قلبم می لرزید ، اونقدر تو خودم ریخته بودم که حس سنگینی می کردم ... آرزوی مرگ ... به ته دنیا رسیده بودم ..... با اتفاقی که واسه طاهره افتاد بازم بزرگ ترین ضربه عمرم رو خوردم ..... اون زمان نمی دونستم هنوز این ضربه های مهلک ادامه داره !

\*\*\*\*\*

یه ماهی بود که طاهره عجیب شده بود و تو خودش بود و با کسی حرف نمی زد ..... غروب بود و طاهره هنوز خونه نیومده بود و خاله سمانه مادر طاهره خیلی بی تابی می کرد عمه هوش رو داشت و همه مشغله ذهنی من شد طاهره ... یعنی کجا بود !؟ ..... نکنه اتفاقی براش افتاده ؟ ...

این بین پوزخندای بدری خیلی رو اعصابم بود ... خیلی خودم رو کنترل می کردم جلوی صفدر  
دک و دهنش رو پایین نیارم !!!!

با صدای بسته شدن محکم در همه به در خیره شدیم و طاهره بی حال و رنگ پریده اومد داخل  
... خاله سمانه با نگرانی آروم از جا بلند شد و بدون چشم برداشتن از طاهره پایین رفت ... طاهره  
با چشمای بی فروغ بهش خیره شد .  
خاله سمانه داد زد :

\_ چه غلطی کردی طاهره ! ..... به اون خدا اگه حرف بدری رو گوش کرده باشی ازت نمی گذرم !؟  
چی گفت !؟ .. به بدری نگاه کردم ، نه مثل اینکه اینجا خبرایی بود که من بی خبر بودم به طرف  
طاهره رفتم و پرسیدم :

\_ طاهره مامانت چی می گه ، بدری چی گفته !؟

طاهره آروم چشمای حلقه از اشکش رو به چشمام رسوند ، همه بی حرف بهش خیره بودیم . آروم  
چشمه اشکش پر شد و روی گوشش لغزید ... تمام وجودم لرزید ... دلم گواهی خوبی نمی داد ...  
این طاهره همیشگی نبود !  
روبروش واستادم و عصبی داد زدم :

\_ حرف می زنی یا نه !؟

طاهره زمزمه کرد طوری که به زحمت شنیدم :

\_ حامله ام !!!!

یکدفعه همه وجودم خالی شد ، بهت زده از طاهره چشم بر نمی داشتم ، داره دروغ می گه ! ...  
خاله سمانه با گریه به طرفش حمله کرد و طاهره رو با مشتاش می زد و من مسخ شده فقط بهش  
خیره بودم ... به طاهره ایی که بی هیچ عکس العملی فقط دستش رو زیر شکمش گذاشته بود ،  
ابروهاش تو هم رفت ، تازه به خودم اومدم و طاهره رو تو بغل گرفتم و سپرش شدم . خاله سمانه  
منم زیر مشت و لگد گرفت ، برام مهم نبود ، الان فقط یه چیز واسم مهم بود ، طاهره !



خدایا چی می شنوم؟! خدایا اول پدرم و بعد مادرم ..... سیاوش ... حالام طاهره؟! ... دیگه به تمام معنا کمرم رو شکستی! ... خدایا چی داری به روزم میاری؟! ... خدایا این امتحانات اندازه توان من نیست! ..... می بینی داغونم ، چرا باز ادامه می دی؟! ..... همین الان اعتراف می کنم نمرم صفر ... تمومش کن ... خوابم ... آره خوابم ، بیدارم کن!

عمه و چند تا زن دیگه خاله سمانه رو بردن تو اتاق که آرومش کنن ، طاهره محکم من رو بغل گرفته بود و خیال جدا شدن ازم رو نداشت ، فقط یک کلمه از دهنم دراومد!

\_ کی بوده!؟

طاهره با حق هق گفت :

\_ به خدا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست ...

عصبی از خودم جداش کردم و داد زدم :

\_ د حرف بزنی لعنتی تا فکرم جاهای ناجور نره!

طاهره \_ به خدا به پولش احتیاج داشتم!

با کف دستم زدم تو پیشونیم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم :

\_ چی می گی طاهره!؟ ...

بازوهاش رو تو چنگم فشردم که با یه آخ ابروهاش توهم رفت ولی نگاهش رو از چشمم نگرفت ، بازم ادامه دادم :

\_ طاهره می فهمی داری چی می گی؟! .. هیچ پولی ارزش چیزی رو که از دست دادی نداره احمق! .. بی شعور بگو داری با خودت چه غلطی می کنی؟

طاهره محکم بغلم کرد و با گریه گفت :

\_ اون کاری رو که بدری به تو گفت و قبول نکردی من قبول کردم! .. به خاطر یه خونه دور از این جهنم دارم از پاره تنم می گذرم! ... صیغه کردم ، گناه نیست! ..... بگو کارم گناه نیست!؟ ..

بغضش شکست و در گوشم زمزمه کرد :

\_ بگو بچم رو فروختم گناه نیست! ..... بگو بچم بزرگ شد ازم متنفر نمی شه! .... بگو می ارزه شینایی؟! ..... بگو می ارزه!؟

دستام بی جون کنارم افتاده بود ، هنوزم توی شوک این کار طاهره بودم ، نمی دونم چرا دلم راضی نمی شد به بغل کردنش!...

طاهره پچ پچ وار گفت :

\_ برام مهم نیست همه چه فکری می کنن! .. تو راجع به من درست فکر کن ، تا تولد بچم صیغه کردم ، شینا اول فکر کردم آسونه از بچم بگذرم ولی حالا که حسش می کنم ، دوستش دارم ، نمی تونم بگذرم ..... باید بگذرم! .... بگذرم!؟

با حرفاش می خواست خودش رو قانع کنه ، خودشم نمی فهمید چی می گه! .. سرش رو تو گردنم فرو کرد ... دستم رو آروم دور کمرش حلقه کردم که فشار دستاش دورم بیشتر شد و گریه اش شدت گرفت ، نفس عمیقی کشیدم ، دلم به درد اومد ، بعد مرگ پدرش رفتم سر بدبختیام ، من تنهاش گذاشتم و فراموش کردم بهترین دوستم تو این زمان بیشتر به من نیاز داره . باید کمکش می کردم با این وضع کنار بیاد .... باید ..... باید کمکش می کردم از بچش بگذره!

صفدر تکیه به دیوار اتاقشون بهمون خیره بود ، بهش خیره شدم . نمی دونم چرا با چشمام سرزنشش کردم ، به خاطر داشتن مادری که لایق اسم مادر نبود!؟ ... به خاطر این زنی که جون و هستی همه رو گرفته بود و اون کاری نمی کرد!؟ ...

با نفرت نگاهم رو از صفدر به بدری دوختم ، بد ازم ترسیده بود ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره! ... تو یه لحظه از طاهره جدا شدم و به طرفش اون قدر سریع دویدم که هیچکی نتونست از جاش جم بخوره با همه قدرتم با مشت به صورتش کوبیدم و با نفسای نامنظم و حرص بهش خیره شدم . همه به طرفم دویدن ، داد زدم :\_ هرکی دستش بهم بخوره اونم خوب می زنم ، حالا جرات داری بیا نزدیکم!

هرکی که به طرفم اومده بود سرجاش خشک شد ... صفدر بی هیچ تکونی ، با چشمای کوچیک شده دست به سینه هنوزم بی تفاوت به دیوار تکیه داده بود! ... نمی دونم چرا مقابل کارم سکوت کرده بود و فقط بهم نگاه می کرد!

بازم به بدری و نگاه پر نفرتش خیره شدم ... می دونستم با یه اشاره هزار بلا رو می تونه به جونم بندازه ... ولی من دیگه آب از سرم گذشته بود ... از دوازده سالگی با هرچی بلای بزرگ و کوچیک دست و پنجه نرم کردم!

\_ این رو زدم بدری چون ده سال پیش زندگی رو از من گرفتی و حالا هم از طاهره! ..... به اون خدای احد و واحد! ..

قلبم لرزید .... چرا هر جا می رم تهش می رسه به تو خدایا!؟

\_ اگه از این به بعد به ساکنای این خونه چشم داشته باشی و بخوای گره کارشون رو ، کور گره کنی! .. چشمم رو روی همه چیز می بندم! .. این رو همیشه بخاطر داشته باش!

بدری خون دهنش رو بدون گرفتن نگاهش از چشمام روی زمین تف کرد . بالاخره صفدر از دیوار جدا شد و با صورت جدی و اخم مردونه صورتش نزدیک اومد و بدون نگاهی بهم ، به طرف بدری خم شد و سرش رو به بدری نزدیک کرد و چهره به چهره اش گفت :

\_ امیدوارم هنوزم تو خاطرت مونده باشه ، اگه پای شینا پیچ بخوره من از چشم تو می بینم!

بدری \_ خاک تو سر بی عرضت ، خیر سرت مادرتم و این طوری باهام رفتار می کنه و تو داری پشت اون رو می گیری ، اگه این تعصب خرکی رو نداشتی الان همه حساب کار دستشون بود و وضع منم این نبود!

صفدر \_ من حرفم رو زدم بدری ، می دونی که هیچ وقت حرفم بر نمی گرده!

بعدم بهش پشت کرد که از در حیاط بیرون بره که با صدای بدری واستاد .

بدری \_ اون خدایی که می پرستی و حالا شدی صوفی ، نمی گه باید حرمت و احترام مادرت رو بگیری!؟

صفدر بعد کمی سکوت به طرفش چرخید و گفت :

\_ تو حق مادری رو به جا بیار تا من حق فرزندی رو به جا بیارم! ..... با همه کارای اشتباهت ، اگه می بینی اون آشغالی که باهاشون سرو کله می زنی ، کاری بهت ندارن ، بدون از ترس منه! ..

می فهمی که کیا رو می گم! .. اون هم حق فرزندی من ، اگه درست بشی حق فرزندی منم بیشتر از این می شه!

صفر بازم بدون نیم نگاهی بهم با همون اخم که حالا بیشتر شده بود از در بیرون رفت . طاهره رو توی اتاق بردم و عمه دم در نگه داشتم و باهام حرف می زد ، نمی فهمیدم چی می گه همه حواسم از بین در نیمه باز ، پیش طاهره بود که مثل یه مرده متحرک وسط اتاق به مادرش که گریه و زاری می کرد و سوگل مثلا داشت آرومش می کرد خیره بود .

خاله سمانه باز به طرف طاهره هجوم برد و سیلی محکمی بهش زد ... کم نمی شد ، این درد کم شدن نداشت! .... دیگه دستاش بی هوا روی تن و صورت طاهره فرود می اومد و طاهره مثل یه تندیس بی حرکت و بی احساس خودش رو به دستای مادرش سپرده بود . چشمش بدون پلک زدن از اشک پر می شد و از چشمای سیاهش لبریز می شد و نگاهش یک لحظه از چشمای دلخور مادرش جدا نمی شد ، بغضی رو که توی گلوش حلقه بسته بود رو می فهمیدم! .. التماسی که تو چشمش بود رو می فهمیدم! .... منم اون روز این التماس رو به چشمم دادم ولی مامانم ازم نگذشت! .... طاهره بازم دستاش رو محافظ شکمش کرده بود که بلایی سر بچش نیاد .

سریع پریدم تو اتاق و با کمک عمه و سوگل ، مادرش رو ازش جدا کردیم . زجه های مادرش اشک رو از چشمای طاهره دور نمی کرد .

خاله سمانه با گریه داد زد :

\_ چرا بهم نگفتی؟! .. چه غلطی کردی با خودت؟! .. ازت نمی گذرم طاهره ———— ره ، تن پدرت رو تو گور لرزوندی! ..... بدری ، خیر نبینی بدری ..... داغت رو ببینم که هستی دخترم رو گرفتی! ..... بدری خدا ازت نگذره! .... بدری آب خوش از گлот پایین نره! ...

طاهره رو بردم یه گوشه که بشینه .... عمه از همسایه ها قرص خواب آور گرفت و به زور به جای مسکن قالب کردن به خاله سمانه و کم کم آرومش کردن و فقط صدای گریه های آرومش رو می شنیدم ، که همونم کم نبود و درد سنگینی روی قلبمون می نشوند . کنار طاهره نشسته بودم نگام رو از خاله گرفتم و به طاهره دوختم . به مادرش خیره شده بود و اشک هنوزم روی صورت مجسمه گونش می چکید! ... چیزی کم نداشت و چشم مشکی و ابروی کمونی و بینی و لب متناسب ، اندازه خودش قشنگی و ظرافت داشت! .. حقش این نبود! .... چرا این طوری شد؟! ...

چرا ازش غافل شدم؟! ... چرا بعد مرگ پدرش رفتم سر زندگی خودم و نفهمیدم چی به روز اونا اومد! ... رسم دوستی رو به جا نیاوردم! ... لعنت به من! ...

دستم رو دور شونش انداختم و بی هیچ مقاومتی توی آغوشم خودش رو گم کرد. دلم سوخت برای مظلومیتش ... دستاش رو جلوی سینه اش و صورتش رو تو سینم پنهون کرد، عین یه بچه، وقتی حمایت مادرش رو می خواد و تو آغوش مادرش گم می شه، طاهره هم تو آغوش من گم شد!

کم کم داروی خواب آور اثر خودش رو گذاشت و خاله سمانه گیج خواب بود. با عمه جاها رو پهن کردیم طاهره رو توی جایی که پهن کرده بودم خوابوندم و پتو رو روش کشیدم و همین که خواستم از کنارش بلند بشم میچ دست راستم رو محکم گرفت و به چشمام زل زد و با صدای خش داری گفت:

... تو دربارم چی فکر می کنی شینا!؟

به چشمای منتظرش خیره شدم. چشمایی که امروز خالی از هر چیزی بود. سکوت کردم ... بعد مکثی گوشه پتوش رو کنار کشیدم و کنارش دراز کشیدم ...

طاهره سرش رو روی بازوی راستم گذاشت و دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد، با دست راستم موهاش رو نوازش کردم ... عین همیشه! ... عین هر وقت که تو زندگی کم میاوردیم ... عین وقتی که اعتراف می کردیم و می خواستیم اون یکی درکمون کنه این جمله رو می گفتیم «تو دربارم چی فکر می کنی!؟» اگه جوابمون این کار من بود یعنی تا آخرش باهاتم و اگه می رفتیم یعنی نمی تونم درکت کنم، رو من حساب نکن! ... تنهایی و بی کسی، بی پولی، طاهره من رو به این رسوند ... عمه رفت و چراغا رو خاموش کرد.

به سقف خیره شدم، بعد چهلم آقا محمد یه خط جدید گرفته بودم و شمارش رو فقط به سایه و صنم دادم ... دلتنگ سیاوش بودم، دلم بد هواش رو کرده بود، نمی خواستم خودم رو به زور به ریش یه خونواده ببندم ... بزم وجودم پر کشید طرف خیال چهره مردونه اش ... الان کجایی!؟ بهم فکر می کنی!؟ ... چرا نمی تونم ازت بگذرم!؟ ... چیکارکنم با این وضع مالی بد!؟ ... دیگه نمی تونم! ... من خودم طعم بی پدر و مادری رو چشیدم ... سخته ... کمر شکنه! ... نمی خوام این سختی رو تو هم بچشی عزیزم ... اگه ازت بگذرم، یکی میاد تو زندگیت و بچه دار می شی ...

من رو از یادت می ره ! ... اشک از گوشه چشمم آروم چکید ... نمی خوام فراموشم کنی ! ... حق نداری !

روزها از پی هم گذشت و در آخر عیارغم میل باطنیم .... جواب مثبت رو به سینا دادم !

بانو از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و من بازم به لبخندای مصنوعی بسنده کردم . شده بودم مرده متحرک ... فقط زنده بودم و نفس می کشیدم .. بانو برای آخر هفته دیگه ، جمعه شب ، عقد و عروسی ما رو باهم تعیین کرد ! ... و من هنوز تو شوک این سرعت بودم ! ... هیچکی من رو نمی فهمید .... نمی فهمید من مردی رو که همه هستیم شده بود ، تازه از دست دادم و حالا چطور با مردی که تا دیروز با هم سر جنگ داشتیم یه رابطه رو شروع کنم ؟ اونم رابطه ای انقدر نزدیک ! هر روز که از خواب بیدار می شدم قلبم به شدت می زد ، چرا که یه روز ، به روز موعود نزدیک تر می شدم ! .. نه روز به روز عروسیم مونده بود . حتی دقیقه و ثانیه روز عروسیم رو می دونستم ! ... امروز با اصرار سیاوش که سایه رو واسطه کرده بود قرار بود برم کافی شاپ که من آب پاکی رو روی دستش بریزم و عروس شدنم رو بگم !

رفتم تو حموم با همون لباسام نشستم زیر دوش آب .... به این چند وقت فکر کردم .... به این چند وقتی که مثل باد گذشت ...

به هفته پیش که سینا حلقه گرون قیمتی که سه نگین برجسته تو یک خط ، تاج اون رو تشکیل می داد دستم کرد .... به حلقم نگاه کردم ولی هیچ حسی تو دلم بیدار نمی کرد .... به روز آزمایش دادنمون که تو دلم به خدا التماس می کردم که جواب آزمایش این بشه که ما به هم نمی خوریم ! .. ولی بازم مثل همیشه صدام رو نشنید ! .... چی کشیدم وقتی زنی که جواب آزمایشمون رو داد و گفت هیچ مشکلی نیست .... چقدر جلوی خودم رو نگه داشتیم و چشمام رو تا آخرین حد باز کردم که چشمام از اشک پر نشه ! .... به ده سال پیش ..... که مامان ویان فهمید من چه غلطی کردم ! .....

بالاخره بغضم شکست دو دستم رو جلوی صورتم گذاشتم که خودمم صدای ، بی صدای گریه ام رو نشنوم ! .... سرم رو زیر دوش آب گرفتم که رقصیدن اشک رو روی صورتم حس نکنم ! .... بازم صدای داد مامان ویان تو گوشم زنده شد .... « تو بهم قول دادی شینا ! » .... بازم سیلی که به صورتم زد .... ناخودآگاه دستم رفت رو گونه ام ..... بعد از اینکه اون خاطرات رو برای سیاوش

گفتم حالم بدتر شده بود دیگه روی خاطراتم تسلط نداشتم و یک لحظه راحتم نمی داشتن ....  
قرار بود سیاوش با روانشناس خونوادگیشون کمکم کنه ولی ..... نشد و من داغون تر شدم ! ....  
روشن کردن آتیش زیر خاکستر این خاطرات ، وجود و روحم رو بیشتر در هم شکست ! ....  
بازم این بغض لعنتی ... بینی ام کپ شد و راه گلوم بسته شد دیگه نفسم بالا نمیومد ، بخار آب داغ  
هم بیشتر حس خفگی رو بهم القا می کرد ... آروم شروع کردم به نفس عمیق کشیدن و خالی  
کردن ذهنم از همه چیز ! .... نمی شد ، دیگه این راه جواب نمی داد .... نفسم در نمیومد به  
کاشیای حموم چنگ می زدم .... به هرچه هست و نیست !

صدای آروم سیاوش تو گوشم پیچید :

\_ شینا به من نگاه کن ! ..... شینا بهم اعتماد داری !؟ .... نمی خوام جز صدام به هیچی فکر کنی !  
..... آروم باش ، نفس بکش ، آروم تر ، تو می تونی ، من باور دارم که می تونی ! ... آفرین دختر  
خوب ، همین طوری ادامه بده !

بازم خیال سیاوش من رو از منجلا ب زندگیم بیرون کشید ... راه نفسم کم کم باز شد ، خیال  
سیاوش قوی ترین محرک بود واسه نفس کشیدنم ....

بغضم باز شکست به زحمت بازم سرکوبش کردم ، گریه به من نیومده ، گریه همه رو آروم می کنه  
، من رو می کشه ! حموم کردم و حولم رو از زیر بغلم دور خودم پیچیدم ، بلندیش تا روی زانوم  
بود و اصلا حوله پیچ و بدون لباس نمی شد وارد اتاقمون بشم ، آروم روی چارپایه پلاستیکی  
گوشه حموم نشستم که یکم بدنم خشک بشه .... با دست راستم دست چپم رو گرفتم و با شست  
دست راستم روی انگشترم می کشیدم که درخشش چیزی کف حموم رو بروم نگاهم رو به خودش  
جلب کرد بدون تکون سرم چشمام رو به جلو حرکت دادم ..... یه تیغ بود ! .... کمی بهش خیره  
شدم ، ذهنم از همه چیز خالی بود .... بعد کمی مکث آروم خم شدم و تیغ رو با دست راستم  
برداشتم و سر جام نشستم و بهش خیره موندم ...

یه فکر شیطانی رو ذهنم رژه رفت ..... راه خلاصی من از این همه رنج ! .... تنها راه خلاصی من از  
این جهنم ! .... آروم دست چپم رو برگردوندم و تیغ رو روی رگم گذاشتم .... تو حال خودم نبودم ،  
خالی از هر چیز و احساسی ....

« صدایی تو وجودم داد زد :

\_\_ چیکار می کنی شینا؟

\_\_ می خوام برم پیش مامان و یان!

\_\_ فکر کردی می ری؟ .. بهشت رو به بها می دن، نه به بهانه!

\_\_ دیگه بسه، نمی تونم!

\_\_ خدا اونایی رو که خودشون رو می کشن نفرین کرده، حتی قیامت از شون نمی گذره، آدمای ضعیف خودکشی می کنن، می خوای جز این آدما باشی؟

\_\_ خدا اصلا من رو یادش نیست، دیگه حاضر نیستم التماسش کنم و جوابم رو نده، دیگه حاضر نیستم داد بزنم و صدام رو نشنوه، برو گمشو، هر کی هستی دست از سرم بردار! .... بازم تنهام گذاشته، مثل همیشه، هیچی من براش مهم نیست، وقتی می دونم دو دنیام جهنمه! ... واسه چی مقید باشم؟! «

سکوت اطراف و ذهنم رو پر کرده بود، بازم خدا و کائنات سکوت کرده بودن، مقابل تصمیم من! ... تردید داشتم بین وسوسه بریدن و نبریدن رگی که خون رو تو بدنم زنجیر کرده بود! .... یه وسوسه لعنتی به جونم افتاده بود که یهو یکی محکم به در کوبید ... از ترس تکون خوردم و تیغ از دستم افتاد.

بدری \_ بیا بیرون دیگه عروس خانوم، چهار ساعته اون تویی!

صدای صفدر رو شنیدم که بهش تشر زد. طوری که رفت و مدام با خودش غر غر می کرد. به خودم اومدم .... تیغ رو از وسط شکستم و تو سطل زباله انداختم. داشتم چیکار می کردم؟! ... یعنی اگه بدری نبود رگم رو می زدم؟! قبل از اینکه از شکستن تیغ پشیمون بشم سریع لباسام رو پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچیدم و اومدم بیرون و بدون گرفتن نگاهم از جلوی پام، رفتم تو اتاق و با سشوار قدیمی مامانم موهام رو خشک کردم و محکم پشت سرم بستم و توی آینه به صورت بی روح خودم خیره شدم.

چشمام که همه از زیباییش تعریف می کردن و به قول صفدر برقش همه رو می گرفت، بی فروغ بود و خالی از هر احساسی، تهی بودم از هر چیزی، آماده شدم دیگه دوست نداشتم به خودم برسیم، برای کی؟! .... با زدن کرم ضد آفتابم و مانتو و شلواری که تولد سیاوش پوشیده بودم به



راه افتادم به اصرارم سایه هم باهام اومد . تمام راه ساکت بودم و همه حرفا رو تو ذهنم سازمان می دادم .... چی باید به سیاوش می گفتم .... چیزی جز دروغ؟! ..... باید از خودم بیزارش کنم که راحت تر بتونه فراموشم کنه و ازم بگذره! ..... باصدای سایه به خودم اومدم!

سایه \_ رسیدیم .... برو ، من همین جا منتظرتم! سیاوش گفت طبقه دوم منتظرته .

\_ به روح مامانم تو نیای نمی رم!

سایه کلافه نگام کرد و عصبی گفت :

\_ چرا قسم می خوری؟ بابا اون با تو حرف داره ، من چیم این وسط ، سر جهازی تو!؟

\_ سایه یا باهام میای یا همین الان برگرد!

سایه عصبی نفس عمیقی کشید و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و حرصش رو روی در ماشین پیاده کرد. آرام پیاده شدم و در رو بستم و چشمم به کافی شاپ خیره موند .... چی می گفتم؟! .... بازم یه مرد دیگه رو بشکنم؟! ... چقدر راحت این روزا شخصیت دیگران رو می شکنم!.. خدایا ... آه اونا بهت نرسه ، باهات قهرم ولی دوست ندارم هیچکس فضولیم رو بکنه! .... اصلا برام مهم نیست چه فکری دربارم می کنی ، اصلا دربارم فکر می کنی؟! .... نه نمی کنی! ... من هنوزم قهرم یادت باشه!

سایه از دست دست کردنم کلافه شد و دست چپم رو گرفت و دنبال خودش کشید تو کافی شاپ هر قدم که نزدیک می شدیم فشار روی قلبم بیشتر می شد و نفس کشیدن برام سخت تر ...

از پله ها بالا رفتیم و سیاوش با تی شرت سفید یقه هفت پشت میز نشسته بود و آستینای چسبش رو بدون تا زدن ، چروک تا نزدیکی آرنجش بالا کشیده بود و ساعت گرونش روی دست چپش و گردنبند فر و هر من هم روی سینه محکم و مردونش خودنمایی می کرد . سیاوش به گل روی میز خیره بود اصلا متوجه ما نشد تا اینکه روبروش نزدیک میز واستادیم . سرش رو بالا آورد ، بازم چشمای مردونه و نجیبش همه ارادم رو از بین برد! ..... نباید می گذاشتم اونم مثل من بشکنه! .... نباید می گذاشتم خانوادش ازش بگذرن ، نباید می گذاشتم اونم حسرت خونوادش به دلش بمونه! .... عشق من باید زندگی می کرد! ... حق داشت! .... چیزی که من ندارم!

سیاوش آرام از جاش بلند شد و گفت :

\_ سلام ، خوش اومدی ، دیگه داشتیم از اومدنت ناامید می شدم !

سرد و بی احساس جواب دادم :

\_ سلام ... از نظرت که مشکلی نیست سایه هم پیشمون بمونه !؟

سیاوش سکوت کرد و زل زد تو چشمم از این کارام کلافه شده بود ، از این لحن سردم بیزار بود

همیشه بهم می گفت تا می خوامی فحشم بده ولی باهام سرد نباش !

سایه سکوتمون رو با صدای عصبی و کلافش شکست :

\_ تمومش کن این مسخره بازی رو شینا ، من دو میز اون طرف تر می شینم .

قبل از اینکه بخوام اعتراضی کنم رفت و پشت به ما نشست . سیاوش تو سکوت بهم خیره بود .

نشستم پشت میز و پشت دست چپم رو کف دست راستم روی میز گذاشتم که حلقم رو نبینه ! ...

سیاوش هم با مکث نشست و بازم بهم خیره موند و قبل از اینکه لب باز کنم گفت :

\_ چرا این شکلی شدی شینا !؟

سرد و بی احساس توی چشمش خیره شدم و گفتم :

\_ چه شکلی ؟

کمی مکث کرد و گفت :

سیاوش \_ دیگه نمی شناسمت ، حتی قیافتم تغییر کرده !

گارسون اومد و سیاوش و سایه قهوه سفارش دادن و من نسکافه با سه تا کیک کاکائویی ، همین

که گارسون رفت ..... تو چشمای منتظر سیاوش خیره شدم و بی رحمانه گفتم :

\_ از اولم همین بودم ، نیومدم اینجا به این چرت و پرتا گوش کنم !

نگاهش پر از دلخوری شد و گفت :

\_ خیلی خب ، دیگه چرت و پرت نمی گم ! ..... این بچه بازیا چیه در آوردی شینا ؟ .. یعنی اونقدر

واست ارزش ندارم که به پام واستی !؟ .. یعنی ارزش این رو ندارم که بخاطر داشتنم بجنگی !؟

پوزخندی زدم و بازم بی رحمانه ادامه دادم :

\_ مگه میدون جنگه؟! ....

کمی به طرف جلو خم شدم و محکم گفتم :

\_ من از جنگ خوشم نیما ، فقط صلح اگه قضیه پیش رفت چه بهتر ، نرفت بی خیال !

سیاوش با حرص چشماش رو تو چشمام ریز کرد و لب پایینش رو مثل همیشه که حرصی می شد به دندون گرفت و تا خواست حرف بزنه گارسون با سفارشا اومد ، دستام رو عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم ... فقط به هم خیره بودیم . همین که گارسون رفت سیاوش سریع گفت :

\_ حتی اگه اون چیز حق تو باشه ، بازم ازش می گذری؟! .. یعنی مردم هشت سال الکی جنگیدن که ایرانمون دست اجنبی نیفته؟! .. باید می دادیم می رفت؟!

\_ اون بحث فرق می کنه؟! .. منظورم آب و خاکم نبود !

سیاوش \_ آهـا !!! ... پس حتما من خیلی بی ارزشم که ارزش جنگیدن ندارم؟!

\_ آقای رادمهر تمومش کنین لطفا !

سیاوش کلافه دستاش رو به صورتش کشید و نفس کلافه و عصبی کشید و با همون حال گفت :

\_ باز شدم آقای رادمهر؟!

دستام رو به همون حالت اول روی میز گذاشتم و کمی رو میز خم شدم و تو چشمای عصبانیش زل زدم و بعد مکثی ، بی رحمانه گفتم :

\_ آره ... چون من هفته دیگه دارم ازدواج می کنم و حرف زدن من با شما درست نیست !

نمی خواستم! ... ولی ریختن وجود مردونش رو جلوی چشمام دیدم ... تو چشمای پاک و مردونش دیدم ، وجود مردم ترک خورد !

سیاوش بدون گرفتن نگاهش بعد مکث نچندان طولانی به زحمت گفت :

\_ دروغ می گی! ..... دروغ می گی شینا !

\_ نه ! ..... دارم ازدواج می کنم ...

دستم رو بالا آوردم .

\_ اینم حلقه نامزدیمه ! .....

سیاوش به حلقه ام چشم دوخت ، فهمید دروغ نمی گم ، چون می دونست حلقه ام جواهر و به وضع مالی من نمی خوره !..... بی اهمیت به حال داغونش پشت سر هم مردونگیش رو درهم می کوبیدم !

\_ سیاوش دیگه دست از سرم بردار ، برو زندگیت رو بکن ، مامانت راست می گه برو لقمه اندازه دهنتم بردار ...

چشماس از اشک براق شده بود . نگاهش رو به زحمت از حلقه ام به چشمام رسوند نداشت ادامه بدم ... نتونستم ...

سیاوش \_ تو از مامانم ناراحتی ، از لج اون قبول کردی ! ..... بگو دروغه شینا ؟!

بی رحم شده بودم .... راست می گفت لج کرده بودم ! .. با زمین و زمان ! ... با خودم ! ... تو چشماس زل زدم و ضربه نهایی رو بهش زدم ..... وجود ترک خورده مردم شکست ! .... دروغ گفتم چیزی که همیشه ازش بیزار بودم ..... دروغی که ضربه بزرگی به وجود دخترانه ام زد ! ..... دروغی که مردم رو شکست و غرور نیلوفرانه ام رو هم ، درهم کوبید !

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ سینا هم از تو خوشگل تر هم پولدارتر ! .. من یه شوهر پولدار می خوام سیاوش ! .. تو نیستی ! .. اگه پدر و مادرت نباشن هیچی نداری ! .. همه چیزت مال اوناست ... ولی سینا هرچی داره ، با درآمد خودش داره ! .. من نمی خوام از چاله دربیام بیفتم تو چاه ! .. دیگه تمومش کن این عشق و عاشقی رو ! .. از اولم گفتم من به عشق ایمان ندارم ، نهایتش عشق مال دو سال اول زندگیه و بعدش خیلی خوشبخت باشیم می شه دوست داشتن ، این رو جفتمون می دونیم تو روانشناسی هم اثبات شدس ! .... دو روز دیگه که زن و بچه دورت رو بگیرن اصلا یادت نیاد سینا چه خری هست ! .. منم با سینا از هفته آینده زندگیم رو شروع می کنم ، تو هم برو پی زندگیت ...

ضربه آخر رو زدم! .....

\_ دست از سرم بردار سیاوش ، بذار نفس بکشم .... سایه ات رو کم کن !

وجودم شکست ، نمی دونم چطور محکم و بی رحمانه اون حرفا رو به زبون آوردم ولی این رو فهمیدم که با هر حرفم سیاوش شکست و روح و احساس از وجود من پر کشید ! .... دوست داشتم بخاطر اون حلقه شفاف اشک چشماش که برام کم از چشمه زمزم قداست نداشت و غرور شکسته اش که هنوزم مردونه مانع از جمع شدن بیش از این اشک می شد ، زمین و زمان رو به هم بکوبم ! ..... سایه ناباور به طرفم چرخیده بود شاید هیچ وقت فکر نمی کرد اینقدر بی رحم باشم ...!

سیاوش بازم ناباورگفت :

\_ دروغ می گی که بخاطر پولم می خواستیم ! .. شینا تو از دروغ بدت میومد ! .. می دونم اینا همش شوخیه همش بخاطر اون کار مامانمه ! بگو ... بگو نفسم ! ... بگو داری شوخی می کنی ! .. شینایی که من شناختم این نیست !

از درون داغون بودم و اینکه من رو با این همه وقاحتم نفسم خوند داغونم کرد ، داشت ارادم رو می گرفت . به زحمت چهره سنگیم رو حفظ کردم و سرد گفتم :

\_ پس حتما درست نشناختم !

سیاوش تو سکوت ازم چشم برنمی داشت می دونستم داره خودش رو کنترل می کنه که شکستنش رو نشون نده . ولی مگه می شه روحم بشکنه و من جسم ، شکستنش رو نفهمم ! .... سیاوش با صدای لرزونی که سعی می کرد نشونش نده و موفق نبود گفت :

\_ شینا بگو ... تو رو خدا بگو همه این حرفات یه بازیه بچگونه اس ! .... من دوست دارم ، به خاطرت جلوی پدر و مادرم واستادم ، چرا می گی من به خاطر پول بابات می خواستم ..... سریع و وقیحانه و محکم حرفش رو قطع کردم :

\_ چون واقعیت سیاوش !

سیاوش با دست راستش کوبید روی میز و عصبی با صدایی که سعی می کرد بالا نبره گفت :

\_ خفه شو دیگه شینا! .. حاله از هرچی دختره بهم می خوره ، همتون عین همین! .. فکر می کردم تو فرق داری ولی .... برو گمشو شینا ، گمشو که حاله رو از هر چیزی که اسم مونث روشه بهم زدی! .. خیلی ....

حرفش رو خورد و چشماش عصبی بین دوچشمم در گردش بود ، می دونستم که لایق بزرگ ترین فحش هام ولی این برات بهتره! .. لایق برای دلداری خودت به خودت می گی لیاقتت رو نداشتی! .. اونقدر بد بودم که لایق این همه خوبیات نبودم .. از اولم می دونستم سیاوش ، که تو برای من خیلی بیشتر از لیاقتی! ..

سیاوش با صدای لرزونی بدون گرفتن نگاهش ازم بازم ادامه داد و من مثل همیشه سنگ بهش خیره شدم . ولی حرفاش تک تک تار و پود وجودم رو به لرزه انداخت!

سیاوش \_ تو نماز می خونی شینا؟! .. سر سجده رو خاک می گذاری واسه خدایی که ازش می ترسی؟! .. شینا به همون خدایی که خدای تو و خدای منه! .. به همون خدایی که می گن از حق خودش می گذره و از حق بنده هاش اصلا! .. به خدای پیغمبرم محمد (ص) ، به خدای مرد ، مردان علی (ص) ... شکایتت رو از امروز هر نفس پیش این خدا می برم و همین خدا رو به این دو مرد که می گن با اومدن اسمشون عرش خدا به لرزه درمیاد ، قسم می دم ، آرامش رو ازم گرفتی ، آرامش رو ازت بگیره! ... اگه آرامش داشته باشی شینا ... از خدام نمی گذرم که از حقم گذشت!

روح از تنم پر کشید ، با دست راستش گردنبنده فر و هر رو که برایش خریده بودم و از روز تولدش از گردنش باز نمی کرد رو تو چنگ گرفت و کشید و محکم کوبید رو میز که از صدایش کمی بالا پریدم دیگه کامل وجودم شکست .

سیاوش نگاه حرصی و با عصبانیتش رو ازم گرفت ، صورتش قرمز شده بود و آرام و پر نفرت بهم خیره شد و گفت :

\_ برای خودم متاسفم که دوستت داشتم ، متاسفم که به همه گفتم تو فرق داری!

از کنارم گذشت ... گذشت و ندید ... ندید که چشمام رو بستم که بوی عطر و تنش رو به وجودم بکشم برای لحظه هایی که ندارمش! ... ندید که عین مجنون که روحش به دنبال کاروان لیلای به راه افتاد ، با رفتنش روح از تن منم رفت! ... ندید لرزش اشکی رو که دور از چشمش توی چشمام

دفن کردم .... ندید از بغض نداشتنش برای زندگی پر دردم ، بغض رو مثل همیشه تو گلوم خفه کردم ! ...

با شنیدن صدایش که میز رو حساب می کرد سرم رو به طرف چپ و طبقه پایین دوختم و بهش خیره شدم و آروم دست راستم رو روی گردنبندی که روی میز بود گذاشتم و توی چنگم فشردم ... حس می کردم سنگینی نگاهم رو حس کرده ولی بازم بهم نگاه نکرد و به طرف در خروجی رفت و من بدون پلک زدن بهش خیره بودم که یه لحظه دیدنش رو از دست ندم ! .. چشمم از اشک پر شد و آروم روی صورتم پایین چکید . سایه کنارم واستاد و به رفتن سیاوش نگاه کرد . اشک آروم روی گونم رقصید توی دلم زمزمه کردم :

«این طوری راحت تر فراموشم می کنی عشق من ... این طوری به خودت می گی من یه جونور بودم که لایق فکر کردنم نداشتم ..... با نبودنم کنار میای ، مرد همیشه گی من ! »

با سایه سوار ماشین شدم . سایه با اخم سکوت کرده بود و از جلو چشم بر نمی داشت ، منم سکوت کرده بودم ... سکوتمون سنگین بود ولی از خدا می خواستم نشکنه ! ... که بازم صدام به خدام نرسید !

سایه \_ منم برای ثروتم دوست داری !؟

سکوت کردم ، همین رو کم داشتم که دوستانم دربارم همچین فکر کنن ! .. سایه پاش رو روی گاز گذاشت می دونستم قراره بره بام تهران و سین جین شم .

\_ سایه من می خوام برم خونه !

سایه داد زد :

\_ به جون مامانیم شینا ، ماشین رو می کوهم تو در و دیوار ! .. خفه شو !

صورتش از حرص قرمز شده بود و لباس می لرزید ، عصبی بود بد هم عصبی بود ! .. ترجیح دادم تا رسیدن به بام تهران لام تا کام حرف نزنم .... هردو توی ماشین با سکوت به شهر زیر پامون خیره بودیم . که سایه سکوت رو شکست .

سایه \_ چهار \_ پنج سالم بود فهمیدم زندگیم با بقیه متفاوته ! .. فهمیدم همه پدر و مادر دارن و من ... دارم .... ولی ندارم ! ....

همون طور که سرمون به پشتی صندلی چسبیده بود به نیمرخش نگاه کردم و اون هنوزم به رو به رو خیره بود ، چشماش از اشک پر شد ، لبش رو گاز گرفت و بازم شروع کرد . لباش هرچه از حرف زدنش می گذشت بیشتر می لرزید و اشک از چشماش بیشتر راه باز می کرد .

سایه \_ کم کم بزرگ شدم و فهمیدم وقتی تو شکم مادرم بودم ، پدر و مادرم می خواستن من رو بکشن ، اونا من رو به این دنیای لعنتی آوردن و ... وقتی فهمیدن دارم نفس می کشم می خواستن نفسم رو ببرن ! .. سخته بفهمی همون دو نفر که بهت نفس دادن می خوان نفست رو بگیرن ! ... اگه شرط مامانی نبود ، منم نبودم ! ..... مامانی شرط دادن ارث بزرگش رو دنیا آوردن من دونست ! .... تو چه می دونی وقتی بفهمی نه ماهی که تو شکم مادرت بودی و بزرگ می شدی به جای قصه و دوست دارم و عزیزم ، هر لحظه ازت متنفر بوده که هیکلش رو از فرم انداختی یعنی چی؟! چه می دونی وقتی بفهمی تو بیمارستان مادرت حتی نخواد ببیندت و تو رو بده به مادر پدرت یعنی چی؟! تو چی می دونی منی که بیست و دو سالمه و مادرم رو ندیدم جز از دور یعنی چی؟! چه می دونی عیدا پدر و مادرت رو عین غریبه ها ببینی که میان به مامانی سر بزنی و تو هم به اجبار می بینن یعنی چی؟! ....

بلندگریه کرد و تو همون حال گفت :

\_ چه می دونی تنها حرفشون با من تو این بیست و دو سال فقط دو جمله بوده یعنی چی؟! ... خوبی؟ ... پول لازم نداری! ... حتی اسمم رو اول حرفاشون نبرن و بعدم حتی منتظر جوابتم نمونن یعنی چی؟! .... همیشه فکر می کردم چون یه سایه رو زندگیشون بودم اسمم رو سایه گذاشتن ! ... ولی بعد دیدم اسمم رو مامانی گذاشته چون یه دخترش جون مرگ شده بود و اسمش سایه بوده ، تا حدودی ... قد یه ارزن ، آروم شدم !

کامل به طرفش چرخیدم ... چقدر درد تو سینه اش داشت ! ..... برای همین نمی خواست از اونا چیزی بگه ! ... از من بدبخت تر هم هست ! ... سایه چشمای اشکیش رو بهم دوخت و با لبایی که می لرزید گفت :



سایه \_ بگو تو هم عین پدر و مادر بی شرفم نیستی ، بگو آشغال نیستی که احساس و شخصیت  
آدما برات مهم نباشه ! .. چرا باهات این کار رو کردی شینا ! .. من چی ، منم به خاطر پول می  
خوای !؟

\_ چی می گی سایه ؟ من دوست دارم !

سایه \_ سیاوشم دوست داشتی حتی به اندازه ای که می خواستی شریک یه عمرت باشه ! ... شینا  
تو رو به هر کی می پرستی دروغ نگو بهم .... راستش رو بگو !

\_ نمی خوام یه پانیذ دیگه باشم سایه ، تو من رو بفهم ... اگه دنیا من رو نفهمه تو من رو بفهم !..  
داغونم ، لهم ، خسته ام ! ... سیاوش تا ابد تنها مردیه که قلبم باهات آرومه ... ولی مال من نیست  
، لیاقتم به اندازه داشتن اون نیست ! ... یه عمر سختی کشیدم سایه ، تو دوازده سالگی نصفه نیمه  
تجربه تجاوز رو داشتیم ، کم نیست ، حتی تصور چیزی که من کشیدمم سخته ! ... طوری که  
هنوزم جزء کابوسامه ..... مادرم جلوی چشمم به خاطر اینکه من مواد برای بدری رد و بدل می  
کردم چون داد ، داغ پدر و مادر ، بی تکیه گاهی ، داغونم کرد ..... چه مرد ، چه نامرد هزار بار  
زمینم زدن ! .. خودم از جام بلند شدم چون زندگی یادم داد اگه بخوام به کسی تکیه کنم اون رو  
ازم می گیره ! ..... نمی خوام بازم درد بکشم و باقی مونده عمرم رو سرکوفت بشنوم که من تنها  
پسرشون رو از چنگشون در آوردم ! .. نمی خوام بگن خودم رو بستم به ریششون !..... چه می  
دونی چی شدم وقتی مادر سیاوش جلوی ملت ، اینا رو بهم گفت ! ... تو من رو بفهم و اسم پول رو  
جلوی من یکی نیار که بخاطر همین سیاوشم رو از دست دادم ! ... به خدا مجبور بودم ، کار گیرم  
نمیومد پولام ته کشیده بود ، بی پول نمی تونستم بچنگم ! ..... شاید تو درکم نکنی ولی من از  
بچگی با تار و پود وجودم فهمیدم ثروت بهتر از علم ! .... فهمیدم پول نداشته باشی حق نداری  
زندگی کنی ! ..... حالام که بزرگ شدم فهمیدم پول نداشته باشی حق نداری به عشقت برسی ! ..  
مخصوصا اگه عشقت مثل سیاوش من همه چی تموم باشه ! .. فهمیدم پول همه چی میاره احترام  
و عزت و آبرو ..... و از همه مهم تر ..... نجابت ! .. حتی اگه نداشته باشی ! .... سایه زیر بار منت  
کسی نمی خوام باشم ... سینا وضع مالیش خوبه و مهربونه ، مامان گیتی که بی نظیره ... مگه من  
از زندگی چی می خوام !؟ ...

با بغض ادامه دادم طوری که دل خودمم از مظلومیتم شکست !

\_ آرامش می خوام سایه ، به اندازه همه این ده سال زندگی که آرامش نداشتم .... آرامش می خوام !

سایه بغلم کرد و من با بغض گفتم :

\_ برام ازش خبر بگیر ... تو تنهاش نذار ، می خوام بدونم بعد من به آرامش می رسه !... اون طوری منم به آرامش می رسم ! .. باشه سایه ؟

سایه بین گریه گفت :

\_ دیوونه !

\*\*\*\*\*

همه چیز عین برق و باد گذشت و امشب ... شب نحس عروسی من بود ! .... عین یه مجسمه زیر دست آرایشگر به یه عروسک تبدیل شدم . هیچ وقت این آینده رو برای خودم نمی دیدم ، اینکه یه زندگی بی احساس رو تجربه کنم . کی همچین زندگی رو برای خودش آرزو می کنه !؟ ...

آروم از روی صندلی بلند شدم و جلوی آینه واستادم آرایشگر ابرو هام رو باریک تر و کمونی گرفته و گریم قشنگی روی صورتم پیاده کرده بود ، مو هام فر درشت نیمه باز بود با یه تاج ساده مستطیلی که روی سرم گذاشته بودن خیلی خوشگل تر شده بودم ولی .... دلم راضی نبود .... چشمم به گردن بند سیاوش افتاد که از اون روز که سیاوش رو شکستم گردنم انداخته بودم ! .. دلم لرزید از نداشتن مردی که با تار و پود وجودم عجین شده بود ، دلم لرزید از بودن با مردی که دوستش ندارم ! .. از انقدر نزدیک بودن به مردی که ، سیاوش من نیست ! .. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم چون خیانت می شد به سینا که صادقانه می خواست زندگیش رو باهام قسمت کنه ....

سینا دنبالم اومد با سایه و صنم به راه افتادیم ، اونا با ماشین سایه ، منم جلوی سینا واستادم و گل های لیلیوم سفید رنگ رو به دستم داد ، مبهوت چهارم بود و من هنوزم سرم رو پایین انداخته بودم .

سینا \_ خیلی خوشگل شدی عزیزم .

عزیزم؟! ..... کاش هیچ وقت این کلمه مضحک رو نمی گفت!... چرا آهنگ این کلمه وقتی سیاوش می گفت زیباتر بود و حالا از شنیدن این کلمه هیچ حسی بهم دست نمی ده؟ ..... در مقابل این حرفش من بی احساس به زحمت با نگاهی گذرا، به روش لبخند زدم، طفلک خودشم فهمید، هنوزم سیاوش تنها مرد زندگیمه و زیاد بهم سخت نگرفت. با کمکش سوار BMW آخرین مدل مشکی رنگش شدم.

اولین بار که سینا رو دیدم خیلی دوست داشتم سوار ماشینش بشم ... خیلی دوست داشتم ای کاش می شد باهاش ازدواج کنم و دیگه آرامش و زندگی مرفه رو تجربه کنم. اما حالا که این آرزو هام برآورده شده ... آرزو می کردم کاش هیچ وقت این آرزو رو نمی کردم!..

عروسی رو توی خونه بانو گرفتیم و مردا توی حیاط بودن و زنا هم تو خونه، من خواستم مجلس جدا باشه .... بازم مثل این مدت سینا فروتنانه قبول کرد و من چقدر لحظه به لحظه بیشتر مديونش می شدم که این همه به خواسته هام احترام می ذاره، کاش باهام خوب نبود! .... کاش باهام بد خلقی می کرد که این همه شرمندش نشم و عذاب وجدان راحتم بنذاره! .. سر جام نشستیم و خیره شدم به سفره عقد باشکوهی که مامان گیتی با دستای خودش برام درست کرده بود.

آروم سرم رو بالا آوردم و به همه خیره شدم. نگاه تحسین مهمونا که از سر تا پام رو برانداز می کرد، مامان گیتی و عمه که از شادی سر از پا نمی شناختن، به اوینار که درگیر بازی خودش با بچه های هم سن و سالش بود و از بدبختی من چیزی نمی فهمید! .. لبخند کمرنگی از شادی و خنده های شادش به لبم اومد، خوبه لااقل اوینار تو اون محله بزرگ نمی شه، سینا توی یه مدرسه خوب ثبت نامش کرد و از اون به بعدم قرار بود با عمه تو امارت بانو زندگی کنه، سایه که با اخم ظریف به دیوار تکیه داده بود و ازم چشم بر نمی داشت، خوبه تنها نیستیم و سایه من رو می فهمید.

کاش سیاوش رو پس نمی زدم .. کاش می جنگیدم برای داشتن این جلوه مردانگی! .. حقش بود براش بجنگم! ... حقش بود تا ابد به پاش بمونم حتی عشقش و دیدنش از دور برای یه عمرم کافی بود ...

به خودم تشر زدَم «خفه شو شینا! داری زن سینا می شی ، تو که همیشه از خیانت بدت میومد حالا خودت داری می شی یه خائن!»

کارم این روزا شده بود تشر زدن به وجودی که داشتن سیاوش رو فریاد می زد! .. تنها بودم و هیچ کس من رو نفهمید ، نفهمید دلم راضی به این ازدواج نیست!.. سینا کنارم با اون کت و شلوار مشکی خوش دوختش نشست ، کفشاش برق می زد ، خودشم واقعا زیبا شده بود و نگاه تحسین همه مجلس و دخترا به ما بود و من سخاوتمندانه آرزو می کردم کاش می شد جام رو با یکی از اونا عوض کنم!

عاقد با گفتن یااله وارد شد ، همه وجودم ریخت . اگه اشتباه می کنم نفسم رو بگیر ، نمی خوام زن کسی غیر سیاوش بشم ... خدایا شد بار سوم ... یه بار تو عمرم صدام رو بشنو! ... صدای عاقد برای آخرین بار تو گوشم پیچید ، هنوزم زنده بودم! ... دوشیزه خانم شینا آریا ... دیگه چیزی نمی شنیدم و به عاقد خیره شدم دهنش تکون می خورد ... برای بار آخر بود ، خدایا به دادم برس .. خدایا یه عمر سکوت بس نیست؟! .... باور کن کم نیست! .. شوخی نیست!

\_ دوشیزه شینا آریا ، وکیلیم؟

بغض توی گلوم ریشه کرد و کم کم به مرز خفگی می رسوندم ... خدایا ، به خدایت قسم ... دیگه نه سمت رو میارم نه صدات می کنم!

سینا یه سرویس زیبا و گرون قیمت رو جلوم گرفت و من فهمیدم باید اون جمله معروف رو بگم!  
\_ بله ...

همه دست زدن و کل کشیدن برای مرگ آرزوها و احساس من!..... حلقه ها رو دستمون کردیم و من حتی نیم نگاهی به سینا ننداختم ، زنش شدم ، به همین سادگی!

مامان گیتی من و سینا رو مجبور کرد بریم وسط برقصیم . سینا از جاش بلند شد و دست چپش رو به طرفم گرفت . دستم رو تو دستش گذاشتم و از جا بلند شدم بازم نگاهم رو به کراواتش دوختم ، وسط مجلس رفتیم با صدایی که از حرف نزدنم خش دار شده بود زمزمه کردم :

\_ بلد نیستم!

سینا دستش رو روی کمرم محکم تر کرد و به طرف خودش کشید و مهربون گفت :

\_ کاری نداره فقط آروم با من تکون بخور ..... سینا می شه بهم نگاه کنی؟ این طوری حس بدی دارم ..

با شیطنت و ته خنده ای که تو صداس بود ادامه داد :

\_ تو که زبونت شیش متر بود !

می خواست از این حال درم بیاره ، آروم به چشمش نگاه کردم که چشمش چراغونی شد . بهش لبخند بی جونی زدم و سعی کردم این لبخند مضحک رو روی لبم نگه دارم ، خیره به چشمش ، باهاش تکون می خوردم .

\*\*\*\*\*

بعد مجلس با هم به آپارتمان سینا که با طبقه آخر ، طبقه سی ام ، که خونمون می شد اومدیم .... تمام مدت توی ماشین و آسانسور رو سکوت کرده بودیم . سینا دو دکمه بالایی لباسش رو باز کرده و کراواتش شل دور گردنش آویزان بود ، آستینای پیرهن سفید مردونش رو بازم مرتب تا آرنج بالا زده بود و کتشم روی دست چپش انداخته بود و خیره به کف آسانسور بود و اخم ظریفی رو ابروهاش بود . نمی دونم به چی فکر می کرد ، شاید به بد خلقیای من ! ....

آسانسور واستاد سینا کنار کشید تا من اول برم ، بعدم در خونه رو باز کرد و بعد از من وارد شد و در رو بست . وسط حال واستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم همه چیز خونه شیک و تکمیل بود و خوش سلیقه چیده شده بود پرده زیبای سفید و طلایی و مبلائی قهوه ای چرم با بالشتکای سفید و یه گلدون بزرگ سفالی که گلای خوشگل و مصنوعی لیلیوم سفید توش گذاشته بود . سینا رفت سر یخچال و بطری آب رو گرفت و سر کشید و بازم گذاشت تو یخچال و به طرفم چرخید و با دیدن نگاهم بهش گفت:

\_ چرا واستادی اونجا عزیزم ، اتاق خوابا بالاس سمت راست اولی مال خودمونه !

با این حرفش همه وجودم لرزید ... تنها بودن با سینا !.... سعی کردم بی تفاوت باشم و دست به شلم نزدم چون تو مجلس به اندازه کافی دیدم زده بود ! .... بازم با وجدانم درگیر شدم ! ....

« هنوزم نمی خوامی باور کنی که اون دیگه شوهرته؟ ... یه غلطی کردی باید تا آخر پاش واستی  
شینا! ... ولی من هنوزم اون رو همون سینای تخس و مغرور می دونم! ... »

آروم پله ها رو بالا رفتم ، تا رفتن تو اتاق نگاه خیره سینا رو روی خودم حس می کردم . روی  
تخت دو نفره مربع شکل بزرگ با رو کش مشکی براق نشستم چه تضاد قشنگی با لباسم داشت .  
صدای پاهای سینا روی پله ها برام شد ناقوس مرگ! ... می ترسیدم از بودن با کسی که هیچ  
احساسی بهم نداشت ، می ترسیدم از تصور کردن سیاوش به جای سینا! ...  
در اتاق رو باز کرد و تپش قلب من تا هزار رفت! ... سرم رو پایین انداختم که جورابای سفیدش رو  
جلوی پاهام دیدم ... چشمام رو بستم و آروم و به زحمت از جا بلند شدم و بازم چشم به کراواتش  
دوختم که دست راستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت .... قدش اندازه سیاوشه! ....  
بازم به خودم تشر زدم ...

با دستاش صورتم رو قاب گرفت و یکم بهم نزدیک شد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت ...  
حس می کردم روح از تنم رفته ، پوچ و تو خالی شدم ... بدون هیچ احساسی مثل یه مرده  
متحرک ... چشمام رو بستم .... هیچ اتفاقی نیفتاد! ..... با صدای چشمام رو باز کردم و تو  
چشمات خیره شدم .

سینا \_ یه جا تو سخنان ناب خوندم که گفته بود ، وقتی نزدیکش می شدم که ببوسمش چشمات  
رو می بست .... نمی دونم از علاقه زیادش بود یا .... کس دیگه ای رو جای من تصور می کرد! ....  
می دونم برای من و تو دومی صدق می کنه!

بعد آروم چشمات رو بست و پیشونیم آروم تر از بستن چشمات بوسید . پیشونیش رو به  
پیشونیم چسبوند هر دو چشمامون رو بسته بودیم که سینا گفت :

\_ تا خودت نخوای نزدیکت نمی شم شینا ، بهت قول دادم و .... پاشم می مونم .

روح به تنم برگشت ، آروم تر شدم ... ولی نمی تونستم ، سینا حق داشت و من به عنوان همسر  
باید به حقش احترام می داشتم . همین که ازم جدا شد و یه قدم ازم دور نشده بود که چشمام رو  
سریع باز کردم و با دست چپم دست چپش رو تو دستم گرفتم که سرش رو به طرفم چرخوند .

\_ سینا انقدر بهم محبت نکن ، کاری نکن نتونم جبران کنم!

سینا مهربون به روم لبخند زد و آروم گفت :

\_ جبران می کنی عزیزم ... ولی الان نه ، دوست ندارم وقتی میام طرفت رنگت پیره و دستات یخ کنه ! ... می فهممت ! ... بذار ما هم این فرصت رو به هم بدیم که عاشق بشیم ... می دونم سخته سیاوش رو فراموش کنی ، نمی خوامم فراموش کنی ! ... چون می دونم نمی شه ! ... ولی هر وقت من از سیاوش پر رنگ تر شدم اون وقت ...

بقیه حرفش رو خورد و به جاش با خنده بازوی چپم رو گرفت و کشوندم طرف میز آرایش و روی صندلیش نشوند ، با مهربونی شروع کرد به باز کردن گیره های موهام و بعد گفت :

\_ من برم سریع یه دوش بگیرم ، برگشتم تو برو .....

از تو آینه بهم نگاه کرد و با لبخند مهربون ادامه داد :

\_ خوابم میاد ، می دونم تو دردمسرت زیاده الان بری دیر بیرون میای ... قبوله؟

با همه وجودم از این همه شعور و مهربونی سینا ، قشنگ ترین لبخندم رو به روش زدم . سینا با برداشتن حوله و آستین رکابی سفید و شلوارک مشکیش از درآور ، رفت تو حموم اتاقمون . منم از فرصت استفاده کردم و لباس عروسم رو در آوردم و یه تیشرت و شلوار پوشیدم ، بعد بیرون اومدن سینا رفتم تو حموم و با نرم کننده موهام رو از حالت خشکی درآوردم . وقتی بیرون اومدم سینا گوشه تخت تو خودش جمع شده و غرق خواب عمیق بود .

آروم پتو رو تا شونه هاش کشیدم و طرف دیگه تخت خیره به صورت آرومش تو خواب کنارش دراز کشیدم و مثل همیشه یه پام رو تو سینه جمع کردم و دستم رو زیر بالش گذاشتم و دست دیگه ام رو هم روی بالش گذاشتم .

چه شب ازدواجی برای خودمون ساخته بودم ! .... دارم چیکار می کنم !؟ ... نمی دونم ! .... بازم به قیافه مهربون و معصومش توی خواب خیره شدم . با هزار جور فکرای جورواجور چشمام رو بستم .....

اصلا تصور نمی کردم که سینای مغرور و افاده ای که اون همه باهاش سر جنگ داشتم این روی مهربون رو داشته باشه .... اصلا تصورشم نمی کردم که همه این محبتای اون شب و روزایی که باهاش گذروندم تنها زمینه ای برای شکستن شکوه و غرور دخترانه ام بود !

\*\*\*\*\*

سه سال بعد ( زمان حال ) ...

به خودم اومدم ، روی صندلی میز آرایشم نشسته بودم و از توی آینه هزار تکه ، به خود شکسته ام خیره بودم . تا همین جا بس بود ، کنکاش حماقتام چیزی رو جز عذاب نصیبم نمی کرد . چرا باید بدترین خاطرات زندگیم رو با سینا کالبد شکافی می کردم ؟ .. به گردنبنده سیاوش توی گردنم نگاه کردم و بازم مثل تمام این سالای نبودنش که برام یه عمر بود گردنم انداخته بودم .

بعد اولین رابطه ام با سینا به خاطر اینکه این کارم ، خیانت بهش نباشه ، گردنبنده رو از گردنم باز کردم و بعد جدا شدن ازش که کلا از لحظه نحس بله گفتنم تا جداییمون به چهار ماه نکشید ، بازم گردنم انداختم ! .... چون آرومم می کرد و خیال چهره مردونه سیاوش رو هر لحظه برام پر رنگ تر می کرد و همین امید زندگی و محکم بودن رو بهم القا می کرد .

باید برنامه ریزی کنم ، باید سینا رو بشکنم که شکوه نیلوفرانه ام رو شکست ! .... می شکنم سینا که من رو بستی به هزار جور داروی آرامبخش ، می شکنم ، بهت ثابت می کنم .... فقط ببین !

باید از شر این آینه که بعد اون کار سینا به این شکل درش آوردم و سه سال هر لحظه به غرورم دهن کجی می کرد خلاص بشم ! .. تنها آینه ایی که خود واقعیم رو نشون می داد .. شینای هزار تکه ! .. پس این تنهاترین نباید می موند !

آینه رو روی دستم گرفتم و توی هوا ولش کردم آینه پودر شد ... آتش زیر خاکسترم جرقه زد ! ... تکه های بزرگش رو با دست جمع کردم و بقیه رو با جارو برقی جارو کردم و چارچوب آینه رو روی میز گذاشتم ..... باید بعدا یه فکری واسه آینه بکنم .

خیال اتفاقات تلخ گذشته به همراه صداهاشون توی ذهنم کم کم به وجودم لرزه انداخت ، می دونستم این لرزش من رو تا مرز نابودی می بره . به زحمت از پله های مارپیچ بلند که طبقه بالا رو به پایین وصل می کرد ، خودم رو به آشپزخونه رسوندم و بطری آب رو یه نفس سر کشیدم .

یه کم که گذشت آروم تر شدم . بازم حالم به حالت قبل برگشت . می دونستم بهش اعتیاد پیدا کردم و زیادی این دارو بزرگ ترین لطمه رو بهم می زنه ... ولی وقتی بی پناهی رو حس کنی به هر



چیزی پناه می بری ، مخصوصا برای منی که متنفر بودم به کسی پناه ببرم که این بار خردهای تنم رو هم له کنه و دیگه چیزی ازم نذاره ! ... ترسیده بودم و دیگه مثل بچگیام به ضرب المثل مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه نمی خندیدم !

آروم بازم پله ها رو بالا اومدم و وارد اتاقم شدم . از پشت پنجره امارت به بهشت مامان گیتی نگاه می کردم . به ربابه خانوم که برای باباعلی که توی حیاط به درختای لخت می رسید جای برده بود . چای توی هوای سرد اوایل دی ماه که اینقدر سرد بود می چسبید . با حسرت به لبخندای از ته دلشون بعد گذشت این همه سال از زندگی مشترکشون خیره بودم .

بعد از طلاق از سینا .... همه چیز رو برای بانو گفتم ، من رو فهمید ... در کمال ناباوریم ، باورم کرد ! .... سینا می خواست مهریه ام رو هم نده ولی بانو علارقم مخالفتای سینا علاوه بر مهریه ام ، نصف ارثش رو هم به نامم کرد ! ..... منم با کمال میل قبول کردم ، چون حرص سینا رو درمیاورد .... فقط برای همین ! ... بیشتر از این حقش بود !

امارت بانو به نام من بود و به گفته بانو سینا دیگه حق اومدن به امارت و دیدن بانو رو نداشت .... وگرنه همه ارثیه از اون گرفته می شد ، این جزء شروط قرارداد بود ! ..... من به دلیل انسی که با مامان گیتی داشتم همراه اوینار و عمه توی امارت پیشش زندگی می کردیم . مادرم بود ، نمی تونستم ازش بگذرم ... مامان گیتی و عمه رفته بودن پیاده روی ، اوینار هم مدرسه بود ... حقا که باباعلی مرد بود ... برای من و اوینار از مهر پدری کم نمی داشت .... و من آروم می شدم از این تعصب پدرانه اش ، از شادیای اوینار که صمیمیتش با باباعلی باعث شده بود بعضی حرفاش رو با اون بزنه ... حرفای مردونه !

سال آخر کارشناسی روانشناسی ، رشته کارشناسی پیوسته معماری شرکت کردم ... حس انتقام بزرگ ترین قدرت توی زندگی من شد ، برای همین قبول شدم ! ... درسای عمومی رو تطبیق دادم و فقط می موند درسای تخصصیم . صنم و سایه هم مثل همه اون سه سال تنهام نداشتن . توی سال سوم و آخر تحصیلی بودیم و آخر ترم دیگه کارشناسی معماری رو هم می گرفتیم . شوق انتقام از سینا و نداشتن نگرانی مالی با وجود حمایت مامان گیتی معدلم رو به نوزده و پنجاه رسوند ... پنجاه صدم بیشتر از سینا ! .... با حمایت مامان گیتی یه شرکت مهندسی زدم ... نو پا بود ولی نمی داشتم تا ابد همین بمونه ... باید پوز سینا رو به خاک می مالیدم !

گوشیم زنگ خورد ، بعد از نوشتن اندازه طول و عرض آینه روی کاغذ ، به طرف گوشیم رفتم .

\_ رامین !

رامین \_ سلام رئیس ، خوبی ؟

\_ زنگ زدی این رو بپرسی ؟

رامین \_ نه قهوه اسپرسو ! ...

به خاطر برخورد محکم و سردم بعضی وقتا قهوه اسپرسو صدام می کرد .... تلخ و غیر قابل تحمل !

رامین \_ زنگ زدم چون نماینده شرکتایی که منتظرشون بودیم تو دفترن ، می دونی که همه

صحبتای ابتدایی رو انجام دادم ... نمی دونم خواسته هاشون چیه ، می خواستن اول با خودت

حرف بزنی .... اینم بگم اصل موضوع رو نگفتم و مونده خودت بگی ، کی میای ؟

\_ باشه ممنون ، دارم راه میفتم یه ربع دیگه اونجام ، سایه و صنم از شمال برگشتن ؟

رامین \_ آره الان اینجان ، دارن باهاشون حرف می زنی ، زود بیا ، مراقب خودت باش .

\_ باشه ممنون .

رامین نیک زاد ارشد مهندسی معماری داشت و تا وقتی من مدرکم رو می گرفتم امضای اون پای

طرحا بود ، امتحان نظام مهندسی رو داده بود و حق طراحی و امضا داشت با اینکه به عنوان رئیس

شرکت ، من باید این تحصیلات رو می داشتم ، ولی رامین توی معماریا شناخته شده بود و همین

یه اعتبار واسه من و شرکت به حساب میومد ... بعد کارشناسی می خواستم سریع برای امتحان

نظام مهندسی شرکت کنم که جای هیچ شک و شبه رو ندارم ... رامین سخنگوم هم به حساب

میومد بالاخره اون تجربه اش از من بیشتر بود و از همه مهمتر پسر عمه سایه بود و همه جور

امتحان کرده بودم و اون همیشه سر بلند بیرون میومد . بخاطر همراهی همیشگیش بعد طلاقم از

سینا مثل چشمم بهش اعتماد داشتم ولی هیچ وقت بهش نمی گفتم ... نمی خواستم بازم اعتماد

کنم و بشکنم ! .... احترامش رو نگه می داشتم و برای این صمیمیتش مواخذهش نمی کردم ... از

حق نگذیریم هیچ وقت پا از حدش بیرون نمی داشت ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه پسر دوست

صمیمیم باشه و هیچ انتظاری ازم نداشته باشه ! ...

این روزا فقط یه چیز توی وجودم داد می زد ..... انتقام خرد شدن شکوه نیلوفرانم ! .... رامینم بهم قول داده بود تا تهش باهام باشه ، ولی از راه درست ... با یه رقابت سالم !

\*\*\*\*\*

مانتو طرح کت مشکی رنگم که یکم بالای زانوم بود رو پوشیدم ، با شلوار لی سورمه ای و روسری پارچه ای و تک رنگ سورمه ای رو هم روی سرم انداختم ... هنوزم برام رنگ سورمه ای زیباترین رنگ دنیا بود ... هنوزم تک تک تار و پود این وجود هزار تکه ام ، عاشق چیزهایی بود که سیاوش دوست داشت ! .... حتی با اینکه دیگه اون جلوه مردانگی رو نداشتم !...

نفس عمیقی کشیدم و کوله طوسی مشکی با کفشای اسپرت هم رنگ کوله ام رو هم توی هیوندا آزارای مسی رنگم گذاشتم ، که بعد اون جلسه با اون تیپی که دوست دارم باشم . کفشای مشکی پاشنه هفت سانتیم رو با کیف رسمی مشکی خانومانم رو روی دوشم انداختم . یه کم آرایش ملایم روی صورتم پیاده کردم ، مجبور بودم برای اولین بار با بهترین ظاهر دیده بشم اونم جلوی یه مشت مرد خیکی که مدام با چشماشون من رو می خوردن ! .... با قدمای محکم وارد شرکت شدم ، جواب سلام دیگران که به احترامم از جا بلند می شدن رو با پایین آوردن سرم می دادم که رامین یهو پرید جلوم و سریع گفت :

\_ سریع بیا ، از این طرف ! ... دیر کردی شینا .

همون طور که همراهش قدم بر می داشتم گفتم :

\_ ببخشید ، توی ترافیک موندم خیلی منتظر شدن ؟

رامین با ته خنده و شیطنت گفت :

\_ فقط پنج مین ، اون موقع که بهت خبر دادم هنوز نیومده بودن ، خبر دادن که تو راه آن !

با چشمای کوچیک شده سرم رو به طرفش برگردونم و لب پایینم رو به دندان گرفتم که لبخندش پر رنگ تر شد .... بازم به جلو خیره شدم ... بی هیچ عکس العملی !

رامین \_ قهوه اسپرسو !

\_ شنیدم چی گفتی .

رامین با شیطنت همیشگیش سریع جواب داد :

\_ ایول راست می گی؟

سکوت کردم ، فهمید الان وقت و حوصله شوخی ندارم و امکان هر برخوردی از طرفم هست ! ..  
برای همین مثل همیشه مقابل بدخلیام سکوت کرد .

\_ چیزی رو که می خواستم کجاست ؟

رامین لبخند یه طرفه ای روی لبش نقش بست و پوشه کلاستوری یاسی رو دستم داد و زیر لب  
زمزمه کرد :

\_ خبیس !

لبخند محوی روی لبم نقش بست . رامین بدون چشم برداشتن از لبخند و چهره پر شوقم آروم  
گفت :

\_ واسه همینه که من زن نمی گیرم ! .... شینا این ورق ، برگه قراردادده ... اینم برگه مهندسای نامی  
ایران که می خواستی باهاشون حرف بزنی با سوابق کاراشون ، نمی دونم واسه چی می خوای ولی  
چشمات رو خوب باز کنی یکی از بهتریناشون کنار دستته ، متاسفانه یه واقعیت تلخ هست و اونم  
اینکه ، آدما تا چیزی رو دارن قدرش رو نمی دونن ! ... برای ازدواجم گزینه بی همتایی ام !

واستادم و به طرفش چرخیدم .... اونم واستاد .... با لبخند و شیطنت چشماش لبخند محوی روی  
لبم نقش بست و سری به علامت تاسف تکون دادم که اعتراضش رو بلند کرد .

\_ دلتم بخـواد ! ..... حالا انگار خر مغزم رو گاز گرفته پیام تو رو بگیرم !

با بردن اسمش به نشونه تشر ، برگه رو گرفتم ، بازم راه افتادم . با اخمی که از دقتم روی ابرو هام  
افتاده بود همه نوشته های برگه قرارداد رو از نظر گذروندم و دستش دادم . نگاهم رو بردم روی  
برگه اسامی مهندسایی که تو کارشون بهترین بودن ، خداکنه اون کسی که می خوام توش باشه !  
... تمام مدت نگاه رامین رو روی صورتم حس می کردم ..... بدون گرفتن نگاهم از برگه گفتم :

\_ یکم دیگه نگاه کن !

رامین \_ تو این دو سال یه بار آرزو به دلم موند بگی بهت اعتماد دارم و سریع برگه قرارداد رو بدون نیم نگاهی بهم برش گردونی!  
پوزخندی زدم و سرد و تلخ گفتم:

\_ من به چشمم شک دارم ، چه برسه به تو!

رامین واستاد ، دلخور بدون چشم برداشتن ازم گفت:

\_ یعنی چی؟

مجبور شدم واستم و به طرفش برگردم .... کلافه گفتم:

\_ تمومش می کنی یا نه رامین؟ .... تو زندگی من ، سایه امم بهم از پشت خنجر زده ، برای من کسی که نفس می کشه غیر قابل اطمینانه!

بهش مجال اعتراض یا حرف دیگه ای ندادم .... سریع دستگیره در اتاق رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم .... اتاقی با مبل و وسایل سفید \_ مشکی .... البته با بودن رنگ سفید بیشتر ... نقطه مقابل سینا!

اولین بار بود که توی این دو سال خودم رو نشون می دادم ، دیگه باید از پيله ام بیرون میومدم . این شروع خیلی خوبی بود ، همه باید این پروانه جدید و بی همتا رو می دیدن! ...

وارد اتاق شدم دو به دو با هم گرم صحبت بودند و با ورودم همشون بهم خیره شدن ، بدون کوچیک ترین حرکتی به طرف میزم رفتم . با نیم نگاهی به هم کم کم متوجه مقامم شدن و آرام از جا بلند شدن . نگاه خیره و لبخندایی که حس خوبی ازشون نداشتم ، بد اعصابم رو بهم ریخته بود ، دوست نداشتم نزدیکشون بشم که به خودشون جرات بدن دستشون رو برای دست دادن باهام پیش بیارن و منم مجبور بشم محکم و قاطع بگم اهل دست دادن با مردا نیستم و اونام تعجب کنن و بگن ، واقعا؟! ... دستای من حرمت داشت ، بیشتر از اینکه به هر نامردی که اسم مرد روی خودش گذاشته بود بسپرمش! ...

سرد و رسمی اونا رو به نشستن دعوت کردم و با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم و شیک و رسمی روی صندلیم جا گرفتم دستام رو روی میزم گذاشتم و محکم و سرد شروع کردم به صحبت کردن .

\_ سلام ، خوش اومدین ، من شینا آریا هستم ، رئیس شرکت معماری نیلوفر سپید پارس !... پیش از هر چیز بی نهایت سپاس گذارم که افتخار آشنایی رو به ما دادین و عذر می خوام به خاطر تاخیر پنج دقیقه ای من !

مهندس زرافشان \_ خواهش می کنیم خانوم آریا ، اتفاقا به موقع بود ، بدون تاخیر !

بدون توجه به چشمای بعضیاشون ، مخصوصا زرافشان که کارشون از نخ دادن گذشته بود جواب دادم :

\_ ممنون ، این بزرگواری شما رو به اثبات می رسونه !

به هیچ عنوان اونا رو انسان نمی دونستم چه برسه به بزرگوار !

\_ همه شما مهندسای بزرگ و با سابقه ای هستین ، قبل از اومدن من طراحام رو دیدید ، نظرتون دربارهش چیه ؟

همه تعریف کردند و رفیعی یکی از آقایون که میانسال بود و مرد محترمی به نظر میومد گفت :

\_ من با بچهها موافقم ، من به شخصه از کارات خوشم میاد .... طراحای نویی هستن و اصلا معلوم نیست که یه دختر زیبا و جوان ، با تجربه کم این طراحا رو کشیده !

با نگاه حریصش که انگار داشت به غذای مورد علاقهش نگاه می کرد ، حرفم رو پس گرفتم ، اصلا محترم نبود ! .... اعصابم بد بهم ریخته بود ، اینا دیگه کی اند ! .... چشمم به رامین افتاد ، کارد می زدی خونش در نمیومد . این رو از نگاه خیره و مشتای گره شده اش به چهره خیره روی من ، زرافشان می فهمیدم .... به حمایتشون نیاز داشتم .... ولی نه به هر قیمتی ! ... می دونستم بعضی از این آدمها تا چه حد پست اند ! .... باید همشون رو سرچاشون می داشتم ... من بره نیستم ، یه گرگم ، از جنس خودشون !

\_ ممنونم لطف دارین ..... همه از موفقیتای شرکت من توی این دو سالی که از تولدش می گذره  
باخبرین! .... شرکت من تا این حد پیش رفته که نگاه و تحسین شرکتای خارج از ایران رو هم به  
خودش جلب کرده ..... فقط ....

چطور می گفتم ... کلی با خودم کلنجار رفتم .

\_ من حمایت شما رو برای کنفرانس دو هفته دیگه می خوام ، کدوم یک از شما حاضرین ازم  
حمایت کنین ؟

سکوت کردم ... حمایت اینا برام مهم نبود فقط یه چیز مهم بود ... اونم اینکه .... همه اینا یه طوری  
با سینا در ارتباط بودن ..... برای شکست دادن امپراطور قدرتمند معماری ، اولین قدم و عاقلانه  
ترین کار این بود که باید اون رو ضعیف می کردم ... با گرفتن حمایت همپیماناش! ..... هرچقدر  
پست ، هرچقدر غیر قابل تحمل ، ولی باید اونا زیر سلطه من میومدن ! ....

همه توی سکوت بهم خیره بودند ، مبارزه من از همین الان شروع شد ، خیلی زیبا و هوشمندانه !  
دستام رو جلوی سینه بهم قلاب کردم و آرام به صندلیم تکیه زدم و قیافه های نه زیبا ، نه زشت  
شون رو از نظر گذروندم .

رفیعی \_ کارات عالیه ، اسم شرکتت توی این دو سالی که از برپایش می گذره خوب سر زبوناس  
....

به پشتی صندلیش لم داد و پاهای راستش رو روی پای چپ انداخت و عین من دست به سینه شد  
! ... ادامه داد :

\_ می تونم باهات رک باشم خانوم زیبا !؟

چشمام رو توی چشماش ریز کردم ، اینکه ببینم می تونم از چشماش حرف دلش رو بخونم ، اینکه  
درسته می گن از چشما می شه شخصیت طرف رو فهمید ! ... با پایین آوردن سرم تایید کردم ...

رفیعی \_ اگه می بینی هنوز داری نفس می کشی واسه اینه بزرگای این رشته تو رو جدی نگرفتن!  
.... به خاطر موفقیتات خیلی زودتر از اونچه بشه فکرش رو کرد رسیدی به سمینار دو هفته دیگه  
!... هر کسی اقبال اومدن به این سمینار رو نداره ....

لبخند کریخی روی لبش نقش بست .. یاد بدری و کسایی که توی دوازده سالگیم اولین ضربه رو به شکوه نیلوفرانم زدند افتادم ... حریصانه! ...

رفیعی \_ هنوزم برای همه سواله چطور به این سمینار رسیدی ؟

ایهام و توهینی که بیشتر توی صداس حس می کردم اعصابم رو بهم ریخته بود ، دوست داشتم تا جا داشت می زدمش .... رامین وقتی سکوتم رو دید تشر زد ولی من و رفیعی بدون اینکه پلک بزنییم توی چشم هم خیره بودیم ... ته پست بودن یه آدم کجاست !؟

رامین \_ بفهمید چی می گید آقای رفیعی ، احترام سن و سالتون رو می گیریم !

رفیعی بدون گرفتن نگاهش ازم گفت :

\_ چی گفتیم؟! .. باید بدونیم این دختر ... ببخشید زن مطلقه! .... چطوری به اینجا رسیده؟! .. چطور تونسته با دو سال سابقه کار ، وقتی هنوز ارشد معماری رو نداره ، وقتی حق امضا و مدرک نظام مهندسی رو نداره ، چطور تونسته به سمیناری دعوت بشه که .... هستن آدمایی که سال ها تلاش می کنن و نمی تونن بیان تو این سمینار! ...

به طرف میز اومد و دستاش رو روی میز ستون کرد و چشماش رو تو چشمام ریز کرد و پوزخند اعصاب خردکنی گوشه لبش گذاشت .... ادامه داد :

\_ چطور خانوم زیبا!؟

رامین از روی صندلیش بلند شد و بلندتر داد زد :

\_ جناب رفیعی احترام خودتون رو نگه دارین ، دیگه اخطار نمی دم ، برخورد می کنم ، اونم از نوع وحشتناک !

خیره به چشمایی که شکوه و پاکی وجودم رو به سخره گرفته بود کف دستم رو به طرف رامین گرفتم که سکوت کنه .... آروم با چشمایی که همراهم شده بود از روی صندلیم بلند شدم .

محکم و سرد جواب دادم :

\_ جناب رفیعی ، مطمئن باشین کثافت کاریای شما رو نکردم! .... پاک به اینجا رسیدم می دونید چطور!؟ ....



سکوتش ترقیبم کرد ادامه بدم :

\_ من از جنس خودتونم ، گرگم ! ... ولی عیارم با شما متفاوته ! ..... من گرگ سفیدم ، گرگ سفید رو می شناسین ؟

تعجب و اشتیاق رو توی چشما و صورت همه حاضرای جمع دیدم ... نه مثل اینکه می شه از چشما احساس رو خوند !

\_ گرگ سفید ، رهبر گرگاس ، جونش رو واسه گله اش می ده ، ایثارگره ، قدرتمنده ، بی حریفه !... ولی قدرتش رو نشون نمی ده ، عین زن ! ... همه فکر می کنن بی عرضه اس و یه موجود ضعیف و قابل ترحم ! ... ولی وای به روزی که بخواد از پیله تنهایی خودش بیرون بیاد ..... زن ، یه گرگ سفیده ! .... زن رو می شناسین ؟ ... با همتونم !؟ ... زن رو می شناسین ؟ .... همون کسی که پا به پای مردش تا ته جهنم هم می ره ، حتی اگه شوهرش شوهر نباشه ! ... مرد نباشه ! .. انسان نباشه ! .... زن ! ... همون کسی که درد برایش بی معنیه ، همون کسی که لطیف ترین و محکم ترین موجود خلقته .... همون هوش خاموش !

زرافشان \_ وای من که گریم گرفت ! .. منقلب شدم اصلا !

پوزخند روی لب تک تکشون نشست ، بهش چشم دوختم و در جواب پوزخندی که سخاوتمندانه گوشه لبش کاشته بود و به رخم می کشید ، پوزخندی زدم . پوشه یاسی رنگ رو برداشتم . رامین که با جوابم آروم سر جاش نشسته بود ، به گوشه صندلیش تکیه داده و مشت دست راستش رو جلوی دهنش گرفت و خونسرد و راحت به بازی من نگاه می کرد .

پوشه رو به دستم گرفتم و به طرف زرافشان رفتم و لبخند یه طرفه ای روی لبم نشوندم و برگه ها رو تک به تک از پوشه بیرون آورم و جلوی اون تعداد آدمای منتخب گذاشتم ...

\_ فکر کنم پدر زنت و زیر دستات وقتی اینا رو ببینه و بفهمه ، اون وقت می تونیم با لذت گریه ت رو ببینیم !

همه ناباور به مدارک محرمانه ای که پته همه کثافت کاریاشون رو به تصویر می کشید خیره بودند .

\_ حالا چی مهندسای ، متاسفانه ایرانی ! ... بازم ازم حمایت نمی کنین ؟

به طرف میزم رفتم . رفیعی هم کارنامه اعمال به دست به جمعشون پیوست و مدام با هم زمزمه می کردند . رامین کنارم اومد و با لبخندش تحسینم کرد ، خودمون رو سرگرم پرونده ها کرده بودیم ولی نود و نه درصد حواسم پی حرفا و زمزمه های اونا بود .

زرافشان ناباور با صدایی که ته اون ترس رو به راحتی حس می کردم گفت :

\_ چطوری ؟ .. به کجا وصلی ؟

آروم سرم رو بالا آوردم و بعد مکثی توی چشمایی که ترس و تردید رو توی خودش داشت گفتم :

\_ وصل؟! من همیشه خودم بودم و ... خودم .... همیشه از این آدمها بترس!

رفیعی \_ نمی تونی ثابت کنی ؟ ... چی فکر کردی ، اینکه می تونی با نشون دادن ...

\_ من بیشتر از اون چیزی هستم که نشون می دم ، گرگ سفید ، یادتون نره!

زرافشان \_ جم کن برو بابا!

خونسرد لبخندی زدم و پشت میزم نشستم و خطاب به رامین گفتم :

\_ آقای نیک زاد ، آقایون رو به بیرون راهنمایی کن ، دیگه دارن تشریف می برن!

رفیعی \_ ببین کوچیکی خودت رو حفظ کن!

با یه نفس عمیق آروم دستام رو روی دسته صندلیم گذاشتم و از جا بلند شدم و هر لحظه

اطمینان صدام بیشتر می شد و ترس اونا بیشتر!

\_ «من کوچیکی خودم رو حفظ می کنم به شرطی که ، شما از بزرگیتون سوء استفاده نکنین!

«..... تا اون روم بالا نیومده و حرمت سن و سالتون رو نادیده نگرفتم ، در از اون طرفه!

همه با ناراحتی به طرف در رفتند زرافشان با عصبانیت کت دستش رو از پشتی صندلیش برداشت

و به طرف در می رفت . به طرف پنجره رفتم و دستام رو بغل گرفتم و به تکاپوی مردم بیرون از

این حصار خیره شدم . با صدای رفیعی همشون سرجا واستادن .

رفیعی \_ باید چیکار کنیم؟

لبخند پیروزی روی لبم نقش بست .... به همون چیزی که می خواستم رسیدم!

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم ، این شادی برام قابل وصف نبود . جلوی قاب عکس بزرگی که روبروی میزم بود ایستادم و قفل در چوبیش رو باز کردم و خیره به عکس عروسی خودم و سینا که من روی صندلی نشسته بودم و سینا درحالی که پشتم ایستاده بود ، ساق دست چپش رو روی شونه هام گذاشته بود و خم شده و سرش رو کنار سرم نگهداشته بود .. لبخندی هر چند مصلحتیم ، احمق بودنم رو به سرم می کوپید ! .... لبخند و نگاه سینا قلب و آتیش زیر خاکستم رو شعله ورتر می کرد ، به چشماش عمیق خیره شدم .... چهره اش رو توی ذهنم زنده کردم و با شوق زمزمه کردم .

\_ یک ، صفر .... سینا !

رامین با صدای آروم و خونسردش تمام مدت بعد رفتن مهندسایی که اون طور پته شون رو روی آب ریخته بودم زیر نظر داشت .

\_ شینا روی حرف اینا اعتماد نکن !

\_ نکردم !

رامین \_ پس چرا انقدر سنگولی ؟ .. نمی خوام ضد حال بشم ولی .....

\_ ولی چی رامین ؟ .. تو قول دادی پام واستی ، قول دادی عین همه هم جنسات از پشت خنجر نزنی ! ... گفתי از جنس اونا نیستی ! ... گفתי همتون عین هم نیستین ، گفתי هنوزم اسطوره توی شما پیدا می شه !

رامین سکوت کرد مثل همیشه که عصبی می شدم یا دلم از همه چی پر بود ... سکوت رو ترجیح می داد .... آروم از جا بلند شد و به طرف در رفت .

\_ کجا ؟

رامین \_ الان وقت صحبت نیست ... جبهه می گیری ، جبهه می گیرم و ... تهش می رسه به حال خراب تو ! .... باشه واسه بعد ، باید یه سری کار انجام بدم .

یکم آروم تر شدم ....

\_ ببخش اگه باهات بد حرف زدم .

رامین لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست و بدون چشم برداشتن ازم ادامه داد :

\_ خواهش ! ... می دونم از نگاهشون حس خوبی نداشتی و این حرفا بهونه اس !

بازم دستم رو خوند ! ...

\_ تو بهتر بود روانشناسی چیزی می شدی ، خوب حرف آدما رو نگفته می دونی !

رامین \_ هر آدمی نه ، تو رو .... بین عزیز من ، توی هر رشته ای ، توی هر جنسی ... از این آشغالا هست ! ... مهم بر خورد توئه!

عصبی به طرف صندلیم رفتم و نشستم ....

\_ مگه من چطور رفتار کردم که به خودشون این اجازه رو دادن ؟

رامین کلافه گفت :

\_ یا خـــــدا ! ...

محکم گفتم :

\_ منتظر جوابتم رامین !

رامین کمی توی چهرم سکوت کرد و بعد گفت :

\_ نمی دونم ، شاید حرفای سینا .....

بدون توجه ، حرفش رو قطع کردم و صدام اوج گرفت که سایه و صنم سریع اومدن تو اتاق و در رو پشت سرشون بستن ....

\_ سینا غلط کرد ، جوری زمینش می زنم که توی خوابم نبینه !

بازم لرزش بدنم داشت شروع می شد و سنگین شدن نفس کشیدنم .... رامین سریع به طرف کیفم رفت و با درآوردن قرصم سریع اومد و قرص رو با یه لیوان آب به طرف گرفت ... واقعا ازش ممنون بودم که توی این سه سال تنهام نداشت . مردونه توی همه سختیای بیماریم پیشم بود تا بهم ثابت بشه همه مردا ، نامرد نیستن ! ..... از صدای بلندم صنم و سایه اومدن توی اتاق و نگران ازم چشم بر نمی داشتن . رامین صندلیم رو به طرف چپش برگردوند و جلوی پام زانو زد ...

\_ این رو بخور تا من با خیال راحت برم .

قرص رو با لیوان آب خوردم و لیوان رو دادم دستش ... هنوزم نگران بهم خیره بود ، با کمی ترس آروم گفت :

\_ شینا ، سینا توی اون سمینار میاد ! ... سمیناری نیست که بشه سخنگوها رو فرستاد ، رئیسش مقرراتیه! ... پس رئسای شرکتتا میان .

\_ می دونم !

رامین که از جواب محکم و قاطع ام یکم جرات گرفته بود آروم گفت :

\_ چه خوب ! می خوام چی کار کنی؟

سایه تشر زد \_ رامین !!

رامین بدون توجه به تشر سایه و حتی گرفتن یه ثانیه نگاهش ازم ، مثل اون سه سال که با ملاحظه حالم ، من رو با حقایق روبرو می کرد با جدیت صداش رو کمی بالا برد و گفت :

\_ چی کار می کنی شینا ؟

سکوت کردم ، برنامه آنچنانی نداشتم ، توی دنیای واقعیت مثل رمان و فیلم نبود که همه چیز به مرادم باشه ! ... سخت بودنم باید تا چه حد می بود ؟ .. با اینهمه سختیای زندگیم بازم می تونستم سخت باشم ؟ ... یا زندگی من رو هم مثل خودش سخت و بی احساس کرده بود ! .... صدای محکم و مطمئن رامین من رو از خیال و افکارم بیرون کشید .

رامین \_ شینا ، امکان داره اینا جا بزنی ! .. این رو الان می گم بعد نگی به عنوان یه دوست همه جنبه ها رو واست روشن نکردم ! .... هیچ شرکتی نمیاد از تو تازه به دوران رسیده حمایت کنه ... منطقی باش ، اینا آدمای درستی نیستن ، از آدمای نادرست انتظار پابندی نداشته باش ! .... مطمئن باش سینا بفهمه با یه اشاره می تونه همه چی رو به نفع خودش برگردونه ! .. توی رقابت و بازار همه خودشون رو به هر آب و آتشی می زنن تا خودشون تو صدر باشن ! .... پس سینا با اون هوشی که ازش سراغ دارم آتوهای کوچیک از مردای بزرگ نداره ! .. سینا نمی ذاره تو توی صدر باشی .. تا الانم فکر کرده همش شایعه اس که تو رئیس شرکتی ! .... با اینکه چندباری سنگ جلوی

راهم انداخت ولی نذاشتم بفهمه تو رئیسی ، ولی از امروز می دونه!.... آدمای اینجا ، گرگ آدم  
نمان! .. می درنت! ... باید گرگ باشی ، تو گرگ نیستی ... بزن کنار!

\_ من گرگم! ... هر کاری می کنم که به همه ثابت کنم!

رامین بدون هیچ حرفی چشمش مدام بین دو چشمم در گردش بود با چشمش می گفت گرگ  
نیستم! .. می دونستم تنها کسیه که غم و بغض عمق چشمم رو می فهمید ... دردی رو که سینا  
بهم تحمیل کرده بود ، نامردیش رو می دونست ، از همه چی خبر داشت .... حس ترس و تنهاییم  
رو مثل همیشه فهمید! ... آرام و آرامش بخش ... امیدوارانه برام زمزمه کرد:

\_ قول دادم پات باشم و هستم شینایی ، من همیشه عین یه کوه پشتت واستادم ، تا ته دنیا  
باهاتم ، نمی دارم کسی چپ نگات کنه! ... می دونم چی می خوای ، بازم رو پاهات واستا ، خرد  
کن نامردی رو که اسم مرد رو خودش گذاشته! .. همین سرپات نگه داشته بود ، غیر اینه؟

سکوت کردم .... جواب حرف حق چی بود غیر از سکوت؟ ... رامین از جا بلند شد دست چپش رو  
توی جیب شلوار پارچه ایش کرد و دست راستش به طرفم گرفت و مصمم ازم چشم بر نمی  
داشت . نگاهم رو از چشمای مصممش گرفتم و به دستاش رسوندم ... بازم قدرت توی وجودم  
دمیده شد ، محکم دستش رو گرفتم و روی پاهام واستادم ... مثل اون سه سال بازم دستم رو  
گرفت که از زمین بلند بشم.

رامین \_ این شیناست!

لبخند محوی روی لبش نقش بست که لبخند رو هم به لب من آورد . همه حرفاش رو قبول داشتم  
... توی اینسه سالی که پا توی گروه بچههای معماری گذاشته بودم و دو سال این شرکت رو راه  
انداخته بودم ..... فهمیدم گرگ نباشی کلاهد پس معرکه اس!

\_ من خوبم برین سر کارتون ، صنم رفتی بگو مش رمزون یه لیوان آب واسم بیاره .

هرسه از اتاق بیرون رفتن ، صنم یه لیوان آب یخ برگشت .

\_ به به مش رمزون دستت درد نکنه! .. تغییر چهره دادی خبریه!؟

صنم \_ مرض ، بیا و خوبی کن ... کوفت کن ! ... فقط به سرت نزنه خودت رو توش خفه کنی ،  
حوصله نعش کشی ندارم میمون !!

جدیدا باز میمون تیکه کلامش شده بود و هر کاری می کردیم نتونستیم از زبانش بگیریم ... رسما  
هممون رو از رو برده بود ... ولی خوبیش این بود واسه من و سایه به کار می برد و دیگه آبرو و  
شرفمون رو جلوی بقیه به باد نمی داد ! .... لبخندی بهش زدم ..  
\_ خودتی ! .. گمشو سرکارت ، اون طرحا باید سر موقع آماده بشه .

صنم به رسم نظامیا احترام گذاشت و گفت :

\_ بله رئیس !

\_ پروفسور ! .. این طرز احترام نظامیا بدون داشتن کلاه از صدتا فحشم بدتره ، نمی دونی بدون !  
صنم متعجب گفت :

\_ جون من ! .... دستم انداختی شینا؟

\_ نه به جون تو شوخی ندارم ، قیافه من به شوخی می خوره ؟

صنم توی فکر با خودش کلنجار می رفت و با تکون سر حرفم رو رد کرد .

سایه با دو تقه به در اومد داخل و پرونده رو روی میز گذاشت .

سایه \_ شینایی این گزارشای شمال ، من برم خونه؟

\_ پشت در بودی !؟

سایه متعجب گفت :

\_ نه ، چرا !!؟؟

\_ بی خیال ، ممنون .

سایه \_ از خستگی دارم می میرم شینا ، دلتم واسه ویانم یه ذره شده .

ویان .... دختر کوچولوی بهزاد و سایه ! ..... سایه از معنی اسم مادرم خوشش میومد و ازم اجازه گرفت که اسمش رو روی دختر خوشگلش بذاره و من با همه وجودم موافقت کردم ... خاطرات توی ذهنم جرقه زد .... سایه وقتی فهمید حامله اس من یک سال و خورده ای از جداییم از سینا می گذشت .... از بچه ، از زن بودنم ، متنفر بودم ! ... ولی بخاطر سایه اون بچه با بچه‌های دیگه برام متفاوت شد ، با اینکه تمام مدت بارداریش من همراه همیشگی‌ش بودم و همین مریضم رو تشدید می کرد ولی بخاطر حساس بودن سایه تو اون دوران ترجیح دادم بی خیال خودم بشم که همین بدترم کرد ... اونجا بود که کم کم با رامین صمیمیتم بیشتر شد و من بازم به یه مرد اعتماد کردم و کم کم دردم رو از زیر زبونم کشید ... ولی رامین برخلاف سیاوش تا تهش باهام موند و نصفه راه ولم نکرد ! ....

حالا ویان تنها بچه ای بود که ازش متنفر نبودم ، با اینکه الان شش ماهش بود ، باهمه اصرارای سایه من حتی یه بار تو بغلم نگرفته بودمش !.. نمی تونستم ، دست خودمم نبود بدترین لحظات زندگیم رو بهم یادآوری می کرد .... رامین از همه چیز خبر داشت و هر بار به شوخی به سایه می گفت مجبورم نکنه که بچه زشتش رو بغل کنم و یه جوری می پیچوند که دیگه سایه کم کم بی خیالم شد که بچش رو بغل کنم ... ولی این رو مطمئن بودم که ویان برام فرق داشت ، نه برای زیبایی و موهای خرمایی و دوتا دندون بانمکش .... ولی فرق داشت ، خودمم نمی دونم چرا ، شاید چون ویان بود ! ... یه ویان زنده ! ...

\_ الهی قربونش برم ، باشه برو از طرف منم یه ماچ گنده از لپای سفید خوشگلش بکن !

سایه خندید و با بوسیدنم همون طور که از اتاق بیرون رفت به صنم گفتم :

\_ تو هم برو خونه استراحت کن و فردا برگرد .

صنم هم با بوسیدنم به همراه سایه از اتاق بیرون رفت . یاد اون روز افتادم که چهار ماه از ازدواج سایه و بهزاد گذشته بود و من خونشون بودم برای دلداری سایه که فهمیده بود دو ماهه حامله اس .... مامانی و بهزاد هم بودن . رابطه من و بهزاد به خاطر سیاوش اصلا جالب نبود ولی به احترام مامانی و اینکه مهمون خونش بودم ، حرمتم رو نگه می داشت .

مامانی (مادربزرگ سایه) که بعد ازدواج سایه و بهزاد اونا توی خونه اون زندگی می کردند ، مدام از خیر و برکت حضور بچه توی زندگیشون حرف می زد ولی بهزاد روی مبل به جلو خم شده بود ،



دو آرنج دستاش رو به زانوش ستون کرده بود ، انگشتای دستش رو به هم قفل کرده بود و توی فکر با اخم به گل روی میز خیره بود و سایه با همه ترس و نگرانی از چهره بهزاد چشم بر نمی داشت . همه ترس و نگرانی سایه رو که تو صورتش حس می کردم می فهمیدم ولی بهزاد توی شوک بود و متوجه حال سایه نبود !

بهزاد \_ من هنوز تو شوک ام .... نمی دونم چی به چیه ، چرا این قدر زود .... چرا یهوایی !

می خواستم حرفی بزنم ولی می ترسیدم با بهزاد از هیچ بحثمون بشه و یه ذره حرمت بینمونم از بین بره ، ترجیح دادم سکوت کنم ! .... سایه بالاخره زبون باز کرد و با بغض و چشمای پر اشک لب باز کرد که قلبم برای مظلومیتش گرفت و بهزاد تازه به خودش اومد .

سایه \_ نگو دوستش نداری !؟

بهزاد سرش رو به طرف سایه برگردوند و با دیدن اشکایی که توی چشمش جمع شده بود و آرام روی صورتش چکید ، آرام قد راست کرد و گره ابروهایش باز شد و با دستاش صورت سایه رو قاب گرفت و با انگشتای شصتیش ، اشکای صورتش رو پاک کرد و بی توجه به ما شروع کرد حرف زدن که هر لحظه گریه سایه بیشتر شدت گرفت و بالاخره تو بغل بهزاد گم شد ... همه می فهمیدیمش .... خودش این درد رو کشیده بود نمی خواست بچش هم این درد رو تحمل کنه .

بهزاد \_ چی می گی همه کسم ؟ .. من غلط کنم بگم نمی خوامش وقتی ما اون رو آوردیم این دنیا ... غلط می کنم پشش بزنم ! ..... فقط غافلگیر شدم ، همین ! .... یه کوچولو زمان می خواستم ، برای باور اومدنش .... ولی حالا باهم به باور وجودش می رسیم ، ها ؟ ، چی می گی نفسم ؟ .... گریه نکن دیگه به خدا اذیت می شم .... به خدا می خواستم برنامه ریزی داشته باشیم و براش همه چیز رو محیا کنیم بعد دعوت نامه واسش بفرستیم !

خنده کوتاهی کرد و بازم مهربون ادامه داد :

\_ ولی حالا که ناخواسته دعوتنامه فرستادیم و اون کوچولومون هم پنج انگشت کوچولوش رو پاش زده ! .... از حالا برای اومدنش برنامه ریزی می کنیم که بهترین پدر و مادر باشیم واسش .... سایه به جون تو که برام عزیزه ، من عاشق این کوچولوم که از وجود توئه ... تازه حس می کنم

بیشتر دوست دارم! .... ببخشید خانومم ، نفهمیدمت عزیزم ، تو شوک بودم .... به خدا نمی دارم بچمونم دردی رو که تو کشیدی بکشه! ... بهم اعتماد کن! .... داری؟

بهزاد ، سایه رو محکم تو آغوش مردونه و حمایتگرش گرفت و با جمله های آرامش بخشی که هر زنی از همسرش نیاز داشت بشنوه آرومش کرد و من مثل همیشه پر حسرت به داشته های اطرافیانم خیره بودم!

آروم از جا بلند شدم و از ته دل شادی و آرامش بیشترشون رو خواستم . سایه پاهاش رو روی مبل آورد و توی سینهش جمع کرد و خودش رو تو بغل بهزاد پنهون کرد و بهزاد با نوازش موهاش و زمزمه هاش زیرگوش سایه آرومش می کرد . مامانی رفت تو حیاط و منم ترجیح دادم این خانواده خوشبخت و کوچولوی سه نفره رو تو حال خودشون بذارم ، آروم و بدون حرفی از خونشون رفتم .

دوست داشتم یه آغوش محکم و مردونه برای همه دردایی که کشیدم می داشتم ، که تو اون آغوش یادم بره چی بودم ، چی شدم ، چی کشیدم! .... یه آغوش مردونه که حس حمایت رو بهم بده! ... بگه نترس من باهاتم! ... بگه بهم تکیه کن! .... بگه .... بگه دیگه نمی دارم تنها باشی! ... از اون خونه رفتم و تا شب توی خیابونا با ماشینم پرسه زدم .... حتی حالا که نگرانی مالی نداشتم اون گوشه از قلبم که جای هیچکی جز سیاوش نبود ، نبودش رو فریاد می زد .... که من کامل نیستم .... که بدون تنها مرد زندگیم ... هیچی نیستم!

از توی کیفم قوطی قرص آرامبخشم رو در آوردم و با یه لیوان آب یه نفس سر کشیدم و بازم به سندلیم تکیه دادم و چشمام رو بستم ....

« بازم خودت تنهایی شینا .... هیچکی نیست دستات رو بگیره .... خودت و ... خودت! .... باید از این چاه دربیای .... باید لقبی رو که سینا بهت داده یه طور دیگه توی ذهنای منحرف این مردم معنی کنی! .... »

رامین \_ مطمئنی شینا؟

همون طور که رژ گونه هلویی رنگ رو به لپام می زدم بی ربط به سوال رامین گفتم :

\_ آرایشتم رو دوست دارم کمرنگ و شیکه ، تو چی می گی رامین؟

رامین کلافه نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ یه دقیقه بی خیال این فلچه لامصب می شی یا نه!؟

دست از زدن رژ گونه کشیدم و از توی آینه بهش خیره شدم .

\_ ای بابا ، چیه ؟ ..... برای بار هزارم رامین عزیزم ، آره !

رامین آروم تر گفت :

\_ این پسر آدم درستی نیست ، این همه معمار چرا دست گذاشتی روی این گاو پیشونی سپید!؟

\_ چون هر گاوی که دیدم پیشونی سپید نبود !

رامین متعجب گفت :

\_ نمی فهممت !

\_ می دونم ! .... هیچکی نفهمیده ، چیز تازه ای نیست !

رامین یه کم سرش رو بالا برد و چشماش رو ریز کرد و لب پایش رو به دندان گرفت و دست به سینه ، از توی آینه به چهرم که روی میز آرایشم کمی خم شده بودم و آخرین کار آرایشم که همون رژ گونه بود رو می زدم خیره شد .

فلچه تو دستم خشک شد ، قلبم لرزید ، این عادت همیشگی سیاوشم بود ! .. چهره سیاوش بازم برام زنده شد . خاطره اون روز کزایی .... جلوی پیش روی ذهنم رو گرفتم ... ولی هنوزم چهره و لبخندا و نگاه های سیاوش ، دلخوریاش ، التماس چشماش وقتی ازم با اصرار می خواست بهش بگم دوستش دارم .. از ذهنم پاک نمی شد .

دو هفته از ازدواجم با سینا گذشته بود ، هنوزم با سینا همخونه بودم ، بهم فرصت داده بود با خودم کنار بیام که بتونم به عنوان همسر قبولش کنم ، از سیاوش خبری نداشتم . بهزادم گوشیش رو جواب نمی داد . بخاطر اینکه باهام چشم تو چشم نشه تنها کلاس عملیا رو میومد و سریع هم از کلاس می رفت خیلی تو خودش بود و دیگه از شیطنتاش خبری نبود ، دیگه جواب ساناز که عشق کل کل باهاش بود رو هم نمی داد ...

با صنم در حال بگو بخند بودیم که صدای بحث بهزاد و سایه رو شنیدیم قبل از جدایی من و سیاوش بهزاد از سایه خواستگاری کرده بود و سایه هم قبول کرده بود که تا شناخت بهتر از هم کسی جز ما و مامانی کسی ندونه .... ولی خربت من دامن سایه رو هم گرفت!

سایه \_ یعنی چی حرفت؟

بهزاد \_ من حرفم رو زدم!

سایه \_ پس تو رو به خیر و من رو به سلامت!

بهزاد کلافه راهش رو سد کرد .

\_ سایه تو رو خدا ، من از کجا بدونم شینا زندگی ما رو هم به گند نمی کشه ! .. الان سیاوش تو بیمارستانه و دکترا هم ازش قطع امید کردن ، اگه سیاوش این بلا رو سر شینا میاورد چیکار می کردی؟

همه وجودم ریخت ... چش شده بود مرد من!

\_ سیاوش چش شده؟

بهزاد فقط به چهره بهت زده سایه چشم دوخته بود و انگار نه انگار که شنیده باشه من ازش چیزی رو پرسیدم ، قلبم بیشتر شکست ! ...

سایه به خودش اومد و گفت :

\_ شینا گفت سیاوش چش شده؟!

بهزاد چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و بازم خیره به سایه گفت :

\_ سیاوش داره می میره ..... (داد زد) ... همش هم تقصیر شیناست .

بالاخره با همه نفرتش بهم خیره شد و با همه حرص و تنفرش غرید :

\_ برو کلاحت رو بذار بالاتر ، خون سیاوش پای توئه!

داغون شدم . نمی خواستم سیاوش آسیب ببینه می خواستم به آرامش برسه ولی نه آرامش ابدی !... صنم ازم دفاع کرد و من هنوز یه جمله توی ذهنم فریاد می زد ، سیاوش توی بیمارستانه و دکترازش قطع امید کردن ، قلبم تیر می کشید و نفسم بالا نمیومد .

صنم \_ ضعیف بودن سیاوش رو پای شینا نذار ... اصلا چه خوب شینا باهش ازدواج نکرد ، مردی که جلوی جواب نه ، به جای محکم واستادن ، به خودشم رحم نکنه ، مرد نیست ! .... بدبخت به زن و بچش !

می خواستم بگم خفه شو صنم ، سیاوشم مرد ، هیچکس حق نداره بهش توهین کنه ! ... اما لب و ذهنم قفل شده بود ، تو ناباوری به بهزاد خیره بودم ، همه چیز رو از اول برام گفت و نفهمید که من با هر کلمه بیشتر شکستم .... نفهمید من هر نفس از خودم بیزارتر شدم ...

بهزاد \_ چی می گی صنم ؟ .. وقتی شینا راحت پیش زد ، میاد خونه و می ره تو اتاقش و در رو می بنده ، دوهفته این زندگیش بود .. افسرده و داغون .. روان پزشکی خونوادگیشون ... همین استاد فرشادفر خودمون ، براش هزار جور قرص آرامبخش نوشت ... شینا واسش یه دختر ساده نبود که جواب نه اون براش ساده باشه ! .... سیاوش برای داشتنش با زمین و زمان جنگید ....

پوزخندی زد و نفهمید با همین پوزخند و حرفاش همه دودمانم رو سوزوند !

بهزاد \_ دختری که راحت اون رو به موقعیت بهتر دیگری ترجیح داد !.. هیچی بدتر از این برای یه مرد نیست ! .. تا شب عروسی ، حرفای شینا رو باور نکرد . می گفت همش یه بازیه ، شینا از دست مامانش ناراحته ، می خواد امتحانش کنه ! .. ولی وقتی شب عروسیش اومدیم در تالار ، بازم باور نکرد تا اینکه تو لباس عروسی دیدش !... لبخند و زیبایی شینا برای مردی که اون نبود ... داغون شد !.... همراهش سوار ماشین شدم . اونقدر تند رفت که تازه فهمیدم نباید می داشتم رانندگی کنه .... کسی که به ته خط رسیده بود ، زنده موندن رو نمی خواست ! ..... اومد خونه و همه اتاقش رو بهم ریخت که خالی بشه .... دستش رو می کوبه تو آینه ، آینه ای که می گه عشقت بخاطر پول ، بخاطر زیبایی و بخاطر موقعیت یکی از تو بهتر ولت کرد ! ..... چی می دونی تو ، وقتی یه مرد از زنی که دوستش داره پس زده می شه چه حالی داره ؟ .. چه می دونی وقتی یه مرد به جایی می رسه که مرگ رو به زندگی ترجیح می ده یعنی چی ؟ .. سیاوش پسر ضعیفی نیست که بگم به جهنم که خودش رو تو اتاقش حبس کرد تا انقدر خون از دستش بره که بمیره ! ..... همیشه به

همه دوستاش می گفت شینا تک و بی همتاس ، می گفت شینا عین دخترای این زمونه نیست که از روی آدما رد بشه ! ... هیچکی جرات نداشت بگه بالای چشم شینا خانوم ابروئه ! .. ولی با این کار شینا ، حالا دوستاش بودن که سرکوفتش می زدن ..... زخم زبونای پدر و مادرش که مدام می گفتن ما این دختر رو می شناختیم و می دونستیم ته این رابطه این می شه تو گوش نمی کردی ... هر لحظه تو اون سه هفته باهش بودم ... همه این حرفا اون رو به جنون کشوند ... همش هم تقصیر توئه شینا ! ....

هیچی برام مهم نبود نه نگاه نگران سایه و صنم ، نه نگاه پر تنفر بهزاد . فقط سیاوش برام مهم بود . سیاوشی که هر آن ممکن بود ....

بازم جلوی پیشروی افکارم رو گرفتم ، نمی خواستم ته این زندگی لعنتی رو برام به تصویر بکشه ! .... زندگی بدون سیاوش ، هر چیزی بود ... اسمش زندگی نبود !

\*\*\*\*\*

یواشکی با سایه رفتم بیمارستان و پشت شیشه به سینه پهن و مردونه اش که آروم پایین و بالا می شد خیره شدم . داغون تر شدم ... از اینکه زن سینا بودم و قلبم مال سیاوش ! .. از اینکه سینا با این همه نزدیکی ازم دوره و سیاوش با این همه دوری بهم نزدیک ! ...

به چشمای بسته اش خیره شدم به دست باندپیچی شدش ... قلبم آتیش گرفت و ناخواسته به زبون آوردم ... فقط سایه از همه چی خبر داشت ... دلم به همینم خوش بود .. دیگه چهره مبهوت صنم و بهزادی که تکیه به دیوار با اخم و نفرت بهم خیره بود ، برام مهم نبود !

\_ همه کسم ازت گذشتم که راحت زندگی کنی ! .... ازت گذشتم که کسی رو که لایقته پیدا کنی ! .... ازت گذشتم که یه پانیز دیگه نباشم تو زندگی یه بانوی دیگه ! .... نمی تونستم نگهت دارم سیاوش ... نه که نخوام .... نمی تونستم ! ... نداشتن ! .... فکر نمی کردم پسران احساس دارن ! .. فکر می کردم خیلی راحت دل می ببندن و خیلی زودم فارق می شن ! .... ولی سیاوشم ، تو سیاوش بودی ! .... از دل آتیش بخاطرم گذشتی و من ندیدم ! .... دیدی من نامرد پشتت رو خالی کردم ترجیح دادی توی آتیش واستی ، بجای اینکه بگذری ! .... چرا !؟ .... من لایق این مردی تو نبودم !

جلوی چشمای ناباور و گریون دوستام آروم قدم برداشتم و به طرف در خروجی رفتم .. به اصرار خواستم تنها باشم . هیچ وقت اون روز لعنتی رو فراموش نکردم ... کلید انداختم و در خونم رو باز کردم .... سایه زنگ زد که حال رو بپرسه ، نگرانم بود که صدای یا پیغمبر بهزاد نفسم رو گرفت ! .... صدای سایه که مطمئن بودم یادش رفته من پشت خطم .... صدای گریه سایه و بهزاد ... بابا و مامان سیاوش ....

مرگ سخاوتمندانه دروازه های ورودیش رو به روم باز کرد .... مرگ مرد من ! .... مردن به چی می گن ؟ ... پرواز روح از تن !؟ .... روح تن هزار تکه من ، سیاوشم پر کشید و همه زیبایی ها و شادی رو از دنیام گرفت .... تمام رنگ ها از بین رفت و سیاهی مطلق وجود و دنیام رو گرفت ..... گوشی از دستم افتاد و عین عروسک کوکی آروم و بدون باز کردن برقای خونه روی مبل سیاه راحتی خونه مثل یه جنین توی خودم جمع شدم .

نداشتن سیاوش برام قابل حضم نبود .... گریه ام رو مثل همیشه خفه کردم .... نمی خواستم بازم حس خفگی رو تجربه کنم .... با نبود سیاوش این درد کنترل نمی شد ! .... دوست داشتم بخوابم .... می دونستم اگه بخوابم ، خوابم ابدی می شه ! .... می دونستم طبق گفته دکتر اگه با این بغضی که من دارم بخوابم مرگم حتمیه ... دیگه خسته بودم ، این تن بیست و دو ساله من تو اوج جوانی پیر بود ! ... بعد ده سال مردن ... خواستم زندگی کنم ، نداشتم ! ... مادر سیاوش نداشت ! .... عهدهی که مجبور شدم ببندم نداشت ! ...

چشمام سیاهی رفت و تاریکی و سکوت وجودم رو گرفت.

\*\*\*\*\*

وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم و فهمیدم دو هفته بیهوش بودم . بازم همه دردم رو توی خودم ریخته بودم و بغض خفه شده گلوم ، من رو تا دروازه های مرگ برد . چرا حرف دکترایی که پیششون رفته بودم عملی نمی شه !؟ .. مگه همین دکتر آخری نگفت اگه با بغض خوابیدی اشهدت رو بخون ! ... خدایا تویی که نمی ذاری !؟ ... چی رو می خوای ثابت کنی !؟ .. اینکه تو نخوای یه برگ از درخت نمیفته !؟ .. این رو که خودمم می دونم ! ....

وقتی چشم باز کردم مقابل همه شادی و خوشحالی سینایی که تمام دو هفته بالای سرم کشیک  
واستاده بود ... به چیز رو به زبون آوردم که فقط سایه و بهزاد که بهم نزدیک بودند شنیدند ...  
چرا نمی میرم؟! .....

اونجا بود که بهزاد مطمئن شد به چیزی این وسط درست نیست ، می دونستم گیج شده چشمای  
کوچیک شده و موشکافانه ش این رو می گفت ... ولی سکوت کردم .... از اون روز به بعد رفتارش  
کمی باهام بهتر شد ....

با صدای پر شیطنت رامین از دل تلخ خاطراتم بیرون کشیده شدم :

\_ می دونم دوستم داری ، ولی من نامزد دارم !

لبخندی زدم ... تنها مردی که بعد طلاقم باهاش می خندیدم و راحت بودم . تنها مردی که جلوش  
گارد نمی گرفتم !.. تنها مردی که وقتی باهام حرف می زد حس می کردم به این توجه نمی کنه که  
جنس مخالفشم ! .... تنها مردی که کمکم کرد روی پاهام واستم و محکم باشم ... مردی که برادری  
رو در حقم تموم کرد ..... چی شد که بهم نزدیک شد ؟ .... هیچ وقت نفهمیدم ولی به چیز رو یادم  
نمی رفت ... هیچ وقت .... اینکه با همه بد خلقیا و حال بد اون روزای سیاه تر از همیشه زندگیم ،  
بعد طلاقم از سینا ... چه مردونه مقابل همه بد خلقیا و توهینام واستاد ..... فقط به بار سرم داد زد  
و گفت ...

« نمی خوام بازم بشینم و بذارم یکی جلوی چشمم بمیره ، بفهم ! »

از طریق سایه دردش رو فهمیدم ... فهمیدم وقتی درگیر دانشگاه تو آمریکا بوده خواهرش به  
خاطر مرگ ناگهانی پدر و مادرش توی بیمارستان بستری می شه و بر اثر جنون آنی رگ دستش  
رو می زنه و می میره ... و حالا رامین به عمره که خودش رو مقصر مرگ خواهرش می دونه ! ...

سرم رو از شیطنتش با لبخند محوی به اطراف تکون دادم . نگاه آخر رو توی آینه به خودم  
انداختم . پیرهن بلند بنفش تیره خوش رنگ با تزئینات طلایی رو پوشیده بودم . طرحش رو  
خودم به خیاط دادم ، خیره کننده بود ، منم همین رو می خواستم ! .... شال لباس رو که تزئینات  
طلاییش بیشتر بود رو دور سرم به طرز زیبایی پیچیده بودم که دور موها رو می ببوشونه ! ....  
گوشواره های بلند طلا سفید با نگینای بنفش رو هم توی گوشم انداخته بودم . دستبند و انگشتر



سرویس همین گوشواره هامم انداختم . گردنبند سیاوشم که همیشگی روی گردنم جا خوش کرده بود .... یقه لباسم هم گردنم رو می پوشوند ..... با صدای رامین از توی آینه بهش نگاه کردم .

رامین \_ همیشه برام سواله ، چرا موهات رو توی هیچ مجلسی بیرون نمیندازی و حجاب داری ، با اینکه می گی با خدا قهری و شادی و ناراحتیش برات مهم نیست !؟

سکوت کردم ... نگاهم رو از چهره پر سوالش به خودم توی آینه دوختم . تک تک اجزای صورتم رو دقیق نگاه کردم ! ... بعد آروم شروع کردم به حرف زدن .....

\_ بابام هیچ وقت مجبورم نکرد که حجاب داشته باشم ، اول فلسفه حجاب رو برام گفت .... وقتی خودم انتخاب کردم که روسری بپوشم ، قشنگ ترین لبخندش رو دیدم .... اون موقع ازم قول گرفت هیچ وقت حرف منطقی هیچ کس رو رد نکنم ، حتی اگه اون فرد ... دشمنم باشه ! .... هنوزم با خدا قهرم و حاضر نیستم جلوش زانو بزنم .... ولی می دونم که حرفش منطقیه ! ... منطقیه که می گه شکوه زن بودن من بیشتر از این ارزش داره که به نمایش بذارم ! .. دستام مقدسه و حریم امن و آرامش بچمه پس بی حرمتش نمی کنم و به هرکسی نمی سپرمش ! .. آغوشم جای هیچ کس نیست جز یه مرد که همه وجودم خواستنش رو فریاد می زنه ! ....

به طرفش چرخیدم . برق تحسین رو توی چشمای مشکیش دیدم . چشمایی که من رو یاد سیاوش مینداخت و همین شباهت توان بیرون اومدم از اون منجلااب رو بهم داد . سیاوشی که نامردی کردم در حقش ... سیاوشی که حقش بود با دنیا برای داشتنش می جنگیدم و ... نجاتم میداد ! .... و ... یه عمر حسرتش روی دلم موند !

با نفس عمیقی به طرفش رفتم ، کت و شلوار مشکی خوش دوختی رو با کراوات بنفش تیره با خطوط ظریف طلایی اریب فاصله دار روی کراواتش خود نمایی می کرد . با من ست کرده بود ، با لبخندی بهم خم شد و از روی تخت دو نفره بزرگم پالتوی پوست سفید رنگم رو که تا زیر باسنم می رسید ، برداشت و به طرفم گرفت بهش پشت کردم و پالتو رو پوشیدم .

رامین \_ بریم خرس قطبی !؟

بهش چشم غره رفتم که با صدا و مردونه خندید و منم از خندش ، لبخند پهنی روی لبم جا خوش کرد . عاشق این مهربونیای بی دریغ و بی منتش بودم . مهربونیایی که بدون هیچ خواسته ای به پام می ریخت .

رامین خم شد و حلقه انتهایی دنباله بلند لباسم رو توی انگشت وسط دست راستم فرو کرد ، بعد قد راست کرد ، بازوی راستش رو با لبخند به طرفم گرفت ، بازوش رو گرفتم و باهم آروم با کفشای طلایی طرح مشبک هفت سانتیم از پله ها پایین اومدیم و بعد از خداحافظی از باباعلی و ربابه خانوم ، رامین با باز کردن در جلویی و کمکش سوار ماشین شاسی بلند اسپورتیج قرمز \_ مشکی شیکش شدم .

به طرف مهمونی که گاو پیشونی سپید توی اون حضور داشت به راه افتادیم . باید این گاو سرکش رو رام خودم می کردم !

نزدیک در امارت بزرگ سفید رنگ که توی دل باغ بزرگی پنهون بود رسیدیم ، رامین ماشین رو با صدام نگه داشت و به طرفم برگشت .

\_ واستا ! ... رامین به اون رفیقت که دوست همین گاو خودمونه بگو بیاد دم در !

رامین با خنده گفت :

\_ گاو خودمون !

\_ آره پیام رو می گم !

رامین \_ بابا این پسره کلی خرش می ره ، یکی از کله گنده هاست ، بعد تو بهش می گی گاو !؟

\_ آره ، تازه گاو پیشونی سپید هم هست ! ..... رامین نخند ! ... نمی خوام دم در راهمون ندن ، این اتفاق بیفته حالی از تو می گیرم اساسی !

رامین \_ نترس ..... بهم اعتماد داری؟

سکوت کردم ... به چشمای منتظرش خیره بودم ... توی این سه سال ازم نپرسیده بود و برعکس من همیشه مستقیم گفته بودم که به هیچکی اعتماد ندارم ! .... داشتم .... چطور به تنها مرد ، که بعد زندگیم با سینا .... وقتی که فکر می کردم نسلشون منقرض شده و رامین با اومدنش ، با

پافشاری برای کمک کردن بهم ثابت کرد همه داده های ذهنم غلطه اعتماد نداشته باشم ....  
سکوتم طولانی شد .... همین که لب باز کردم تایید کنم گفت :

\_ هیــــــــس ، نمی خواد چیزی بگی !

\_ دارم !

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و به جلو خیره شد ، حس کردم باورم نکرده و فکر کرده از  
اجبار گفتم ولی نمی دونم چرا نتونستم همون لحظه توجیه اش کنم ! .... به طرف در ورودی رفت .

مرد \_ خوش اومدین ، کارت ورود لطفا !

قلبم ریخت خدایا رامین که کارت ورود نداشت .

رامین \_ اون کارت رو از توی داشبورد در بیار بده به آقا !

در داشبورد رو باز کردم و کارت شیک و رسمی سفید زری رو درآوردم و دادم به رامین که با  
لبخند و شیطنت بهم خیره بود . بعد ماشین رو روشن کرد و وارد حیاط بی سرو ته امارت شد .

رامین \_ نداری !

\_ چی ؟

این بار چشماش جدی و دلخور بود ، نیم نگاهی بهم انداخت و بعد کمی مکث به جلو خیره شد و  
گفت :

\_ می دونم باهوشی و ... می دونی حرفم یعنی چی !

\_ راستش فکر نمی کردم تو گاو خودمون رو بشناسی !

رامین \_ بعد چندسالی طراحی بودن و کار با شرکتای جورواجور دیگه کله گندهاشون رو می  
شناسم ، بعدم رفیقم دوست صمیمیشه ، خودم یه حال و احوال بیشتر باهش ندارم ! ... از طرف  
رفیقم دعوت شدیم ، گفتم حالم خوش نیست اونم گفت پیام واسه این جشن تنوع می شه واسم  
.... دروغ گفتم ، چون تو می خواستی پیام رو ببینی !

\_ رامین دلخوری ؟

رامین \_ نه ، از کی؟ ..... کسی که روزی هزار بار تو روم می کوبه که توی زندگیش سایه اش هم از پشت بهش خنجر زده؟ ...

بهم نگاه کرد ، تو چشمات دلخوری بود آروم و دلخورتر از پیش گفت :

\_ نه ! ... پیاده شو .

زودتر از من از ماشین پیاده شد و سویچ رو به خدمتکاری که سریع برای گرفتن سویچ اومد داد و به طرفم اومد و در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم ... این بار برای گرفتن بازوهایش پیش قدم نشد .... خودم بی هیچ رودربایستی دست چپم رو توی بازوی محکم و مردونش حلقه کردم و آروم باهاش از روی ده پله زیبا و شیک امارت بالا رفتم ، ساکت و توی خودش بود ، این فریاد خاموش رو دوست نداشتم ... می خواستم حرف بزنم ولی نمی دونستم چطور ... رامین بهترین دوستم بود و حقش این برخوردارایی که گاهی خودمم نمی فهمیدم نبود ...

با رسیدن به در دو مردی که کنار در ایستاده بودند در بزرگ رو باز کردند و باهم وارد شدیم .... مردی برای گرفتن پالتوم کنارمون اومد با اشاره رامین بهش پشت کردم و خودش پالتوم رو از تنم در آورد . عاشق این غیرتای برادرش بودم ! .... پالتو رو دست مرد داد و مرد با احترام سر خم کرد و رفت . آروم همون طور که با رامین به طرف سالن اصلی میومدیم و شکوه و جلال امارت چشمام رو خیره کرده بود ، زمزمه کردم :

\_ رامین دلخوری ؟

رامین \_ بیخیال !

\_ یعنی ازم دلگیر نیستی ؟ .. دوستیم ؟

رامین انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش ازم دلخور بود ، با لبخند و مهربون جوابم رو داد...

\_ آره دوستیم !

به این مهربونی و بخشش همیشگی لبخند زدم ... با اینکه هنوزم حس می کردم ته دلش از همه حرفام دلخوره و از تک تک روزایی که باهام گذرونده پشیمونه ! ...

به زیبایی امارت که بیشتر تزییناتش سفید \_ طلایی بود خیره شدم ... درست نقطه مقابل سینا که عاشق مشکی \_ طلایی بود!

این سه سال همه چیزم شده بود مقایسه با سینا ... همه وسایل شرکتم رو مخلوطی از سیاه و سفید گرفته بودم ... درست نقطه وسط تیام و سینا! ... به مردم تالار خیره شدم .... همه مردا با کت و شلواری گرون قیمت و نوشیدنیای رنگی به دست! ... زنا هم همه از دم لباسای باز و با مدلای کوتاه یا اگه بلند بود یا از جلو یقه اش باز بود با از پشت کلا تا کمر باز! ..... این فضا رو دوست نداشتم ، این شکوه نداشته زن و مردا رو دوست نداشتم!

\_ کی می ره این همه راه رو!

رامین لبخند باوقاری زد و نزدیک گوشم زمزمه کرد :

\_ تو با همه سادگی و نجابتت از همشون زیباتری ، همین همیشه تو رو تک می کنه! ..... درباره این پسره سینا ... از اون مرداس که با همه دخترا تا تهش می ره ولی باورکن فقط همین که به خواستش برسه دیگه نیم نگاهیم به طرف نمیندازه ، طرف رو پرت می کنه بیرون ، نه تنها از اتاق بلکه از زندگیش ، بی هیچ عذاب وجدانی! ... از اوناس که طناب می ده و بعد یهو وسط راه بی خیال می شه ، که تو دنبالش بدویی!..... برای همین زیاد باهاش صمیمی نمی شدم ، به من نمی خورد ، البته دوستمم به حد این نیست ولی ... بی خیال ، مردم به ما چه ؟ ... والا! .... فقط یه چیز رو می دونم خیلی باور داری ..... زندگی عین رمان نیست!

\_ یعنی چی؟

رامین بهم خیره شد و بعد کمی مکث گفت :

\_ این پسر همه چی تمومه ، زیباییش نفس گیره سینا! ... ولی قابل اطمینان نیست! ... این نیست بگی عین این رمانای چرت و پرت اون رو عاشق خودم می کنم و تهش به خوبی و خوشی باهم زندگی می کنیم!

\_ تا این حد ارزش خودم رو پایین نمیارم که برای نابودی سینا خودم رو تا این حد پایین بکشم ، سینا ارزش تا این حد خرد شدنم رو نداره!

رامین \_ می دونم! ... کلی گفتم .... به عنوان یه برادر هشدار دادم!

\_ باشه ... داداشی !

دلم گرفت ، از لبخند تلخی که از گفتن کلمه داداشی روی لبش نقش بست . توی فکر بودم به اینکه اگه این پسر اینه که رامین می گه پس چطور این گاو وحشی رو رام خودم کنم ! که صدای رامین من رو به خودم آورد ... مثل این سه سال تیزبینیش نفسم رو گرفت !

رامین \_ نترس ، می تونی رامش کنی ! ... حالا که فکر می کنم بهترین گزینه رو انتخاب کردی ؟  
\_ چرا ؟

رامین با چشمای کوچیک شده سرش رو به طرفم برگردوند و گفت :

\_ نگو نمی دونستی که این پسره رقیب کله گنده سیناست !

چشمام رو کوچیک کردم و سرم رو بالا گرفتم و لبخند یه طرفه خبیسی زدم که رامین با لبخند و شیطننت سری به طرفین تکون داد .

رامین \_ بعضی وقتا ازت می ترسم شینا !

\_ نترس تو دوستمی ، با دوستام کاری ندارم ، تا وقتی هستی ندارم ! .. در امانی !

رامین \_ حرفات دو پهلوه شینا می دونستی !؟

\_ نیست ، برای تو نیست ! .. حالا از کجا فهمیدی ، تو که زیاد باهاش صمیمی نیستی .... بچه‌های معماری گفتن ؟

رامین \_ بـــرو بچه پـــرو ! .... خودم بزرگت کردم می شه شناسمت !؟ .. وقتی زوم کردی فقط این رو می خوام ، فهمیدم یه چیزی این وسط هست که نمی خوای بگی .... وقتیم نخوای حرفی رو بزنی هیچکی نمی تونه از زیر زبونت بیرون بکشه ، پس خودم دست به کار شدم .

بهش خیره شدم و خندیدم . متوجه نگاه خیره اطرافیان به خودم شده بودم .... بیشتر معماریا بودند ، همه اسم و رسم دارا .. حتی دانشجوها .... از نگاه پر ذوق و رویابیشون به اطراف که دنبال تیام می گشتن معلوم بود . با صدای مردی به طرف صدا برگشتیم .

مرد \_ سلام رامین ... دیر کردی داداش !

رامین با خنده باهش دست داد .

\_ سلام سامی ، با کلاسیم دیگه دیر میایم !

سام !!!!! ، هرکی دیر بره جایی باکلاسه ؟ ... سلام خانومه ....

حرفش رو خورد که خودم ، خودم رو معرفی کنم ، رامین به جام جواب داد !

رامین \_ خانوم شینا آریا ، دوست و همراه من ، شینا ایشونم سام رضوی دوست خل و چل من !

سام \_ خاک تو سرت با این معرفیت ! ... گفتی دوستته !؟

رامین با ابروهای گره شده و چشمای کوچیک شده بهش خیره شد ، سام با ابروهای بالا رفته از شیطنت و بهت و تعجب ... نگاهش رو از رامین گرفت و به من خیره شد . همین که خواست دستش رو از دست رامین برای دست دادن باهام بیرون بیاره رامین دستش رو محکم تر گرفت ، سام با شیطنت بهش خیره شد .

\_ تو که می گفتی اهلش نیستم ! ... قدیمیا یه چیزو خوب می دونن ، از آن نترس که هایو هوی دارد ، از آن بترس که سر به تو دارد !

رامین \_ خفه سامی ، هنوزم نیستم ، شینا دوستمه مثل تو !

سامی با شیطنت بین حرفش پرید :

\_ چرت می گه خانوم باور نکنین ، من با این هیچ صنمی ندارم ، این حرفای خاک بررسی چیه می گی !؟

با لبخند محوی به سام خیره بودم . ازش خوشم اومد پسر بانمکی بود . استادانه بلد بود جلوی خانوما چطور حرف بزنه که توجهشون رو جلب کنه ، که اینم از صدقه سر دوست دخترای رنگارنگش بود !.... ترجیح دادم همه چی رو به خود رامین بسپرم .

سام \_ آی روانی ، دستم شکست !

رامین \_ به جهنم ، تا تو باشی من رو در حد روح شیطانیت بالا نبری ! .. روی رابطه دختر و پسر جز یه دوستی ساده نمی تونی فکر کنی منحرف ؟

سام همون طور که هنوزم دست رامین رو توی دستش داشت بلند خندید که اخمای رامین بیشتر توی هم رفت .

سام \_ دلتم بخواد ، بدبخت از مدت ازدواجت گذشته ، دارم نگرانت می شم ، تو آب نمک خوابیدی که چی بشه ؟

رامین \_ تو فکر خودت باش ویلون و سر گردون بین دوست دخترای رنگارنگت نباشی ، با یکی آروم بگیر !

سام \_ چشم بابا بزرگ ، اتفاقا تو فکرشم !

رامین \_ کدوم یکی از دوست دختراته ؟

رامین لبخند یه طرفه ای روی لبش نقش بست .

\_ هیچ کدوم ! ... تیام یه حرف قشنگی داره و من با همه وجود بهش باور دارم ، یعنی خدایی همه پسرا بهش باور داریم ! ... اینکه دختری که همه جوهر خودش رو پای یه پسر می ذاره ، فقط به درد یه چیز می خوره ، لای جـــــرز ! ...

لبخند از روی لبام رفت ، خاک بر سر همه هم جنسام کردم که تا این حد شکوه نیلوفرانه اشون رو حقیر کرده بودند !

صدای سینا توی سرم داد زد :

« چی فکر کردی شینا ؟ ... تو فقط به یه درد می خوری ، ج ، ج ، ج ! ... جـــــرز ، جوجه کشی ! »

نگاه نگران رامین رو دیدم پی به حالم برده بود ، داغون بودم . با دیدن این پسرا هم حالم بدتر می شد .

سام بازم ادامه داد :

\_ فقط یه نصیحت برادرونه ! ... دخترا از پسرای شیطون عین من خوششون میاد ؟ ... نه شینا ؟

رامین با اینگه یه چشمش نگران به من بود از بین دندوناش غرید :

\_ خانوم آریا !



سام با اینکه چشم و ابروهایش از درد تو هم رفته بود ولی هنوزم پر شیطنت به چهره عصبی رامین خیره بود. نمی دونم چه اصراری داشت حرص دادن رامین رو ببینه، بلاخره کوتاه اومد.

سام \_ چه گاردم می گیره، بابا آخه اینجا ایرانه و پسرش جنبه ندارن، توی دوستی با یه دختر فقط به یه چیز فکر می کنن ... حداقل نود درصد مردایی که من می شناسم این طورین! .... بعدم نمی دونستم آب و هوای خارج خلق و خوی اونا رو هم بهت تزریق کرده!

رامین \_ نخیر، نجابت و پاکی ایرانی بودنم، بهم خیال همچین غلطایی رو نمی ده، وگرنه باید یکی می شدم یکی عین تو و تیام!

سامان \_ اوهو!، چه ملیت پرست!

رامین \_ گمشو دیگه، گند زدی به حاله! ... نمی دونم چی توی تو دیدم که هنوزم با این همه فاصله باهم رفیقیم!

سام \_ دلتم بخواد، افتخار دادم بهت! ... دخترای اون طرف رو بین همه دارن سیگنال می فرستن من خودم رو می زنم به کوچه چپ!

رامین \_ آره البته با این تفاوت که زاویه چشمات سیصد و شصت درجه اون طرفیه بهشون محل نمی دی!

سام خندید \_ ایول هنوزم نمکی و شیطون! ...

نمی تونستم نگم ... نمی تونستم ... اون رو سینا می دیدم باید می کوبیدمش!

\_ ببخشید یه سوال!

هر دو به طرفم چرخیدند ....

سام \_ خواهش می کنم بفرمایید.

\_ ببخشید من یکم رک هستم!

سام \_ خواهش می کنم، راحت باشین.

مقابل این ادب و احترامش دو دل شدم ... ولی ازش اجازه ی گفتن خواسته بودم و با نگفتم  
احمق بودم رو به اثبات می رسوندم !

\_ شما گفتین دختری که همه چیزش رو به پای یه پسر می ریزه به درد جـــــرز می خوره ! ...  
عمدا کلمه ام رو کشیدم ، بالبخند کمی سرش رو بالا داد و با چشمای کوچیک شده و مشتاق بهم  
خیره شد .... ادامه دادم :

\_ پس شما پسرایبی که شخصیتتون رو تا اندازه جـــــرز ، پایین میارین به چه دردی می خورین  
؟

رامین لبخند مهربون یه طرفه ای روی لبش نقش بست و سام متفکر ابروهایش توی هم رفت .

سام \_ اول واسه شما می ترسیدم چطور می خواین رامین رو تحمل کنین ، ولی مثل اینکه شما  
عین رامین عاشق بحثای فلسفی هستین ! ... من عقلم به این چیزا قد نمی ده ! ...

بی خیال خندید و خواست از این بحث خلاص بشه برای همین گفت :

\_ بهتون خوش بگذره ، من دیگه می رم .

رامین \_ لطف می کنی !

سام با شیطنت لبخند پهنی زد و گونه رامین رو بوسید و با دست چپش که آزاد بود به پشت  
رامین چندبار آروم ضربه زد و در گوشش زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت ولی زمزمه رامین رو  
شنیدم :

\_ خفه ، همه مثل تو و اون تیام مادر مرده نیستن تهش جز این نباشه !

سام بازم ریز خندید با خم کردن سرش به طرفم از مون فاصله گرفت و با شیطنت گفت :

\_ بازم میام رام .

رامین از بین دندوناش با لبخند ظاهری عصبی غرید :

\_ زهر مـــــار ، درد بی درمـــــون !

خنده سام بیشتر شد.... با شیطنت بهش خیره شدم و زمزمه کردم :

\_ رام ؟؟؟!

نتونستم نخندم بعد سه سال از ته دل خندیدم ، این پسر خنده رو بی هیچ ترسی به لبام میاورد .  
رامین با چشمای کوچیک شده و لبخندی که هر کاری کرد نتونست از لبش پاک کنه بهم خیره  
شد که خندم رو بیشتر کرد و لبخند اونم پهن تر ...

رامین \_ خواهشا تو یکی دیگه گیر نده .... بریم برقصیم ؟

\_ به این زودی ؟ هنوز ننشستیم !

رامین بدون توجه به اعتراض دست چپم رو گرفت و به طرف وسط سالن رفت . روبروی هم  
واستادیم و هر دو به هم خیره بودیم . برای اولین بار قیافه اش رو از نظر گذروندم .

چشمای متوسط و بادومی مشکی ، صورت گندمی ، لب و بینی متوسط و صورت مستطیلی  
استخوانی ... توی چشمش جز احساس ساده دوستی نمی دیدم ، درباره حدس این احساس ها  
هوش زنا بی همتا بود ! ... خودشم همیشه به این رابطه دوستی تاکید می کرد . چقدر این پسر بهم  
آرامش می داد .... چشمم اتفاقی به چشمای سام گره خورد ... یه مرد جوان و زیبا کارش ایستاده  
بود و دستاش رو توی جیب شلوار خوش دوختش فرو کرده بود .... سام با ابروهایی که کمی توی  
هم بود متفکر بهم خیره بود و آرام لباش تکون می خورد و چیزایی رو به اون مرد که کنارش بود  
می گفت ، هر دو ازم چشم بر نمی داشتند .... حدس می زدم این مرد با این چهره ی زیبا و  
مغروری که با چشمای کوچیک شده ی تیزبین از سر تا پام رو برانداز می کرد کسی جز تیام نمی  
تونه باشه .... با صدای رامین بهش نگاه کردم .

رامین \_ از کنارم جم نمی خوری شینا ، فهمیدی ؟

اونم تیام و سام رو دیده بود ، این رو حاضر بودم قسم بخورم ! ... چون حال رامین رو توی این  
مواقع می دونستم

\_ چشم سرورم !

لبخند بانمکی از کلمه ای که حس قدرت رو به وجود مردونش داده بود روی لبش نشست ، منم با  
نیم نگاهی به لبایی که می خندید ، لبخندی به روش زدم ...

\_ هر پسری که توی زندگیم دیدم از اینکه اسمش رو نصفه بگی بد عصبی می شد ، حتی اوبنار با همه بچگیش ! ... ولی دخترا این طوری نیستن ، تازه خوششونم میاد !... چرا ؟

رامین \_ چون پسرا عین دخترا لوس نیستن !

\_ یعنی ما لوسیم ؟

لبخند مهربونش کش اومد ....

\_ نگفتی هم کلاسی بودین ؟

رامین \_ نپرسیدی ؟ ..... تازه یه چیز دیگه می گم کپ کنی !

\_ چی ؟

رامین \_ تیام تو آمریکا همکلاسی من و سام خل وضع بود !

\_ شوخی نکن !

رامین خونسرد لبخند زد :

\_ جون شینایی شوخی ندارم !

روبرو شدن با تیام کلی استرس بهم داده بود ، باید نظرش رو جلب می کردم ، حمایت اون بدترین ضربه واسه سیناس !

\_ رامین کادو واسه تولد بیست هشت سالگی گاو کوچولومون چی خریدی ؟

لبخند یک طرفه ی بانمکی روی لبای رامین نشست .

\_ همون که امر کردید ، هفت عدد سکه ناقابل ، امیدوارم کوفتش بشه !

بازم خندیدم ... رامین با چشمای کوچیک شده و لبخند یه طرفه پهنی مچ گیرانه گفت :

\_ خیلی شوخ و شنگی ، نکنه با این تیام همه قضایا حله و من رو سر کار گذاشتی ؟

\_ نه حسود ، چشم نداری من رو شاد ببینی ؟

رامین \_ آخه همیشه می نالی واسه این عجیبه !

\_ باور می کنی خودمم نمی دونم چرا بی دلیل می خندم؟! .. شاید چون حس می کنم با اینجا اومدن یه قدم به نابودی سینا نزدیکم!

رامین مردونه خندید و من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد ولی بازم حواسش بود فاصله بینمون حفظ بشه ....

رامین \_ بریم بشینیم؟ .. ریختی بهم ، بمیرم با این حرف زدتم .  
ناراحت بهش خیره شدم و با همه درد وجودم ناخواسته گفتم :

\_ دیگه این حرف رو نزن ، حس می کنم با از دست دادن تو دیگه کمرم به تمام معنا می شکنه!  
رامین ایستاد ، چشماش آروم بین دو چشمم در گردش بود ، توی چشماش پر از سپاس گذاری بود . دست راستم رو گرفت و فشار خفیفی به دستم داد ، لبخند مهربونی به روم زد .  
رامین \_ هیچ وقت تنهات نمی دارم .

در جوابش فقط لبخند زدم و دستم رو بهش دادم که اون انتخاب کنه کجا بشینیم ، با هم به طرف میز خالی صندلی میز چهار نفره رو عقب کشید و شیک و رسمی روش نشستم و بعد خودشم کنارم نشست و دست چپش رو روی پشتی صندلیم گذاشت . هر دو به آدمای سالن و رقصندها خیره بودیم ...

\_ این پسره اومد بهم بگو ، من نمی بینمش .

رامین \_ ولی از وقتی که اومدیم اون خوب داره دیدت می زنه ، حق نداری از کنارم جم بخوری ، هر جا بری منم میام!

متعجب به طرفش برگشتم و دیدم با ابروهای گره کرده و عصبی به یه جا خیره شده به نشانه سلام از راه دور سرش رو خم کرد و لبخندی ظاهری روی لباش نشوند . سرم رو به جایی که میخ شده بود برگردوندم . به فاصله نچندان دور از میزمون .... دیدمش .. همون مرد ، گاو پیشونی سپید!

تیام راستاد .... ارشد معماری رو توی بهترین دانشگاه آمریکا گرفته بود ، بهترین طراح توی معماریا به حساب میومد ... همه عاشق دیدنش بودن و من حالا توی جشن تولدش بودم . دور یه

میز چهار نفره با سام نشسته بود. سام طرف راستش بود و مشغول میوه خوردن و مرد طرف چپش همزمان که میوه رو از توی بشقابش می برید، باهاس حرف می زد و اون درحالی که سرش به طرف رفیقش بود چشمای مغرور و سردش به طرف من بود، با نگاهم با یه مکث کوچیک بدون کوچیک ترین دستپاچگی نگاهش رو به دوستش جلب کرد.

رامین اشاره داد ... خدمتکار با سینی شربت پرتقال دستش به طرفمون اومد، بی تفاوت به مرد خدمتکاری که سینی شربت رو به طرفمون گرفته بود نگاهی انداختم.

\_ اینا آب پرتقاله یا قاطی داره!؟

خدمتکار \_ نه خانوم، اگه از اون نوشیدنیها می خواین روی اون میز سرو می شه این قسمت مال افرادی که اهل نوشیدن این نوشیدنی نیستند.

\_ خیلی عالی! .. منم همین رو می خوام، نمی خواستم ناخالصی داشته باشه، لطف کردید.

خدمتکار به احترام سر خم کرد و رفت ...

رامین \_ چیکار می کنی شینا؟

\_ آب پرتقال می خورم!

یه لیوانم به طرف رامین گرفتم، رامین لیوان رو گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

\_ این رو نمی گم، تیام رو می گم!

\_ چیکارش کنم؟ .. من شینام رامین! .... اون باید بیاد طرفم، معلومه از اون گاوی مغرور و

سرکشه، ولی هرچقدرم سرکش .... رامم می شه، به خودم ایمان دارم!

رامین خندید، مردونه و تلخ! .... زمزمه اش رو شنیدم، هر چقدرم آروم ولی شنیدم!

رامین \_ گاو؟ دیو دو سر، شیطان!

برای درآوردنش از توی اون حال و احوال خودم رو زدم بی خیالی و گفتم:

\_ بخور، نوش ... بعدم یادم نمی ره من رو آوردی این قسمت که قاطی سوسولا نشم!

رامین با لبخند بدون چشم برداشتن ازم پای راستش رو روی پای چپش انداخت و دستش رو روی پشتی صندلیم ... لیوان رو به لبش نزدیک کرد و یه ذره مزه کرد و گفت :

\_ خدایی این آپ پرتقال می ارزه به همه اون کوفتیا ، من اهلش نیستم ، تو هم نیستی ، پس چرا بریم قاطی اینایی که تا خرخره می خورن و می خوان این طوری بگن ما با کلاسیم !؟ ... کلاستون برید!

بازم خندیدم ، خنده رامینم بلند شد ..... سری با خنده به اطراف تکون دادم .

\_ رامین برای همه کمکایی که بهم کردی ممنونم .

رامین مهربون تر از قبل بهم لبخند زد .

رامین \_ دوستیم دیگه ، دوستا برای هم همه کاری می کنن .

بعد این حرف دست راستش رو مشت کرد و به طرفم گرفت و منم به عادت این سه سال مشت دست چپم رو به مشتش زدم و با لبخند به هم و بدون چشم برداشتن از هم ، باهم لیوان آب پرتقالمون رو سر کشیدیم ..... صدای مردی توجهمون رو جلب کرد .

با هم از جا بلند شدیم . رامین صداش رو شناخت ، لیوانش رو با ناراحتی روی میز گذاشت و بعد به طرف صدا چرخید ... بعد سه سال شب و روز پای همه کابوسام و لحظه هام بودن دیگه کوچیک ترین تغییر حس و حالش رو می فهمیدم .... ولی چرا ؟ ... ترجیح دادم لیوانم دستم باشه و به طرف تیام بچرخیدم !

تیام \_ سلام ، به به آقا رامین خوش اومدین ، پارسال دوست امسال آشنا ؟ ... اگه خانوم یا خودت چیزی لازم داشتین کافیه لب تر کنی رامین .

جواب سلامش رو آروم دادم و ترجیح دادم توی سکوت خیلی عادی بهش نگاه کنم .... ولی مگه می شد پسر به این زیبایی بتونی راحت بهش خیره بشی ! .. خدا از قدرت صورتگریش هیچی برای این پسر کم نداشته بود .... چهره سرد و خونسردم رو حفظ کردم ، قدرت نفرت و انتقام من بیشتر از هر حس دیگه ای بود . سام هم به جمعمون پیوست .

رامین سرد گفت :

\_ سلام ممنون ، همه چیز تکمیل ، اگه چیزی لازم داشت خودم تهیه می کنم !

حس کردم روی جمله آخر تاکید کرد ! .. تیام دستاش رو توی جیب شلوار پارچه ایش کرد و لبخند یه طرفه ای روی لبش گذاشت ، بیشتر شبیه پوزخند بود ...

تیام \_ آخه تجربه ثابت کرده ، نمی تونی همچی تکمیل باشی !

خونسردی رامین و آتش درونش رو متوجه نمی شدم چی بود بین این دو تا ؟

تیام بعد کمی سکوت بازم ادامه داد :

\_ رامین فکر نمی کردم بیای ، حتی با اینکه سام گفته بود که میای !

رامین هم چشماش رو کوچیک کرد و همزمان دستاش رو توی جیب پارچه ای شلوارش فرو کرد و صد برابر مغرورتر از تیام بهش خیره شد ... حس کردم جلوش گارد گرفت !

\_ برای تنوع بد نیست !

هنوزم در حال کنکاش چهره و شخصیت تیام بودم ، با چشماشون با هم دوئل می کردند .

صورت مستطیلی استخوانی چشمای آبی خوش رنگ تیره و بینی متوسط و لبای پهن خوش فرم با صورت گندمی و موهای خرمایی تیره ... کت و شلوار گرون قیمت قهوه ای سوخته ای به تن داشت ، کفشای رسمی مشکی با پیرهن سفید و خطوط زری قهوه ای سوخته عمودی و کراوات مشکی که با کفشاش ست کرده بود ... خوش سلیقگی اش رو به تمام معنا ثابت می کرد .

با حس سنگینی نگاهم ، نگاهش به طرفم چرخید .. فقط نگاهش ! ... لبخند جذابی روی لبش نقش بست . حتی از نگاهش هم می تونستم افکار مزخرفش رو بخونم ، لعنت به من که زیادی کنکاشش کردم و طور دیگه ای برداشت کرد . ترجیح دادم جواب لبخندش رو ندم و با صورت جدیم حفظ ظاهر کنم . همین که دست راستش کمی توی جیب شلوارش تکون خورد که برای دست دادن با من بیرون بیاره ، رامین جواب داد :

\_ من جای تو بودم دستم رو پیش نمی بردم !

تیام ابروهایش رو متفکر تو هم کشید و چشماش رو کوچیک تر کرد و پرسید .



تیام \_ چرا؟!

رامین \_ چون با مردا دست نمی ده ، کلا واسه مردا دست نیافتنیه !

تیام ابروهاش رو متعجب بالا داد و آروم و لبخند یه طرفه اش کش اومد و کشار گفت :

\_ واقعا؟!

وقتی سکوتمون رو دید از سر تا پام رو دقیق از نظر گذروند و توی چهرم ثابت موند و بعد مکشی آروم لب پایینش رو از بین دوندوناش گذروند . لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و بدون چشم برداشتن ازم طعنه زد .

\_ ولی تا دو دقیقه پیش تو بغل تو بود ، تو هم مردی ! .. اگه این طوریه باید با تو هم نباشه .. این یعنی اونقدرام که می گی ، دست نیافتنی نیست ! .. تو که بهتر از هر کسی می دونی هیچ دختری جلوی من روی پاهاش وانمیسته !... همشون جلوم زانو می زنن ، چه زود ...

بازم چشمای سرد و مغرورش به طرفم چرخید :

\_ چه دیر !

رامین عصبی شده بود این رو از نامنظم شدن صدای نفساش خوب می فهمیدم ، تیام چشمای کوچیک شده و لبخند مزخرفش رو به رامین دوخت . بعد مکشی از عصبانیت رامین که از قیافش معلوم بود از این حالش راضیه ، نگاهش رو ، بعدم سرش رو به طرفم چرخوند . هنوزم بی حرف بهش خیره بودم ، می خواستم سکوت کنم تا اون حرف بزنه و بیشتر بتونم بشناسمش ... ولی شکوه زن بودنم رو هدف گرفته بود ! ... به هوش بالاش ایمان آوردم ، می خواست منم به حرف بیاره که اونم من رو بشناسه ! ....

همین که از گوشه چشم دیدم رامین می خواد جوابش رو بده بدون گرفتن نگاهم از تیام دست چپم رو توی بازوی رامین فرو کردم . تیام بدون هیچ حرکت اضافه ای فقط چشمای کوچیک شدش رو از چشمام به دستم و باز به چشمام رسوند . برق تحسین زیبایی چشمام رو توی چشماش می خوندم ، هیچ مردی نبود که به زیبایی چشمام اعتراف نکرده باشه ... چه مستقیم ، چه غیر مستقیم !

محکم و سردتر از خودش گفتم:

\_ اون طور هم که فکر می کنین نیست ، هیچ مردی حق لمس من رو نداره ، جز .... رامین ! ... تنها مردیه که حق داره دستام رو بگیره و باهام برقصه ! .. اونم به خاطر اینکه تا بحال بیش از هزار بار ثابت کرده ، یه مردِ و ، من می تونم به پاک بودن و این همه نزدیکی اعتماد داشته باشم !  
تیام دستاش رو بیشتر توی جیبش فرو کرد ، از این بحث خوشش اومده بود ، پوز خندی زد و گفت :

\_ رامینم یه مردِ با تمام خواسته های یه مرد ! ... دیگه از سنت گذشته که فکر کنی همه دنیا پاک و نجیب !

\_ من همچین فکری نکردم !

تیام \_ حرفات که همین رو می گه !

سکوت کردم ، اون چیزی رو که می خواستم دو دستی تقدیمم کرد ! ... مثل خودش پوز خندی زدم و گفتم :

\_ اونقدرام که فکر می کردم و می گن ، باهوش نیستین جناب راستاد !

چشمای کوچیک شده اش کم کم باز شد ... بهش برخورد !... برخلاف تمام تلاشی که برای پنهون کردنش کرد ولی این رو حس ریز بین زنانم بهم می گفت ، درست زده بودم به خال ! ... بازم به خودش مسلط شد ، خیلی سریع .... بازم چشماش رو توی چشمام کوچیک کرد و زمزمه کرد :  
\_ چطور ؟

\_ من گفتم تنها مردی که حق نزدیک شدن به من رو داره ، نه هر نزدیکی ، حدش رو هم مشخص کردم ، رامینِ .... پس باور دارم هر مردی لایق اعتمادم نیست و همه مردم دنیا پاک و نجیب نیستند ! ... معنای مرد برای من هر جنس « نر » یی نیست ! .... مرد به معنای جوانمردیه !... شما این برداشت رو از حرفام نداشتین غیر اینه؟

\_ یعنی رامین برات به معنی مرد و جوانمردِ !؟ ...

\_ به تمام معنا !

\_ پس اگه بین اون و ..... کسی مثل من ، بخوای یکی رو انتخاب کنی کی رو انتخاب می کنی ؟

به رامین نگاه کردم ، نمی دونم چرا حس کردم با همه چشماش التماس می کنه که حال این تیام رو بگیرم ! .. برای همین لبخندی به رامین زدم و گفتم :

\_ بدون کوچیک ترین تاملی ، رامین ! .... زیبا و مهربون و خوش اخلاق تر از اون و ... (با تاکید گفتم) ... تنها مردی که توی زندگیم تا به حال دیدم !... می تونه من رو خوشبخت کنه .

رامین توی دلش کله قند آب می کردند . دست چپش رو روی دستم که روی بازوی راستش بود گذاشت و فشار خفیفی داد . پیروز و باچشمایی که از شادی چراغونی شده بود به قیافه درهم تیام خیره بود . تیام چشماش رو توی چشمام تنگ کرد و کمی سرش رو بالا داد و با غرور بهم خیره شد ... چشماش مدام اجزای صورت سرد و خونسردم رو کاوش می کرد ، بد کوبیده بودمش ، شاید که نه ، مطمئنا اولین کسی بودم که پشش زده بودم !

تیام \_ می تونیم خصوصی حرف بزنیم ؟!

حرفش رو خوندم ، با اعتماد به نفس کامل لیوان شربت رو به لبام نزدیک کردم .

\_ مطمئن باشین توی حرفای خصوصیمون هم جواب و انتخابم کسی جز رامین نیست !

کمی چشمای کوچیک شده مچ گیرش از جا خوردن باز شد ولی برای حفظ ظاهر لبخندی زد و گفت :

\_ رویایی فکر می کنی !

سکوت کردم و بی تفاوت لیوان رو به لبام نزدیک کردم و آب پرتقال رو مزه کردم ... نگاهش با دستام همراه شد و لبام خیره شد . حس جالبی نداشتم ، با این مردی که حس می کردم هر حرکت من رو به چه صحنه هایی توی ذهن خرابش بدل می کنه ، حتی خوردن آب میوه هم جالب نبود ! ... بعد قورت دادن آب پرتقال ، با غرور و چهره سنگی همیشگیم بهش خیره شدم .... بالاخره سکوت رو شکست .

تیام \_ می دونستی خیلی شبیه هم هستیم ؟!

\_ نه من این طوری فکر نمی کنم !

تیام مشتاق تر بهم خیره شد ...

\_ داره جالب می شه ، چرا همچین فکری نمی کنی؟

\_ چون من ، مثل معبدای باستانی و زیباییم که توی دل یه کوه بی نفوذ ، بالای هزاران هزار پله قد راست کرده ، دست یافتن بهم آسون نیست ، برای رسیدن به من باید از هزاران پله و سختیای راه بگذری تا بهم برسی ! .... ولی با اون چیزایی که از شما شنیدم ، دستیابی به شما به قیمت یه دور رقصیدن ، یا حتی کمتر از اون ... دست دادنه !

تیام \_ اون قدرام که فکر می کنی دم دستی نیستم !

لبخندی زدم و سرم رو کمی به چپ خم کردم و بازم لیوان شربت رو به لبام نزدیک کردم ... لب پایینش رو به دندون کشید و از چشمام چشم بر نمی داشت ... می دونست این حرکت یعنی الکی خودت رو توجیه می کنی و چیزی جز این نیست ! ... وقتی با همه دوست دختراتی ، وقتی حتی دستشون رو بگیری دیگه نمی شه اسم پاک رو ری خودت بذاری ! ..... بی خیال این افکارشدم ، به من چه که می خواد چطوری زندگی کنه ؟! ... باید بیشتر بهش نزدیک می شدم تمام طول تحصیل معماری می خواستم ببینمش ولی نمی شد .. این پسر با این سن کمی که داشت ، ستاره سهیل بود که هر هزار سال یه بار طلوع می کرد ! ... نباید این شانس رو از دست می دادم .

\_ خیلی دوست دارم طرحاتون رو ببینم ، نشونم می دید ؟

لبش رو از بین دندوناش آزاد کرد ، نمی دونم چرا حس کرد دارم بهش نخ می دم؟! .... شاید چون توی جشن تولد نمی گه بیا طرحات رو نشونم بده ! .... خراب کردم ، عجله کردم ! .... لبخندی روی لباش کم کم نشست .

تیام \_ چراکه نه ؟ ... فقط طبقه بالا ... توی اتاق خوابمه !

نفس عمیقی کشیدم و یه قدم بهش نزدیک شدم ، نمی تونستم کوتاه پیام ... نمی تونستم مقابل وقاحت یه پسر تا این حد خودم رو پایین بکشم ، به جهنم که بهش برمی خوره و کمک نمی کنه ! .. ولی از این تحقیر ، از اینکه شکوه زنانه من رو تا این حد پایین میاورد که برای نشون دادن طرحتش باید تا اتاق خوابش می رفتم برام خیلی سنگین بود .... توی چشمای آبی تیره ش خیره شدم و عین خودش نگاهم رو توی تک تک اجزای صورتش گردوند .

بعد مکثی نچندان طولانی گفتم :

\_ دیدید جناب راستاد؟! .. گفتم دست یافتن به شما خیلی سادس!

تیام \_ شما بچه تشریف داری! .. من هر کسی رو تا این حد به خودم نزدیک نمی کنم ، فقط طر حام اونجاست!

\_ نمی خواهید باور کنم که یه حرفه ای مثل شما ، طر حاش رو توی اتاق خوابش می بره ، نه اتاق کار!  
! .. نمی خواهید فکر کنم عین بیشتر مردای تپل و خیکی این رشته ته حرفتون این نبود که برای خواسته ام باید بهای سنگینی رو بدم! .. اینکه شکوه زن بودنم رو زیر پاهای شما بندازم!  
زمزمه کرد :

\_ شکوه زن بودن؟! .. تا حالا ندیدم!

\_ پس از این به بعد ببینین!

سکوت کرد ... احساسای متفاوتش رو توی چشماش می خوندم ، تحسین ، کلافگی ، غرور .... غم!  
! .... شاید غمی به سنگینی درد من! .... مکث زیادم توی چشماش باعث شد بهم طعنه بزنه!

تیام \_ چیزی پیدا کردی؟!!

به خودم اومدم و نمی دونستم چی بگم ولی نباید کم میاوردم ... به زبون آورم .

\_ آره!

لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست که بیشتر شبیه حالت میج گیری بود .

\_ چه جالب ، چی؟!!

\_ درد مشترک!

لبخند محو لباش کم کم از بین رفت و چشماش موشکافانه توی سیاهی چشمام غرق شد ....  
رامین دستاش رو توی جیبش کرده بود ... با یه قدم بهش نزدیک شدم و دست چپم رو به طرفش گرفتم که جعبه زیبا رو توی دستم گذاشت .... زمزمه سام در گوش تیام شنیدم :

\_ دیدی گفتم فرق داره!

جعبه رو به طرف تیام گرفتم .... بدون اینکه جعبه رو بگیره زمزمه کرد :

\_ تو کی هستی !؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم :

\_ من شینام ..... همون که با همه هست و با هیچکی نیست !

چشمای کوچیک شده و ابروهای متفکر تیام که توی هم گره شده بود کم کم از هم باز شد و ناباور زمزمه کرد :

\_ زن سینا !

بازم اسمش وجودم رو لرزوند ، نه از علاقه ، نه از احساس عشق ، از نفرت .... نگاه خیره و نگران رامین رو روی صورتم حس می کردم . می ترسید از اینکه کم بیارم ولی الان وقت زانو زدن نبود . دوست داشتم بهش اطمینان می دادم که نترس رامین ، یه عمر یاد گرفتم جلوی هیچ احدی زانو نزنم ، خار نشم ، پس محکم می ایستم . می خواستم بهش اطمینان بدم من گرگ بارون دیده ام ، می خواستم اطمینان بدم که دیگه هیچ دردی من رو از پا درنمیاره ، چه برسه به اسم موجود حقیری به اسم سینا !

\_ آفرین پسر باهوش ، کادوت رو نمی گیری ؟

دستاش آروم بالا اومد و کادو رو گرفت .

تیام \_ شنیده بودم شرکت تازه ای هست که داره رقبا رو از دور خارج می کنه ، شنیده بودم زن سینا رئیس شرکته ، ولی تا بحال ندیده بودمت ، همیشه رامین توی سمینارا شرکت می کرد ، همه فکر می کردند شایعه اس که زن سینا رئیس شرکته !

\_ زن سابق ، فراموش نکنید !

تیام لبخند یه طرفه ای روی لبش نقش بست :

\_ باشه ، همسر سابق! .... از دوم شخص استفاده کن من یه نفرم ! .... خوب پرنسس حاضری با

امپراطور سرزمین معماریا یه کم گپ دوستانه بزنی!؟

\_ به شرطی که این گپ دوستانه تهش به اتاق خوابت نکشه!

تیام مردونه خندید:

\_ نترس، اونقدرام که فکر می کنی ضعیف نیستم، غرور من هیچ وقت نداشته پیش قدم بشم، همیشه طرف مقابلم پا پیش می ذاره! ... همه زندگی من تنها توی این خلاصه نمی شه، تا وقتی خودت نخوای هیچ اتفاقی بین ما نمیفته، این رو بهت اطمینان می دم!

\_ چه عالی!

تیام مردونه و جذاب خندید:

\_ خواهیم دید! .... بگذریم، بفرمایید.

نمی دونم چرا حسم باه تیام متفاوت زرافشان و رفیعی بود؟! ... با دست چپش به همراهی دعوتم کرد و منم با نیم نگاهی به رامین اون رو به همراهی خودم دعوت کردم. تیام لبخند یه طرفه ای روی لبش نقش بست.

تیام \_ به خودت اعتماد نداری!؟

دیگه به تمام معنا حرصم رو درآورده بود، ولی بهش نیاز داشتم باید می ساختم، باید رک می بودم ...

\_ به هیچ موجودی اعتماد ندارم، مخصوصا جنس مخالفم، امیدوارم انتقاد پذیر باشی!

همون طور که به طرف میزی که مخصوص خودش بود می رفتیم ... سرش رو به طرفم برگردوند و چشماش رو توی چشمام کوچیک کرد و موشکافانه به چهرم خیره شد.

تیام \_ هستم!

تو دلم خندیدم! .... همه پسرا همین بودن، می گفتن هستیم و ته دلشون از رک گویی طرف مقابلشون مخصوصا اگه زن باشه کلی حرص می خوردند، کاش هیچ انسانی از شنیدن واقعیت داغ نمی کرد! .... کاش گوشامون ایرادایی که بهمون گفته می شد رو می شنید و عمل می کرد به جای جبهه گرفتن! ...

باهم دور یه میز نشستیم و تیام کادویی که بهش داده بودم رو به زن خدمتکار داد و گفت که بذاره تو اتاقش .... زن رفت ... تیام دستور پذیرایی از مون رو به خدمتکارا داد .... باید چطوری سر صحبت رو باز می کردم ؟ ...

\_ این رشته خیلی برام جالبه !

تیام با نگاهی به سام ، نوشیدنیش رو به لیوانش زد و به لباس نزدیک کرد .

\_ چیش جالبه ؟

\_ اینکه همه خودشون رو امپراطور معماری می دونن !

تیام \_ هیچکی جز من امپراطور نیست ، کی همچین جرأتی کرده و اسم و رسم من رو کش رفته ؟!

جدی گفت ولی من از این حس مالکیتش واسه چیزی که نبود خندم گرفت ولی بروز ندادم .... تلفنم زنگ زد ، با دیدن شماره مامان گیتی با نگاهی به رامین و تیام بدون ترک کردن میز جواب دادم ...

\_ سلام مامان گیتی ، جانم چیزی شده ؟

مامان گیتی \_ سلام نه مادر ، یازده شبه .....

حرفش رو خورد می دونستم می ترسه بلایی سر خودم بیارم و نفرت از سینا نابودم کنه ، از هیچی خبر نداشت جز اینکه می خوام توی معماری بی همتا بشم ولی کدوم مادر که ندونه دلیل این بی همتایی نابودی و به زیر کشیدن پسرشه !... سکوتم باعث شد بازم به حرف بیاد :

\_ کی برمی گردی مادر ؟

\_ میام مامان ... نترس ، محکم تر از اونیم که فکر می کنی !

ناخودآگاه به تیام نگاه کردم به روی میز خیره شده بود و با حرفم چشمش کوچیک تر شد و آرام نوشیدنی دهنش رو قورت داد و از تلخیش اخماش بیشتر توی هم رفت ، حس می کردم حواسش متوجه حرفای منه ، آهنگ ملایم فضا هم دلیل نمی شد از جام بلند بشم و بگم سر و صدا نمی ذاره حرف بزنم !



- \_ با رامینم ، می دونی که این یعنی تخت بخواب و خیالت راحت !
- مامان گیتی \_ من از وقتی که از سینا جدا شدم خیالم راحت نیست ... من ... (حرفش رو خورد)  
... تا بیای بیدار می مونم .
- لرزش صدایش رو حس کردم ، می دونستم بازم داره خود خوری می کنه ، ولی الان باید بحث رو  
تموم می کردم .... می دونستم تهش به چی می رسه !
- \_ باشه، قربونت برم مراقب خودت باش ..
- دکمه قطع تماس رو زدم ... نمی خواستم بیشتر از این زیر نگاه کنجاوشون باشم ... باید دست  
خودم رو رو می کردم !
- \_ آقای راستاد ، شما هم توی اون سمینار یکی دوهفته دیگه شرکت می کنین درسته ؟
- تیام با چهره سرد و چشمای سردترش آروم اول چشمش بعد سرش رو بلند کرد . تو این مدت  
کوتاه فهمیده بودم که خاص نگاه کردنش به دیگران این مدلیه !
- تیام \_ خواهشا فقط اسم ! ....
- متعجب ابرو هام رو بالا دادم که ادامه داد :
- \_ اگه قراره نام خوانوادگی همدیگه رو بگیریم چرا اسم روی خودمون می ذاریم !؟
- منتظر بهم خیره شد ... حوصله این بحث مزخرف رو نداشتم ....
- \_ ما اسم انتخاب نمی کنیم ، پدر و مادرمون انتخاب می کنن ! .... می شه بریم سر اصل مطلب ؟ ..  
از مقدمه چینی بدم میاد .
- چشمای تیام خندید ولی لباس هیچ تکونی نخورد فقط گوشه چشمش چین افتاد .... با حرفش  
برای چند لحظه کپ کردم ! ..... نود و نه درصد حرفاش ایهام داشت !
- \_ تجربه به من ثابت کرده همیشه مقدمه چینی بهترین جواب رو می ده !
- صندلی رامین روبروی سام بود و صندلی من روبروی تیام ... پشت دست چپم رو توی دست  
راستم و هر دو دستم روی میز گذاشتم و به طرف جلو خم شدم . مصمم و محکم به چشمش

خیره شدم ، بازم می خواست حد رو بشکنه ... شایدم خاص شوخیاش بود ! ... ولی با برخورد اولم باید می فهمید که من برای خودم مرز دارم و زیر پا گذاشتن اون مرز چیز جالبی رو نصیبش نمی کنه .... نمی دونم چرا روی این مسئله اصرار می کرد ، منم نقطه ضعفش رو توی دستم گرفتم !

\_ بازم ثابت کردی نمی دونی برای چه مسائلی مقدمه چینی لازمه ... تیام !

تیام لیوانش رو روی میز گذاشت و با چشمای موشکافانه بهم خیره شد و لب پایینش رو به دهن برد و آروم با زبونش لبش رو به بازی گرفت ... رامین و سام کپ کرده بودند و ازمون چشم برنمی داشتند ....

تیام \_ می دونی زبون تند و تیزی داری ؟

\_ آره ! ... همین طور تو !

تیام \_ با اینکه هوش و قدرت بیانت رو قبول دارم ولی ... به جایی نمی رسی !

\_ من فقط یه چیز رو می خوام ... دنیا رو به هم می ریزم تا به اون چیزی که می خوام برسم !

سکوت کردم که خودش به حرف بیاد ، بالاخره به حرف اومد ...

تیام متفکر آروم گفت :

\_ چی ؟

\_ می خوام این صفتی رو که سینا بهم نسبت داد و تو هم من رو با اون سریع شناختی ، از بین

ببرم ، می خوام سینا رو از عرش به فرش بکشم ! .... می دونم کمکم می کنی !

گره متفکر ابروهای تیام از هم باز شد و لبخند یه طرفه ای روی لباش جا خوش کرد ....

تیام \_ از کجا اینقدر مطمئنی کوچولو ؟

\_ سینا رقیب توئه ، زمین خوردنش رو دوست داری ... نگو نه !

آروم به پشتی صندلیش تیکه داد و مکث کرد توی چشمام ... هردو بدون پلک زدن به هم خیره بودیم .

تیام \_ سینا شوهرت بود ؟

\_ \_ \_ \_ \_ود!!!

تیام بازم ابروهای تو هم گره شد و چشمای موشکافانه اش سیاهی و تلخی چشمام رو زیر و رو می کرد .. ناباور پر حرص زمزمه کرد :

\_ شما زنا موجوات ترسناکی هستین ، غیر قابل اعتماد !

\_ یه چیز رو فراموش نکن تیام ..... « یه زن می تونه بهترین دوستت ، یا بزرگترین دشمنت باشه ! ..... بستگی داره به اینکه تو چطوری باهاش رفتار می کنی ! »...

آروم و بدون چشم برداشتن از چشمای آسمونی و زیبای تیام که باهام همراه شد از جا بلند شدم و گفتم :

\_ بریم رامین ! ... (رامین از جا بلند شد) ... من جوابم رو گرفتم !

تیام \_ من چیزی گفتم !؟

\_ برای شرکت تو هم کارت دعوت اومده و میای ! .... شب خوبی بود ، منتظر جوابت می مونم تیام .... تولد بیست و هشت سالگیت مبارک ....

هنوزم بی حرکت با اون چشمای اشعه دارش که یه لحظه ازم جدا نمی شد بهم خیره بود تا اینکه با رامین از در تالار خارج بشیم این رو حس می کردم .... نگاهی پر از احساس های متفاوت ناباوری ، بهت ، تحسین ! .... باید منتظر می موندم که چی جوابم رو می داد ، اینکه تو روز سمینار از طرح حمایت می کنه؟ .... کاش حمایت کنه .... با اون می تونم سینا رو بد به زمین بکوبم ! اومدم خونه برقا خاموش بود و امارت توی سکوت و خواب فرو رفته بود . وارد پذیرایی شدم و کفشای بلندم رو دستم گرفتم .. اولین پله رو که بالا رفتم صدای مامان گیتی نگهه داشت .

\_ بالاخره اومدی ؟ .. ساعت یک شبه !

آروم به طرفش چرخیدم . عمه هم کنارش واستاده بود و با چشمای سرزنشگر بهم خیره بود .

\_ سلام !

هر دو جوابم رو دادند .

مامان گیتی \_ شینا چیکار می کنی با خودت ؟

\_ مامان بی خیال !

مامان گیتی \_ چطوری خودم رو بزخم به بی خیالی ؟... تو این سه سال ، نه درست و حسابی چیزی خوردی ، نه حرف می زنی ... خودت رو نگاه کردی ؟ شدی پوست و استخوون ! ... تو اهل مهمونیای آنچنانی نبودی ! .. تو اهل شب بیرون رفتن و موندن نبودی ! .. تو اهل شراب و خوردن این کوفتیا نبودی ! ... من باعث شدم این بشی ، کثیف بشی !

\_ تمومش کن مامانی ، من اهل هیچی نیستم ، کثیف نشدم ببینم !

عمه \_ دِ شدی شینا ، خودت باور نمی کنی ، حرف بزنی لامصب ، یه عمره پدرم رو درآوردی ! ... پیرم کردی دختر !... نمی بینی داری خودت رو نابود می کنی ؟

آتش وجودم شعله کشید .... سعی کردم صدام بالا نره که ربابه خانوم و باباعلی و اوینار بیدار بشن ...

\_ من نابودم عمه ، می دونی و خودت رو زدی به ندونستن !... من نابود شدم همون لحظه که بابا رفت ، کوه اعتمادم زندگیم فرو ریخت .... همون وقتی که دوازده سالم بود و یه مشت نامرد برای هوسشون اولین تلنگر و خش رو به روح لطیف دخترانه ام زدند که یه عمر خواب و آسایش رو ازم گرفت ، همون لحظه که باعث مرگ مادرم شدم ... همون چند سال پیش همون وقتی که سیاوش بهم قول داد کمک می کنه و روح هزار تکه ام رو به هم می چسبونه و من خوش خیال همه دردای مدفون این ذهن لعنتیم رو بیرون کشیدم .... وقتی رفت .... همون لحظه که غرور و مردونگیش رو شکستم و سیاوش نیومده ، فرسنگ ها از آغوشم دور شد ....

آتیش خاطرات زیر خاکستر شعله کشید ... روحِ تن خسته ام سنگین تر از همیشه شده بود ...

\_ همون سه سال پیش ، همون لحظه که دیدم خرده های شکوه نیلوفرانه ام به دست سینا له شد ... همون لحظه که حس کردم صفدر مردیه که بعد این همه درد می تونه آرومم کنه ولی وقتی پیشش رفتم شب عروسیش با طاهره بود ! ...

بغضم با صدا شکست ، چه دردی کشیدم اون شب ، عمه کلی روی ذهنم کار کرد که صفدر همون مردیه که می تونه آرومم کنه ، فقط یه بار برم و ببینمش ... وقتی بالاخره بعد چند ماه رضایت

دام و با عمه رفتیم شب عروسیش با ظاهره بود ، از دور لبخنداشون رو دیدم و جلو نرفتم که شب خوششون رو زهرمارشون نکنم !

\_ من نابودم مامان ، من داغونم عمه .... اگه نبودم توی سن بیست و پنج سالگی هزار جور قرص و داروی آرامبخش و کوفت و زهر مار نمی خوردم که یه شب بعد این همه سال آرامش و زندگی که نکردم ، آروم بگیرم ....

بغضم ترکید .... این درد لعنتی بی کسی و بی پناهییم تسکین نداشت حتی با گریه هم دردم سنگین تر می شد ...

\_ آرامش ندارم .... از دوازده سالگی تا الان یه شب راحت سر روی بالش نداشتم ... کابوس امونم رو بریده .... آرامش می خوام .... خواب راحت و بی دغدغه می خوام ... زندگی می خوام ..... دست از سرم بردارین ... تو رو به همون خدایی که می پرستین و هزار بار من رو شکست ، دست از سرم بردارین !... به اون خداتونم بگیر دست از سرم برداره ! ... بذارین نفس بکشم ... بذارین آروم بگیرم ...

اشک می ریختم ... بغض روی گلوم سنگینی می کرد ..... راه نفسم کم کم می بست ....وقتی همه از همه جا می بریدن به خدا پناه می بردند ... ولی من هر بار پناه بردم شکستم ! ... دروغه می گن آروم می شی وقتی با خدا حرف می زنی ! ... شایدم جواب همه رو می ده جز من ! ... شاید نفرین مادر کسایی که مواد رو بهشون می دام من رو گرفت که خدا مقابلم یه عمر سکوت کرد ....

حقم این نیست ، حقم این همه درد نیست !... حقم این زندگی پر حسرت نیست !... عمه و مامان گیتی به پهنای صورت اشک می ریختند .. مامان گیتی بغضش بدتر شکست .... با گریه جلو اومد ، کفشام رو روی زمین گذاشتم ، بغلم کرد و سر روی سینه اش گریه کردم ، زمزمه کرد :

\_ چقدر درد داری مادر ! ... خدا لعنتم کنه ، خدا مرگم بده !... من اصرار کردم به این ازدواج ... من ...

صداش هر لحظه بیشتر قلبم رو آتیش می زد ... همین داغونم کرد ، نمی تونستم ببینم که بخاطر موجود پستی به اسم سینا اون هر لحظه اذیت می شه و خودش رو سرزنش می کنه ... شروع کردم به حرف زدن و اونم با گریه به حرفام گوش می داد .

\_ نکن این طوری مامانم ... اگه می دونستم قراره شب و روز خودت رو سرزنش کنی هیچ وقت بهت نمی گفتم چرا دارم از سینا جدا می شم ... سینا اصرار کرد و تو به عنوان یه مادر حقت رو ادا کردی .... به اون کسی که می پرستی ازت راضی راضیم ... تو مادر منی و مادری رو هر لحظه در حقم تموم می کنی ... دردت به جونم مراقب خودت باش .... نذار این افکار مزخرف ، هم تو رو داغون کنه ، هم من رو ..... نذار بازم مادرم رو از دست بدم ... این کمر شکسته من دیگه با یه داغ دیگه راست بشو نیست .... اگه می بینی ....

نتونستم .... بغض امونم رو بریده بود اشک هر لحظه بیشتر توی چشمم ریشه می کرد .... به زحمت ادامه دادم ... صدام لرزید ...

\_ اگه می بینی دارم نفس می کشم ... اگه می بینی دارم راه می رم ... فقط بخاطر توئه .... تمومش کن مامانی !

مامان گیتی بیشتر توی بغلم فرو رفت ... دست دیگه ام رو دور عمه هم انداختم و اونم تو بغلم گرفتم .... با نفسای عمیق به خودم مسلط شدم و کم کم راه نفسم باز شد ... نباید می داشتم این درد همیشگی من رو از پا بندازه .... هنوز سمینار رو نرفته بودم ... هنوز سینا رو له نکرده بودم .... باید زنده بمونم و زندگی اون رو هم جهنم کنم !

\*\*\*\*\*

دو هفته عین برق و باد گذشت ... شیک و رسمی با رامین آماده شدم و سوار ماشین رامین به سمینار رفتیم . سمینار رو احسان جهانگیری یکی از بزرگای معماری ایران بنیان گذاری کرده بود و هر چهار سال یه بار واسه شرکتایی که حرفی واسه گفتن داشتن ، دعوتنامه حضور توی سمینارش رو می فرستاد و توی شرکت بزرگ و بی سر و ته خودش سمینار رو برگزار می کرد .... به ساختمون بی نظیری که خود جهانگیری طرحش رو زده بود خیره شدم ... یه مرد مسن و سرد و گرم چشیده ... خدا کنه اون دیگه اون چیزی نباشه که تو این دو سال از اطرافیانم دیدم !

کلافه پوفی کشیدم که رامین سکوت رو شکست :

\_ استرس داری شینا ؟

\_ نمی دونم ، نمی دونم تهش چی می شه ...

چشمم به ماشین مشکی که خیلی زیبا و ماهرانه از جلومون پیچید و وارد پارکینگ اصلی شرکت شد خیره موند نفسم رو گرفت ، نتونستم ادامه حرفم رو بزنم .... دیدمش ... سینا ! .... در اوج زیبایی و شکوه ! ... گرمای دستی رو روی دستم حس کردم ...

رامین \_ هنوز دیر نشده سینا ....

با همه حرص و نفرت به طرفش برگشتم .... نمی دونم چی تو چشمام دید که آرام دستش رو پس کشید ... صدام رو بالا بردم و تقریبا داد زدم ..... دیدن سینا تو اوج شکوه... توی اوج آرامش و بی تفاوتی ! .... عصبیم کرده بود ... داغون ترم کرده بود ...

\_ به بار یه چیز رو می گن رامین !..... گفتم می خوام دنیا من رو ببینه ، پس باید ببینه ! ... مگه نگفتی باید گرگ باشم؟! .. دریده باشم؟! .. می خوام باشم ... برو تو پارکینگ !

رامین سکوت کرد مثل همیشه مقابل عصبانیت و دریدگیم سکوت کرد و بی حرف داخل شد . همین حس گناه رو بیشتر کرد .... با این وجود قدرتی وصف نشدنی توی دلم زنده شد ، قدرتی که خاموش شدنی نبود ... با رامین وارد آسانسور شدیم ... با بطری که رامین بهم داد قرصم رو خوردم .... دستام می لرزید و نفسم تندتر شده بود .... قلبم توی سینه ام بیشتر می کوبید نه از عشق به سینا ... از نفرت ! .... تو این بلا رو سرم آوردی سینا ، به خاک سیا می نشونمت ! ... چشمای نگران رامین یه لحظه ازم کنده نمی شد ... باهاس بد حرف زدم .. اگه الان سر پام به خاطر اون بود ....

\_ ببخش رامین ، می دونی که روانیم !

رامین سکوت کرد ... هنوزم نگاه نگرانش بهم بود ... بغض صورتش رو با همه وجودم حس می کردم .... این حس چقدر زیبا بود که یکی نگرانمه ، بی کلک ! .... از آینه دور تا دور اتاقک به خودم نگاه کردم .... مانتو و شلوار طرح کت و سفید رنگم که نزدیک زانوم می رسید ، شلوارم با زمین دو سانت فاصله داشت و حالت گردی پنجه کفشم رو زیباتر به رخ می کشید .... کفش پاشنه هفت سانتی چرم مشکی با ست کیف چرم مشکی خانومانه .... یه شال سفید زرین هم روی سرم انداخته بودم ... با یه آرایش زیبا و مات .... اوج زیبایی و سادگیم رو به رخ می کشیدم ... رامین هم سرتا پا مشکی پوشیده بود و تنها کراوات سفیدش با من ست بود با ورودمون نگاه همه رو به خودمون جلب می کردیم و من فقط منتظر یه چیز بودم .... عکس العمل سینا !

\*\*\*\*\*

با راهنمایی مردی وارد سالن گردهمایی شدیم یه میز بزرگ و گرد با صندلیای مشکی رسمی شرکتی ..... با رامین روی صندلی پشت به در ورودی نشستیم ..... تک تک مردایی که برگه نامه اعمالشون رو اون روز تو شرکت دستشون دادم اومدن داخل ، با خم کردن سر سلام کردند ... به این زالوها امید ندارم !... حسم می گه همه چیز امروز علیه منه ! ...

با صداش ضربان قلبم بالا رفت ..... بالاخره بعد از سه سال می دیدمش ... حبس شدن نفس رامین رو حس کردم ... جدا شدن روح از تن خودمم ! ..... سینا با پانیز که دستش رو توی بازوش حلقه کرده بود وارد شد و درست روبروی من نشستن ... هنوز متوجه من نشده بودن ، هردو قیافشون پخته تر شده بود ... سینا بالبخند در گوش پانیز زمزمه می کرد و پانیز مثل همیشه استادانه با ناز لبخند می زد و چشماش رو جذاب تر از همیشه توی چشمای سینا خمار می کرد ... یاد اون روز کزایی افتادم یاد روزی که شکستم ... یاد روزی که وقتی من زنش بودم و اون روز و شبایی که می گفت کار دارم و باید چند روزی سر پروژه باشم ... پیش پانیز بود ! ... پانیزی که هیچ وقت ترک نکرده بود ! ...

راه نفسم بند اومده بود ... داشتم کم میاوردم ... داشتم پنبه می کردم همه رشته هایی که رسته بودم .... گرمای دستی رو روی دستم حس کردم ... دستم رو گرفت توی دستش رو فشار داد ، چشمام رو بستم .... زمزمه اش در گوشم هر لحظه آروم کرد مثل همه این مدت ....

رامین \_ الان وقتش نیست سینا ! ... مگه همین رو نمی خواستی ؟ .. الان سینا روبروته لهش کن ! .. همین سر پا نگهت داشته بود ... سه سال واسه این داری می جنگی که شکوه از دست رفته ات رو برگردونی .... نشکن ! ... مگه چیزیم ازت مونده که بشکنی ! ... اگه کنارت گذاشت ، اگه از روت رد شد .... خواست که تلخ شی ، خواست که نابود بشی ! ... ولی بهش ثابت کن ... ثابت کن این سینا با اینکه اون همه مصیبت دیده ولی الان شراب ناب هزار ساله و اون قدر قیمتی شده که دنیا واسه داشتن یه جرعه اش سر و دست می شکنه !

راه گلوم باز شد ... خنکی هوای اتاق ، داغی تنم رو تحت تاثیر گذاشت ، آروم شدم ، به همین سادگی ! ... بازم رامین نداشت این تن هزار تکه زانو بزنه و جلوی دردای زندگی خم به ابرو بیاره



.... نگاه خیره سینا رو حس کردم ، سرم رو که آروم به طرفش برگردوندم ... بهت زده و ناباور بهم خیره بود با غروری صد برابر از اون چیزی که از خودم سراغ داشتتم تو چشماش خیره شدم ..

چی گفت رامین که سخت و سنگم کرد ؟ .... پانیذ از نگاه خیره سینا بهم نگاه کرد و لب و لوجه مسخره اش رو کج و کوله کرد . تمسخر نگاه و پوزخند لبش مغز و استخونم رو سوزوند .... حق داشت !... به سادگیم حق داشت این قدر تمسخر کنه ! .... ولی یه چیز رو نمی دونست من بعد اون همه سختی یه گرگ بارون دیده شدم ..... دیگه شینای شر و شیطان نیستم که به سادگی می خنده و باور می کنه و می بخشه ! ....

کم کم همه اومدن و با ورود تیام چند نفری به احترامش از جا بلند شدن ، برای همین نگاهم کشیده شد به طرف در ورودی ، تیام وارد شد سر تا پا تیپ قهوه ای سوخته زده بود .... قهوه ای تیره ای که تنها توی نور معلوم می شد که قهوه ای رنگه .... شیک و بی نظیر بود به سلیقه اش احسنت گفتم ... با دیدنم لبخندی زد و نزدیکم اومد ... گره ابروهای سینا تو هم رفت ... حرصش رو با مغز و استخوون حس می کردم ... می سوزی !؟ ... هنوز مونده معنی سوختن رو بچشی !

اگه تیام ازم حمایت کنه به تمام معنا سینا رو له می کنم .... تیام با لبخند بهم نزدیک شد و دستاش رو توی جیبش برد ... طفلک می دونست دستش رو جلو بیاره دست نمی دم و همین جلوه خوبی واسش نداره ! .....

تیام \_ سلام خانوم آریا ، خوشحالم می بینمتون ..... سلام عرض شد رامین !

برای حرص سینا هم شده ، جواب سلامش رو با لبخند و روی باز دادم ... رامین اخماش توی هم رفته بود و به زحمت جواب سلامش رو داد .... هنوزم این جبهه گیریای رامین برام معنی نداشت ...

تیام صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست کنارم .... با ورود بابای سایه ، چند نفری جلوی پاش بلند شدن و من ترجیح دادم که بلند نشم .... جلوی پای مردی که دخترش رو موقع تولد ، به مادرش بخشیده بود و برایش پدری نکرده بود ، مردی که احساس نداشت ... و کسی که احساس نداشت لایق مقام و احترام انسان نبود ، بلند شدن مضحک بود !

تیام همون طور که از کسای که واسه خود شیرینی دور سام معتمد ، بابای سایه جمع شده بودند چشم بر نمی داشت گفت :

\_ چرا تو خود شیرینی نمی کنی ؟ .. چرا نمی ری و خودت رو بهش نمی چسبونی ؟ .. باید این باشی تا به جاهای بالا برسی !

بهش نگاه کردم ، بازم اون اخم جذاب رو روی صورتش داشت .... برای حرص سینا که از نگاه گاه و بی گاهش دور نبودم ، کمی بهش نزدیک شدم و در گوشش گفتم :

\_ من شینام ، اسم و رسمم از مردم گرد ، معنی اسمم عین ایل و تبارم به معنی قدرتمند ! .... من قدرتمند زاده شدم ! .... پس برای کسب قدرت ، احتیاجی به زیر پا گذاشتن شکوه و قدرت نیلوفرانم نمی بینم ! ... من این مرد رو می شناسم ، بابای دوست صمیمیمه ! ...

ناباوریش رو حس کردم .. از بند رفتن نفسش بازم ادامه دادم :

\_ من به احترام اخلاقیات درست یه انسان تا ابد روی پاهام وامیستم ، نه هر انسان نمایی !

سرم رو عقب کشیدم که سرش رو به طرفم برگردوند و توی چهرم مکت کرد ....

\_ این مرد اصلا بچه نداره ! .... من احمق نیستم !

\_ شایدم داره و ترجیح داده کسی ندونه ! .... وقتی پدر یا مادر باشی و بچت رو از جنس خودت بیزار کنی خیلی حرفه ! ... واسه همین نمی خوام حتی سلامش کنم چون این مرد رو انسان نمی دونم ، حیوونم نمی دونم ، چون هیچ حیوونی بچه اش رو پس نمی زنه !

نمی دونم چرا توی چشمای تیام یه لحظه درد رو حس کردم ، غم عجیبی چشماش رو گرفت ، ولی سریع با چشمای خیره ام به چشماش به خودش اومد و خونسرد گفت :

\_ یعنی حتی اگه من ازت حمایت نکنم بازم قدرتمندی ؟!

بمیری تیام که دست می ذاری روی نقطه ضعفم ! ... با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم .

\_ یه عمر هیچکی دستم رو نگرفت ، بدون هیچ حامی به اینجا رسیدم ، تو هم روی همه این آدما ! .... البته جدای از مردونگی رامین که بی دریغ همه عمر و زندگیش رو به پام ریخت ... ده ساله که

تنهام ، ده ساله که یه مرده متحرکم .... نهایت هر چیز مرگه ، ولی برای کسی که ده ساله مرده ، به نظرت یعنی چی؟!

تیام با چشمای کوچیک شده بی حرف بهم خیره موند . با ورود احسان جهانگیری و چند مرد که همراهش بودن همه به احترامش بلند شدیم و با اشاره دستاش و تعارفش سر جامون نشستیم ... ولی جهانگیری سر پا واستاد و تک تکمون رو از نظر گذروند ... با اینکه هنوزم گه گاهی نگاه خیره سینا رو به خودم حس می کردم ولی خودم رو ماهرانه بی تفاوت نشون دادم و همه حواسم رو به جهانگیری و حرفاش دوختم .... مرد مسنی بود و چهره اش مهربون و نورانی بود ! .... آرامش صورتش رو دوست داشتم ...

جهانگیری \_ پیش از هر چیز سلام به همه شما عزیزان ، که بازم مثل سال های پیش دعوت من حقیر رو پذیرفتید و به این محفل تشریف آوردین ..... بیشتر شما رو می شناسم ولی توی این چهره های قدیمی چهره های تازه هم می بینم .... به شما هم خوش آمد می گم دخترا و پسرای من ! .... امیدوارم که سوگند نامه رشته تون رو توی هر طرح و ساختمانی که با ذهن مخیلتون می کشید و می سازید به یاد داشته باشید ... به یاد داشته باشید هر طرحی رو که می زنید به این فکر کنین که عزیز خودتون توی این ساختمان می خواد زندگی کنه ... پس امنیتی رو که دوست دارین واسه عزیزانتون باشه ، واسه مردمتونم بدونین ! .... و در کنار این حفظ امنیت به طرح های نو و مصالح روز دنیا هم توجه کنین ! .... زیاد پر حرفی نمی کنم .... پسر من رو که همه می شناسید ... برای شناسایی اون به چهره های تازه هم می گم ... پسر من پندار جهانگیری ... مدیر عامل شرکت من ...

پسر جوان و شیک پوشی آروم و با احترام از روی صندلیش بلند شد و دوباره سر جاش نشست و همه به احترام برایش سر خم کردیم ... صورت معمولی و مردونه ای داشت ، در کل جذاب بود .... نمی دونم چرا برق چشمش برام جالب بود .... صورتش عین پدرش نورانی و پاک بود !

جهانگیری \_ می دونم سرتون رو با حرفام بردم ولی خیلی خوشحالم این سمینار رو بر پا کردم که بتونیم یه تکونی به ساختمونای این ملت بدیم تا چیزی از دنیا کم نداشته باشیم .... طوری که ایران به جایگاه اصلیش همون جایگاهی که روزگاری در اوج هر دانشی بود ، برسه که دیگه نام عظیم ایران زمین ، جزء جهان سوم نباشه ! ... و این کار محقق نمی شه مگر اینکه همه فرزندان ایران دست به دست هم بدن !

همه به افتخار سخنان کوبنده جهانگیری دست کوبیدن ... بی وقفه و با افتخار .... حرفاش با شکوه بود ... الان برق توی چشمای پندار رو درک می کردم ، داشتن این مرد به عنوان پدر و حامی بزرگ زندگی ، کمترین اثرش همین برق افتخار بود !... الان به این حس رسیدم که هنوزم ، همه فرزندان ایران پست نشدن ! ... به افتخار این مرد تا ابد روی پاهام می ایستادم !

جهانگیری نشست و تک تک شرکتها طرح هاشون رو با انیمیشن و عکس و متریال هاشون .. (نوع مصالح ساختمانی که در ساخت بنا استفاده می شه) ... همه توضیحات رو می دادن ..... توی لیستی که دست جهانگیری بود نوبت به شرکت پدر سایه رسید .

جهانگیری \_ رئیس شرکت یاقوت سرخ معتمد !

معتمد بزرگ با خونسردی به تمام معنا طر حاش رو توی یک ساعتی که زمان بهش داده شده بود به اجرا در آورد و با تشویق دیگران نشست .... با اسم شرکت سینا توسط جهانگیری ... همه شاخکام تقویت شد برای اینکه چه کاری رو می خواد پیشنهاد بده و چطوری می خواد اجرا کنه !

جهانگیری \_ رئیس شرکت رادین نگین شرق !

سینا شیک و رسمی از جا بلند شد و با پوشه های دستش توی جایگاه قرار گرفت .. اتاق طبق معمول تاریک شد و پروژکتور روی صفحه اصلی خودش تابیده شد و انیمیشن طرح ساختمان ساخته شده سینا رو به تصویر کشید ... قدرت بیان و تسلط سینا لایق تحسین بود ... تمام مدت حرفاش ، به نامردی ، خیانت و دروغی که تمام طول مدت کوتاه ازدواجمون در حقم کرد فکر می کردم ، به روزی که بعد از اون بحثمون به درخواست خودش با سایه و مامانیش ، صنم ، عمه ، اُوبینار و مامان گیتی به شمال رفتیم ... فکر کردم به خودمون فرصت داده .... ولی اون شب فهمیدم به خودش فرصت تنها و راحت بودن با پانید رو داده !... وقتی بی خبر برگشتم که سینا رو غافلگیر و خوشحال کنم ..... با دیدن پانید توی اتاقم ، روی تختم ! ... تختی که فکر می کردم تا ابد جایگاه من و سینایی خواهد بود که خودم رو موظف به وفاداری بهش کرده بودم ... شنیدن دلیل اصلی ازدواجش با من .... شکوه نیلوفرانه ام له شد ! ...

با صدای تشویق اطرافیان به خودم اومدم .... نوبت تیام بود .... جهانگیری با لبخند و افتخار به تیام خیره شد .... می دونستم طرحهای تیام از همون اول با سن کم از همه معماریا خاص تر بوده و بخاطر پدرش که معمار بزرگی بود از همون نوجوانی شناخته شده این محافل بوده .... می

دونستم طرحاش توی خارج از کشور هم مورد قبول بزرگای معماری آمریکاست .... از همه مهم تر می دونستم کارش بی همتاس ! .... لبخند جهانگیری بزرگ و کوچیک هم دلیل علاقه اونا به طرح های تیام بود !

جهانگیری \_ رئیس شرکت معماری الماس تیام استاد !

تیام توی جایگاه رفت و پروژکتور طرح آماده اش رو به نمایش گذاشت و من ناباور به طرح و ساختمانی که طراحی کرده بود خیره بودم ... عالی بود زیباترین طرحی که دیدم ... تو خارج هم همچین طرحی ندیده بودم ! ... این هوش و این تخیل لایق تقدیس بود ... بی همتا برای طرحاش کم بود ! ....

تیام \_ با یه حرف کارم رو به اتمام می رسونم ، این طرح رو ، البته تنها ذهنیتی از اون رو چند شرکت خارجی دیدن و مورد قبولشون بوده ولی طرح اصلی رو من برای اولین بار به شما نشون دادم چون دوست دارم بهترینا رو توی وطن خودم داشته باشم ! ... ممنون ..

همه تشویقش کردن ، طولانی و محکم ، با اومدن تیام به طرف صندلیش همه به احترامش از جا بلند شدند و سینا هم با اکراه از جا بلند شد ، دفترچه ای جلومون گذاشته بودند که به طرح های هر شرکت نمره از صد بدیم .... خودکار و دستم روی برگه خشک شده بود .... به پدر سایه و سینا نمره پنجاه رو دادم .. دلم راضی به کمتر از این نمره بود .... ولی برای تیام همه چی تموم ! .... تسلطش ، قدرت بیان بی همتاش ، طرح بی نظیرش ... نمره صد نمی گرفت نامردی بود .... پس صد ! ... با شنیدن اسم شرکتتم قلبم خالی شد ! ... حالا نوبت بازی منه !

جهانگیری \_ رئیس شرکت نیلوفر سپید پارس !

آروم از جا بلند شدم و برق تحسین و رو توی چشمای جهانگیری دیدم ، توی جایگاهم قرار گرفتم . سکوت کردم که حرفام توی ذهنم سازمان دهی بشه .... با نفس عمیقی شروع کردم .... \_ با سلام خدمت بزرگای معماری ایران ! .... با سپاس و قدردانی از جناب آقای جهانگیری بزرگ ، برای بنیانگذاری این محفل مفید ! ....

لبخند مهربون و خم کردن سرش به عنوان احترام بهم ، نگاه بدون هیچ حس بدی آرومم کرد ...  
هنوزم با لبخند بهم خیره بود ... چقدر حس نیاز می کردم به این نگاه پاک ، میون اون همه گرگی  
که دیده بودم !

\_ من ایمان دارم به لویت رایت بزرگ ترین معمار بزرگ آمریکایی برای طرح و ساخت خانه روی  
آب یا اسم دیگر اون خانه آبشار .... این معمار با ذهن و آرمان های من برابر ، من هم به ، احترام  
به طبیعت و دست نخورده شدن اون توی ساخت و سازهای معماری باور دارم .... به آرامش داشتن  
توی خونه ! ... و آرامش از چی بدست میاد ؟! ... جدای از عقل و شعور و صداقت و درک و وفاداری  
دو ستون محکم و اصلی یک زندگی ! ...

این حرفم طعنه به سینا بود ، که خوبم فهمید !

\_ به خطوطی که ما معمارا استفاده می کنیم بستگی داره !... من به بزرگ مرد ایرانی .. استاد  
بهرام شیردل ایمان دارم .... مردی که برای اولین بار مفاهیم روانشناسی رو داخل طرح های  
معماریش کرد ... با پایان نامه کوبنده ای به اسم اتاق خودکشی !... مردی که افتخار ایران در  
محافل معماری خارج از ایرانه .... به مردی که افتخار من رو از ایرانی بودن مثل همه اسطوره های  
جاودانش بیشتر می کنه .....

همه توی حرفام غرق شده بودند که سینا همه احساسی رو که توی جو حاکم کرده بودم پرورند !  
سینا \_ می شه برید سر اصل مطلب خانوم آریا !؟ .. ما هر کدوم رئیس بزرگ ترین شرکتاییم ،  
وقتمون اونقدر آزاد نیست که به این مسائل حاشیه ای بپردازیم !

تیام دست به سینه با چشمای کوچیک شده به سینا خیره بود .... بعد اتمام حرفای سینا همراه  
بقیه سرش رو به طرفم برگردوند .... خونسردیم رو از دست ندادم . باید سرجاش می نشوندمش !  
....

\_ آقای رادین ! .... من واقعا متاسفم که پرداختن به نظرات ، بزرگ معمارهای جهان ، شما رو  
خسته می کنه و حس می کنین که وقتتون رو تلف می کنین ! .... شما به عنوان رئیس شرکتتون  
نماینده اون شرکت هم به حساب میاید ... طبق قوانینی که جناب جهانگیری بزرگ وضع کردند و

حتما شما باید خونده باشین! ... می دونین که من یک ساعت برای ارائه کارم زمان دارم! ... و در این زمان اختصاص داده شده به من ، پریدن شما وسط حرف من ، دور از قوانین و توی آداب نیاکانمون دور از ادب خواهد بود!

سینا به تمام معنا دهنش رو بست! ... شوک شده بود ، این شخصیت رو از من سراغ نداشت .... تیام لبخند بانمک یک طرفه ای روی لبش نقش بست و با نیم نگاهی به رامین که اونم با افتخار و تحسین بهم خیره بود بازم بهم خیره شد .

پندار جهانگیری \_ من از طرف ایشون عذر می خوام خانوم آریا! ... شما صحبت هاتون رو ادامه بدید من از طرف اشخاص این مجلس قول می دم که کلمات شما رو قطع نکنیم!  
کارد می زدی خون سینا در نمیومد! ... توی دلم زمزمه کردم :

« دو \_ صفر به نفع من ، سینا ! »

بازم با تسلط شروع کردم :

\_ شرکت من طالب طرح های نو و با معنیه! .. هر خطی که من و طراحی شرکت من می کشند یه فلسفه پشتش نهفته اس! ..... یه حرف روانشناسی! .... چون روانشناسی یعنی هر چیزی که به انسان مربوطه .... و خونه بیشترین زمان زندگی هر انسانی را به خودش اختصاص می ده ... این طرح منه ، که توی ایران همچین چیزی وجود نداره و من می خوام با خطوط آروم و منحنی به کودکان بیمار آرامش بدم! .... و اینم طرح ساخته شده من با انیمیشن که مشاهده می کنید .... در طراحی این ساختمان علاوه بر استفاده از خطوطی که هر کدام معنای روانشناسانه دارن من از طرحای باستانی تمدن باشکوه سه هزار ساله ایرانی استفاده کردم ... مثل طرح های پارسه که اونم به دلیل اینکه این طرحا نماد اتحاد ملت های اون زمان بوده و.... این بیمارستان رو هم من با یک فکر جهانی بهش پرداختم . یک بیمارستان بین المللی کودکان اونم در ایران ، برای همه کودکان مردم دنیا! ... برای همین استفاده از این نمادها علاوه بر نشان دادن قدمت تمدن باشکوه و دیرینه ما .... نوعی احترام به نیاکانمون و تبلیغ پیشینه بزرگ تاریخی ما در جهان خواهد بود!

همه غرق کارم بودند .. مثل اینکه موفق بودم ! .... تنها سینا با همه حرص از خودم چشم بر نمی داشت و من بی اهمیت به کارم ادامه می دادم .... می دونستم بدترین توهین و فحش همین ندید گرفتن اونه !

\_ خوب این از طرح شرکت من ، می دونم به عنوان یه تازه کار پر از اشکال بودم ولی از جناب جهانگیری و پسر محترمشون نهایت تشکر و قدردانی رو دارم که من رو به محفل رسمی و برازندشون دعوت کردند ...

پندار به جای پدرش صحبت کرد ....

پندار \_ حضور شما باعث افتخار ماست خانوم ...

رفیعی خیکی وسط حرفش پرید ! ....

\_ مثل اینکه خانوم آریا به عنوان رئیس شرکت صلاحیت های لازم رو ندارن ! .. چرا که ایشون هنوز مدرک کارشناسی معماریشون رو نگرفتن !  
جهانگیری بزرگ بهت زده ابروهایش بالا رفت :

\_ واقعا دخترم !؟

نمی دونستم چی بگم ولی چیزی جز واقعیت دوست نداشتم بگم ، بعد اون دروغی که به سیاوش گفتم دیگه از هرچی دروغه بیزار بودم !

\_ بله جناب جهانگیری ! ... ولی امسال درسم تموم می شه و بعدم که مجبورم منتظر باشم یک سال از تاریخ مدرک فارغ التحصیلیم بگذره و برای نظام مهندسی شرکت کنم ...

جهانگیری با شادی دستاش رو به هم کوبید و گفت :

\_ تو بی نظیری دخترم ! .. احترام و ارزش تو برای من بی نهایت بالاتر از اینی که بود شد ! .... چند سالته دخترم !؟

با رامین بهت زده بهش خیره بودیم .... زمزمه کردم :

\_ بیست و پنج !



جهانگیری \_ خیلی خوشحالم نمردم و دیدم ، فرزند ایرانم با این سن کم ، و هوشی در خور ستایش تونسته همون طور که به تحصیل مشغوله یه شرکت خوب رو طوری اداره کنه که بی همتایی شرکتش ورد زبان ملتی بشه ! .... افتخار می کنم که باهات آشنا شدم خانوم آریا !  
با افتخار آریا رو کشید و منم با لبخند ازش تشکر کردم ... ناخودآگاه به سینا خیره شدم با همه حرص لباش رو روی هم فشار داد و با نگاهی برزخی نگاهش رو از رفیعی که رنگش عین گچ پریده بود گرفت . با از جابلند شدن جهانگیری بزرگ همه روی پاهاشون ایستادن و بی وقفه برام دست زدند ...

بالاخره آراء رو خونند .... طرح من سوم شد و بیشترین جنجال سر طرح سینا و تیام بود که با باز شدن آخرین برگه رأی که با امتیاز کامل نشون از این بود که امتیاز منه ، طرح تیام اول و انتخاب شد ! .... همه دورش جمع شدند و بهش تبریک گفتن و تیام با روی باز باهاشون دست داد ....  
تیام همون طور که با لبخند و تکون دادن سرش جواب محبت دیگران رو می داد خم شد و در گوشم گفت :

\_ برنده نشدی سینا ، چه حالی داری !؟

فقط توی سکوت بهش خیره بودم .... با چشمای پرشیطنت بهم خیره شد و گفت :

\_ از طرح حمایت نکردم ! .... هنوزم ادعات می شه که قدرتمندی یا داری می سوزی که باختی ؟

لبخند یه طرفه ای روی صورت خونسردم کاشتم و آرام گفتم :

\_ هنوزم قدرتمندم ! ... چون شرکت تو با حمایت من ... اول شد ! ....

عمدا روی من تاکید کردم ... لبخند تیام کم کم جمع شد و من بازم ادامه دادم :

\_ جناب تیام راستاد ، امپراطور معماری ! ... شما بدون رأی من می باختی ! .... صد تنها امتیاز این جمع بود ، که اونم مال من بود ! ... حالا دیدی قدرتمندم !؟

رامین لبخند پیروزی روی لبش نقش بست .. نمی دونم چرا حس می کردم عاشق اینه که مدام با تیام کل کل کنم و اون رو با حرفام طوری به زیر بکشم که نتونه جوابم رو بده ! .... منم به حرمت

دوستی پاکش به خواسته دلش ، گردن می دادم !... چند قدم از تیام دور شدیم که سینا و پانید روبرومون ایستادند . سینا با نگاه تمسخر آمیزی به رامین و بعدم به خودم خیره شد ... حرص رو توی چشماش می دیدم !

سینا \_ پارسال دوست امسال آشنا !

سکوت کردم و با غرور و محکم بهش چشم دوختم .

سینا \_ خوشم اومد ، معلومه کارت رو بلدی !

بازم سکوت کردم !

سینا \_ چی شده ؟ .. تا دو دقیقه پیش زبون داشتی دو متر ، موش خورده یا انتظار نداشتی بازی ؟

پانید \_ هنوزم از دوری سینا افسرده ای ؟

پوزخندی زدم و بازم سکوت کردم ! .. باید می داشتم حرفی رو که انتظار داشتم رو می شنیدم ... فرصت می خواستم ، و برای بدست آوردنش تا ابد سکوت می کردم ! .... اون وقت تا می خورد می کوبیدمش ! ..... کلافه شد بالاخره گفت ... چیزی که انتظار داشتم رو گفت !

سینا \_ آخی ، افسردگی داری هنوزم ؟ ... فکر کنم از امروز به بعد بدتر می شه ؟ .. آخه چی فکر کردی کوچولو ؟ .. رفتی چهار تا آتو کوچولو از مردای بزرگ گرفتی فکر کردی خیلی زرنگی ؟ .... دلت رو خوش کرده بودی که توی این سمینار برنده می شی ؟ ... عین رمان و فیلما که می کن شخصیت نقش اول تلاش می کنه و بعد با حرفای محکم طرف رو زمین می زنه !؟

بالاخره سکوت سه ساله ام رو جلوی سینای نامرد شکستم !

\_ نه ! .... زندگی رمان نیست وگرنه الان با سیاوش توی آرامش زندگی می کردم و این سمینار رو می بردم ! .... اگه شنیدی افسرده بودم به خاطر از دست دادن تو نبود ، به خاطر نداشتن سیاوش بود ، هرکی غیر این به گوشت رسونده دشمنت بوده ! .... از همون اول به پست بودن تو ایمان داشتم ! .... چون نامردی رو از .. (اشاره به سینا) .. نامردا و مردی رو .. (اشاره به رامین) .. مردا یاد گرفتم .... یاد گرفتم که نامردای بزرگ از همجنساشون ! ... آتوهای بزرگ دارن ! .... چون

خودشون رو بهتر می شناسن! ..... پیش بینی کرده بودم! ... دلیل شرکتیم توی این سمینار برد  
طرحم نبود! ... نشون دادن یه شینا، به دنیا بود!

جهانگیری صدام کرد:

\_ خانوم آریا؟ .. لطفا یه لحظه تشریف بیارین .

به پدر و پسر که هر دو بهم چشم دوخته بودند خیره شدم و با رامین آرام به طرفشون رفتم .

جهانگیری \_ دخترم من از طرحت خوشم اومده و دوست دارم که توسط خودم اجرا بشه ... حرف  
تازه ای بود و اگه اجرا بشه بی نظیره ... با ما همکاری می کنی؟ .. سرمایه از من اجراش از تو ...  
برای پولش هم قول می دم راضیت کنم!

\_ باکمال میل جناب جهانگیری ، همین که با مرد بزرگی چون شما همکاری کنم واسه من افتخار!

جهانگیری لبخند رضایتمندی روی لبش نقش بست و ادامه داد:

\_ پس برای صرف شام با ما همراه بشید و بعد از صرف شام صحبت های اصلی رو خواهیم داشت .

برای پرسیدن نظر رامین بهش نگاه کردم که با لبخند به تایید سرش رو پایین آورد ... از  
جهانگیری فاصله گرفتیم و به رستوران مجللی که متعلق به خودشون بود رفتیم و دور یه میز  
مستطیل شکل بلند با انواع غذاها و شیرینی و دسر نشستیم ... با دیدن دوغ و نوشابه به عنوان  
نوشیدنی ، جهانگیری برام خیلی بیشتر از قبل قابل ستایش شد! .... تیام طرف راستم ، رامین با  
عصبانیت طرف چپم ، جهانگیری بزرگ سر میز کنار تیام ... و پندار ، جهانگیری کوچیک هم  
روبروم و کنارش سام معتمد پدر سایه و بعد سینا و پانیذ ... نگاه این دو تا برام اهمیت نداشت ،  
نمی دونم چرا و با چه قدرتی اونا رو بی اهمیت می گرفتم! ...

شکوه میز من رو گرفته بود . درست بود که دیگه به این میزهای مجلل عادت کرده بودم ولی  
هنوزم قلبم از نداشته های هم طبقه هام و بی تفاوتی طبقه های بالا می گرفت! .. هنوزم از اینکه  
می دیدم من تو اوج نعمتم و هم محله هام تو اون سختی اند .... دلم می سوخت .

تیام کلا دیپرس شده بود و از کنارم جم نمی خورد!... حس می کردم می خواد حرفی رو بزنه و نمی تونه .... مدام با چشمای کوچیک شده زیر نظرم داشت و منم هر بار که نگاهش رو غافلگیر می کردم ... لبخند مصلحتی می زد! ... بالاخره سر پا ایستاد ..

تیام \_ حالا که غذای همه نسبتا تموم شده ، من می خوام یه چیزی رو بگم ، البته با اجازه پدر بزرگوار ما ، جناب جهانگیری !

جهانگیری لیوان دوغ رو از لبش فاصله داد و با دستمال آروم روی لبش ضربه زد .

جهانگیری \_ البته ، بگو پسرم !

تیام \_ من برای این طرحم که شما دوستان انتخاب کردین ، می خوام از ایده کسی کمک بگیرم . از یه شخص خاص که همه به باور خاص بودنش توی طر حاش رسیدین ! .. خانوم شینا آریا !

با اومدن اسمم یه عده با لبخند دست زدند و یه عده به اجبار ، سینا هم که قاشق توی دستش خشک شد ! ... پانیذ هم با حرص و حسادت لباش رو بهم فشار می داد .... این بین من خونسرد به لبخند با شیطنت تیام خیره بودم .

تیام سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد :

\_ این حال گیری از سینا ، به نفع تو ... حالا یک \_ یک مساوی ! .... و صد البته بی حسابیم !

بعد قد راست کرد و دستاش را به علامت سکوت بالا برد . همه توی سکوت بهش خیره شدند .

تیام رو به من گفت :

\_ چی می گین خانوم آریا !؟

\_ شما که بریدین و دوختین ، جایی واسه حرف من نمی مونه !

سکوت حاکم شد ، شوکه شدن تیام رو توی چشماش دیدم . پسره پر رو فکر کرده می تونه این طوری جبران کنه

\_ ولی حالا که اصرار می کنین ، دربارش فکر می کنم !

لبخند یه طرفه با شیطنتی زدم که جهانگیری اولین شخصی بود که خندید و خنده بقیه رو بلند کرد . تیام لبخند مصلحتی زد و نشست و لیوان نوشابه اش رو به لبش نزدیک کرد . بسه اش بود بچم گناه داشت !

\_ از شوخی گذشته آقای راستاد ، من عاشق طرحای شما ! ... البته قصد توهین به طرح هیچ معماری رو ندارم ، چون اگه طراحان بدی بودن به این سمینار دعوت نمی شدن ولی طرحای معماری شما رو توی تمام سنین حرفه اتون دیدم و با کارهای معمارای دیگه هم سنجیدم و فهمیدم که به هیچ عنوان نمی شه از کاراتون گذشت ! ... این رو اختلاف هشتاد امتیازی شما هم تایید کرد ! ... ارائه کار بی همتایی داشتین و از اینکه من رو لایق همکاری با خودتون دیدید نهایت سپاس و قدردانی رو دارم ... دوست دارم با مرد با استعدادی مثل شما همکاری کنم ... پس قبول می کنم !

با لبخند پر شیطنت بهش خیره شدم که تیام با چشمای کوچیک شده لب پایینش رو بین دندونش گرفت و ازم چشم برنمی داشت و چشماش مدام تک تک اجزای صورتم رو کاوش می کرد . بعد کمی که از خنده و دست زدن گذشت تیام در گوشم زمزمه کرد :

\_ باید می گفتم با افتخار قبول می کنم !

خونسرد همون طور که غدام رو آروم می خوردم زمزمه کردم :

\_ همونم زیاد بود !

لبخند یه طرفه ای روی لبش نقش بست .

تیام \_ چرا جلوت کوتاه میام !؟

\_ کم میاری ، کوتاه نمیای !

تیام \_ خیلی پر رویی !

لبخندم به خنده ریز و بی صدایی بدل شد که تیام رو هم خندوند . رامین رو بیشتر توی خودش برد !

\*\*\*\*\*

دوهفته از روز سمینار گذشته بود . من و تیام بیشتر کارها رو تلفنی انجام داده بودیم .. سرم بی نهایت شلوغ بود ... اجرای طرح تیام کار مشکلی بود و کار با جهانگیری بزرگ رو هم داشتیم . برای همین خیلی کار روی سرم ریخته بود و رامین توی سکوت ، بیشتر کارای طرح من رو انجام می داد . قبل از شروع همکاری خواسته هام رو واسه تیام گفته بودم و اینکه چه مرزایی واسه خودم دارم و تجاوز به حریم و مرز من ، چیز جالبی رو نصیبش نمی کنه و اونم خیلی محترمانه به خواسته هام اهمیت داده بود و فقط یه خواسته داشت اونم اینکه همدیگه رو به اسم صدا بزنیم و رسمی بودن روی کارمون تاثیر می ذاره ! .... قبول کردم ... درمقابل خواسته های من این خواسته کوچیکی بود . با قبول کار با تیام ... رامین ازم دور و دورتر شد .... نمی دونستم دردش چیه !؟ حرفم نمی زد ... ولی می دونستم از روز سمینار به بعد باهام سر و سنگین شده .

قرار بود تیام امروز به شرکت بیاد برای آشنایی بیشتر .... برای آوردن پرونده ای که لازم داشتم مجبور شدم شخصا به اتاق دیگه ای برم . همون طور که سرم به برگه های پرونده گرم بود ... صدای جیغ صنم رو از توی اتاق شنیدم .... رامین هم در اتاق ایستاده بود با دیدن من بیرون اتاق ، سریع دستگیره رو پایین کشید و وارد شد .. منم پشت سرش .... تیام رو توی کت و شلوار شیک سورمه ای کنار میز دیدم ، دست راستش رو روی گردنش گذاشته بود و متعجب از صنم چشم بر نمی داشت . صنم دستش روی قلبش گذاشته بود و ناباور بهم خیره شد . سریع کنارم اومد و پشتم پناه گرفت !

بالاخره مغزم بهم فرمان داد !

\_ چی شده ؟

تیام \_ نمی دونم از خانوم بپرسین !؟

رامین \_ چی شده صنم !؟

صنم سرش رو پایین انداخته بود و زیر چشمی بهمون نگاه کرد و سکوت کرد ... دیگه داشتم کلافه می شدم ...

تیام همون طور که با شیطنت به صنم خیره بود گفت :

\_ نگفته بودی تو شرکت خون آشام داری !؟

از تعجب ابروهای جفتمون بالا رفت .... زمزمه کردم :

\_ چی؟!\_

تیام با لبخند بهم چشم دوخت و گفت :

\_ روی صندلیت نشسته بودم و پشتم به در اتاقت بود که ....

تیام سکوت کرد و به صنم خیره شد ، صنم بیشتر سرش رو پایین انداخت و تیام لبخندش بیشتر شد ، از این حال صنم حس خوبی داشت .. ولی من بیشتر عصبی می شدم ...

\_ که چی؟! حرف می زنی تیام یا به حرفت بیارم؟!\_

تیام بهم خیره شد و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

\_ من نخوام کسی نمی تونه به حرفم بیاره!

\_ تیــــــــــــــــام!!!\_

تیام \_ خیلی خب! .. چرا داد می زنی؟! .. بی خیال رو صندلی ریاستت لم داده بودم که یهو یکی از پشت بهم حمله کرد و گردنم رو گاز گرفت!

چشمام به تمام معنا باز شد . هم خندم گرفته بود هم نمی دونستم چی به این صنم بگم . هزار بار گفتم این کارا رو انجام نده . رامین ناباور به صنم خیره شده بود ... صنم لبش رو محکم گاز گرفت .

تیام \_ ولی خیلی حال داد! .... من اصلا به کسی اجازه ندادم بدن نازنینم رو گاز بگیره! ... هیچکی از دوست دخترام جرات نکردن ناخونشون روی تنم خش بندازه ، چون می دونن عکس العمل بدی باهاشون خواهم داشت .

صنم دیگه به تمام معنا داشت توی زمین آب می شد و رامین هر لحظه بیشتر نفساش نامنظم تر و عصبی تر می شد .... می دونستم باید بحث رو عوض کنم .. تیام خیلی بی پروا بود!

تیام \_ خوب خانوم زیبای خون آشام که من رو توی اوج جوونی و زیبایی به خون آشام تبدیل کردی ، بگو چند ساعت دیگه به خون آشام تبدیل می شم؟!\_

صنم سریع سرش رو بالا آورد و محکم به تیام که چهره اش پر از شیطنت بود خیره شد و گفت :

\_ اصلا شما توی اتاق شینا چیکار می کنین ؟ .. وقتی نیست حق ندارین داخل اتاقش بیاید ، این منشی لعنتی رو باید اخراج کنی شینا !

تیام \_ جوش نزن شیرت خشک می شه خون آشام !

رامین محکم تشر زد :

\_ درست حرف بزن تیام ، حق نداری این طور با صنم حرف بزنی !

تیام همون طور که دستش رو توی جیب شلوار پارچه ایش فرو کرده بود محکم گفت :

\_ تو چی کاره حسنی ؟!

اخمام توی هم رفت و گفتم :

\_ تیام !!! .. بهت گفتم یکی از مرزای من دوستانم که رامینم جزءشونه ، عزیزترین موجودِ واسم ..

حق نداری این طوری باهاش حرف بزنی !

تیام مچ گیرانه چشمش رو توی چشمش تنگ کرد :

\_ چرا ؟!

\_ قبلا دلیلش رو گفتم ! .. ولی این واسه آگاهی بیشتر ، رامین در نبود من رئیس شرکتمه و در

بودنم مشاور اصلی من ، بدون اون آب نمی خورم !

تیام \_ پس این یعنی همه کاره رامینِ ، پس تو چیکاره حسنی ؟!

با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم و بی توجه به حرف تیام گفتم :

\_ صنم برو سرکارت ، رامین تو هم بیا توی گفتگوی اصلی ما حضورت واجب ، تیام ، اینجا بمونیم

یا بریم جای دیگه ؟

تیام روی مبل راحتی لم داد و گفت :

\_ صد سال ! .. من با این جای دندان خون آشام جایی نیام ، واسه تو بد می شه اصلا ، یه سری

خیالات می کنن واسه خودشون ! .. دوست نداری که حرفای سینا ....



عصبی نسبتا داد زدم :

\_ بسه ! ... تیام از اولم گفتم قرارداد با هم نمی بندیم ولی حرفم قراردادده ، پاش هستم تا تهش ..  
یه ته سالم !.. به شرطی که به مرزام احترام بذاری ، داری به مرزم نزدیک می شی ، حواست رو  
جمع کن .... فقط درباره کار حرف می زنیم !

تیام کف دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

\_ خیلی خب ! .. گرفتم چی می گی !

موبایلم زنگ زد . شمارش ناشناس بود به گوشیم خیره شدم . نگاه تیام و رامین همزمان روم زوم  
شد . با مکث بالاخره دکمه سبز رو زدم .

\_ بله ؟!

مرد \_ سلام دخترم ، من همراه خانوم آریا رو گرفتم ؟!

\_ بله خودم هستم بفرمایید .

مرد \_ هنوزم به همون شیطونی دانشگاه هستی ؟!

ابروهام ناباور بالا پرید و همون طور متعجب گفتم :

\_ ببخشید ؟!

مرد با لحن مهربون آشناس گفت :

\_ دیگه من رو نمی شناسی نامرد ! .. رئیس کچل و خوش تیپ دانشگاهتون !

با همه وجودم خندیدم و گفتم :

\_ استاد فرشادفر؟ چی می شنوم ؟ خوبین ؟ چه خبرا ؟

فرشادفر \_ از احوال پرسیدی تو بی معرفت! .... سه ساله ندیدمت ، خجالت نمی کشی با این سن و

سالم من باید در به در دنبال شمارت بگردم ؟!

حس کردم یه چیزی رو پنهون می کنه .

\_ چرا؟ چیزی شده؟

فرشادفر \_ نه ، باید چیزی شده باشه من شماره دوستم رو داشته باشم؟

\_ نه ولی آخه ....

فرشادفر \_ ولی ، آخه ، اما نداریم . نهار میای خونم؟ هنوز عوض نشده همون جای قبلیم ، خانومم قرمه سبزی درست کرده .

لبه پنجره رفتم و به مردم نگاه کردم و پشت انگشتم رو روی شیشه گذاشتم و همون طور که به زندگی آدمکای پشت این ویتترین خیره بودم آرام گفتم :

\_ باشه ! ولی قبلش .... باید با شوهرم مشورت کنم !

فرشادفر یه مکث کوچولو کرد ! .... فهمیدم ! .. حسم درست بود ! .... چشمای تیام روی رامین ثابت موند و با ابروهایی که یکم تو هم گره شده بود مچ گیرانه نگاهش رو بین جفتمون می گردوند . توی شیشه می دیدم جفتمون صورتاشون به طرف منه .

فرشادفر \_ باشه ! .... پس خبرم کن !

\_ چرا استاد؟

فرشادفر \_ چی چرا شینا؟

\_ چرا دارین دروغ می گین؟ .... من استاد دروغگوهای عالمم با منم آره؟! ... نگو مامان گیتی از سایه نخواستنه که از بهزاد شمارتون رو بگیره و بعد اینکه باهاتون حرف زد شمارمو بهتون بده که شما بهم زنگ بزنین ... که آره خیلی وقته ندیدمت !

فرشادفر \_ تسلیم ! .. توی باهوشی توش شکی نیست شینا ، ولی بیا ، باهات حرف دارم دخترم ، قرار بود با سیاوش ...

با اومدن اسمش قلبم لرزید آرام چشمم رو بستم . اسمش هم بهم آرامش می داد . حتی با اسمش هم به اندازه همه دنیا عاشقی می کردم !

فرشادفر \_ قرار بود کمکت کنیم ، من درگیر افسردگی سیاوش شدم و .... یادم رفت ، کوتاهی کردم . در حق دوستیمون کوتاهی کردم . می خوام واست دوست باشم عین اون چهار سال دانشگاه ... بیا شینا .... جون رئیس کچل و خوشتیپ دانشگاه بیا !

خندیدم .... پردرد ... این کچل خوشتیپ ، یاد سیاوش رو برام زنده می کرد !

\_ چشم استاد !

فرشادفر \_ منتظر تم شینا ، برای نهار نیای رات نمی دم ! .. زودتر بیا .

\_ چشم استاد !

با لبخند گوشی رو قطع کردم و به طرف رامین و تیام برگشتم .

رامین با لبخندی مهربون گفت :

\_ فرشادفر معروف بود ؟!

بهش لبخند زدم و گفتم :

\_ آره !

تیام \_ یکی به ما هم می گه اینجا چه خبره ؟! فرشادفر معروف کیه دیگه ؟

رامین با اخم به تیام چشم دوخت .

رامین \_ این دیگه یه راز خونوادگیه !

تیام \_ آهــــا !!! نه اینکه تو هم خونوادشی !

\_ بریــــم ، سر طرحای تو تیام ، من نهار دعوت شدم ... باید زود برم !

تیام \_ اگه شام دعوتت کنم خونم میای ؟ درباره طرحا حرف می زنیم !

رامین با عصبانیت گفت :

\_ نخیــــر !

تیام \_ از تو نپرسیدم که خودت رو دعوت می کنی !

\_ تمومش کن تیام ، نمیام !

تیام \_ چرا ؟ به خودت شک داری !؟

\_ تیام داری عصبیم می کنی !

تیام \_ خیلی خب چرا جو می دی ، فقط یه دعوت بود ! .. به عنوان یه همکار من این پیشنهاد رو

به همه همکارام دادم !

رامین به جام جواب داد :

\_ حتماً به همه زنایی که هیچ رقمه با شینای من یکی نیستند !

تیام \_ اوهو ! شینای من !

\_ بسه !!!!

با صدای دادم هر دو بهم خیره شدند .

\_ مثل اینکه شما دوتا نمی خواین این بحث مسخره رو تموم کنین ، منم خسته تر از اونم که

حوصله جنگ اعصاب رو داشته باشم ، برای امروز کافیه !

کیف و موبایلم رو از روی میزم برداشتم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم به طرف خونه استاد .

توی این دوهفته تا به هم می رسیدند یه دعوا داشتیم . برای همین خودم سر طرحای تیام می

رفتم و رامین رو سر طرحای خودم می فرستادم . نمی دونم چی بینشون بود ولی مطمئن بودم

تیام می دونست من نقطه ضعف رامینم و مدام از این نقطه ضعف علیه رامین استفاده می کرد .

توی راه یکم معطل کردم ولی بالاخره رسیدم . ذهنم رو از همه چیز خالی کردم و ماشین رو پارک

کردم و زنگ زدم . در رو برام زد و با ماشین داخل حیاط رفتم . استاد با شلوار خونگی و تیشرت

مشکی داشت به گل و گیاهای حیاط خورش می رسید . با خنده از ماشین پیاده شدم و به طرفش

رفتم .

\_ سلام استاد خوشتیپم !

فرشادفر \_ راحت باش کچلم اضافه کن !

خندیدم و گفتم :

\_ هنوز یاد تونه !؟

فرشادفر باهمون صورت مهربونش بهم نگاه کرد .

\_ چطور قشنگ ترین خاطره عمرم رو فراموش کنم !؟ .. زیباترین توصیف رو ازم کردی ، هنوزم

کشته این توصیفتم ! .. چه خبرا چه می کنی ؟

\_ نگین که نمی دونین !؟

استاد نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ شینا بیا باهم رو راست باشیم ! .. بانو به من زنگ زد . نگرانته ، گفت کمکت کنم تا با خودت کنار

بیای .

\_ من با خودم کنار اومدم استاد ...

استاد \_ نیومدی شینا ! ... می خوام از زبون خودت بشنوم ... بهم یه فرصت دوباره بده که جبران

کنم ، پس هرچی دلت می خواد بگو .

\_ استاد هر روشی رو بگی خودم می دونم ، نمی تونی کمکم کنی ، هیچ دکتری نتونسته !

دیگه داشتم کلافه می شدم ، خواستم شکایت کنم .. خواستم بگم اگه می دونستم قراره سوال

پیچ بشم هیچ وقت نمیومدم ! .. ولی حرف نگفتم رو مثل همیشه فهمید . همون طور که ساقه گل

رز رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه اش خاک پاش می ریخت ، دست گذاشت روی نقطه

ضعفم !

استاد \_ یه پدر چی !؟ .. نمی خوام من رو دکتر ببینی ؟ .. می خوام مثل یه پدر ببینی که نگران

حالته !

\_ استاد ...

استاد \_ هــــــــیس ، شینا فقط گوش کن ! .. می دونم چه قرصایی مصرف می کنی ... اینم می  
دونم که می دونی این قرصای کوفتی که داری می خوری توی دراز مدت ، چی به سر اون رگ و  
مویرگای مغزت میاره !

سکوت کردم و فقط بهش نگاه کردم ، آره می دونستم .... می دونستم و بازم مرگ تدریجی خودم  
و رویاهای سوخته ام رو به جون می خریدم !  
استاد \_ بذار کمکت کنم شینا .

\_ چرا ؟

استاد \_ چون برام مهمی !

کوتاه و تلخ خندیدم .

\_ استاد داری شعاری دی !

استاد \_ می دونم ! ... کوتاهی کردم شینا ، بذار جبران کنم ، همه آدمای لایق یه فرصت دوباره  
هستن ! ... خدا این فرصت رو به کسایی که این فرصت رو می خوان می ده !  
پوزخندی زدم و گفتم :

\_ خدا؟! ..... آره ، خدا تو زندگی ، همه رو لایق یه فرصت دوباره دونست غیر من !

استاد \_ چرا این طوری فکر می کنی ؟

کنار استاد روی سبزه ها نشستم . مثل سالای دانشگاه بی تفاوت به کثیف شدن لباسم روی زمین  
نشستم و بی توجه به لبخند کمرنگ و مهربونش گفتم :

\_ فکر نمی کنم مطمئنم !

استاد \_ خدا به تو هم فرصت داده ... ولی برای ما آدمای همیشه مرغ همسایه غازه !

پر سوال به استاد خیره موندم که ادامه داد :

\_ برام بگو ... همه چیز رو ... بذار از زبون خودت جواب خودت رو بدم !

سکوت کردم .... نمی خواستم بازم بگم و تنها بشم .

استاد \_ من تنهات نمی دارم شینا ! .. قول مردونه می دم دستت و محکم بگیرم و تنها نذارم ، به مردونگیم شک داری !؟

تلخ و پر حسرت گفتم :

\_ به مردونگی سیاوشم ایمان داشتم !

فکر نمی کنی انتظارت خیلی بی جاست !؟

فقط توی چشمای استاد خیره شدم و سکوت کردم ، راست می گفت ! ... نمی دونم تو چشمات چی داشت ، نمی دونم چرا آرام شروع کردم به حرف زدن . با هم گل می کاشتیم و من باهات مثل یه دوست بدون هیچ خجالتی حرف می زدم . اونقدر عادی بود که اصلا نفهمیدم چی گفتم ... نمی دونم چطور مکالمه مون اینقدر ساده پیش رفت و چطور به همین سادگی ، استاد مثل سالای دانشگاه زبونم رو به حرف زدن باز کرد ... ولی از همون دوازده سالگی شروع کردم به حرف زدن ... تک تک حرفام رو گفتم و رسیدم به شب خرد شدن شکوه نیلوفرانم .. سکوت کردم و استاد مقاومتتم رو فهمید .... بهم خیره شد و گفت :

\_ از شمال اومدی خونه که سینا رو غافلگیر کنی .... بعد چی شد ؟

قلبم تیر کشید ، اشک چشمام رو سوزوند ، هرکاری می کردم نمی تونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم ... ولی با همه توانم همون دو قطره رو محدود به کاسه چشمم کردم ، چشمام رو بی حرکت نگه داشتم که این اشکای لعنتی سرریز نشه ... خاطرات مثل یه فیلم جلوی چشمم رژه رفت .

\_ تمومش کنین استاد !

استاد \_ چرا شینا ؟ چرا مقاومت می کنی ؟ این حصار رو بشکن !

\_ نمی شه !

استاد \_ چرا نمی شه ؟

\_ چون دلیلی برای گفتن نمی بینم ... اصلا چرا گفتم !؟ .. لعنت به من !

سریع از جا بلند شدم ، همین که دو قدم ازش فاصله گرفتم ... حرفش نفسم رو گرفت !

استاد \_ حتی اگه بدونی سیاوش از کانادا برگشته؟! ... بازم دلیلی برای زندگی نمی بینی؟! ...  
شینا می دونم هنوزم دوستش داری ، این گردنبنده رو گردن سیاوش دیدم ، ایمان دارم مال اونه ،  
همین می گه هنوزم دوشش داری! ... شینا اگه خدا بخواد یه فرصت بهت بده که زندگیت رو با  
سیاوش جبران کنی .... چیکار می کنی!؟

نمی دونستم چی بگم! .. نمی دونستم چیکار کنم! .. نفسم بند رفته بود و ذهنم خالی تر از  
همیشه بود . به زحمت یه جمله کوتاه گفتم :

\_ استاد داری اذیتم می کنی !

همین که دهن باز کرد . صداس ، قلبم رو به تمام معنا از تپش انداخت .

سیاوش \_ عمو کجایی؟

رنگ از چهرم پرید . سریع پشت درخت حیاط پنهون شدم و استاد خیلی خونسرد باهاش حال و  
احوال کرد و من ... همه تنم چشم شدم و ذره ، ذره .... بند به بند تنش رو با دقت و وسواس از نظر  
گذروندم . هنوزم خنده هاش قشنگ بود . هنوزم شیک پوشیش تو چشم بود .... هنوزم همون  
عطری رو می زد که من عاشقش بودم! .... هنوزم تنها مرد قلب من بود! ... این رو از تپشای  
کوبنده قلبم حس می کردم! ... استاد با التماس چشمام ، ازم دور شد و از پشت پنجره خونه دور  
از سیاوش با موبایلش بهم زنگ زد . به زحمت دستم رو توی جیب مانتوم کردم و گوشی رو در  
آوردم .... سکوت کردم .

استاد \_ شینا باور کن نمی دونستم میاد!

به سیاوش و خنده هاش با زن استاد خیره بودم ... چقدر سوختم وقتی فهمیدم به خاطر من  
اونقدر داغونه که می خواد از کشوری که من توش هستم دل بکنه و بره که هیچ چیزی من رو  
یادش ندازه! ... دوست داشتم بگم استاد بهش بگو چقدر دوستش دارم ، بهش بگو من دیگه اون  
شینا نیستم و این شینای هزار تکه هر تکه اش اسمش رو فریاد می زنه ... دوست داشتم بگم  
استاد بهش بگو خدات تقاص آهت رو ازم گرفت .... دوست داشتم بگم .... سیاوش ، بیا و یوسف



زمان این زلیخای هزار تکه باش! .... ولی ته مونده غرورم نداشت! ..... ته مونده غرورم مجبورم کرد سرد و بی احساس بگم:

\_ چرا برگشته!؟

استاد مکث کرد .... دو شخصیتیم متعجبش کرده بود ... تغییر حسم رو فهمیده بود .

استاد \_ اومده که بمونه! .... شیء...

سریع بین حرفش پریدم .

\_ نگین من توی حیاطم! .... می رم!

استاد \_ این درست نیست برای نهار اومدی پیشم بمونی!

چه انتظاری داشت استاد! .. من داغون بودن .. دیدنش ، این مترسک پینه بسته رو واژگون کرده بود! ..... ناخودآگاه به زبون آوردم .

\_ خدا نمی خواد به آرامش برسم!

استاد \_ این چه حرفیه ، این طوری نرو بذار باهم حرف بزنی .

گوشی رو سریع قطع کردم و آرام و با احتیاط از در خارج شدم و دستام رو جلوی سینه بهم قلاب کردم و سرم رو پایین انداختم و راه افتادم . مثل همیشه که داغون می شدم و این زندگی زمینم می زد ، حرصم رو روی پاهای بیچارم پیاده کردم! .. اونقدر می رفتم که از خودم هم بگذرم ، چقدر زندگی بی هدف بود .... چقدر خسته بودم .... از نگاه مردم ، از قدم زدن ، از خندیدن ... حتی از نفس کشیدن! .... با صدای موبایلم به خودم اومدم . از جیب مانتوم بیرون آوردم و تازه فهمیدم شب شده ، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به آسمون بلند کردم . من حد وسط نداشتم یا سر به زیر یا سر به هوا!

\_ جانم رامین!

برخلاف صدای آرام من رامین عصبی و کلا داد می زد و مواخذه ام می کرد . چقدر برام این مواخذه شیرین بود!

رامین \_ هیچ معلوم هست کجایی ؟ ... شینا پدرم در اومد کل تهران رو گشتم . صبح رفتی الان یازده شبه ! .. دقیقا دوازده ساعته ازت خبر ندارم ...

چشمام رو بستم و همون طور آروم توی پیاده رو قدم بر می داشتم . همه این نگرانی هاش رو به تار و پود وجودم می دادم .. با صدای آرومم که اسمش رو صدا کرد صداش قطع شد .... شاید نفسش !

\_ رامین ! .... بیا دنبالم ... ماشینم در خونه استاد ... بردار و بیا ! ..... بنویس آدرس رو ..

یه ربع بعد رامین اومد دم پارکی که گفتم . از توی ماشین با اون اخماش طلبکارانه زل زد بهم و من ، آروم به طرفش رفتم و سوار ماشین شدم . سکوت کرده بود و از جلو چشم بر نمی داشت ، منم سکوت کرده بودم . چقدر شیرین بود این سکوت ... چقدر شیرین بود این اخم و تخمش ! .. انگار تازه داشتم می دیدمش ... تازه یاد اون دوران افتادم که چطور برام بال بال می زد ، چطور صبح تا شب رو سرم بیدار بود و همه چیزای تیز و برنده رو از دم دستم بر می داشت و قرصام رو سر وقت بهم می داد ... مثل اینکه سیاوش حافظه ام رو بهم برگردوند .... مثل اون روزا با بودنش انسانیت رو به وجودم دمید ! ...

رامین آروم راه افتاد ... آروم شیشه رو پایین دادم و سرم رو به پنجره نزدیک کردم و چشمام رو بستم . باد صورتم رو نوازش می کرد و از بین روسریم به موهام می رسید . خنکی باد رو برای اولین بار با تار و پود وجودم حس می کردم .... یه نفس عمیق ! .... چقدر هوای تهران پاکه ! ... پاک تر و خوش بوتر از این هوا ، توی عمرم هوایی رو سراغ نداشتم ! .... خیال لبخند دندون نمای سیاوش قلبم رو لرزوند ! .....

بالاخره رامین سکوت رو شکست :

\_ شینا چی شده !؟

آروم چشمام رو باز کردم و چشمام هنوزم بیرون رو رصد می کرد . هنوزم این سکوت رو دوست داشتم . باد هنوزم صورتم رو عاشقانه نوازش می داد .

رامین \_ شینا دارم نگران می شم ، حرف بزنی دختر !

با صدای گرفته زمزمه کردم :

— چی بگم؟

رامین سرش به طرفم چرخید و با مکتی نچندان طولانی گفت :

— با استاد حرف زد ، اونم نگرانته ... خوبی؟

آروم لبخندی روی لبم نقش بست . اشک بی رحمانه چشمام رو سوزوند . مانع جمع شدنش توی کاسه چشمام نشدم ، این اشکا برام مقدس بود . اشکی که به عشق سیاوش جمع بشه ، قداستش برام از چشمه زمزمه کمتر نبود !

— عالیم رامین ! .. چرا نباشم وقتی دارم تو شهری نفس می کشم که سیاوشم نفس می کشه ! .... این هوا بوی نفسای سیاوش رو می ده !

با این حرف دلم به حال خودم سوخت ! ... به حال بی پناهم ! ... اجازه دادم اشک روی صورتم پایین بریزه ، بی اهمیت به غرور لعنتی که حتی عزائیل رو هم از عرش به فرش کشید . این اشکایی که واسه سیاوش می ریختم من رو ملکوتی می کرد !

— فکر می کردم همه چی تموم شده رامین ولی ... روح این تن هزار تکه ام برگشته ! .. مردی که وقتی بود ، من رو با عشقی که بهم داد ، به درجه ای رسوند که حس می کردم وقتی نماز می خونم ... همه ملائک روی زمین میان .... حتی شیطان ! .... و این بار با همه علاقه قلبیشون به پام میفتن نه از سر اجبار ! ..... نه از سر دستور ! ... با سیاوش اشرف مخلوقات شدم و بدون اون .... شیطان رجیم !

رامین صدایش لرزید :

— چت شده !؟

صدای منم لرزید ، بی خجالت :

— دلتنگشم رامین ، خستم از این همه درد ، بس آمه ... این همه درد واسه منی که فقط بیست و پنج سالمه زیاده ... زیاده رامین ... کم آوردم ، بریدم ، آرامش می خوام ، خواب راحت می خوام ، سیاوش رو می خوام .... خدام رو می خوام !

رامین یه گوشه خلوت نگه داشت . دستام رو حصار صورتم کردم که نبینم اگه کسی داره نگاه می کنه ، که راحت گریه کنم . با یکم صدای بلند که نفسم نگیره . رامین سرش رو روی دستاش روی فرمون گذاشت و من به دور از هر فکر و نظر مردم راحت اشک ریختم . نمی دونم چقدر گذشت ولی رامین تمام مدت توی ماشین سکوت کرده بود . مثل همیشه مقابل من سکوت کرد ! .. آروم تر شدم و گریه هام فقط شد اشکایی که آروم و بی صدا از چشمه زمزم چشمام می چکید !  
با صدای گرفته گفتم :

\_ رامین برو خونه می خوام تنها باشم !

صدای آروم و گرفته ولی مهربونش رو شنیدم :

\_ تو غلط می کنی؟! می شناسمت می ری خونه لالا می کنی بعد خر بیار و باقالی بار کن ! ... صد سال ...

با بغض ادامه داد :

\_ یه بار خریت کردم و سزاش رو جووری دیدم که هنوزم هنوزه دارم می سوزم ! ..... منم بسمه شینا ! با منی ، حرفتم گوش نمی دم !

با رامین اومدیم خونه و تا خود صبح توی حیاط روی تاب دو نفره اش کنارم موند ، هر بار که چشمام آروم روی هم می رفت سریع صدام می کرد و بیدار نگهم می داشت . تا خود صبح از خاطراتش گفت ، از شیطنتاش و من جدای از همه عالم بهش چشم دوخته بودم ! .. کاش می شد یه روز می رسید با سیاوش همین طوری کنار هم بخندیم ... جدای از همه چیز ! ... دم صبح دیگه نداشتیم چشمام رو باز نگه دارم ... با رامین اومدم تو اتاقم و خزیدم زیر پتو و رامین یه کم پیشم موند و وقتی مطمئن شد مشکلی نیست آروم و بی صدا از اتاق رفت .

\*\*\*\*\*

با کش و قوسی به بدنم دادم و گوشیم رو از میز کوچیک گوشه تختم برداشتم . ساعت یک و نیم ظهر بود ! ... این بار با دقت بیشتر و چشمای باز دیدم . درست بود ! .. یعنی تا این وقت روز خوابیدم؟! .. شرکتم ! .. وای خاک عالم تو سر نالایقم !

سریع از جا پریدم و رفتم توی حموم و یه دوش حسابی گرفتم که کف چشمام رو کم تر کنم ، آبروم جلوی زیر دستام نره .... موهام رو سشوار کشیدم و محکم پشت سرم بستم و پالتوی سورمه ای تیره رو که بلندیش نزدیک زانوم می رسید رو پوشیدم . همیشه اسپرت و ساده داشتم ، مگر اینکه طبق قرار قبلی کسی بخواد به دیدنم توی شرکت بیاد که تیپ رسمی بزنم . کلا همه کارام روی هم شد چهل و پنج دقیقه با یکم آرایش شد یک ساعت . از اتاق بیرون زدم .

مامان گیتی و عمه و آوینار با ربابه خانوم و باباعلی در حال نهار خوردن بودن . تازه دیدم توی این سه سال چقدر همه چیز عوض شده ! .. باباعلی تار سپید موهاش بیشتر شده و عمه چقدر از شکسته شدنم ، شکسته تر شده .... مامان گیتی چقدر بیشتر توی خودش رفته و افسردگیش از چهره اش داد می زنه و آوینار ..... چقدر مردتر شده ! .. چقدر شبیه بابا شده ! ... با همه شوق و ذوق سکوتی که فقط صدای قاشقاشون بود رو شکستم .

\_ چه بوی خوبی میاد ؟ چه کردی ربابه خانوم .

ربابه خانوم همون طور که لقمه رو توی دهنش می جویید از جا بلند شد و گفت :

\_ بشین برم واست بیارم مادر !

\_ نه .. شما بشینین خودم میارم .

رفتم تو آشپزخونه و یه کفگیر برای خودم غذا کشیدم و قرمه سبزی رو همه روش ریختم و کنار بقیه اومدم با شوق مشغول خوردن شدم . همه متعجب همون طور که غذاشون رو می خوردند زیر زیرکی بهم خیره بودند . فکر می کردند زده به سرم ! ... ولی اومدن سیاوش بهم امید زندگی داده بود ، سیاوش توی شهری بود که منم هستم !.... همین برام یعنی اوج رحمت خدا !

سریع از جا بلند شدم و با یه بوسه آرام به لب های عمه و ربابه و مامان گیتی بعدم خوب چلوندن آوینار ... سوار ماشینم از خونه زدم بیرون و وارد شرکت شدم . صدای بحث از اتاقم میومد !.... ابرو هام رو تو هم کشیدم ... بازم تیام خونسرد روی مخ رامین بدبخت رژه می رفت . منشی فضولم گوشش رو به در چسبونده بود .... خوبه بارها بهش هشدار داده بودم .... بخاطر کفش اسپرتم بی صدا پشت منشی ایستادم .

\_ فکر نمی کنین جای شما پشت میز خانوم منشی !؟

اول متوجه نشد کیم با کلافگی جواب داد :

\_ اه ، ساکت یه لحه ..... \_

بعد از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت و با نفسای کوتاه به من من افتاد .

خونسرد با چشمای کوچیک شده بهش چشم دوخته بودم و سرد گفتم :

\_ اخراج !

چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد .

طناز \_ غلط کردم خانوم آریا ، دیگه تکرار نمی شه !

\_ الان زنگ می زنه به حسابداری واسه تسویه حساب مشکلی نداشته باشین !

بیشتریا از توی اتاقاشون سرک کشیده بودند در اتاق منم باز شد و رامین با موهای آشفته و چشمای قرمز پف کرده بیرون اومد . در مقابل ، تیام مثل همیشه بی همتا و بی نقص با ست قهوه ای سوخته که خوب می دونست چقدر با این رنگ جذاب می شه جلوم ظاهر شدند .

با پشت دست رامین رو کنار زدم که تنه ام به تیام نخوره .... چشمای کوچیک شده تیام به دستم و بعد چهره ام رسید ، بی اهمیت بهش داخل شدم و طناز ملتمس دنبالم اومد .. روی صندلی مخصوصم لم دادم و سرد و بی احساس نسبت به التماسای رفعتی گفتم :

\_ فایده نداره خانوم رفعتی شما این دومین بار تونه که قول می دین .

تیام با لبخند یه طرفه ای دستش رو توی جیب شلوارش کرد و با غرور و بی احساسی خاص صداس گفت :

\_ تا سه شه آدم نشه ، یه بار رو ببخش !

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

\_ تو بودی این کار رو می کردی ؟

تیام \_ نه ! .. من همون اول اخراج می کنم بی حرف ! .. باید دمکراسی داشته باشی تا ازت حساب ببرن !

\_ منم همینم پسر خوب ، این یه بار استثنا بود ! .. خانوم رفعتی شما اخراجی بی حرف ! .. خودت گفتی دفعه دیگه تکرار بشه با پای خودت می ری ، نگفتی ؟

با گریه سرش رو به تایید تکون داد و رفت . به طرف بقیه که از هر سوراخ اتاقی بیرون سرک کشیده بودند ، داد زد :

\_ بقیه هم سرکارتون تا اخراجتون نکردم ، طرحا باید سر موعد مقرر آماده بشه .... سریع —————ع !

مش رمزون که برام چای آورده بود با ترس سریع چای رو روی میزم گذاشت و دستپاچه همین که خواست ازم دور بشه گفتم :

\_ مش رمزون ؟

مش رمزون با ترس گفت :

\_ جانم دخترم ، یعنی خانوم !

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم :

\_ شما سرور مایی می دونی که !؟

مش رمزون که آرام تر شده بود لبخندی مصلحتی زد .

\_ برو به کارت برس پدر جان ! .... در هم پشت سرت ببند ممنون .

بعد رفتن مش رمزون ، بالاخره سکوت حاکم شد .

\_ صنم !؟ ... صنم ؟

صنم در رو باز کرد و داخل شد .

\_ سلام ، چیه ؟

\_ به حرفت گوش کردم و منشی رو اخراج کردم ، زحمت منشی بودن رو بکش تا یکی رو پیدا کنم !

صنم \_ امر دیگه؟!

\_ امری نیست .... ممنون !

لبخندی بهش زدم که قیافه طلبکارانه اش به خنده باز شد .

تیام با شیطنت و لبخند بانمکی گفت :

\_ سلام خانوم خون آشام ! .. حال شما!؟

صنم \_ سلام ، نمردی هنوز!؟ حیف گازی که حرومت کردم !

لبخند یه طرفه ای روی لب تیام نقش بست :

\_ مرگ واسه چی!؟ .. اتفاقا حس تازه ای بود ، زندگی دوباره گرفتم !

صنم با حرص زیر لب فحش نثارش کرد و در رو با اکراه بست . رامین عصبی ، بدون چشم گرفتن از تیام لبش رو به دندون گرفت .

رامین آروم و بی رمق روی سرم اومد و پرونده کارای انجام شده و مخارجای استفاده شده رو بهم نشون می داد ... تیام با اون چشمای کوچیک شده تمام مدت زیر نظر داشت . روی صندلی راحتیای اتاقم نشست و آرنجاش رو روی زانواش ، ستون بدنش کرد .

تیام \_ مدیریتت رو تحسین می کنم .

دستای رامین از حرکت ایستاد و کف دست چپش روی صفحه رو پوشوند . می شناختمش این یعنی عصبی شده و بدم هم عصبی شده! .. این رو هم از نفس کشیدنای نامنظمش هم می تونستم بفهمم ، به رامین نگاه نکردم که توجه تیام بهش جلب بشه ، در صورتی که حس می کردم می دونه داره روی مخ رامین رژه می ره! .. بی تفاوت تنها نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

\_ ممنون !

تیام \_ همین!؟

\_ چی بگم؟

تیام \_ از تلگرافی حرف زدن دربیا !



به سندلیم تکیه زدم و گفتم :

\_ بی خیال تیام !

صدای رامین نظرم رو به خودش جلب کرد :

\_ شینا اینا رو هم نگاه کن ! .. یه سری اوراق درباره حسابداری شرکت و اینم برگه تایید حقوق بچه‌است و اینم مال اون قرارداد با اون شرکت است که چند روز پیش باهاشون حرف زدم و گفتم قرارداد رو بفرستن شرکت ... بخون و امضا بزن ! .. می خوام اصلا بذارم اینجا ؟ ها ؟

به رامین نگاه کردم ، پیرش کرده بودم با زندگیم ! ... با کارایی که سخت بود واسه یه نفر و اون همه رو بی حرف به دوش می کشید . حالام با اینکه تمام دیشب رو از ترس بد نشدن حالم روی سرم کشیک داده بود به خاطر اینکه بیدار نشم اومده به شرکت می رسه . مگه می شه یه پسر بدون هیچ نسبت خونی ، این طوری دلش برای یه دختر بیاد و فقط و فقط به قول خودش برای برادری کردن در حقش هر کاری بکنه ! ؟ .... دوست داشتن برادری برای یه پسر تا این حده ! ؟ .... مگه یه پسر می تونه بی هیچ خواسته ای تا این حد راحتی من رو بخواد ! ؟ .... من واسش چیکار کردم ! ؟ خواهری که صدسال ! ... به قول خودش هر روز صدمبار می کوبم تو روش که به سایه خودمم شک دارم چه برسه به تو ! .... این رو نگم خواهری کردن واسش پیشکش !

به سندلیم تکیه دادم و آرنج دستام رو روی دسته سندلیم گذاشتم و پنجه هامم جلوی شکمم بهم قلاب کردم .

\_ تو خوندیشون ؟ نظرت چیه ؟

رامین \_ آره .... چیز مشکوکی ندیدم و موارد قراردادام عادلانه است ...

سریع بین حرفش پریدم و گفتم :

\_ حرف تو سند ! ... فقط بگو کجا رو امضا کنم !

بهت رو ناباوری رو توی چشمای نجیبش می دیدم . هیچ وقت تا یه ورق رو کامل نمی خوندم امضا نمی زدم و حالا با صراحت تمام می گفتم حرف تو سند ! .. لبخند مهربونی بهش زدم و با لحن بانمک و کشداری گفتم :

— کجا؟ ... عزیز دل برادر!

رامین آرام و مردونه خندید. قلبم آرام گرفت که بالاخره بهش ثابت کردم تنها مردیه که با جون و دل بهش اعتماد دارم! .. برگه ها رو امضا کردم و ما بین امضاها یه سری موارد رو توضیح می داد و با همه وجودم به حرفاش گوش می دادم و دلایلمش رو می شنیدم و امضا می زدم.

— خب دیگه تموم شد، رامین برو استراحت کن، تمام دیشب رو نخوابیدی .... من صبح جبرانم کردم ولی تو چی؟! برو استراحت کن، می خوام بگم ...

رامین \_ نه خانومی امروز قراری نداریم اگه بشه اینجا بخوابم رو همون کاناپه!

لبخندی بهش زدم و روی پنجه بلند شدم و طرف گوش چپش که تیام دید نداشت زمزمه کردم:

— می دونم چرا می خوام بمونی داداش غیرتی من!

لبخند خسته یه طرفه ای روی لبش نقش بست و اونم در گوشم زمزمه کرد:

— یه داداش خواهرش رو با گرگ تنها نمی ذاره!

صدای سینه صاف کردن مصلحتی تیام ما رو متوجه خودش کرد، تیام با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت. رامین با کلافگی چشماش رو توی کاسه گردوند و به طرف دیگه با اخم خیره شد.

— برو بخواب رامین، خیــــــــــــــــلی منحرفی تیام!

تیام \_ شواهد پیدااست!

از قیافه بانمک و لنگه ابرویی که بالا انداخته بود خندم گرفت، خوب تونستم لبخندم رو پنهون کنم. رامین همون طور که طرف کاناپه می رفت گفت:

— این حرفا واسه آدمایی با شخصیت تو جوهره!

تیام \_ نه اینکه تو پسر پیغمبری!؟

رامین عصبی برگشت طرفش سریع برای اینکه از دعوای احتمالی جلوگیری کنم گفتم:

— پسرا! .... خواهشا این روز رو کوفتم نکنین!

رامین \_ پس کاراش رو راه بنداز زودتر بره ، من بهش آلرژی دارم !

تیام با چشم غره ام سکوت کرد و با چشمای شاکی و ابروهای درهم بهم خیره شد . رامین روی کاناپه رفت و دراز کشید .

با تیام درباره پروژه ای که هر روز به نظر و طرح تیام نزدیک تر می شد صحبت کردیم . رامین تا چشمش رو بست نفسش منظم شد . همون طور که تیام حرف می زد ، آرام و بدون چشم برداشتن از صورت غرق خواب و معصوم رامین ، از جا بلند شدم . از سرمای اتاق توی خودش جمع شده بود و دستاش رو توی سینه بهم قلاب کرده بود . پالتوم رو آرام روی تنش انداختم که بیدار نشه ... آرام و بی صدا قد راست کردم و به چهره پسرانه و نجیبش خیره شدم .

تیام \_ می دونم شخصیه و نباید دخالت کنم ولی ... دوستش داری !؟

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ احساس ما فراتر از تصور هر آدمیه ! ... نمی تونی درک کنی !؟

تیام \_ بگو بعد ببین می تونم درک کنم یا نه !؟

\_ مثل اینکه کارامون تمومه تیام ، می تونی بری ، در رو آرام ببند !

تیام نفس عمیقی کشید و دستاش رو روی زانوش زد و از جا بلند شد و گفت :

\_ باشه !

با صدای در نگاه هر دو مون به طرف در رفت .

\_ بله !؟

مرد \_ خانومی مهمون نمی خوای !؟

تیام بین من و در بود با صدای مرد با تعجب تمام بهش نگاه کرد و چشمای کوچیک شده اش توی چهره مرد روبرم یکم باز شد و بازم سرش به طرفم چرخید و لب پایینش رو به دندون گرفت و با شیطنت و چشمای کوچیک شده و خندون بهم نگاه کرد و دستاش رو طبق عادت توی جیب شلوارش فرو کرد و زمزمه کرد :

\_ اوه!!!!... خانومی؟! .. فقط من نامحرمم!

لبخند یه طرفه و پر شیطنتی روی لبش جا خوش کرد و ازم چشم بر نمی داشت . کلافه از حرکت تیام سرم رو تکون دادم و با لبخند و تعجب بسیار ، مرد پشت در که به هیچ عنوان فکر اومدنش رو نداشتم ، دعوت به داخل شدن کردم .

\_ سلام استاد فرشادفر نازنین ! ... تیام استاد دانشگاه ، استاد ، تیام ، از بزرگای معماری و همکار من !

فرشادفر به گرمی باهاش دست داد و احوال پرسى کرد . هر دو رو دعوت به نشستن کردم و خودم روبروشون نشستم .

\_ ببخشید اگه آروم حرف می زنم استاد ، مدیر عاملم رامین رو می شناسینش که ... اونجا خوابیده ، به تمام معنا همیشه جور کارام رو کشیده و تمام دیشبم که رو سر من کشیک بود . می دونین که ... دوست ندارم بی خوابش کنم .

استاد به تایید سر تکون داد و آروم شروع به حرف کرد :

\_ شینا دیروز دعوتت کردم و اون اتفاق افتاد و نشد مهمان نوازی کنم . الان اومدم دنبالت که توی رو دربایستی بمونی و دعوتم رو رد نکنی و شام باهام بیای بیرون ! .. تازه ماشینم نیاوردم و اومدم با ماشین تو یه دور دوری بزنینم ! ... چی می گی ؟

بعدم لبخند بانمکی زد و بهم چشم دوخت ، هنوزم شیطنت خودش رو داشت و مهربونی و اخلاق و فروتنیش برام خاص بود ! .. تیام با همه وجود چشماش رو توی چشمای استاد تیز کرده بود ، می خواست کامل توی اون چند لحظه استاد رو بشناسه و بدونه چه سر و سری بین ماست !

\_ چشم استاد ، ما که همیشه پیش شما گردنمون از مو باریک تره !

استاد \_ اختیار داری ، تو که دو متر زبون داری پیش من !

لبخندی بهش زدم و به تیام خیره شدم ، هنوزم به استاد خیره بود .

\_ تیام ، چیکار می کنی می ری یا می مونی؟!

تیام \_ نه دیگه تو بری منم می رم سر پروژه ، رامین رو چیکار می کنی؟

\_ چیکار کنم؟ رامین که بچم نیست! ... به بچه‌ها می‌سپرم بهش بگن کجام .

بی خیال پالتوم شدم ... همون مانتو ساده سورمه ایم کافی بود ، ترسیدم با برداشتن پالتوم از رو تن رامین از خواب بیدارش کنم . گوشی و سویچم رو برداشتم و باهم از شرکت زدیم بیرون ... با استاد سوار ماشینم شدیم و تیام هم با لامبورگینی مشکیش منتظر موند اول من راه بیفتم . با تک بوق به تیام راه افتادم . سکوت کرده بودیم و استاد سکوت رو شکست .

استاد \_ شینا می‌دونم سختی زیاد کشیدی ، می‌دونم این سختیات اونقدر بوده که برای یه نفر زیاد باشه .... ولی می‌خوام حرف بزنی ، قول دادم پات بمونم و تا وقتی از سلامت کاملت مطمئن نشدم دستات رو ول نکنم !

\_ استاد بی خیال! .... همه خاطراتم رو فرستادم تو ضمیر ناخودآگام و دارم به زندگیم می‌رسم !

استاد \_ یادته سر کلاس نظریه گفتم استفاده از مکانیسم های دفاعی برای هر آدمی الزامیه ولی به شرطی که برات یه عادت نشه و هر دردت رو نفرستی تو ناخودآگات! .. شینا تو زیاد از این مکانیسم استفاده کردی و همین تو رو به این جنون کشونده! .. بذار کمکت کنم ، مثل یه پدر که نگرانته !

سکوت کردم که بازم استاد سکوت رو شکست .

استاد \_ چرا چیزی نمی‌گی؟!

هنوزم اشتیاقی به گرفتن نگاهم از روبرو نداشتم .

خسته زمزمه کردم :

\_ چی بگم؟

استاد \_ بگو چی شد که شکستی؟ .. شینای من قدرتمنده ، با یه چیز ساده نمی‌شکنه !

یاد بابام افتادم ، اونم همیشه همین حرف رو می‌زد! .... تو خاطراتم نگفتم بابام این رو می‌گفت .... پس واقعا پدرانه می‌خواست به دردم برسه! .. نمی‌دونم چی شد! .. نمی‌دونم چرا؟! .. شاید همین حرف کوچولو و پدرانه زبونم رو باز کرد ، شایدم خسته شده بودم از این دردی که خواب راحت رو ازم گرفته بود ، آروم شروع کردم حرف زدن .

« یه مدت بود که پانید به خونمون زنگ می زد و احوال سینا رو می گرفت ... گفت می خواد دوباره سینا رو به دست بیاره و بخواد ... می تونه ! .. هنوز همخونه بودیم و هیچ رابطه ای بین من و سینا نبود ، بهم فرصت داده بود با خودم کنار پیام . ترسیدم سینا رو از دست بدم ، عین سیاوش ... ترسیدم براش نجنگم و یه عمر حسرتش به دلم بمونه ! .. خربت کردم و شکوه دخترانم رو به پاش ریختم ! .. اخلاقی باهام عوض شد و محبتاش بیشتر ! .. خیال کردم غیر ممکن رو چه ساده ممکن کردم ! .. پدر و مادر رو سرم نبود که عاشقی رو از اونا یاد بگیرم .... ناز و عشوه نمی دونستم ... ندیده بودم ! .. از دوازده سالگی یه سرم توی کار بود و یه سرم رسیدگی به آوینار و بدبختی و نداریم ، فرصت برای دختری کردن و ناز و عشوه نداشتیم ! .. زندگی سخت من رو خشن بار آورد ، شدم یه دختر با همه خصوصیات پسرونه ! .. نداشت یاد بگیرم ... سینام مهلت عاشقی رو بهم نداد ! ..

نفس عمیقی کشیدم ... بازم داشتم توی ماشین .... گذشته هام رو از زیر خاکستر بیرون می کشیدم ... بازم با همه قدرت به این زغال های گداخته می دمیدم ! ... خاطراتم پیش چشمم زنده شد ... امشب اولین مهمونی بود که قرار بود یکی از موفقیتاش رو با دوستا و همکاراش جشن بگیریم ....

سینا \_ سینا این مهمونی برام خیلی مهمه ، با این روسری آبروم رو می بری !

\_ سینا چرا بهونه می گیری ، تو از اول می دونستی من این مدلیم ؟!

سینا \_ خیلی خب حالا یه امشب رو بی خیال شو ! .. بابا من اصلا همچین زنی رو دوست نداشتم !.. الان همه می گن این همه من از این مدلی بدم میومد حالا زخم این طوره ؟!

\_ یعنی چی ؟!

سینا \_ یعنی همون که گفتم ! .. موهات رو قشنگ درست کن من آبرو دارم ! .. از بزرگترین شرکتها اونجان می خوام هر دو کنار هم بدرخشیم !

\_ من می خوام فقط برای شوهرم بدرخشم این جرمه ؟!

سینا کلافه بی خیال بستن کراواتش شد و همون طور دور گردنش آویزون گذاشت و جلوم واستاد و گفت :

\_ خیلی خب آفرین و کلی ممنون! .. بقیه چطورن تو هم این باش!

کلافه شده بودم . نمی تونستم این رو تحمل کنم قبل ازدواج بهم گفت مشکلی با این پوشش من تو مهمونیا نداره و حالا داشت می زد زیر حرفش! .... بازم این مردا خرشون از پل گذشت! ... به قول دکتر شریعتی "مردا قبل ازدواج از بره بی آزارتر و از هر موجودی حقیرتر و بعد ازدواج از هر گرگی ، گرگ تر" خدایی خوب هم جنساش رو می شناخته! ..... عصبی شدم و گفتم .... حرفی رو که شاید ... نباید می گفتم!

\_ من همینم که هستم! .. اگه می خوای عین بقیه باشم ... بقیه هستن!

سینا عصبی بازو هام رو تو دستاش گرفت و محکم به دیوار پشت سرم کوبیدم و نگاهش رو بین دو چشمام گردوند و از بی دندونای چفت شدش غرید:

\_ !!!!! ... نشونت می دم!

\_ آخ .... سینا داری اذیتم می کنی!

سینا \_ به جهنم! .. دیگه رو حرف من حرف نمی زنی وگرنه بلایی به سرت میارم که هیچ فکرشم نمی کنی!

سکوت کردم و صورتم از درد بازو هام تو هم رفته بود ولی هیچی نگفتم که با دادش تکونی خوردم و با فشار دستاش مجبور شدم با صدای لرزون جواب بدم .

سینا \_ تاییدت رو نشنیدم!

\_ باشه!

اون قدر سریع و مظلوم گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت! .. سینا من رو محکم به دیوار کوبید و دستاش رو این طوری ازم جدا کرد .

سینا \_ با همین لچکت بیا ، امل! .... تو ماشینم!

از اتاق خارج شد و در رو به هم کوبید که از صداش تکون خوردم و اشک آروم روی صورتم رقصید . قلبم تیر کشید و اشک بی رحمانه چشمام رو سوزوند ... خود کرده را تدبیر نیست! ...

سریع با دستام اشکام رو پاک کردم و بعد اینکه مطمئن شدم آرایشم بهم نخورده با برداشتن کیفم از روی تخت بیرون رفتم . یه پیراهن گلبهی بلند با کفشایی به همون رنگ پوشیده بودم و روسری زری گلبهی ..

با سینا از ماشین پیاده شدیم و دست چپم رو توی بازوش حلقه کردم . برق حلقه ام خیره کننده بود و نگاه همه رو به بازوی سینا جلب می کرد ! ... وقتی با سینا قدم می زدیم و اون هم به خاطر وجود دوستاش با مهربونی با عشق و مهربون باهام رفتار می کرد ، چقدر از این وضع حالم بهم می خورد ! ... سینا با چند تا زنی که بهش پیشنهاد رقص دادن رفت وسط مجلس و من همه سعیم رو می کردم که صورتم حال داغون درونم رو نشون نده و نبینم نگاه ناباور اطرافیان رو ... اینکه به گفته خودشون سینا وقتی با پانیز بود با هیچ زن دیگه ای نمی رقصید و حالا چی شده که دو ماه از ازدواجش گذشته ، اونم با زنی که به همه می گفت عشقمه ، داره با زنی دیگه تانگو می رقصه ! نگاه متعجب و زمزمه دیگران قلبم رو توی منگنه گذاشته بود ، دوست داشتم گریه کنم ! .. برای اولین بار دوست داشتم گریه کنم ، ده سال همه چیز رو تو خودم ریخته بودم ... ده سال همه بدبختیا رو به جون خریدم به امید داشتن اون همسری که خدا می گفت در کنارش آرامش دارم رو بهم بده تا منم طعم خوشبختی رو بچشم ! .. ولی حالا این همسری که من دارم این طوری قلبم رو شکست !

سینا لطف کرد و بالاخره از اونا دل کند و به منم افتخار رقص داد . سومین زنی بودم که باهانش می رقصید ! .. با دوستاش مشروب خورد و من با همه وجودم به این نتیجه می رسیدم که سینا متناسب من نیست ! .. هم کیش من نیست ! .. اختلاف ما از زمین به آسمونه ! .. خدا رو شکر که زیاد روی نکرد وگرنه نمی دونستم چه غلطی بکنم !

تو مهمونی یه مدت غیبش زد . بعداً فهمیدم پیش پانیز بود و اون آرومش کرده که باهام مدارا کنه که نقششون پیش بره ! ...

وقتی خونه اومدیم خیلی باهام سرد رفتار کرد حتی نگاهم نکرد و دوش گرفت و کنارم خوابید . مونده بودم که چی کار کنم که این زندگی رو که شروع نشده به این وضع رسیده بود رو سامان بدم ... همه درسایی رو که تو دوره دانشگاه و مطالعات متفرقه ای که داشتم رو به ذهنم آوردم و ترجیح دادم به خودم یه فرصت بدم برای همین از سینا اجازه گرفتم تا با عمه و اوینار و بانو و



صنم و سایه قرار بذارم باهم یه سر بریم شمال ویلای سینا ، چون سینا کار داشت و سرش شلوغ بود و شبام دیر وقت خونه میومد باهام موافقت کرد . یکم رابطمون بهتر شده بود ، دیگه به خواسته هام اهمیت می داد . می گفت دوست داره زودتر بچه دار بشیم ، نمی خواد سنش زیاد بالا بره و من احمق ..... باورش کردم ! ..... «»

خارج از شهر زیر یه درخت با استاد نشسته بودم . سکوت کردم و بازم گفتنش برام سخت بود ولی سکوت استاد بهم انگیزه داد که کم کم به خودم مسلط بشم .

« از شمال یه روز زودتر اومدیم .... اومدم که سینا رو غافلگیر کنم .... رفتم خونه ..... طبقه بالا ..... صدای خنده شنیدم ..... صدای پانیز ! ... پر از ناز و عشوه ای که من هیچ وقت بلد نبودم ! ... یا فرصت یاد گرفتن رو نداشتم ! ... پشت دیوار اتاق خوابمون ایستادم .... سکوت کردم ..... شوکه شده بودم .... سکوت کردم برای مرگ رویاهام .... برای احمق بودن و سادگیم .... صداشون ، حرفاشون مثل پتک رو سرم فرود میومد ...

پانیز \_ سینا خیلی بدی ! ... قرارمون یادت نرفته که ؟

سینا \_ نه عزیزم ، از اولم گفتم ، سینا فقط به یه درد می خوره ... ج ، ج ، ج !

پانیز با خنده با سینا هم صدا شد :

\_ جـــــرز ... جوجه کشی !

سینا خندید و از پشت دستاش رو دور پانیز محکم تر کرد و لبش روی شونه های لختش گذاشت ...

سینا \_ آخه من چطور اون دختر دهاتی امل رو به تو ، به این خوشگلی و با کلاسی ترجیح بدم !؟ ... وقتی اون روز که گلا رو آورده بودن توی حیاط بکارن ...

ذهنم سریع رفت پی اون روز که سینا پشت پنجره اتاقش واستاده بود و پانیز هم سر روی شونش ، در گوشش زمزمه می کرد .

سینا \_ وقتی فهمیدی این دختر سرتق و بی ادب عزیز کرده بانوئه ، اون نقشه ماهرانت ، هوشت رو به تمام معنا به تصویر کشید ! .. منم واستادم تا نقشمون عملی بشه ، خودت طرح این نقشه رو کشیدی ! .... خودت گفتی دوست داری از من یه کوچولو داشته باشی ! .... پشیمون شدی !؟

پانیذ با ناز برگشت و دستش رو دور گردن سینا انداخت و بعد اینکه کمی چشمش رو توی صورت سینا چرخوند .. چشمش رو بست و صورتش رو جلو برد و سینا هم چشمش رو بست و با همه وجود همراهیش کرد ...

نفسم حبس شد .. داشتم خفه می شدم .. قلبم تیر کشید .. چقدر احمق بودم که از سیاوش و صفدر که مرد زندگیم بودن اونقدر ساده گذشتم و برای سینا ... نامرد زندگیم از همه چیزم گذشتم ! ... اون لحظه بهم ثابت شد باید به کی می گفتم همه شکوه دخترانم واست تو .... به کی باید می گفتم جلو نیا ! ..... صدای داغون ترم کرد .

سینا \_ وقتی بچم رو دنیا بیاره دمش رو می گیرم و این موش مزاحم رو از خونم می ندازمش بیرون ! ... این رو بهت قول می دم عزیزم ، دارم روش کار می کنم که با بچه دار شدن موافقت کنه .... اون وقت با هم بچمون رو بزرگ می کنیم . بذار حقم رو از بانو بگیرم اونوقت با هم زندگمی می کنیم .

پانیذ از خنده سینا که این حرفا رو با اشتیاق می گفت خندید .... پر ناز و عشوه ! .... دستش رو باخنده دور گردن سینا انداخت و در مقابل چشمای حلقه از اشک من پر نیاز به چشمای مرد من خیره شد ! .... نامرد من ! .... همراهیش کرد ... پر نیاز و خواهش ! ....

گلوله رو بغض گرفته بود صدام لرزید و هرکاری کردم نتونستم کنترلش کنم ...

\_ استاد ؟ .... اگه می خوام یه زن رو بشکنی فقط چشمت رو با عشق به یه زن دیگه بدوز ! .. اگه می خوام له شدنش رو ببینی یه بار لبات رو به یه زن غیر اون ببخش ! .... با همه وجود له شدم ... ایمان داشتم تکه های قلبم دیگه به هیچ عنوان ، با هیچ محبتی پیوند نمی خوره !

پانیذ \_ قول دادی سینا ؟ خودت گفتی این یه دختر زبون دراز و حاضر جوابیش خیلی اذیتت می کنه ... نه اینکه خوشگله ... می گم یه وقت ...

سینا سرش رو نزدیک برد و با لباس حسادت پانیز رو خفه کرد! ... و من .... شکسته تر از همیشه برای خرد نشدن بیشتر از این ... تکیه به دیوار سرد اتاقم دادم و آرام نشستم روی مزاییکای سرد خونه ام که با تن سردم برابری می کرد .

تا خود صبح! ... گوش دادم به عاشقانه های مردم با دیگری! ... شاید این من بودم که دیگری بودم! ... تمام شب پشت دیوار نشستم و لب به کام گرفته گوش می دادم! .... حقم بود ... خدای سیاوش به داد سیاوش رسید و آرامش رو از من گرفت! ... خدای سیاوش زندگی و غرورم رو با خاک یکسان کرد! ... خدای سیاوش مقابل شکستن کسایی که شکستم سکوت نکرد و در مقابل شکستن من سکوت کرد! ... مثل همیشه! ... تمام مدتی که مرد من بوسه به تن زنی می زد که من نبودم به خودم امیدواری می دادم که الان ... مثل فیلم و مانا ... خدا به تمام ابرهای آسمون می گه به حالم گریه کنن! ... می گه به حال غرور و احساس هزار تکه شینای من همه ملانک سیر گریه کنین .... ولی نشد! ... هیچ کدوم از این خیالات دخترانه و بچگونه نشد! ..... دریغ از یه قطره از آسمون که دلخوش کنم بهش .... بازم خدا صدام رو نشنید!

کف دستام رو به صورتم کشیدم به اندازه تمام این سیزده سال اشک ریخته بودم . استاد با چشمش که از درد من لبریز بود به زمین چشم دوخته بود .

\_ حالا شما باز بگو خدا!

استاد آرام سرش رو بالا آورد و بعد از مکثی گفت :

\_ چرا می گی صدات رو نشنیده؟! ... خدا توی وجود توئه شینا! ... روح همه آدمای خداییه چون از دم خدا روح تشکیل شده دیگه خودمون چه بلایی سر این روح میاریم دست خودمونه ... خودتم می گی مثل فیلم و مانا از آسمون بارون بیاد ، توی فیلم و مانا این رو می گن که کسی که از خارج اون مهلکه داره درد شخصیت رو می خونه دردش رو حس کنه! .. نه خدایی که توی وجود تو بود و با تو شکست! .. خدایی که با اشکای تو اشک ریخت! .. خدا برای درک بنده هاش احتیاجی به باد و طوفان نداره! .. با سوزش اشک تو ، با لرزیدن قلب تو ، تو رو می فهمه!

\_ باز داری شعار می دی استاد!

استاد \_ نه شینا ، به خاک پدر و مادرت نه ! .... یادته گفتمی دوازده سالگیت وقتی تو اون اتاق بودی و اون چهار مرد دوره ات کرده بودند زجه می زدی که خدا صدات رو بشنوه؟! \_ نشنید!

استاد \_ شنید ! ... با آوردن صفدر و نجات دادنت نشون داد شنیده ، اگه مثل بعضیا همون صفدرم به دادت نمی رسید چی؟! ... چرا ناشکری ؟ چرا نمی بینی؟! .. اگه خدا گاهی سکوت می کنه ، می خواد ببینه با این قدرت عقل و اختیاری که بهمون داده چی کار می کنیم ! .. اگه جلوی ظلم و سرکشیمون فقط نگاهمون می کنه ، می خواد ببینه تا کجا پیش می ریم ! .. کی بر می گردیم ! .. خدا با هر گناهی که می کنیم اون ترکه معروفش رو بیشتر تو دستش فشارمی ده و برای زدنش زمان می ده تا اگه برگشتیم ترکه رو پایین بذاره ! .. این دنیا بی حساب و کتاب نیست دخترم ! .. خدا این دنیا رو نساخته که بده دست خودمون و فقط سکوت کنه و بشه مدیر ناظر بی حرف و بی جواب !

اشک چشمام رو می سوزوند و بغض گلوم رو چنگ می زد .

\_ پدرم رو ازم گرفت ، مادرم ... که حریم امن و همه دنیای یه بچه اس !

استاد خونسرد به اشکام نگاه می کرد ، جواب داد :

\_ عمه رو بهت داد ، دوستات ، مامان گیتی ، ربابه خانوم و باباعلی ! .. صفدر رو سر راهت گذاشت .. پسش زدی ! ... سیاوش رو آورد ! .. پسش زدی !

\_ نزدم ! .. مجبور شدم !

استاد \_ می دونم ! ..... مادر سیاوش بهم گفت ! .. گفت قسمت داده به خاک پدرت و روح مادرت که از سیاوش بگذری ! .. می دونم بد قسمی بود شینا ... می دونم چقدر داغونی و اون قسم چه به روزت آورده !

اشک توی چشمام حلقه زده بود ، انگار زمان واستاده بود و من بهت زده به استاد خیره بودم ، هنوزم تو شوک این رازی بودم که هیچ کس نمی دونست و استاد می دونست .

استاد \_ ته همه بدبختیا و سختیات خدا رامین رو بهت داد که مثل یه برادر کنارت ، پا به پات قدم براره ! .. هم برای خودت هم برای رامین ! .. خدا که فقط مال تو و به فکر تو نیست ! .. هزاران مخلوق داره که به همشون می رسه بدون اینکه از دیگری غافل بشه ... شینا؟! ... خدا می خواد بازم یه فرصت بهت بده که همه چیز رو از سه سال پیش جبران کنی ! .. می خوام یه وسیله باشم که این فرصت رو بهت بدم !

سعی کردم با اینکه اشکام رو استاد دید ولی بازم به محکم باشم و شخصیت محکمی از خودم بروز بدم ، اشکام رو پاک کردم و با حرفش یه لحظه نفس کشیدم بند اومد !

استاد \_ با سیاوش ازدواج می کنی؟! ..... چرا چیزی نمی گی شینا!؟

بالاخره سکوت طولانیم رو شکستم و با صدای گرفته و از ته چاه در اومده زمزمه کردم :

\_ چی بگم!؟

استاد \_ قبوله!؟

\_ می دونم سیاوش نمی خواد سر به تنم باشه ، چطور بهتون گفته می بخواد باهام .....

استاد \_ سیاوش نمی دونه !

\_ چی!؟

مقابل بهت و ناباوری من ، استاد خونسرد شروع کرد به حرف زدن .

استاد \_ ببین شینا یه سمینار روانشناسا هست که یه هفته دیگه تو شیراز برگزار می شه . من ترتیبی دادم سیاوش هم باشه اون به دعوت من تو ایرانه ، می خوام بگم که این سمینار شرط داره و اونم اینکه متاهل باشی ! .. بینتون یه صیغه محرمیت می خونیم و باهم میریم شیراز ... سایه و بهزادم هستن ! .. من همه چی رو درست می کنم ، بعدش تو نظر سیاوش رو توی اون یه هفته که توی شیرازیم نسبت به خودت عوض کن !

\_ چه تضمینی وجود داره سیاوش قبول کنه!؟ .. بعدم .... استاد زیاد رمان می خونی!؟

استاد لبخند مهربون و مطمئنی زد و گفت :

\_ من نقطه ضعف سیاوش رو می دونم! .. پس من تضمین می کنم! .. بعدم .... تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! ... توی رمانا دو طرف می دونن این رابطه سوری ولی توی این قضیه همه می دونیم جدی و تنها سیاوش فکرمی کنه سوری!

\_ دیگه بدتر! .. من چیکار به بقیه دارم ، سیاوش پنجاه درصد قضیه اس!

استاد \_ پس این همه ادعات واسه چیه وقتی نمی تونی نظریه مرد رو عوض کنی؟! .. ادعات می شه یه شرکت و هزار مرد رو روی دستت می چرخونی! .. مگه نمی گی واسه تنها مرد زندگیت نجاتگیری شینا؟! .. الان این مرد روبروته! بازم می خوام نجاتگیریه بذاری از دستت بره؟! .. سیاوش داغونه شینا! .. هنوزم درگیر هزار جور قرص و کوفت و زهرماره! ... هنوزم نتونسته با نبودنت کنار بیاد! .. با اینکه دکترای روانپزشکی رو تو کانادا گرفت ولی ادامه تحصیل نتونست اون رو آروم کنه! ... یکی باید خودش رو درمان کنه ، بدبخت مریضاش!

بازم سکوت کردم نمی دونستم چی بگم! .. راه درست چی بود!؟

استاد \_ چی می گی شینا؟! .. بازم می خوام مقابل این فرصت که خدا بهت می ده جا خالی بدی؟! .. واسه تنها مرد زندگیت می جنگی یا نه!؟

دستام رو بغل گرفته بودم و امارتم توی تاریکی فرو رفته بود . چراغ جلوی در ورودی به امارت با چندتایی توی حیاط روشن بود . بی هدف زل زده بودم به گلایی که اون روز با مامان گیتی و سایه و صنم و پدر و مادرش کاشته بودیم . ذهنم پی کاوش خاطرات گذشتم نبود ... دیگه بهشون فکر نمی کردم! ... استاد آرومم کرد ... یعنی وقتی شکستم خدا هم با من شکست؟! ... استاد قسم خورد! .... گفت اونم با هر شکسته شدنم شکسته! .... گفت شکستن خدا بی صداست ، برای فهمیدن من احتیاج به باد و طوفان نداره اینا همش تو قصه هاست! .. برای همین من شکسته شدنش رو نشنیدم!

رامین \_ شینا خوبی!؟

\_ آره داداشی!

به طرفش برگشتم و دیدم با لبخند خسته و چشمای خسته تر بهم زل زده ... وقتی فهمیده بود بازم با استاد رفتم ترسیده بود که حالم بد بشه برای همین اومده بود پیشم . چی به روز این مرد

آورده بودم ، مردی که دیدم رو به مردا تغییر داد ، نداشت حس کنم همه مردا ..... نامردن !.... دو سال و نیم طول کشید ولی موفق شد بهم ثابت کنه حسی که بهم داره یه حس جدای از حس و رابطه ای که هر کس بتونه ساده درک کنه ... و من هنوزم تو شوک اون همه سکوت و مداراش مقابل داد و حرص و آزاری که بهش رسوندم ، موندم ! ..... رامین برام اسطوره اس ، تنها مردی که گفت عین خواهرمی و برات جون می دم که به آرامش برسی و تا الان هم سر عهدش موند ! ... پسرا چه موجودات ناشناخته بودن و من نمی دونستم !

رامین \_ چیه سه ساعته بهم زل زدی ؟!

لبخندی زدم و گفتم :

\_ سه ساعت ؟! .. چه خبره ؟!

رامین \_ می دونم دوستم داری ولی من نامزد دارم !

\_ نامزدت کجاست آخه یه بارم به ما نشون بده .

رامین \_ همیشه جلوی چشمته ولی تو نمی بینی ؟!

\_ رامین کسی رو دوست داری ؟!

رامین لبخندی زد و سکوت کرد سرش رو با تایید کمی کج کرد ! ... با ذوق پریدم روی تختم که روش نشسته بود . با چشمای گرد شده به شوق و ذوقم نگاه کرد و لبخند مهربونی روی لبش نقش بست و به شوخی و لحن بانمکی گفت :

\_ خدا نصیب کس نکنه ، نگفتم که تو رو می گیرم !

بالشتم رو برداشتم و کوبیدم به بازوش . یه زیر پیرهن سفید آستین کوتاه با یه شلوار راحتی مشکی پاش کرده بود موهاش که بلندیش به سه انگشت می رسید و مدل مرونه ساده ای روش پیاده شده بود مثل همیشه بیشترش رو یه طرف شونه کرده بود . چند دسته از موهاش روی صورتش ریخته بود . رامین قیافه معمولی داشت ولی لبخنداش واقعا جذاب بود وقتی می خندید دوست داشتم یک عمر بشینم و خندش رو نگاه کنم . سایه می گفت با مرگ خواهرش دیگه هیچکی خندش رو ندیده ، تنها وقتی با منه بازم این خنده های افسانه ای به لباش میاد !

\_ رامین جون شینا بگو کیه؟!

رامین اخم کرد و گفت :

\_ مرض! .. هزار دفعه گفتم جون خودت رو قسم نخور!

\_ رامیــــــــــــن؟!

رامین \_ هــــــــــــا؟!

ادای من رو در میاورد پررو! .... دوباره بالش رو بالا بردم و این بار کوبیدم تو سرش!

\_ نگی تا صبح ولت نمی کنم!

بالش رو ازم گرفت و بغل کرد ، عین پسر بچه های شیطون گفت :

\_ نمی گم تا جونت درآد!

پتو رو گرفتم و ناراحت رفتم زیرش و با پام به پاهاش می زدم .

\_ پاشو برو بیرون من خوابم میاد! .... بیــــــــــــ رو ... اااااه ... برو دیگه؟! .. چه لزومی داره این وقت

شب بیای توی اتاق یه دختر نامحرم!

رامین انگار بهش بر خورد جدی و دلخور گفت :

\_ پاشو جمع کن بابا! .. نامحرم! .. خیال می کردم تو هم من رو به چشم برادر می بینی! .. نگو این

همه سال بهم نظر داشتی! .. خاک به سر شیطون بیاد من پسر ساده ی چشم و گوش بسته این

همه مدت نفهمیدم!

لحن شوخ و شیطون صداش وقتی تیکه دوم حرفاش رو می گفت خنده رو به لبام آورد . می

دونستم همه حرفاش بی منظوره ولی حس کردم ته صداش ازم دلخور شده برای همین متعجب با

چشمای گرد شده زمزمه کردم :

\_ چی می گی رام؟!

رامین نفس عمیقی کشید و بالش رو زد تو سرم و سریع برداشت و جدی گفت :



\_ چند بار بگم اسمم رو این مدلی نگو؟! .. فایده نداره شوخی شوخی داره جدی می شه!... یا تو من رو می کشی یا من تو رو ، برم بهتره !

\_ نه رامین! .. بمون داداشی ، باهات حرف دارم !

داشت ازم دور می شد که با اسم داداشی بدونه اینکه برگرده عقب عقب به طرف تختم اومد و چهار زانو روبروم روی تخت نشست و مثل همیشه مشتاق بهم خیره شد . بعد یکم مکث به خودم مسلط شدم و گفتم :

\_ استاد ازم می خواد با سیاوش صیغه کنم ، اون سمینار شیراز رو بریم که بتونم توی اون یه هفته راضیش کنم ... گفت همه می دونیم این ازدواج واقعیه و فقط سیاوش فکر می کنه برای ورود به اون سمینار من مثل یه کلید می مونم واسش !

رامین \_ این مسخره بازی چیه؟! .. از استاد بعیده این حرفا ، قبول نمی کنی !

سرم رو پایین انداختم و با نفسی عمیق زمزمه کردم :

\_ رامین .... می خوام !

زمزمه نابورش رو شنیدم .

\_ شینا !!!

\_ رامین کلی به حرفای استاد فکر کردم ... گاهی حس می کنی همش فرصتای زندگیت رو از دست دادی ... یا اینکه فرصت بودن با یه شخص رو از دست می دی به هر شکلی ! .. من حس کمبود وجود مادرم رو با بودن مامان گیتی رفع کردم و مامان گیتی با بودن من کمبود نداشتن دخترش پربناز ... آوینار و باباعلی هم رابطه پدر و پسری رو باهم ! ... درباره من و تو ! .. به خاطر خواهرت ... همه داریم این کمبودا رو باهم رفع می کنیم !

رامین اخمی از جدیت روی صورتش افتاده بود گفت :

\_ هیچ وقت حسرتا کامل فراموش نمی شن ! .. فقط دوست داریم با بعضی رابطه ها کمرنگش کنیم ! .. هنوزم خودم رو برای نبودنم کنار ریما مقصر می دونم ولی با بودن تو کمتر ! .. درسته دارم نیازم رو به داشتن خواهرم و جبران گذشته رو با تو رفع می کنم ، که آروم بگیرم ولی ... این دلیل

نمی شه تو خودت رو به وسیله واسه رفع نیاز اطرافیان بدونی! .. شینا من تو رو به خاطر خودت دوست دارم ، قبول دارم اوایل مریضیت منم داغون بودم و با تو و کمک به تو به زندگیم برگشتم ... ولی دوست ندارم حس کنی ... کارام سوء استفاده اس یا ....

دستاش رو گرفتم و کمی بهش نزدیک شدم و سریع و مطمئن گفتم :

\_ نه رامین ، می دونم حسمون به هم چیه ! ... بارها ثابت کردی بیشتر از یه برادر برام برادری کردی! .... می دونم اوایل من رو ریما می دیدی ، و حالا من فقط شینام ! .. می دونم داداشی ! .. لازم نیست توضیح بدی ، حرفم اینه می خوام واسه سیاوشی که برای داشتنش نچنگیدم ، حالا که بازم فرصت داشتنش بهم داده شده، بچنگم ! .. مثل فرصتی که برای مامان گیتی پیش اومد و من رو دخترش دید و مثل یه مادر برام همه کار کرد حتی از پسری که پاره تنش بود گذشت و گفت هردوتون بچه منین ! .. مثل تو که از طریق سایه شناختیم و قدم به قدم بهم نزدیک شدی ... مگه می شه یادم بره شبایی که روی سرم بیدار می موندی و قرصام رو بهم می دادی ... مگه می شه یادم بره چطور یه لحظه تنهام نمی داشتی که نکنه بلایی سر خودم بیارم ! .. مگه می شه یادم بره اون همه تحقیر و دادی که سرت می زدم و تو فقط با سکوت و سر پایینت بیشتر شرمندم می کردی !

چشمام از اشک پر شده بود ، رامین شکستتم رو دیده بود ... تیکه تیکه این وجود رو با حوصله و آرامش به هم پیوند زده بود ! .. ترسی نداشتم از دیدن اشکام توسط رامین ... هنوزم با چشمای نگرانیش بهم نگاه می کرد ... چشماش برق می زد . می دونم اشک چشماش رو براق کرده بود و غرور مردونش مانع از جمع شدن و ریختن اون می شد ! .. بازم مثل همیشه جلوی حرفام سکوت کرده بود .

\_ رامین این حرفا رو برای هرکی بگم بهم می خنده ! .. کی باور می کنه یه پسر شبانه روز از همه چیزش می گذره واسه یه دختر بدون هیچ قصدی ! .. یادته بهت گفتم چرا بهم کمک می کنی؟! .. چرا باهام مهربونی وقتی هیچ رابطه ای بین ما نیست؟! ... یادته بهم چی گفتمی ؟ ... گفتمی می خوام ثابت کنم ! ... به دنیا نمی شه ولی حداقل به خودم ! ... اینکه هنوزم توی این کره نفرین شده زمین ... انسانیت هست ! ... می خوام توی همجنسای خودم به خودم و اونا ثابت کنم که اگه هزاران نفر قتل و تجاوز و غارتگر و له کردن شخصیت دیگری رو بدون هیچ عذاب وجدانی انجام می دن من ... نمی دم ! .. چون مردم ! .. چون انسانم ! .. گفتمی حیوون همنوع خودش رو آزار نمی ده چطور ما

که انسانیم آزار می دیم؟! .. گفتمی اگه ما بخوایم به اندازه وسع خودمون آدم باشیم ... کم کم می شه کاری کرد که شیطان رو به این باور برسونیم که ما همون اشرف مخلوقاتیم که خدا گفت بعد از من لایق عبادت موجودات دیگه اس! ... لایق سجده اس! ... رامین تو داداشمی ، حرفت برام سندِ ... می خوام بهم بگی از این فرصت استفاده کنم یا نه!؟

سکوت کرده بود و هنوزم چشماش توی سیاهی چشمام غرق بود . سرش رو آروم پایین انداخت و یه سکوت طولانی ، دستام رو توی دستای مردونش فشار داد و برای اولین بار سکوت کردم جلوش که نظر خودش رو بهم بگه! ... رامین زمزمه کرد ... طوری که دلم گرفت ... صداش اصلا شبیه صدای محکم یه مرد نبود .... لرزون بود و نا مطمئن!

\_ می ترسم! ... می ترسم باز اذیت بشی شینا! .... می ترسم تهش از دستت بدم!

با حرف آخرش یه قطره اشک از چشماش چکید و نفسم رو حبس کرد . حس کردم اون قطره اشک به قلب من چکید و تا ته قلبم رو سوراخ کرد! ... بغض گلوم رو گرفته بود و نفس کشیدن رو از یادم برد ... سرش رو بالا گرفت .

رامین \_ اشکم رو فقط تو دیدی شینا!.. می خوام برای اولین بار من باهات درد دل کنم! ... (نفسی تازه کرد) ... توی دانشگاه آمریکا ، یه دختری رو دوست داشتم که همه زندگیم بود ، مجنونش بودم ... خیلیا بهم گفتن دخترا قابل اعتماد نیستند! .. وفا حالیشون نیست! ... وای به حال اینکه توی خارج هم بزرگ شده باشه! .. ولی من همیشه می گفتم لیلای این مجنون پاکه! .... رسم مرد عشق بود که جز خوبی لیلایش رو نمی دید ، منم ندیدم!..... با همه عشقی که بهش داشتم ... (صداش لرزید) ... پسم زد! .... گفتن پدر و مادرم تصادف کردن اونا در جا مردن و خواهرم زنده مونده.... موندم که «راونا» رو راضی کنم! ..... گفتن خواهرم افسرده اس و به بودنم نیاز داره ... بازم درگیر راونا بودم!

اشک از چشماش لرزید و دستم رو بیشتر فشار داد ، صداش هر لحظه بیشتر می لرزید .

بازم ادامه داد :

\_ بد وضعی بود شینا ، نه می تونستم از راونا بگذرم نه از ریما! .. بالاخره تصمیم گرفتم بی خیال اون بشم و برای چهلم پدر و مادرم پیام ایران ... ولی وقتی اومدم ، خونه سیاه پوش بود ... بین

عکسای پدر و مادرم ... عکس خواهرم ... جوونیش ... لبخند عکس قاب شدش ... روبان سیاه گوشه عکسش ... کمرم رو به تمام معنا شکست! .. مریض بود ، افسردگی حاد! ... رگش رو زده بود! .... پروندش رو بردم پیش هزارتا روانپزشک و همه تایید کردن اگه خودکشی کرده از سر جنون آنی بوده نه اختیار!... ریما دختر ضعیف و نفسی نبود وگرنه به خاک پدر و مادرم ... به خدایی که به بودنش هر لحظه و هر مکان ایمان دارم ... خودم روی خاکش می زدم که حلالیت نمی کنم! .. تا اون آتیش و مجازات بی نهایتی که خدا گفته واسه آدمای احمقی که جون خوشون رو می گیرن آماده کرده هزار برابر بشه واسش!

به اینجا که رسید بغضش با صدا شکست ... بد شکست .... دستاش رو جلوش گذاشت ، ستون کمر خمیده اش! ... سر و تنش رو به جلو خم کرده بود و پتوی تختم رو توی چنگش فشار می داد . شونه های مردونه اش لرزید .. چشمام رو پرده اشک تار کرد . همیشه از لرزیدن شونه های محکم یه مرد ، از صدای گریه یه مرد چارستون بدنم می لرزید!.... باور داشتم یه مرد تحمل می کنه مگه اینکه به حدی برسه که به خاطر انسان بودنش نتونه و اون وقته که شونه های لرزونش محکم ترین کوه های دنیا رو به لرزه درمیاره و اشکش سنگ خارای بیستونی که فرهاد با عشق و تیشه کند رو سوراخ می کنه!

ناخودآگاه نزدیکش شدم و دستام رو دور شونه هاش انداختم . دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و لباسم رو تو چنگش فشرد ، هم پاش گریه کردم . نمی دونم چه وقت ولی بی حرف توی اون حالت بودیم . تا اینکه مغزش بهش فرمان داد و آروم ازم جدا شد و صدای دو رگه اش وجودم رو سوزوند .

رامین \_ ببخش!

اشکام رو پاک کردم و لبخندی بهش زدم و گفتم :

\_ واسه تکیه کردن به شونه های خواهرت هیچ وقت معذرت نخواه! ... تو هم آدمی و یه شونه واسه تنهاییات می خوای! .... شونه های من مال تو .... البته تا زمانی که یه زن خوب بگیری!

رامین \_ بازم شونه های خواهرم یه چیز دیگه اس!

\_ بی خود! .. بعد زنت کیسام رو می کنه که تو شدی هووی من!

رامین بین اشک خندید :

\_ غلط کرده !

منم محو خنده قشنگش بالبخند گفتم :

\_ خوب در رفتی؟! .. نگفتی کی رو دوست داری!؟

رامین لب پایینش رو گاز گرفت و بازم طفره رفت !

\_ شینا لباست از اشکام خیس شد ، می رم بیرون در بیار ، بده بشورمش !

\_ بی خود! .. اتفاقا من عاشق این لباسم ! .. الان به اندازه لباس یوسف برای یعقوب برام با

ارزشه ! ... اشکای یه مرد روش ریخته ! .. یه مردی که داداش من و همه زندگی منه !

با لبخند و قدردان بهم خیره بود ، مثل بچه‌ها مشتام رو روی بالشی که روی پام بود کوبیدم .

\_ بحث رو عوض نکن رامین! ———

رامین \_ شینا جون عزیزت بی خیال!؟

\_ نمی خوام! ———

رامین \_ بی خیال به چفت و بست دهن شما زنا اعتباری نیست !

بالش رو به بازوش زدم و شاکی گفتم :

\_ دلتم بخواد .... بگو ، جون من بگو!

رامین اخم کرد و گفت :

\_ مگه نمی گم جون خودت رو قسم نخور!؟

\_ آخه تنها راهیه که حرف بزنی !

بعد سکوتی که نشونه تردید و دست دست کردنش بود گفت :

\_ صنم !

\_ جون من؟! سرکارم نداشتی؟!\_

رامین \_ نه خواهری ، تو رو جون رامین نگی به کسی حتی صنم ، بذار کم کم خودم می گم !

\_ پس بگو چرا شبانه روز ور دل من تو این خونه ای ، من فکر می کردم واسه منه ! نگو خان واسه زیبا صنمش میاد !

رامین خندید و گفت :

\_ قول دادی شینا !

\_ باشه ، ولی زودتر بهش بگو ... شنیدم چندتا خواستگار داره یهو دیدی از دستت درش آوردن ! .. حالام برو بخواب ...البته اگر خواب آید کجا خواب !

با اینکه حس کردم با گفتن اینکه چندتا خواستگار داره ته دلش رو خالی کردم ولی خودش رو بی تفاوت نشون داد و با بالش دستش رو سرم کوبید و با خنده در اتاق رو باز کرد و به طرفم برگشت .

رامین \_ جون رامین خوبی شینا؟! خیالم راحت که ....

همون طور که به پهلوئی راست خوابیده بودم و آرنج راستم ستون بدنم بود با لبخند گفتم :

\_ آره عزیزم خیالت راحت ، من دیگه بیدی نیستم با این بادهای بلرزم ، حس می کنم دیگه توپم تکونم نمی ده ! .. راستی نگفتی نظرت درباره پیشنهاد استاد چیه؟!\_

رامین مکث کرد .... چشماش از نگرانی لبریز بود ، این رو از چشماش می خوندم .

رامین \_ هرچی خودت صلاح می دونی ، نمی خوام بگم نه ، که بعد یه عمر حسرت بخوری که من نذاشتم ! .. ولی سخته شینایی ! .. به دست آوردن قلب مردی که غرورش رو شکستی سخته ! .. فقط دعا می کنم به خواستت برسی ، همین !

لبخندی مصلحتی بهش زدم . از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست . توی اتاق سمت راست اتاق من می خوابید . روسریم رو درآوردم و به پشت روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . بعد از هزار جور فکر و خیال خوابیدم .

\*\*\*\*\*

فردا صبح با رامین و صنم با ماشین خودم به طرف شرکت راه افتادیم . صنم پشت نشسته بود و توی عوالم خودش سیر می کرد ، صبحا که شرکت میومدیم تا خود شرکت می خوابید . تازه نگاه های رامین رو به صنم حس کردم ... لبخندای مهربون و محو .. نگاه های گاه و بی گاهش ...

رامین ماشین رو توی شرکت آورد و صنم رو بیدار کردیم و داخل شرکت اومدیم . جواب سلام همه رو با روی باز دادم و سایه رو با علاقه و خنده بوسیدم و وارد اتاقم شدم و صنم وارد اتاقش شد . نمی دونم چرا حس خوشحالی و سرحالی بهم دست داده بود ، سرم توی برگه هام بود که یهو در اتاق به شدت باز شد و تیام اومد داخل !

رامین با اخم بدون چشم برداشتن ازش گفت :

\_ دم در بدِ بفرما داخل !

تیام \_ ببند بابا !

از حال و روز تیام معلوم بود که اعصابش داغونه ، حتما به خاطر کارای پروژه بهم ریخته بود . رامین با عصبانیت قدمی به طرفش برداشت که دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و متوقفش کردم .

\_ رامین خواهش می کنم !

چشمای عصبی و رگ گردن و دندونای چفت شدش رو از نظر گذروندم . رامین نگاهی بهم انداخت و بازم به تیام نگاه کرد و سرش رو کنار گوشم آورد و گفت :

\_ گفتم این آدم نیست باهاش قرارداد کاری نبند !

تیام \_ چی زر زر می کنی در گوشش !؟

به طرفش برگشتم و با همه وجودم ناخودآگاه سرش داد زدم :

\_ ساکت شو تیام !

تیام هم عصبی به طرفم اومد و گفت :

\_ چی؟! ... ببین جوجه! .. بفهمم چطوری باهام حرف می زنی وگرنه ...

یاد سینا افتادم که وقتی کم میاورد بهم می گفت جوجه یا کوچولو! .. همون طور که به طرفش می رفتم نترس توی چشمش زل زدم و محکم و مطمئن گفتم :

\_ وگرنه چی؟! .. قرارداد رو بهم می زنی؟! کدوم قرارداد؟! .. ببین کوچولو! من تا الان تو این پروژه جوری جلو اومدم که شرکت کوچیک ترین آسیبی نبینه! .. اگه این قرارداد رو بهم بزنیم بازم آب از آب تکون نمی خوره! .. این تویی که ضرر می کنی! .. می بینی؟! .... من از اولم روی قراردادمون که هیچ سند کتبی نداره حساب نکردم . از این به بد دیگه تکرار نمی کنم جناب تیام راستاد ... اینجا شرکت منسه ، باید به قوانینم احترام بذاری ، همون طور که من به قوانین تو احترام می ذارم !

تیام لباس رو پر حرص روی هم فشار داد و بهم نزدیک شد ، از چشمش تنفر رو می خوندم ولی به کی؟! ... من؟!؟

تیام \_ حالم از تو و هم جنسات بهم می خوره!

بدون کوچک ترین عکس العملی توی چهرم بدون وقفه گفتم :

\_ چه جالب! .. توی این یکی باهم تفاهم داریم!

نگاهش رو به رامین دوخت و لباس رو از حرص روی هم فشار می داد ، حس می کردم رامین داره بهش پوزخند می زنه که این طوری آتیش گرفته! ..

آروم سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت :

\_ چی در گوشت می خونه که باهام این طوری رفتار می کنی؟!!

اون قدر آروم و با حسرت این حرف رو زد که همه عصبانیتم نشست و آروم گفتم :

\_ هیچی نگفته ولی دیگه خسته شدم از اینکه تا به هم می رسین پاچه هم رو می گیرین! ..

شانس آوردیم باهم دوستین!

تیام \_ کی گفته دوستیم؟!!



\_ رامین !

تیام ناباور به رامین خیره شد . یه چیزی این وسط درست نبود ! .. تیام در رو باز کرد و رفت . بعد چند لحظه که توی سکوت گذشت به طرف رامین که پرونده به دست بهم خیره بود چرخیدم .

\*\*\*\*\*

یه هفته بود که از تیام خبر نداشتم و توی این مدت فرصت داشتم فکر کنم به همه اتفاقای این روزا ... به همه برخوردارمون با تیام .... زیاد باهاش خوب نبودم !

ولی اونم مقصر بود که به مرزام احترام نمی داشت ! .. البته دیگه شوخیاش برام عادی شده بود و با شوخیاش حس نمی کردم یه پارچ آب یخ رو سرم خالی می شه ! .. دیگه بی تفاوت برخورد می کردم ولی ... تیام کم کسی نبود و همین که هیچکی روی حرفش حرف نمی زد توقعش رو بالا برده بود .

ماشین رو پارک کردم . سرتا پا سبز \_ آبی پوشیده بودم و فقط کیف و کفشم مشکمی براق بود ، با همون آرایش مات همیشگیم وارد شرکت شدم . منشی شرکت نبود صداس از توی آبدارخونه میومد . شیطنتم گل کرد و دستگیره رو سریع پایین کشیدم و در رو بدون مقدمه باز کردم !

تیام رو دیدم که ایستاده دستاش رو روی دسته صندلی راحتی زنی گذاشته و به طرفش خم شده بود . زن تاب یه بندی با شلوار لی مشکمی پاش بود ، روسری و مانتوش هم گوشه مبل روی دسته صندلی انداخته بود ، با موهای دودی و آرایش غلیظ ، انگار با آرایش یه لایه روی صورتش کشیده بود . با ورودم هر دو به طرفم نگاه کردند و تازه فهمیدم چه غلطی کردم !

\_ ببخش تیام من ...

تیام آرام قد راست کرد و با همون اخم جدی صورتش دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و بین حرفم گفت :

تیام \_ سلام عزیزم اتفاقا به موقع اومدی!

از لحنش به تمام معنا تعجب کرده بودم ولی از اخم صورتش که موقع نگاه کردن به اون زن داشت حس کردم از بودنش راضی نیست و به موندن من احتیاج داره! .. آروم به طرفش رفتم و کنارش ایستادم .

تیام \_ خانوم داشتن تشریف می بردن !

زن با حرص نگاهی بهم انداخت و مانتوش رو پوشید .

زن \_ تیام می تونیم بعدا به نتیجه برسیم ؟!

تیام \_ نه !

نه محکم و قاطع تیام به تمام معنا دهنش رو بست و با نگاهی پرتحقیر بهم زیر لب زمزمه کرد :

\_ خلاق هرچه لایق!

تیام \_ چی ؟!

تیام طوری محکم و خشن این حرف رو داد زد که یه لحظه از قیافه و صداش ترسیدم دیگه چه به رسه به اون زن که طرف حسابش بود !

زن \_ هیچی !

بعد این حرف که با ترس زد ، رفت ولی در رو پشت سرش محکم بست .

تیام \_ هـــــــــــــــــوی ! .. اینجا شرکته نه طویله ات !

با اخم و اعصاب خراب رفت پشت میزش و محکم انگشتاش رو روی تلفن فشار می داد و شماره ایی رو گرفت .

تیام \_ رضا این دختره اومد پیشت محل سگ بهش نمی ذاری به بقیه بچها هم بگو ، بذار بدونه یه من ماست چقدر کره می ده ! .... ( یهو عصبی تر داد زد ) .... ولم کن تو هم حوصله داری ! .. سلام و حال و احوال من به چه درد تو می خوره ؟!

گوشی تلفن رو سر جاش کوبید و با نفسای عصبی به میز خیره شد .

نا مطمئن و آروم گفتم :

\_ خوبی تیام؟!\_

چشماش رو بهم دوخت و بعد مکثی گفت :

\_ عالیم ، نمی بینی؟!\_

سکوت کردم حرفم برای حال الانش جالب نبود ولی می خواستم حرف بزنه که دردش کمتر بشه ولی بازم یه پارچ آب یخ رو سرم خالی کرد! .. دیگه ترسیدم بگم این زنه کی بود ، می دونستم این بار طوری جوابم رو می ده که دیگه صدام در نیاد! .. از تیام بعید نبود!

تیام \_ این زنه رئیس یه شرکت نو پا بود ... می خواست واسه تایید طرح و حمایت من دو ساعت خودش رو بفروشه به من!

هنوزم بهت زده بهش خیره بودم . امکان نداشت! ... یه زن واسه شکوه زنانش حرمت قائل بود! ... نبود؟!\_

تیام \_ اوایل چادر سرش می کرد که تایید طرحاش رو بگیره و بعد که دید جوابش رو نمی دن شکل اصلیش رو نشون داد! ... از آدمای دو رو متنفرم .... زنیکه .... لعنتی من رو چی فرض کردی؟!\_

دستاش رو توی موهای مشکی و پرش فرو کرد و پشت پنجره اتاقش رفت و به بیرون خیره شد و دستاش رو دور گردنش قفل کرد . زمزمه اش رو شنیدم :

\_ فکر کردی همه عین تو ری به ری می کوبن توی شخصیت من!

تعجبم رو دیده بود . می دونستم قیافه بهت زدم رو از توی پنجره اتاقش داره می بینه ، بعد کمی مکث به طرفم چرخید .

تیام \_ چرا اومدی؟! ..... شینا با توأم!

\_ هـا؟!\_

به خاطر بهت و گیجیم ، با لبخند محوی لب پایینش رو به دندون گرفت . هنوزم توی شوک این حرفش بودم ، خودشم فهمیده بود! .. چه زنایی پیدا می شن! .. چرا فکرمی کردم این مردان که

خائن و نادرستند و زن ها همه از دم فرشته؟! .. شاید چون زنی ندیده بودم که به مردش خیانت کنه! .. ولی اگه ندیدم دلیل به نبودن نیست! .. حالا درد تیامم می فهمیدم!

\_ اومدم شام دعوتت کنم باهم بریم بیرون!

ابروهاش بالا پرید و خنده عمق چشماش رو به خوبی حس می کردم .

تیام \_ به چه مناسبت!؟!

\_ عاشق چشم و ابروت شدم جدیدا!

از لبخندش لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست که هر کاری کردم نتونستم مهارش کنم!

\_ این همه خودت رو می کشتی که یه شام باهات بیرون بیام ، حالا که خودم اومدم دنبالت ناز می کنی واسم!؟!

لبخندش کش اومد . حس کردم اتفاق دو دقیقه پیش رو کلا فراموش کرده!

تیام \_ یعنی من نباید عین تو که مدام ابرو میندازی بالا بالا ناز کنم!؟!

لبخندی زدم و گفتم :

\_ تیام تا یه دقیقه مهلت داری تصمیم بگیری با من میای رستوران یا نه!

تیام \_ من که مدام غذای رستوران می خورم لااقل دست پخت خودت مهمونم کن!

\_ نخیر ، خیلی وقته آشپزی نکردم ، بعد می شم سوژه دستای تو!

تیام \_ قول می دم سوژه ات نکنم!

\_ تیام ، میای یا برم!؟!

تیام کوتاه خندید و گفت :

\_ خیلی خب جوش میاره سریع! .. خیر سرت اومدی از دلم درآری ، یکم مهربون!

\_ من همینم!

تیام \_ واسه همینم هست که واسم خاصی!

بی حرف بهش خیره شدم. اون از سینا که می خواست من عین بقیه باشم و این از این که واسه اینکه شبیه هیچکی نبودم واسش خاص بودم! .. واقعا رقیب و نقطه مقابل هم بودن! .. سعی کردم عادی نشون بدم.

\_ چی شد تیام خان جواب می خوام!

تیام \_ دوست دارم باهات پیام شیئا خان! .. ولی یه طرح دارم باید تا ساعت هشت آماده بشه!  
\_ کدوم؟! باهم درستش می کنیم.

تیام به طرف میز طراحی رفت و باهاش رفتم و همون طور براندازش کردم. لباس آبی آسمونی خیلی کمرنگ که به سفید می خود تنش بود با خط های آبی کمرنگ زری عمودی و دو دکمه لباسش طبق معمول باز بود، شلوار آبی کاربنی زیبای پارچه ای بود. زیبایی چهره اش با موهای خرمایی تیره که توی صورتش ریخته بود ده برابر شده بود. کنارش واستادم، به طرح روی میز خیره شدم و تیام با حوصله یه تعریف کلی درباره اش بهم گفت و باهم مشغول تکمیلش شدیم.

\_ تیام می شه یه سوال بپرسم؟! .. درباره خودت، نه این طرح!

تیام بعد مکثی نگاهش به طرفم چرخید و به تایید سرش رو تکیه داد.

\_ چرا اون روز اومدی تو شرکت گفتی حالت از همجنسام بهم می خوره؟! .. تو می دونی سینا باعث بیزاریم از جنس مخالف شد، تو چی باعث شد؟

تیام هنوزم ساق دستاش رو روی میز طراحی گذاشته و نگاهش روی نقشه ثابت بود. راپید دستش ثابت بین کاغذ نقشه و هوا بود. سکوتش داشت طولانی می شد همین که خواستم بگم بی خیال! .. جوابم رو داد:

\_ مادرم! .... (سرش رو به طرفم چرخوند) .... مادرم من رو از همه همجنساش بیزار کرد!

\_ یعنی چی؟! ..

آروم بدون چشم برداشتن ازم با اون چشمای کوچیک شد و اخم صورتش قد راست کرد.

\_ یعنی اینکه، وقتی نه سالم بود فهمیدم پدر و مادر من به جای قربون صدقه هم رفتن، جدی جدی توی سر هم می زنن! .... هنوزم داد و بی دادای شب و روزشون تو گوشه! .... مادرم مدام

از پدرم می نالید ، پدرم فقط سکوت می کرد و به قول تو خودش رو توی آب شنگولی و سیگار غرق می کرد .... طرفدار مادرم شدم و ضد پدرم ، طوری که کم کم متنفر شدم از پدرم ولی هرچی بزرگ تر شدم فهمیدم پدر بدبختم مدام از دست مادرم خود خوری می کرد ! .... داغون می شی شینا اینکه بدونی مادرت ، از دوست بابات حامله است ! .... پدرم به زیبایی من بود ، پول داشت ، اخلاق داشت ، مهربون بود .... بچه بودم ، الانم که بزرگ شدم موندم چرا مادرم این کار رو کرد ! ... ولی هر چی بزرگ تر شدم ، با بابام شکستم ! .. باهاش شکستم چون فهمیدم درد بابام چی بود ! ... فهمیدم مادرم فقط خودش رو دوست داره ! .... دوست داره آزاد باشه ، دوست داره همیشه جوون باشه برای همین از وقتی یادم میاد بهم می گفت بهم بگو رها نه مامان ! .... واقعا رها بود ! از هر قید و مسئولیتی رها بود ! دوست داشت همه چیز رو تجربه کنه ، هر چیزی که عشقش می کشید ! به درست و غلطش کاری نداشت ! .. به این که ، این کار به کی ضربه می زنه کاری نداشت ! .... از اون به بعد با پدرم زندگی می کنم و اون همه چیز منه ... از اون به بعد ترسیدم از مردای اطرافم که می خواستن دوستم باشن ، از زنایی که می خواستن همراه زندگیم باشن ! .. ترسیدم از خیانت دوستانم و از پشت خنجر خوردن از زنی که همسر من می شد .... برای همین از همه دوری کردم ، با هیچ زنی نبودم شینا هیچ وقت ! ... حتی دوست هم نبودم باهاشون ! ... تو تنها زنی هستی که به حریم من اینقدر نزدیکی ! .... می دونم پشت سرم خیلی حرفا زدن ، همین سینا کم مقصر نبود ولی من سکوت کردم چون این بهترین کار بود و همه زنا رو ازم دور می کرد .... شاید تنها کار خیر سینا همین بود که شر هرچی زنه از سرم کم کرد ! .... تمام دوستانم توی عمر بیست و هشت سالم چهار نفرن ! .. پدرم و دو نفری که ثابت کردن که نامرد نیستن ، یکی سام یکیم رامین با اینکه من رو دوستش نمی دونه ! .... یکیم تو که معادلات ذهنم رو بهم ریختی !

\_ چرا می گی تو رو دوستش نمی دونه !؟

تیام \_ درباره دانشگاه آمریکا بهت گفته !؟ ... درباره راونا !؟

\_ به چیزایی گفته ، گفت که دوستش داشته و به خاطر اون خیلی چیزا رو از دست داده !

تیام دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با همون چشمای کوچیک شده ، عین یه بازرس دقیق به تک تک حرفام توجه کرد و آخرشم بعد سکوتی گفت :

\_ بهت نگفته من راونا رو ازش گرفتم !؟

بهت زده بهش خیره شدم و سکوت کردم .

تیام \_ الان دربارم چی فکر می کنی شینا؟! ..... حرف بزن ، این سکوتت برام خیلی سنگینه ! ....  
من چطور آدمیم؟! \_ خیــــــــلی آشغالی !

تیام بدون کوچیک ترین تغییری تو صورتش خونسرد شروع کرد به حرف زدن .

\_ چیز عجیبی نیست ، عین همه ! .. می خوام راز زندگی رو به تو بگم ، پس خوب گوش کن ! ..  
فهمیدم رامین به راونا علاقمند شده ، چندباری راونا بهم پیشنهاد داد که با هم باشیم و من هر بار  
پسش زدم . فهمیدم برای نزدیک شدن به من به رامین نزدیک شده ، به رامین گفتم این دختر  
آدم درستی نیست ولی حرف آدمیزاد تو گوشش نرفت ! .. برای همین به راونا گفتم دوست دارم  
باهاش رابطه رو شروع کنم و اونم موافقت کرد و رامین رو بی خیال شد ! .. راونا رو دعوت کردم به  
پارتی و به رامینم زنگ زدم که بیاد ، تهش من رو مقصر دونست که عشقش رو ازش گرفتم ! ..  
پسر الاغ نفهمید بزرگ ترین لطف رو در حق خودش و بچش کردم ! .. چون راونا هم یه کثافت  
عین مادر من بود ! .. ولی اون ندید و به جای تشکر ، خوب مشت و مالم داد و دوستیمون ، من رو ،  
پس زد و اومد ایران !

نزدیکم شد ، قدش اندازه سیاوش بود یه کوچولو سرش رو پایین انداخت و به چشمام خیره شد .

تیام \_ الان دربارم چی فکر می کنی شینا ! ... هنوزم آشغالم!؟

\_ به حرف خدام ایمان آورم !

با گره کردن ابروهایش و کج کردن سرش بهم فهموند متوجه حرفم نشده !

\_ خدا تو قرآن می گه ، شما انسانین و از آشکار قضا یا باخبرین نه نهان ، در حد قضاوت نیستین ،  
پس قضاوت نکنید !

تیام \_ نشنیده بودم ولی خیلی خردمندانه اس !

لبخندی بهش زدم و بعد کمی مکث گفتم :

\_ ممنون راز زندگی رو بهم گفتی !

تیام \_ حالا من می خوام این راز رو بدونم که این شکوه زنانه که من هیچ وقت ندیدم و تو بهش اعتقاد داری چیه؟!

\_ واسه چی می خوای بدونی؟!

تیام \_ می خوام بدونم این چیه که تو رو از همه متمایز می کنه !

\_ نمی دونم با این چیزایی که درباره مادرت گفتم چی بگم ولی من این اعتقاد رو دارم که اگه یه مرد تو زندگیم باشه و عشق ، احترام ، وفاداری رو از ته دل بهم بده ، از جون برایش مایه می دارم ! .. اگه با همه احساس و قلبش بهم بگه دوستم داره ، هر نفس و هر لحظه ! .. به خواسته ها و نظرات و آرزوهایم احترام بذاره و به جای اینکه یه کوه جلوم باشه ، یه همراه و همقدم باشه ! .. دستم رو بگیره و تو راه رسیدن به چیزایی که واسم مهمه و آرزومه تا حد توانش همراهیم کنه ، البته نه آرزوهایی که مادرت داشت ! .. بهم وفادار باشه و از همه زنا جز من دوری کنه ! .. خودش روتنها مال من بدونه .. همون طوری که دوست داره من تنها مال اون باشم و عطر تنم ، عطر و بوی اون رو بده ! .. اونم به حریم بازوهایش که برام مقدسه و امنه کسی رو جز من راه نده که عطر تن من رو از بین ببره ! .. اون وقت اوج زن بودنم رو به پاش می ریزم ! .. هر چقدرم ماهر باشی تیام ... یه زن عطر تن دیگری رو می فهمه ، با یه نگاه !

محو صحبتام بود این رو از نگاه عمیق و سکوتش حس می کردم و من محو این بودم که این مرد توی کمتر از یک قدمی من بود و من چه راحت از دستش دادم !

تیام زمزمه کرد :

\_ چندتا زن به این حرفا پایبندن؟!

\_ نمی دونم ، خودت چشمت رو باز کن که یه انسان رو انتخاب کنی .

تیام \_ تو سینا رو با عقل انتخاب کردی؟!

از این رک گویش بازم یکه خوردم ! .. سکوت کردم .... چشمات هنوزم منتظر جوابش بود .

\_ نه ! .... لجبازی بود ! .. خواستم به یه نفر ثابت کنم من اگه بخوام مردایی قصد ازدواج با من رو دارن که ...



سکوت کردم ... چرا داشتم با تیام راحت حرف دلم رو می زدم؟!

تیام \_ اون یه نفر مرد بود!؟

\_ نه ، زن بود! .. می شه دربارش حرف نزنیم!؟

تیام \_ باشه ، نمی خواستم اذیتت کنم تنها کنجکاو شدم ، بریم بقیه اش بمونه واسه فردا!

\_ مگه نگفتی تا ساعت هشت می خوایش!؟

تیام \_ تکمیله! .. فقط یه سری ایرادات داشت که باهم رفعش کردیم . بقیه اش رو می دم به مهندس شرکتیم سالاری رسیدگی کنه ، فردام خودم یه نگاه دیگه بهش میندازم .

باهم با ماشین تیام رستوران رفتیم . پشت میز نشستیم و سفارش رو دادیم ... جوجه ، با سالاد و دوغ ... بیش از این چیزی روی میزمون نبود و من با لبخند رضایتمندی شروع کردم به غذا خوردن .

تیام \_ چه کم خرج!

\_ اتفاقا کلی خرج کردیم ، من به یه فلافل راضی بودم! .. تو فکر نکنم عادت به این غذاها داشته باشی واسه همین بی خیال شدم!

تیام \_ نه اتفاقا ، تجربه هایی از این دست رو با رامین داشتم! .. شینا یه سورپرایز واست دارم! آروم تر لقمه دهنم رو جوییدم .

\_ چی!؟

تیام \_ یه پسر رو پیدا کردم که از سینا بد ضربه خورده! .. اسمش سالار مطیع... قبلنا یه شرکت داشت .. چک هاش برگشت می خورن و اونم آتیش می زنه به مالش! .. سینا می گه چکا رو رفع می کنم و کمکت می کنم روی پای خودت واستی .. سالارم به حرفش اعتماد می کنه ولی دو روز می مونه به موعد چک ها سینا خان نامرد جا می زنه! .. ناراحت نمی شی چهارتا فحش خوشگل گاهی بهش بندازم دلم خنک بشه که!؟

\_ نه! خودمم همراهیت می کنم! .. حالا که اینا رو شنیدم بیشتر لایقشه ، فقط به پدر و مادرش کاری نداشته باش!

تیام مردونه خندید ، زیباییش بیشتر شد ، نه اینکه بیشتر اوقات عین یه بت سنگی چهره بی احساسی داره خندهاش افسانه ای می شه!

تیام\_ ایول که پایه ای ، فعلا گوش کن! .. سالارم کل شرکتش رو زیر قیمت می فروشه و با هزار بدبختی و قرض و قوله چک ها رو پاس می کنه ، الانم راننده تاکسیه! .. باور می کنی شینا؟! .. تادیروز رئیس یه شرکت باشی و فرداش راننده تاکسی! ... از دور دیدمش ، هر نفسی که می کشه این سینای بوق رو نفرین می کنه!

به لحن حرصی و بانمکش خندیدم و گفتم:

\_ این بوق چی بود!؟

تیام\_ فحش مثبت صد سال!

خندیدم که اونم خندید.

\_ امیدوارم خدا هم ازش نگذره!

تیام\_ ایمان داری به خدا!؟

\_ آره! ... با اینکه یه عمر من رو ندید!

تیام\_ به خاطر سینا این حرف رو زدی!؟

\_ نه! ... قصه من درازه نه تو گوشی واسه شنیدن داری و نه من زبونی واسه گفتن!

تیام\_ باشه ولی بگو تو چرا سنگ شدی!؟

همین که لب باز کردم قاشق و چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و دستاش رو جلوی لباش گذاشت و آرنجاش رو روی میز ستون کرد همین ترقیبم کرد برای حرف زدن.

\_ از یه پسر خوشم میومد قرار بود باهم ازدواج کنیم ولی مادرش راضی نبود ، مادرش قسم داد به خاک پدرم و روح مادرم که از پسرش بگذرم ، اون موقع وضعیت مالیم این نبود و اون پسر همه

چی تموم! .. گذشتم به خاطر قسمی که بزرگ ترین قسم زندگیم بود! .. می دونستم این مرد به خاطر مردونگی که داشت ازم نمی گذره برای همین، شکستمش! .. با حرفایی که دروغ محض بود ... باور کرد، چون من تا قبل اون لحظه هیچ وقت دروغ نمی گفتم! .. رفت و من موندم و سیاهی ... اون موقع بود که سینا پا پیش گذاشت و منم بخاطر حرفای مادر سینا که از قبل می شناختمش و عمه ام و از همه مهم تر لج مادر اون پسر زن سینا شدم که نشون بدم، اگه بخوام می تونم با مردی ازدواج کنم که از نظر مالی خیلی از اونا سر تره! .. ولی این لجبازی خودم رو نابود کرد چون سینا برای شکستن من، تنها کسی که جلوی حرفاش کم نمیآورد و اون رو آدم حساب نمی کرد پا پیش گذاشته بود. می خواست ازم بچه دار بشه و بعد من رو از زندگیش بیرون بندازه و با پانیز به زندگیش برسه، به قیمت نابودی من! ... حالا تو دربارم چی فکرمی کنی؟! .. من چیم!؟

تیام ساق دستاش رو روی میز چپ و راست کنار بشقابش گذاشت و گفت:

\_ نمی دونم چی بگم!؟ .. یکم پیچیده اس، شاید من از کسی که اینقدر هم رو دوست داریم نگذرم ... ولی اگر بگذرم می رم جایی که نتونه پیدام کنه، سینا ازدواج کسی که دوستش داری به اندازه کافی کمر طرف مقابلت رو می شکنه دیگه لازم به زدن اون حرفا نیست! .. نمی دونم، شاید اگه منم جای تو بودم همه پل های برگشتنم رو به اون نابود می کردم! .. نمی دونم واقعا چی بگم ولی این رو می دونم که این سیناست که بوق، بوق، بوق، بوق!

بی هیچ فکر و خیالی خندیدم و تیامم با دیدن خنده من لبخندی آروم آروم روی لباش نقش بست و کش اومد و در آخر هم عین من بی خیال خندید! ... نمی دونم چرا حس می کردم اولین باره دارم بعد سیاوش راحت می خندم! .. شاید چون اولین دیدارمون ناخودآگاه به تیام درست گفتم که ما یه درد مشترک داریم! .... ضربه از انسان نماهای زمین!

اون شب به شادی و خنده جدای از دردمون گذشت. تیام دوباره من رو در شرکتش رسوند و با برداشتن ماشینم تا راهی که هم مسیر بودیم پشت سرم رانندگی کرد و به دو راهی که رسید با تک بوق ازم جدا شد. به خونه برگشتم و ماشین رو پارک کردم و وارد اتاقم شدم و سویچ رو روی میز آرایشم گذاشتم. همین که برگشتم با دیدن سایه یه مرد توی اتاقم از جا پریدم.

رامین \_ نترس منم!

\_ خدا خفت نکنه رامین! ... تو اینجا چیکار می کنی!؟

رامین سرد و بی احساس آروم گفت :

\_ خوش گذشت !؟

روی تختم نشستم و آباژ کنار تختم رو باز کردم ، اخم غلیظش رو دیدم .... حس خوبی نداشتم .

\_ آره ! .... خوبی !؟

\_ نه !

از صراحتش جا خوردم .

\_ خب حرف بزنیم ؟

بدون حرف آروم به طرف تختم اومد و طرف دیگه ، مقابلم روی تخت نشست .

رامین \_ چرا با تیام رفتی بیرون !؟

\_ چون برخوردارمون باهش درست نبود ! ... برات پیام گذاشته بودم !

رامین بدون توجه به سوالم ... عصبی ولی با صدای آروم گفت :

\_ تو تا دیروز پاچه اش رو می گرفتی چرا حالا باهش چیک تو چیک شدی ؟

بهت زده بعد مکثی گفتم :

\_ رامین می فهمی ...

این بار صداش رو بلندتر کرد :

\_ آره می فهمم ! .. این تویی که خودت رو زدی به نفهمی !

محکم جلوش واستادم .

\_ مودب باش ! ... منم بلدم صدام رو بندازم رو سرم .

رامین کمی به خودش مسلط شد و با صدای آرومی گفت :

\_ فکر می کردم من برات با همه فرق دارم ولی الان می بینم تنها کسی که برات مهم نیست منم !  
.... غیر اینه ؟!

سکوت کردم . دوست نداشتم عصبانیت بی جا تنها دوست مورد اعتمادم رو ازم بگیره .

رامین \_ چرا ساکتی ؟

\_ چی بگم ؟!

رامین پوزخندی زد و به طرف در رفت . سریع جلوش پریدم و پشتم رو به در زدم .

\_ رامین تو رو خدا ! .. چرا یه کار کوچیک رو انقدر بزرگ می کنی ؟!

رامین \_ این تویی که ساده ای ! .. نمی خوام خام حرفاش بشی !

\_ نمی شم رامین ، درسته بیست و پنج سالمه ولی بیست و پنج سال تجربه دارم ! .... تیام همه

چی رو برام تعریف کرد ، همه چیز رو !

رامین دست به کمر با چشمای کوچیک شده و دقیق بهم خیره شد و گفت :

\_ مثلاً ؟!

\_ از زندگیش گفت ، از مادرش ، از راونا ، از اینکه اون برای نزدیک شدن به اون با تو بوده !

رامین \_ چرت گفته کثافت ، خود نامردش اون رو ازم گرفت !

\_ چی می گی رامین ؟ .. گیریم که تو درست می گی ! .. اگه راونا واقعا دوست داشت وقتی با تو

بود نمی رفت با یکی دیگه ! .... چرا تیام رو باور نکردی ؟! .. چرا زدیش به جای اینکه ازش تشکر

کنی که دست اون زن رو برات رو کرد ؟! .. می دونی همه فکرات دربارش غلطه ؟! .. می دونی اصل

زندگیش چیه ؟! .. می دونی نمی خواسته بچت بشه یکی مثل خودش و تو بشی پدرش ؟! .. می

دونی با هیچ زنی تو عمرش نبوده و تو اون رو یه لااوبالی برام به تصویر کشیدی و اون سام و تو رو

بهترین و قابل اعتماد ترین رفیقش معرفی کرد ؟! .. می دونی وقتی گفت تو دنیا به پدرش و تو و

سام و من اعتماد داره چی حالی شدم ! .... می دونی تو نبود ما ، دو نفر تو دنیا بودن که براش قابل

اعتماد بودن یعنی چی ؟! .. سینا با حرفاش آبروی تیامم به بازی گرفته ، عین من ! .. تیام نمی

خواست حروم بشی برای همین نخواست شاهد این باشه که ذره ذره جلوی چشماش آب بشی ! ..  
تو چیکار کردی واسش رامین؟! .. واسه این دوست چی کار کردی؟!  
پشیمونی و درد رو توی چشماش دیدم ولی سکوت رو ترجیح داد و بی حرف کنارم زد و در رو باز  
کرد و رفت .

\*\*\*\*\*

اولین بوق ! ... ترس توی دلم ریشه کرد ! ... دومین بوق ! .....تردید هم اضافه شد ! ... سومین بوق !  
..... پشیمون شدم !... همین که خواستم دکمه قطع تماس رو بزنم صدای قدرتش رو ازم گرفت .

\_ سلام شینا جان ، خوبی بابا!؟

\_ سلام ممنون استاد ، می خواستم پیام پیشتون ، خونه هستین!؟

استاد \_ آره عزیزم توی حیاطم .

\_ پس در رو باز کنین من تو ماشین دم درم !

گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم و با قدمای نامطمئن به طرف در خونه استاد رفتم .  
پنج قدم فاصله ام تا در خونه برام هر لحظه دورتر می شد . چرا نمی رسیدم؟! .. با صدای به  
خودم اومدم .

استاد \_ سلام ، خوش اومدی .

به یه لبخند رنگ و رو رفته و زورکی اکتفا کردم ! .. آروم وارد شدم و با استاد به طرف صندلیای  
سفید حیاطش رفتیم . دستام رو روی پام گذاشتم و باهاشون بازی می کردم ..

استاد \_ تصمیمت رو گرفتی دخترم!؟

بالاخره دل رو زدم به دریا !

\_ استاد!؟.... من داغونم!... یه شیشه بلور هزار تیکه ام که به زحمت بند شدم با یه تلنگر می  
شکنم ! .... دو دلم .... نمی دونم چی درسته چی غلط ! .... سختیای زندگی برای من زیاد بود ....

اونقدر زیاد که به این فکر ایمان آوردم که خدا من رو یادش نیست! .. یادش رفته منم بنده اشم! ... بی هیچ خدایی می توئم کاری رو که با توکل به اون خراب کردم بدون اون درست کنم؟! استاد با آرامش و اطمینان زمزمه کرد:

\_ آیا فکر می کنید وارد بهشت می شوید قبل از آنکه همه حوادث و اتفاقاتی که برای گذشتگان شما افتاد برای شما اتفاق بیفتد؟! .. گاهی طوری اتفاقات برای شما رخ می دهد که پیامبر و ایمان آوردگانش می گویند، پس یاری خدا کی می رسد؟! .. بگو یاری خدا نزدیک است! .. سوره بقره / جزء دوم! .. اینم جواب خدات که می گی تو رو یادش رفته! .. توکل نکردی! .. اگه کرده بودی باید جلوی همه وامیستادی شینا! .. جا زدی! .. جا زدی و بی فکر تصمیم گرفتی شوهر کنی به سینایی که تا دیروز چشم دیدنت رو نداشت و امروز برات شده بود فرهادی که کوه خارای بیستون رو دست خالی با یه تیشه می کنه!

\_ قانع نشدم! .. چطور همه می گن به خدا توکل کن تمومه؟! .. مگه خدا نیست؟! .. یعنی نمی تونست دست اون سینای نامرد رو به جای چهار ماه بعد ازدواجم، قبل ازدواجم واسم رو کنه؟! استاد \_ اگه بعد از اینکه بچش تو شکمت بود و هر لحظه انتظار تموم شدن نه ماه داغونت می کرد می فهمیدی بازم می گفتی چهار ماه زیاده؟! .. شینا این قدرت عقل و اختیار رو واسه چی بهت داده؟! .. که اورجینال بهش برگردونی؟! .. مگه خود خدا نمی گه احوال هیچ انسانی رو تغییر نمی دم مگر اینکه خودش بخواد؟! .. شینا بابا! .. خودت از خدا خواستی سیاوش رو به صلاح کنه و بهت بده، یادت رفته؟! .. شاید اون موقع به صلاحتون نبود با هم باشین! .. بعدم تو خودت تصمیم گرفتی گوش کنی به حرفای عمه و مامان گیتی و ازدواج کنی. بعدم که خوردی به بن بست مثل همه آدما! .. یه مقصر می خواستی واسه اینکه همه چیز رو بندازی سرش! .. کی بهتر از خدا! .. کسی که همیشه اون رو مقصر می دونیم و هزار بار باهش عهد و پیمان می بندیم و هر هزار بارم این عهد و پیمان رو می شکنیم ولی اون همیشه سکوت می کنه! .. می گه بیا، بیا که دلم واسه غرغرات تنگ شده!

از حرفای استاد قلبم لرزید ... ولی دروغه!

\_ همه این حرفایی که می گه خدا دوستمون داره دروغه! .. بیست و پنج سالمه و این همه درد واسم زیاده ... حقم نیست! .. چرا؟! .. به کدوم گناه من باید از دوازده سالگیم زجر بکشم؟! .. به

کدوم گناه من باید توی بیست و پنج سالگی هزار جور قرص آرام بخش بخورم و با این وجود یه شب خواب راحت نداشته باشم؟! .. به کدوم گناه اون همه مصیبت حقم بود!

استاد بعد یه سکوت نسبتاً طولانی با یه نفس عمیق شروع کرد:

«می خوام واست قصه بگم! .. نه قصه ای که خوابت کنم! .. می خوام یه قصه بگم که جوابت رو بگیرم! ....» «یه روز یکی تصمیم گرفت که دیگه همه چیز رو رها کنه. شغلش، دوستاش، مذهبتش، زندگیش! ... به جنگلی رفت تا برای آخرین بار با خدا صحبت کنه .... به خدا گفت: می تونی دلیلی برای ادامه زندگی برام بیاری؟! .... جواب خدا شگفت زدش کرد: سرخس و بامبو رو می بینی؟! وقتی که درخت بامبو و سرخس رو آفریدم به خوبی از اونا مراقبت کردم ... به اونا نور و غذای کافی دادم. زیاد طول نکشید که سرخس سر از خاک بیرون آورد و تمام زمین رو گرفت اما از بامبو خبری نبود .... من ازش قطع امید نکردم .... دومین سال سرخس ها بیشتر رشد کردند و زیبایی خیره کننده ای به زمین بخشیدند اما هنوزم از بامبو خبری نبود .... بازم بامبو رو رها نکردم .... در سالهای سوم و چهارم هم بامبوها رشد نکردند. اما من باز از اونا قطع امید نکردم. در سال پنجم جوانه کوچیکی از بامبو نمایان شد. در مقایسه با سرخس کوچک و کوتاه بود اما با گذشت چند ماه ارتفاع اون به بیش از صد فوت رسید. پنج سال طول کشید تا ریشه های بامبو قوی شدن .... ریشه هایی که بامبو رو قوی می ساختن و اونچه رو برای زندگی به اون نیاز داشت فراهم می کردن .... خدا در ادامه گفت: می دونی تو تموم این سالها که تو درگیر مبارزه با سختیا و مشکلات زندگیت بودی در حقیقت ریشه هات رو مستحکم می کردی؟! من توی تمام این مدت تو رو رها نکردم! همون طور که بامبو ها رو رها نکردم! .... هیچ وقت خودت رو با دیگران مقایسه نکن. بامبو و سرخس دو گیاه متفاوتند اما هر دو به زیبایی جنگل کمک می کنن .... زمان تو هم فرا می رسه، تو هم رشد می کنی و قد می کشی .... پرسید: من چقدر قد می کشم؟! .... خدا در پاسخ می گه: بامبو چقدر رشد می کنه؟! .... جواب می ده: هر چقدر که بتونه .... گفت: تو هم باید رشد کنی و قد بکشی هر اندازه که بتونی! .... بعضی از ما درخت بامبویم، بعضیامون سرخس! ... ولی چیزی که مسلم اینه که خدا هیچ وقت نه تنها ما بلکه از روزی مورچه کوچولوشم غافل نمی شه! .... چطور فکر کردی از تو که اشرف مخلوقاتشی غافل می شه!؟

«باید چیکار کنم!؟»

لبخند یه طرفه مطمئنی گوشه لب استاد نقش بست.



\*\*\*\*\*

رامین \_ شینا هنوزم واسه پشیمونی دیر نشده !

با یه نفس عمیق سعی کردم استرسم رو بخوابونم !

\_ نه .

رامین \_ پس تصمیمت رو گرفتی ؟

\_ نه ! ... یعنی آره ! .... نمی دونم ، فکر می کنم !

دستش رو روی دستام گذاشت و فشار خفیفی داد و مطمئن توی چشمام خیره شد .

رامین \_ نمی خوام پشیمونت کنم ، می خوام بدونی هر اتفاقی بیفته ، هر تصمیمی بگیری من

باهاتم !

\_ بهزاد می گفت سیاوش چند سال پیش همون روزا ... بهش گفته اگه خواستم یه روز شینا رو

بخشم ... این روز و این حالم و این لحظه ها رو یادم بیار ! .. تهش چی می شه رامین !؟

رامین \_ اون روز توی کافی شاپ خواستی از خودت متنفرش کنی که کردی ! .. دست گذاشتی

روی غرور یه مرد و اون رو ازش گرفتی ! .. شینا برای مردا پس زده شدن از طرف زنی که

عاشقش خیلی سنگینه ! .. بیشتر از هرچیزی که فکرش رو بکنی ! .. نمی خوام ته دلت رو خالی

کنم ولی ، کارت سخته ! .. ولی می تونی ، من به خواهر کوچولوم ایمان دارم ، بهت ایمان دارم

خواهری !

لبخندی به زحمت روی لبم کاشتم .

رامین \_ پیاده شو خرس قطبی !

این بار خنده به لبم اومد و چند ثانیه من رو از واقعیت پیش روم جا کرد . همیشه وقتی این پالتو

پوستم رو می پوشیدم همین رو می گفت . آروم پیاده شدم و با رامین پشت در خونه سایه

واستادم .

سالگرد ازدواج سایه و بهزاد بود و ما هم دعوت شده بودیم . استاد و خونوادش بودند ، بهزاد توی کلینیک روان درمانی استاد کار می کرد .... سیاوش هم بود ! ... قلبم با تکرار اسمش هم می لرزید .. در باز بود و با رامین رفتیم داخل .

یه حیاط بزرگ و پر درخت بی برگ و بال !.. چند تا زن و مرد توی حیاط بودن و برای خودشون قدم می زدن . روی برگای خشکیده حیاط با رامین آروم قدم بر می داشتم . صدای خرد شدن برگای زرد افتاده به سینه خاک ، ترس مقابله با سیاوش رو برام بیشتر می کرد . صدای هر برگ تکه ای از خاطراتم رو زنده می کرد ، برخوردام با صفدر ، برخوردام با سیاوش ، لحظه به لحظه خاطراتم و شکستنشون توی ذهنم داد می زد که درست کردن این رابطه خیاله !

\_ به خودم نگاه کردم . پالتوی پشمی سفید رنگم رو روی لباسم پوشیده بودم . کفشای سفید پاشنه هفت سانتی زیبایی که پنجه کفشم حالت گرد داشت ، همه کفشام پنجه اش گرد بود به نظرم این مدل پا رو زیر لباس شکیل تر نشون می داد ! .. روسری سفید ساده و براق بدون طرح با هد بند نقره ای که برق خیره کننده ای داشت . یه پیرهن بلند و براق دنباله دار که بلندی کفشم باعث می شد جلوی لباسم روی پنجه کفشم قرار بگیره و دنباله اش هم یکم روی زمین کشیده بشه . لباسم رو دوست داشتم ساده بود ، بی هیچ طرحی ! .. تا کمر نسبتا چسبون بود ولی نه زیاد .. از لباسی که مثل پوست به بدنم می چسبید اصلا خوشم نمیومد . یقه اش بسته و یه کت آستین بلند کوتاه هم روش پوشیده بودم و جلوی سینه بندای بلند پارچه ایش رو گره زده بودم . رنگ لباسم شبیه رنگ سبز \_ آبی بود که با رنگ سفید قاطی شده بود و یه رنگ شیک و مات براق رو به وجود آورده بود . آرایشم رو هم زیبا و با وسواس انجام داده بودم ... می خواستم به چشم سیاوش بی نظیر پیام !

چشمام به در ورودی خونه بود .... صدای خنده و شادی و موسیقی میومد ... استرس امونم رو بریده بود .... آروم دست چپم رو توی بازوی راست رامین حلقه کردم و آستین کتتش از استرس مدام بین انگشتام به بازی گرفتم . از گوشه چشم دیدم سرش به طرفم چرخید ، می دونستم ترس و استرسم رو با همه وجودش فهمیده ... نگاه از روبروم نگرفتم و هنوزم به سایه های مردایی که پشت پرده پنجره های بزرگ خونه نسبتا ویلایی می دیدم چشم دوخته بودم ..... شاید یکی از اون سایه ها .... سایه مرد من بود !

رسیدیم پایین پله ها ، ایستادم و با تردید به در ورودی خیره شدم . گلوم خشک شده بود . دست گرم رامین روی دستم که روی بازوش بود نشست . بهش نگاه کردم ، مطمئن لبخندی زد و ته دلم رو آرام کرد و باهم آرام روی پله ها قدم برداشتیم . کنار در ورودی دو تا مرد که مشغول حرف زدن بودند با دیدنم بدون چشم برداشتن ازم ، یکیشون در رو باز کرد . سایه و بهزاد با ویان شیرینشون به استقبالمون اومدند .

سایه من رو بغل کرد و بهزاد در حالی که دختر کوچولوش رو بغلش گرفته بود با رامین دست داد و روبوسی کرد . به ویان نگاه کردم با اون تاب چسب صورتی و دامن لی سفید رنگ و صندلای شیک سفید و پاهای کوچولوی تپیل ، موهایی که سایه با سلیقه دم اسبی پشت سرش بسته بود و بلندیش به دو انگشت می رسید ، واقعا خوردنی شده بود . بهزاد کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن براق طوسی و سایه با اینکه موهاش رو بیرون مینداخت ولی هیچ وقت لباسای کوتاه و باز رو نمی پوشید اونم یه لباس بلند طوسی براقی که آستیناش چهار انگشت زیر آرنجش می رسید پوشیده بود و یقه پیراهنش مدل هفت بود ولی باز نبود . موهاشم مدل شل و زیبا پشت سرش درست شده بود ، یه شانه براق تزیینی نقره ای که برق خیره کننده ای داشت پشت سرش توی موهاش خودنمایی می کرد .

سایه \_ سلام ، باید می داشتی آخر همه میومدی !؟

بهزاد \_ سایه ، عزیزم !

سایه نگاهی بهش انداخت و بازم بهم خیره شد ، بازم قانع نشده بود ! .. چه انتظاری ازم داشت ! .. من تا اینجا به زور اطمینانی که رامین بهم می داد اومده بودم !

بهزاد \_ خوش اومدی شینا ....

نمی دونم تو صورتم چی دید که ادامه داد :

\_ پیش استاد فرشادفر !!.... اون قسمت ، اون مرد که پشتش به ماست .... سیاوشه !

قلبم از شنیدن اسمش لرزید . بهزاد از زندگیم باخبر بود سایه یه بار که اومده بود جلوی اون از من دفاع کنه همه بدبختیام رو روی دایره ریخته بود واسش ! .. برای همین بازم برام احترام قائل

بود ولی به اون صمیمیت قدیم باهام حرف نمی زد که اونم به خاطر سیاوش بهش حق می دادم! ..  
رامین دستش رو پشت کمرم گذاشت و در گوشم زمزمه کرد :

رامین \_ بریم کنار میزشون!؟

آروم نگاهم رو از رامین گرفتم و به میز استاد خیره شدم ، استاد لبخند می زد و با سیاوش حرف می زد . جلوی نگاه سایه و بهزاد آروم قدم برداشتم . با نزدیک شدنمون ، زن و بچههای استاد با خودش از جا بلند شدن و سیاوش همراهشون بلند شد و همین که به طرفم چرخید .... خشکش زد .... منم بهش خیره موندم .

\_ سلام!

سکوت کرده بود و من جلوی چشمای حیرونش با خونواده استاد حال و احوال کردم . سیاوش چشمش روی رامین خیره مونده بود ، از سر تا پاش رو برانداز کرد!! .. حس می کردم می خواد بدونه چی اون ازش بهتره بوده که من اون رو بهش ترجیح دادم! .. فکر می کرد اون سیناس! ..  
بازم با حس سنگینی نگاهش بهش خیره شدم .

استاد دست راستش رو توی دست گرفت شاید به خاطر اینکه یهو نره! .. پوزخند حرصی و کمرنگ لباش رو می دیدم . نگاهش نفسم رو می گرفت ، نمی دونم چه حسی توش داشت .... ولی اخم عمیق ابروهاش و چشمای کوچیک شده اش می گفت حسش دوستانه نیست! .... حق می دادم! .... حتی اگه حق با سیاوشم نباشه من حق می دادم!

استاد \_ جا هست می شینی پیشمون!؟

با نگاه متعجب و پر سوال سیاوش به استاد ، استاد بدون گرفتن نگاهش از ما دست سیاوش رو که تو دست داشت فشار داد . همه دور میز نشستیم و دوتا بچههای استاد با زن و بچشون از میزمون فاصله گرفتند و ما توی سکوت کنار هم نشستیم . من روبروی سیاوش نشستم و رامین کنار زن استاد .

استاد به رامین گفت :

\_ دیگه از تو انتظار نداشتم! .. چرا می ذاری این دختر بی وفا بشه و احوال ما رو نگیره!؟

سیاوش به روی میز خیره بود و لبش رو با حرص به دندون گرفت ، رگای پیشونیش رو می دیدم .  
چقدر بودنم اذیتش می کرد ...

رامین \_ چی بگم استاد؟! .. مدلش این شکلیه ، کلا بی وفاست !

با این حرف سیاوش سرش رو بالا آورد و به رامین نگاه کرد ، هنوزم اخماش تو هم بود! ..  
خدمتکار برامون شربت آورد .

استاد \_ پس ترکشش تو رو هم گرفته!؟

رامین \_ چه جورم!!!

رامین خندید و مقابل نگاه پر حیرت من بالبخند بدون گرفتن نگاهش ازم لیوانش رو به لبش  
نزدیک کرد . نقشه استاد رو کم کم حس کردم! .. داشت من رو می کوبید که این بحث برای  
سیاوش جالب باشه و نتونه که ترکمون کنه! .. برخورد سیاوش طوری بود که انگار من اصلا نیستم  
! .. جز این انتظاری نداشتم! ... ولی چقدر دلم هواش رو کرده بود ... هوای اون چال لپاش.... هوای  
خنده هاش ... هوای اخم و تخمش ...

رامین به سیاوش نگاه کرد ، می شناختش عکساش رو هنوزم داشتم ، ولی با سر به سیاوش اشاره  
داد و گفت :

\_ استاد معرفی نمی کنین!؟

استاد \_ وای اصلا یادم نبود! .... رامین جان این آقا سیاوشه پسر صمیمی ترین دوستم ، عین پسر  
خودم واسم عزیزه ، سیاوش جان این آقا هم ، پسر عمه سایه اس!

سیاوش با همون اخماش به استاد نگاه کرد و بعدم به من ، ناباوری رو توی چشماش می دیدم ،  
ولی بازم سکوت کرد . آروم از جا بلند شدم و جلوی چشمای متعجب بقیه و بی تفاوتی سیاوش  
آروم خم شدم و در گوش رامین زمزمه کردم :

\_ بذار تنها باشم!

سرم رو عقب کشیدم و برای تایید حرفم با فاصله نسبتا کم به چشماش خیره شدم . بعد مکثی تو  
چشمام بالاخره سرش رو آروم به تایید بالا پایین کرد . آروم قدم برداشتم و همون طور پالتوم رو

در آوردم و به سایه دادم که تو اتاق خودشون گذاشت . لیوان آب پر تقالم رو دستم گرفتم و از بین شادی و خنده اطرافیان گذشتم و یه جای دنج و خلوت کنار پنجره واستادم و به بیرون زل زدم ... دو تا پسر توی سر و کله هم می زدند و با هم شوخی می کردند ، از خنده های اونا لبخند روی لبم نقش بست . به جای دیگه نگاه کردم یه مرد که دست حمایتگرش رو پشت زنش انداخته بود .. با این فاصله هم برق خیره کننده حلقه های دستشون رو می دیدم . با هم روی صندلی توی حیاط نشستن و مرد دستش رو روی تکیه گاه آهنی و سرد صندلی گذاشت که یه تکیه گاه گرم و مطمئن برای زنش باشه !... با لبخند به زنش چشم دوخت و لیوانش رو با چشمایی پر از اشتیاق به لبش نزدیک کرد ..... زن برایش با شوق تعریف می کرد و مرد با همه وجود جز اون کسی رو نمی دید !

زمزمه کردم :

\_ اولشه !

\_ چی اولشه ؟!

با صدای تازه تصویر زیبا و مردونش رو توی شیشه بزرگ پنجره دیدم . هنوزم به تصویرش زل زده بودم و اون آروم آروم جلو اومد و پشتم واستاد .

سیاوش \_ اگه اون یکی نامردی نکنه ، می شه تا ته همین بود !

پس زیر نظرم داشت ! .. این یعنی هنوزم توی اون قلب برای من جا هست ؟!

سیاوش \_ خوش می گذره ؟! .. زندگی اعیونی ؟!

سکوت کردم ... حاضر بودم تا ابد سکوت کنم و توی این شیشه پنجره زل بزنم و ببینم که مرد من ، مثل یه کوه محکم و باغرور پشتم واستاده حتی اگه با حرفاش به قلبم بیشتر می زد !

\_ خیلی بیشتر از غروری که له کردی ، دوست دارم بدونم الان چه حسی داری ؟! .. برای همین

الان اینجام ! .... یادمه گفتی اون معشوقه ات اسمش سیناس ! .. چرا این اسمش رامینه ؟! ... تو

هم از جنس اون آدمایی شدی که یارشون رو با تقویم هر سال عوض می کنن ؟!

اشک چشمم رو براق کرده بود این رو از سوزش چشمم حس می کردم ، نه از ضعف ، از اینکه هنوزم دوستش دارم ! .... اینکه هنوزم با نگاه به صورت مردونه و پخته تر شدش یه چیزی توی دلم می لرزه ، فکر کنم قلبمه ! .. چی ازت مونده قلب هزار تکه من که هنوزم چارستون بدنم رو با یه نگاه غیر دوستانه صحبت می لرزونی !؟

\_ می دونی قشنگترین حس دنیا چیه سیاوش !؟

سکوت کرده بود و با همون اخماش از توی شیشه پنجره بهم خیره بود .

\_ اینکه بدونی همون بلایی که سرت آورده ..... سرش آوردن !

آروم به طرفش برگشتم .... شلوار لی با یه پیرهن مردونه مشکی ساده چسب تنش بود به یه کت براق نوک مدادی ..... نگاهش با اخم هنوزم بهم خیره بود ... ابروها و چشمم و لبام رو از نظر گذروند .... ناباوری رو توی نگاهش می دیدم ... روی سینه ام مکث کرد ..... روسریم یه طرفش رو آویزون گذاشته بودم و طرف دیگش روی شونه ام بود ... یقه لباسم کامل بسته بود پس چی دیده بود که گره ابروهاش کم کم باز شد !؟ ..... سرم رو پایین آوردم و پلاک فر و هری که به سیاوش داده بودم رو دیدم که از زیر روسریم بیرون زده بود ، ناخوداگاه دستم رو روش گذاشتم و توی مشتم فشار دادم .... چشمش به چشمم رسید و نگاهش بین چشمم دوید ..... لبام رو روی هم فشار دادم ....

\_ یادته گفتی آه ام رو به خدایی که جلوش خم و راست می شی می رسونم !؟ .... یادته گفتی آرامش رو ازت گرفتم ، از خدام می خوام آرامش رو ازت بگیره ، اگه نگیره از خدا هم نمی گذری !؟ ..... تبریک می گم ! تو بردی ! .... خدات با یه آه ات دنیام رو سوزوند ! .... خدات بلایی سرم آورد که توی بیست و پنج سالگی هزار جور قرص و کوفت و زهرمار می خورم ولی هنوزم یه شب بدون کابوس و راحت نخوابیدم ! ..... یادته برات از گذشتم گفتم !؟ گفتم ده ساله که با کابوس می خوابم !؟ .... بعد تو علاوه بر کابوس با قرص خواب ساعت پنج صبح می خوابم ! .... می بینی خدات چقدر هواتو داره !؟ سر چهارماه آه ات دنیای و پروم رو و پروم تر کرد !

آروم از کنارش گذشتم و بغضم رو با لیوان شربتیم یه نفس سر کشیدم .... بغضم ننشست ! .... پس چی می گن توی فیلم و رمانا اینکه با آب بغضم رو نشوندم ! مگه نویسنده ها نمی دونن این

داستاناشون کم کم شخصیت خواننده ها رو تغییر می ده؟! ... یا ندونسته حرف می زنن یا اون بغض یه بغض واقعی نیست توهم بغضه!

رامین \_ کجا جوجو؟

بازم توی بدترین لحظه به دادم رسید! ..... بهش نگاه کردم .... تنها مردی که از توی چشمم حرفم رو می خوند ...

رامین \_ بخوای همین الان می ریم!

\_ نه!

صنم بهم آویزون شد .... سعی کردم بخندم و خودم رو عادی نشون بدم ...

\_ سلام شینایی ، من تو آشپزخونه بودم و ندیدم اومدی! یه چیزی شینایی .... سیاوشم هست! شور و هیجانش یکم بهترم کرد:

\_ می دونم کلی حرف زدیم!

صنم \_ واقعا!؟

\_ آره بی خیال ، چی کار می کردی این همه مدت تو آشپزخونه!؟

صنم \_ سرم تو نون خامه ایا بود جات خالی! ... بیا بریم می دونم جونت در می ره واسشون! با نگاهی به رامین گفتم:

\_ رامین برم نون خامه ایا رو تعطیل کنم پیام!

سایه \_ کجا تعطیل کنم ، پول خورده شکموها! .. استاد گفته برین اونجا ... رامینم اونجاس!

به جایی که با دست نشون داد خیره شدم ... رامین کنار استاد و بهزاد و سیاوش و استاده بود و همشون به طرف ما نگاه می کردند .. چه سریع رفت اونجا!؟ .... صنم سریع کنارشون رفت و کنار رامین و استاد .... نمی دونم کی بود که سایه رو صدا کرد ... همین که دهن باز کردم سایه بچش رو بغلم گذاشت!



سایه \_ آه ، پدرم دراومد ! این بچم رو بگیر شینا !

تمام عضلات بدنم قفل شد ! ... خاطرات بودنم با سینا مثل فیلم جلوی چشمم رژه رفت !...  
صداها بی وقفه تو گوشم رژه رفت « زنگ زندای پانید ..... پانید \_ من می تونم به دستش بیارم ...  
اون همیشه من رو به هر کسی ترجیح داده ... روزی که برای داشتن همیشگی سینا اولین رابطه  
ام رو باهاش شروع کردم .... سینا \_ مطمئنی شینا؟! ... بی حرف پیش قدم شدم ! .... روزی که  
پشت دیوار اتاقم شکستم ! « ... همه حرفا توی گوشم می پیچید تموم خاطرات قبل بودنم با سینا  
و بعد بودنم باهاش .... بچه ! ...ویان ! .... مثل یه محرک عمل کرد و من رو به روزای سنگین  
گذشتم برد ... ویان حالت غیر عادیم رو حس کرد ... چشمای پاک و سیاهش از اشک پر شد و  
لباش به طرف پایین کشیده شده بود و بالاخره بغضش بدون چشم برداشتن ازم ترکید ! .... یکی  
از بغلم بیرونش کشید ... نمی تونستم تشخیص بدم کیه ... همش سینا رو می دیدم .... صداس  
شبيه رامین بود .... بالاخره زانوام خم شد .... هنوزم صداها تو ذهنم تکرار می شد .... رامین یه  
دستش رو پشتم و دست دیگه اش رو کنار صورتم گذاشت .... نگرانی و ترس رو توی صورتش می  
دیدم .... به طرف سایه که ویان رو بغل گرفته بود و آرومش می کرد داد زد ...

رامین \_ به ولای علی یه بار دیگه بچت رو بدی دستش می کشمش ! ..... شینا جون رامین من رو  
بین !... شینا به من فکر کن ! ... شینا جون من ! .. قرصات .... قرصات رو آوردی؟! شینا جون  
عزیزت .... (کنار گوشم زمزمه کرد) .... جون سیاوش نذار به دردم اضافه شه !

نفسم درنمیومد .. همه تلاشام بیهوده بود ! ... با اسم سیاوش ، از روی بازوش ، چشمام رو  
چرخوندم به جایی که سیاوش رو دیده بودم .... اخماش هنوزم توی هم بود ولی این بار از بهت و  
ناباوری .... سوزش چیزی رو روی رگ دستم حس کردم ، ابرو هام از درد تو هم رفت ، استاد  
آمپولی بهم تزریق کرد .... بازم به سیاوش نگاه کردم یک سانت از جاش تکون نخورده بود و  
هنوزم بهم خیره بود .... اونقدر ازم متنفر بود که حتی یه قدمم بهم نزدیک نشد !؟ .... دیگه اصرار  
به دیدن سیاوش نداشتم ..... چشمام رو بستم .... یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید .... اون  
آمپول من رو به سرزمین خواب و بی خبری برد ....

\*\*\*\*\*

چشم باز کردم .... هوا روشن بود .... توی اتاقم روی تختم بودم و رامین پشت به من از پنجره به بیرون خیره بود ..... با صدایی دو رگه گفتم :

\_ رامین !؟

به طرفم چرخید صورتش گرفته و موهای آشفته بود ... سریع کنارم نشست ....

رامین \_ جانم ، خوبی خواهی ؟

\_ خوبم ؟ چی شد ؟ ساعت چنده ؟

رامین \_ به هیچی فکر نکن فقط استراحت کن عزیزم ... سایه و صنم هستن ...

\_ نه می خوام برم شرکت ، ساعت رو نگفتی ..

رامین \_ می گم ..

\_ گفتم می رم شرکت ، یه عالمه کار دارم ، گیر نده !

توی شرکت بودم و رامین چهاردوونگ حواسش پی حال و احوالم بود . غرورم نمی داشت پرسیم سیاوش بعد حال من چه حالی شده .... این فکر مدام رو ذهنم رژه می رفت ..... گوشیم زنگ زد ، به صفحه اش خیره شدم ، رامینم ترسیده به گوشیم خیره شد .... بی توجه به حالش جواب دادم ...

\_ جانم استاد !

استاد \_ سلام دخترم ، حالت خوبه !؟

\_ ممنون خوبم ...

استاد \_ داشتی استراحت می کردی ؟ مزاحم نشدم ؟

\_ استراحت چی استاد !؟ اقرار می کنم دیشب بدون کابوس خوابیدم ، ممنون به خاطر آمپول ! ... الان شرکتیم ! من کارای مهم تری هم دارم ...

استاد \_ خوبه ! .... شینا جان می خواستم بگم من ..... من با سیاوش حرف می زنم و توی همین روزا خبرت می کنم که با سیاوش به کجا رسیدم .... فقط بهم زمان بده ..... برای آرامش جفتتون هر کاری می کنم !

\_ ممنون استاد ، هر جور صلاح می دونین ...

\*\*\*\*\*

فردا روز سمینار روانشناسی بود .... دلم هر روز به امید اینکه امروز دیگه استاد زنگ می زنه از روز پیش پر هیجان تر می کوبید . امروز به این باور رسیدم که هیچ چیز به اون راحتیا که فکر می کردم نیست ! .... جلوی میز آرایشم واستادم و توی آینه به تصویرم نگاه می کردم .... تهش چی می شه؟! .... این زندگی واقعه شینا پس امیدوار به پایان خوش نباش ! .... امکان داره بشکنی ، بدتر از اینی که هستی بشی، حرف و حدیثای مردم بیشتر از این بشه واست .... مرد راه هستی؟! .... جونى داری واسه دادن؟! .... گوشیم زنگ خورد بدون توجه به اینکه کیه ، بدون گرفتن نگاهم از تصویر شکست خورده آینه جواب دادم :

\_ بله؟!

استاد \_ سلام شینا جان ، خوبی بابا!؟

صدای کوبیدن قلبم رو می شنیدم ... فکر کنم زمان ایستاده بود که اینقدر همه جا سکوت بود !

\_ سلام استاد ، خوبم ممنون ...

استاد \_ شینا زنگ زدم که بگم سیاوش بالاخره قبول کرد یه صیغه یک ماهه بینتون خونده بشه و به وسیله تو بیاد به این سمینار ، می تونی بعد از ظهر بیای محضر که یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه؟! .... آخه شب باید بریم شیراز بهزاد هم می خواد الان بره بلیت ها رو بگیره ! ... میای؟!

اشک چشمم رو می سوزوند .... صیغه یک ماهه؟! .... به کجا رسیدی شینا؟! ... چرا دارم خودم رو اینقدر حقیر می کنم؟! چرا دارم خودم رو وبال کسی می کنم که دوستم نداره؟! چرا دارم عشق رو از سیاوش گدایی می کنم ... بگو نه شینا ، بگو نیام و همه چیز رو بهم بزن ! .....

استاد \_ شینا بابا!؟ چرا ساکتی؟!..... پشیمون شدی کافیه بگی !

\_ آدرس رو واسم اس کنید استاد !

\*\*\*\*\*

مانتو و دامن بلند ساده سبز \_ آبی رو با روسری و کفش سفید پوشیدم . از نگاهش توی مهمونی فهمیدم این رنگا خیلی بهم میاد !.. با رامین دم در محضر رفتیم ، استاد دم در واستاده بود . بهش نزدیک شدیم و حال و احوال کردیم .

استاد \_ شینا قبلش باهات حرف دارم !

قلبم ریخت . چی می خواست بهم بگه !؟ .. نکنه سیاوش جا زده ! .. این طوری خواسته پس زده شدن رو بفهمم ! .. بی حرف دنبال استاد توی یه اتاق رفتیم و استاد آرام شروع کرد به حرف زدن .

استاد \_ تمام دیشب رو بیدار بودم شینا ! .. می ترسیدم از اینکه کارم درست نباشه و تویی که دو دل بودی رو مجبور به راضی کردن کردم و ، بعدم سیاوش ! .. هنوز می تونی بگی نه !

\_ هیچ کس من رو مجبور نکرده استاد ، سیاوشم همین طور ! .. خودش قدیما می گفت نخواه کاری رو انجام نمی ده ! .. می دونم الان فقط و فقط این سمینار واسش مهمه ، نه من ! .... نباید باشه و من تا هفت آسمون بهش حق می دم ! .. همیشه یه فرصت واسه داشتنش خواستم و الان این فرصت بهم داده شده ! .. نمی خوام بگذرم استاد ، خودتون گفتین پشتم هستین !؟ .. بذارین حداقل پشتم به داشتن شما گرم باشه !

استاد مهربون دستش رو روی بازوم گذاشت و فشار خفیفی داد .

استاد \_ هستم دخترم ! .. مثل یه پدر ، مثل یه کوه همیشه پشتتم ! .. اینم بگم سیاوش کلی درباره زندگیت با سینا کنجکاوی کرد و من فقط با یه حرف زبونش رو بستم ، اینکه از خودت بپرسه ! .... اینم بگم بهش گفتم باهات حرف زدم و تو قبول کردی این یه هفته رو نقش همسرش رو بازی کنی تا اون بیاد سمینار ! .. هواست باشه اگه چیزی ازت پرسید .

\_ نگفت چرا می خوام کمکش کنم ؟

استاد \_ چرا اتفاقا ! ... گفتم برای صحبت با یه شرکت ساختمون سازی داری می ری شیراز .... دیگه حوصله ندارم سر و کله زدن شبانه روزیم رو با سیاوش کله خر واست توضیح بدم ، به اندازه کافی کفریم کرده تو دیگه به یادم نیار ! .. بین شینا فقط به یادم بیار چی گفتم ، می گن دروغ گو کم حافظه اس !

\_ من خدای دروغم استاد از کی کمک می خوی!

استاد خندید که لبخند کمرنگی روی لبای منم چون گرفت .

استاد \_ بیا بریم تو فعلا ، من به پاکی تو ایمان دارم !

لبخندی بهش زدم و با هم وارد اتاق اصلی شدیم . سیاوش با تیشرت یقه هفت سورمه ای رنگ با کت اسپرت و شلوار لی مشکی کنار عاقد ایستاده بود . با ورودم با همون اخمش یه لحظه کوتاه مکث کرد و بعد نگاهش رو با همون اخم ازم گرفت . ولی برق چشماش رو دیدم . شاید بچگونه فکر کردم و هیچ حسی توی اون دو تیله سیاه نبود ولی می خوام حس کنم دیدم ! .. این بهم قدرت مبارزه می ده ، استاد کنارش رفت و یه چیزایی در گوشش زمزمه کرد و اونم سر به زیر فقط به تایید سر تکون می داد ... با حرف عاقد با هم روی صندلی نشستیم .

سیاوش \_ چرا ؟ .. می تونستی کمکم نکنی !

بهش نگاه کردم . چشماش خالی از هر احساسی بود .

\_ واسه اینکه ما ، پارسال دوست بودیم و امسال آشنا ! .. دوست دارم واسه آشناها هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم !

پوزخندی زد و به جلو خیره شد و کنایه زد :

\_ خوش به حال آشناهات !

چقدر متنفرش کردم از خودم ، کاش یه درصد به این فکر می کردم که یه ذره از این پل پشت سرم رو نگه دارم واسه روز مبادا ! .. رامین کنارم اومد و در گوشم زمزمه کرد حس کردم طوری حرف زد که سیاوشم بشنوه !

رامین \_ تمام این مدت پیشتم ، اگه چیزی بهت گفت کافی لب تر کنی و بهم یه تک بزنی هر جای دنیا باشم واسه بودن پیشتم میام عزیزم !

با صدای عاقد بهش نگاه کردم .

عاقد \_ مهریه چندتاس !؟

\_ یه سکه !

عاقده با مکث نگاهش رو ازم گرفت و به سیاوش و استاد انداخت .

رامین با خنده در گوشم زمزمه کرد :

\_ بابا تک امپراطور قلبم !

فکر کنم سیاوش شنید که داغ کرد !

سیاوش \_ صدو بیست و چهار !!

\_ من ...

سیاوش بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون اخمش به جلو خیره بود زیر لب غرید :

\_ کسی از تو نپرسید !

رامین هم ابرو تو هم کشید و جوابش رو داد :

\_ فکر کنم مهریه مال زنه و این زنه که تصمیم می گیره چقدر مهرش باشه ! .. بعدم واسه یه هفته

بدون هیچ اتفاقی بینتون فکر می کنم یه سکه عادلانه است ، مگه اینکه یه خیالات دیگه تو

ذهنت باشه !

سیاوش هر لحظه بیشتر عصبی می شد ... حس می کردم درک رابطه من و رامین واسش سخت

بود ... واسه منم دوسال طول کشید تا باور کردم ! .. چه برسه به اون !

استاد \_ سیاوش ؟! ... خواهش می کنم رامین ! ..... آقا شما بنویس همون یه سکه !

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه و من تک تک چهره ها رو زیر نظر گرفتم . رامین که چشمای

نگرونش یه لحظه ازم دور نمی شد ، ترس چشمای سیاهش رو خوب می دیدم . استاد ... بهزاد و

سایه و دختر شیرینشون که تنها کسی بود که جدا از نگرانی همه چهره ها ، عروسکش رو به دهن

برده بود و مک می زد ، واقعا بچهها از هفت دولت آزادن ! .. ناخودآگاه نگام روی قران جلوم خشک

شد ! ... دستام به طرفش دراز شد ... توی دستام گرفتم و آروم با چشمای بسته بوسیدمش و

بازش کردم طرف راست قرآن آیات عربی بود و طرف چپ ترجمه اون .... ناخودآگاه محو ترجمه

اش شدم . داستان حضرت موسی (ع) و حضرت خضر (ع) !... آیه اول صفحه آیه هفتاد و پنج و آیه آخر صفحه هشتاد و سه بود . ناخودآگاه چشمم روی ترجمه آیه اول مکث کرد ... از زبون خضر نبی گفته شده بود " آیا با تو نگفتم که تو هرگز ظرفیت و مقام صبر کردن با من را نخواهی داشت ؟! " .... با صدای عاقد به خودم اوادم .

عاقد \_ وکیلیم خانوم آریا !؟

مکث کردم .... دستام زیر قرآن گذاشته بودم ... ذهنم درگیر آیه بود ، ابرو هام کم کم تو هم رفت و انگشتم دور لبه قرآن حلقه شد ... خدایا تو بگو چی درسته چی غلط !؟ .. قبل باز کردن گفتم هرچی تو بگی.... یعنی چی !؟ .. یعنی تحمل این سفر رو ندارم !؟ .. چرا !؟ ... تهش چی می شه !؟ سکونم طولانی شد و همه بهم خیره شدن حتی سیاوشی که از ابتدای ورودمون یه نیم نگاهم بهم ننداخته بود با همون ابروهای گره شده بهم چشم دوخت .

آروم قرآن رو بستم و بوسیدمش و زمزمه کردم :

\_ خدایا ته این سفر هرچی باشه ، رو همراهیت حساب می کنم !

بلندتر گفتم :

\_ بله !

سیاوش جعبه حلقه رو باز کرد و حلقه اش رو برداشت و به بهانه امضا از کنارم بلند شد و جعبه رو روی پام گذاشت و همون طور که می رفت حلقه اش رو دستش کرد .... دلم گرفت ! .. برای یه زن گرفتن یه نگاه هم نابودش می کنه و من که حالا سیاوش رو سهم خودم می دونستم این بی تفاوتی اذیتم می کرد .

به خودم دلداری دادم که این بهترین برخورد اون می تونه باشه وقتی من اون طوری داغونش کردم ! .. با گرفتن دفترچه عقدم از محضر زدیم بیرون .

سیاوش \_ نمی دونم چرا گفتین این عقد یه ماهه باشه !؟

استاد \_ نمی تونستم که بگم یه هفته ، شخصیت جفتتون رو پایین میاوردم ! .. گفتم یه ماه چون به عاقد گفتم قراره بعد یه ماه ازدواج کنین !

پوزخند سیاوش رو دیدم . حرفش قلبم رو از تپیدن انداخت !

سیاوش \_ با همه شمام خواهشا کسی چیزی به کسی نگه ، نمی خوام کسی چیزی از عقدمون بدونه !

رامین شاکی دستاش رو توی جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد و با اخم و چشمای کوچیک شده ، جواب داد :

\_ موافقم ! .. می دونین که شینا یه چهره شناخته شدس ما هم نمی خوایم کیس های بهترش رو از دست بده !

دست چپم رو توی بازوی راستش حلقه کردم و فشار خفیفی دادم و زیر لب ، سر به زیر زمزمه کردم :

\_ رامین ؟!

رامین بدون گرفتن نگاهش از سیاوش بهم غرید :

\_ برو تو ماشین شینا !

سیاوش چشماش روی دستم و بازوی رامین ثابت موند ، نگاه حرصی و پر تحقیرش رو به چشمام رسوند و تا ته وجودم رو سوزوند . از جدی بودن و حرفی که رامین بی انعطاف زد بی حرف و آروم به طرف ماشین رفتم و جلو نشستم و به رامین و سیاوش خیره شدم . با هم دست دادن و چشماشون هنوزم دوئل می کرد . رامین اومد داخل ماشین و راه افتاد .

رامین \_ باید بریم خونه استاد ، شام دعوتمون کرده ! ..... چرا ساکتی ؟!

\_ چی بگم ؟!

رامین \_ همین رو !

متعجب بهش نگاه کردم ، هنوزم با اخمش از روبروش چشم نمی گرفت ، ادامه داد :

\_ نگو چی بگم ! ... شینا یه زن ساکت و سر به زیر واسه هیچ مردی جذاب نیست ! ... مردا از زنی که محکم و روی پای خودشون وامیستن بیشتر خوششون میاد تا یه زن تو سری خور ! .... درسته



نامردی کردی در حقش ، ولی این دلیل نمی شه اون رو خدا بدونی و هرچی گفت و هرکاری کرد بی چون و چرا قبول کنی ! .... آدمی و حق نظر داری ، حق دفاع داری ! ... داره با زبون بی زبونی به تو می گه اونقدر برام بی ارزشی که نمی خوام انتخابای بهترم رو بخاطرت از دست بدم ، بعد تو تازه می گی رامین !

از تعبیر رامین که خودمم بهش رسیده بودم دلم گرفت .

\_ رامین می ترسم از دستش بدم !

رامین برای یه لحظه سرش به طرفم چرخید و با یه مکث کوتاه بهم خیره شد و گفت :

\_ اگه امید بستن به اینکه ته این داستان درست شدن همه چیزه پس بی خیال شو !

\_ رامین ؟!

نسبتا داد زد :

\_ رامین چی ؟!

دست راستش رو به سر و صورتش کشید و به خودش مسلط شد و آرام تر ادامه داد :

\_ شینا نمی خوام از دستت بدم به هیچ عنوان ، بفهم ! ... نمی خوام دو فردای دیگه بشی عین روز اولت و برسیم به صفر ! .... باز خودم نوکرتم و پای همه چیزت می مونم آجی ! ... ولی می خوام برای هر اتفاقی آماده بشی ، می خوام به هیچ راضی بشی که اگه هیچ شد داغون نشی و زمین و زمان رو بهم نکوبی ! .... چمدونی که آماده کرده بودی رو آوردم ، باید بریم خونه استاد و از اونجا با هواپیما می ریم شیراز .

سرم رو به شیشه چسبوندم و به جدولای کنار خیابون خیره شدم و رامین هم سکوت کرد ، سکوت کرد و چقدر ممنونش بودم که با بودنش کنارم این حس رو بهم می داد که اگه پدر و مادر ندارم ولی در عوضش خدا یه کوه محکم بهم داده ! .. چرا تا حالا این کوه رو ندیدم ؟!

رسیدیم خونه استاد با رامین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم ، طفلک زنش شام درست کرده بود ، سه نوع غذا و سالاد و دسر ... وقتی دور میز نشستیم دلم گرفت . چرا باید این همه اسراف کنیم ... یه زمانی بود که واسه یه بشقاب از این غذا له له می زدیم و الان !

استاد \_ چرا نمی خوری بابا جان !؟

\_ واقعیتش نمی دونم چی بخورم ! .. چرا انقدر زحمت کشیدین خانوم فرشادفر ما به همین قرمه سبزی هم راضی بودیم ، شما که ما رو می شناسین ، چرا این همه خودتون رو زحمت دادین !؟  
خانوم استاد \_ زحمت چیه دخترم ، می دونم از غذاهای چند مدله خوشت نمیاد ولی این دیگه به مناسبت ازدواج شما و سیاوشه ! .. نمی دونین چقدر خوشحالم ایشاله ، عروسیتون .

لبخند اجباری بهش زدم و زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم ، اخماش بیشتر توی هم رفت . سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و مشغول خوردن شدم ، همه به غیر از استاد و سایه و رامین و بهزاد نمی دونستن ازدواج ما الکیه ! .... دختر و پسر استادم با همسر و بچهاشون اومده بودند .

بعد شام ، سیاوش کنارم رو به بهزاد مشغول پرتقال پوست کندن بود و اصلا نگاهش به طرفم نمیومد . منم با رامین که طرف راستم نشسته بود مشغول بودم .

خونه پر بود از صدای جیغ و خنده های بچه ها .... ویانم که چاردست و پا می رفت با اون پستونک با نمک و لباس سرتاپای طوسی صورتی روشنی که به تن داشت با خنده به کاراشون نگاه می کرد . خیلی خوردنی شده بود ، کلا بچه خوش خنده ای بود و کم گریه می کرد . دلم هوای بغل گرفتنش رو کرد ! .. نمی دونم چرا !؟ .. فقط بهش چشم دوختم و کم کم لبخند روی لبم نقش بست .

\_ می خوام بغلش کنم !

رامین اول با ابروهای بالا رفته و بهت زده بهم چشم دوخت ، از قیافش ریز خندیدم و نزدیکش شدم و آروم کوبیدم پشتش و در گوشش زمزمه کردم :

\_ ویان رو می گم منحرف !

رامین سکوت کرد و با لبخند به جایی که چشم دوخته بودم نگاه کرد . همین که آروم کمی از جام بلند شدم سریع میچ دست راستم رو گرفت و به طرف خودش کشید و در گوشم با لبخند ظاهری زمزمه کرد :

رامین \_ از جات تکون نمی خوری !

\_ خوبم رامین !

رامین \_ الان آره ! .. ویان به عنوان یه محرک واسه یادآوری گذشتت عمل می کنه !

\_ می دونم !

رامین عصبی زمزمه کرد :

\_ می دونم و مرض ، از جات تکون نمی خوری نمی خوام کپ کنی !

سریع گفتم :

\_ پس باهام بیا !

با چشمای ملتمس بهش زل زدم . رامین با حرص چشماش رو بست و لباس رو روی هم فشار داد .  
به صورت درهمش لبخند زدم ، چشماش رو باز کرد و بازم با کلافگی به چشمام نگاه کرد که نظرم  
رو عوض کنه !

\_ با تو هیچیم نمی شه ، باتو به جنگ دنیا می رم !

رامین \_ گوشام دراز شد !

لبخند دندون نمایی بهش زدم و رامین دستم رو تو دستش گرفت و به طرف ویان رفت .

رامین \_ سلام نفس دایی ، چطوری !؟

ویان با دیدن رامین با ذوق دست و پاش رو به هم کوبید و با چشمای پر شوق به رامین نگاه کرد ،  
همین رامین رو برای بغل کردنش مشتاق تر کرد ، بوسیدش و به خودش فشارش می داد ، بالاخره  
بی خیال چلوندنش شد و با هم آروم به تراس رفتیم .

کنارش واستادم . چشمام به دستای کوچولو ویان بود . از اینکه می خواستم دستش رو بگیرم  
تپش قلبم روی هزار رفت ! .. ولی یه چیز رو خوب می دونستم هیچ دکتری نمی تونست کمکم  
کنه جز خودم ! .. باید روی خودم مواجهه درمانی انجام می دادم ! .. با نفس عمیقی سعی کردم به  
خودم مسلط بشم .

رامین \_ شینا آروم دستت رو جلو بیار ، بغلشم نکردی نکردی فقط لمسش کن ، همینم یه دنیاس  
!

به چهره رامین و بعدم ویان نگاه کردم با پستونکی که آروم مک می زد ، با چشمای گرد شده سیاهش اول به رامین و بعدم من نگاه کرد ... بعد دیگه حتی پستونک دهنش رو هم نمی مکید ! ... فکر کنم ترسیده بود ، بچه ها حسای متفاوت اطرافیانسون رو حس می کردند ، یه بار تو مستند خارجی دیدم که روانپزشکا مطالعه کردند که بچه ها از لحظه تولد یه هاله هایی که آدما توی احساسای متفاوت دورشون رو احاطه می کنه می بینن ! ... می دونستم از اون روز که بغلم بود خاطره خوبی نداره .... منم نداشتم ! .... حس می کردم شاید دوباره اون هاله رو دیده که ترسیده ، برای همین سعی کردم بهش لبخند بزنم . از ترس صدام می لرزید ولی هنوزم سعی می کردم به خودم مسلط باشم .

\_ ویان ! ... من خاله شینام ! ... دوست داری بیای بغلم !؟

آروم دستش رو توی دستم گرفتم که دستش رو پس کشید و سر و دستش رو توی سینه پهن و مردونه رامین پنهون کرد و از گوشه چشم بازم بهم نگاه کرد . دستم رو پیش بردم و آروم بدون گوش کردن به حرفای رامین بغلم گرفتمش . نفس کشیدنام ، سخت و سنگین شد و بدنم می لرزید ، رامین دستاش رو زیر ویان با فاصله گرفته بود . بازم صداها کم کم توی ذهنم جون می گرفت .

رامین \_ شینا هیچی رو به ذهنت راه نده ، هیچ صدایی جز صدای من !

همین حرف کوچولو ، من رو به اون خاطره توی ماشین با سیاوش برد .... آرامش بخش ترین خاطرم !... به لبای رامین نگاه کردم و صدای سیاوش توی ذهنم تکرار می شد ... کم کم نفس کشیدن و تپش قلبم پایین اومد و منظم شد .... صدای رامین لبخند بی جونی به لبم آورد .

رامین \_ تونستی شینا ، همین جوری ادامه بده ، خیلی خوب تونستی !

هنوزم بدنم و دستام می لرزید ، نمی دونست پدرم دراومد و از درون هر لحظه بند بند وجودم از هم باز شد که تونستم کنار بیام ، ولی کنار اومدم ، همین مهم بود ! .. آروم دستام رو دور ویان حلقه کردم و به خودم فشردمش ، سرم رو روی سر کوچولوش گذاشتم .

عاشق بچه بودم و سینا من رو از داشتن بچه ترسونده بود .. بچه ای که حس می کردم اگه توی وجودم داشته باشم باید لحظه شماری کنم که سینا اون رو ازم بگیره .. دستای کوچولوش انگشت

شصتم رو توی مشت گرفت و با انگشتم آروم دستش رو نوازش کردم ، کم کم بهم حس اطمینان پیدا کرد و سرش رو توی گردنم فرو کرد . کمی که گذشت با لبخند توی جمع اومدیم .

استاد با دیدن ویان بغلم بهت زده بهم خیره شد و به طرفم اومد ، بهزاد و سایه هم متعجب بهم خیره بودند .

زمزمه کردم :

\_ استاد تونستم !

استاد آروم لبخندی زد و گفت :

\_ گفتم هیچ دکتری جز خودت نمی تونه ! .. کارت عاقلانه بود ! .. بخاطر علاقه ای که به مادرش داری و ذره ذره بزرگ شدنش رو دیدی بهترین انتخاب واسه کنار اومدن با ترست بود ... آفرین دخترم .

بهزاد \_ بهتره کم کم راه بیفتیم بچها ، دیرمون می شه .

سوار ماشین رامین شدم ، سیاوش حتی نیم نگاهی بهم ننداخت چه برسه به تعارف کردن که توی ماشین اونا برم ! ... رامین هم اخماش کلا تو هم رفته و سکوت کرده بود ، رسیدیم فرودگاه ، همین که دستم برای در رفت صدام کرد ، بهش نگاه کردم .

رامین \_ شینا .... نمی دونم چطوری بگم ! .. می دونم شخصیت این طوری نیست ولی .... می دونی که تا سنگ نباشی واسه کسی بت نمی شی !

\_ می دونم رامین ! ... درسته دوست دارم از این فرصت بودن با سیاوش استفاده کنم ولی مطمئن باش هیچ وقت شخصیت خودم رو تا اون حد که فکر می کنی پایین نمیارم ، حتی واسه سیاوش ! .. می خوام بهم اعتماد کنه ، نمی خوام خودم رو آویزونش کنم !

توی فرودگاه بودیم و نوبت پروازمون بود . بی هدف زل زدم به اسم پروازا ... رامین کنارم اومد و مقابلم واستاد و تو چشمام خیره شد و دستام رو توی دستاش گرفت .

رامین \_ این دل لامصبم شور می زنه شینا ، نمی دونم چرا همون حسی رو دارم که وقتی از آمریکا اومدم ایران دارم ، حس می کنم بازم دارم برای تو مثل ریما سهل انگاری می کنم !

سکوت کردم و دستام رو دور کمرش انداختم و برای اولین بار سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم . دستاش آروم دورم حلقه شد .

رامین \_ یادت باشه هرچی پیش بیاد من هستم آجی ، هرچی !

\_ می دونم ! .... همینم تا الان سرپا نگه‌م داشته !

رامین \_ برو خدا به همراست .

با بوسیدن سرم آروم ازم جدا شد . نگاهش به پشت سرم ثابت موند به عقب برگشتم و سیاوش رو دیدم با اخم غلیظی به رامین چشم دوخته . بدون حرف نگاه خیره و پرمعنانش رو ازم گرفت و چمدونش رو گرفت . رامین چمدونم رو دستم داد .

رامین \_ تا اینجا حق دارم باهات باشم ... ولی برای زندگی خودمون حدی نیست ، تا تهش باهاتم !

مدام این کلمات و مشابه اون رو تکرار می کرد . می فهمیدمش ، می ترسید منم مثل خواهرش جنون آنی بگیرم و تو یه لحظه زندگی خودم رو بگیرم . ولی مگه مرده هام جون خودشون رو می گرفتن !؟

رامین \_ استاد سفارش نکنم ، شینا همه زندگی منه می دونین که !

فقط لبخند زدم و با فشاری به دستش که توی دستم بود ازش جدا شدم و استاد رامین رو با مهربونی بغل گرفت و در گوشش زمزمه کرد ، نمی دونم چی گفت ولی لبخند تلخی روی لب رامین نشوند و از لب زدنش فهمیم که گفت :

\_ امیدوارم پشیمون نشم !

کنار استاد راه افتادم و سرم رو به طرف رامین چرخوندم ، هر لحظه ازش دور و دورتر می شدم ، کی اینقدر بهش وابسته شده بودم که دوریش قلبم رو لحظه به لحظه سنگین تر می کرد . چیکار می کردم بین این جمع !؟ ... فقط استاد و سایه باهام همدل بودن !.... می تونم یک هفته سیاوش رو تحمل کنم که از لحظه ای که دیدمش یک کلام هم نگفته بود !؟

بالاخره رسیدیم شیراز و با گرفتن کارتامون وارد اتاقامون شدیم ، اتاق استاد طرف راستمون بود و اتاق سایه و بهزاد روبرومون .... سیاوش سکوت سنگینش رو از محضر تا الان باهام نشکسته بود

!... بی حرف و انگار که نه انگار منم هستم . جوراباش رو درآورد و توی حموم رفت و دوش گرفت .  
بی هدف وسط اتاق واستادم و به در بسته حموم خیره شدم .

همین اول راه کم آوردم !... چطور باید اعتمادش رو به دست میاوردم !؟ .. همه بزرگا گفتن اعتماد  
المثنی نداره ! .. اعتماد بره دیگه برگشتی نداره ! .. خدا هوامو داری !؟ ... خدا این تنهاییم رو می  
بینی !؟ ... بذار حس کنم اشتباه کردم و استاد راست می گه که تو هم با من شکستی ! ... اگه  
درسته گوشم رو بیچون و بگو هستی ! .... بگو خفه شو سرم رو بردی ، کم غرغر کن ! .... بگو همه  
چی رو باهم درست می کنیم !

یه تونیک بلند با شلوار پوشیدم و موهامم یه طرف سرم شل بافتم ، آروم روی تخت نشستم و لب  
تابم رو از کیف مخصوصش بیرون آورم و توی گوگل دلنوشته ها رو سرچ کردم و بعضیام که  
قشنگ بود رو دانلود کردم ... گوشیم زنگ خورد .... با دیدن رامین با شوق و ذوق جواب دادم :  
\_ جانم رامین ! ... (باخنده) ... سلام !

سیاوش حوله مستطیلی سفید رنگش رو که تا روی زانوش می رسید ، دور کمرش بسته بود ، با  
حوله کوچیک دور گردنش از حموم بیرون اومد و جلوی میز آرایش رفت شالم ازم دور بود همین  
که تکون خوردم برای برداشتنش ، با فکر اینکه محرممه و اگه الان بخوام روسری رو سرم بندازم  
کل هفته باید سرم باشه ، آروم عقب کشیدم .

سیاوش که با این وضع بیرون اومدنش می خواست بگه من نیستم ، پس منم همون کار رو می کنم  
! .... سیاوش موهاش رو خشک می کرد و فقط و فقط چشمش به چشمای خودش توی آینه خیره  
بود . رامین با مهربونی جوابم رو داد .

رامین \_ سلام خواهی خوبی ؟ آرزو مونده دلم یه بار تو اول سلام کنی !؟

\_ بده می خوام هفتاد هزار ثواب رو تو ببری !؟

ناخودآگاه دیدم حرکت دستای سیاوش که حوله رو روی موهاش می کشید کمتر شد ولی هنوزم  
اصرار به دیدن چهره خودش توی آینه داشت .

رامین \_ ممنون از سه سال پیش می دونی چقدر از این هفتاد هزار ثوابا تو کوله من ریختی ! ...

آروم خندیدم که بازم ادامه داد :

\_ غرض از مزاحمت خرس قطبی !

زد زیر خنده ، لبخند منم کش اومد .

\_ رامین یه چی بهت میگما ...

رامین \_ چی می گی خرسی !؟

بی حواس به حضور سیاوش غرق صحبت با رامین بودم .

\_ چی شد قبلنا سفید برفی تو بودم !

حرص رو توی چشما و صورت سیاوش می دیدم ، حتی با این همه تلاشی که واسه نشون ندادنش می کرد !

رامین \_ هنوزم هستی ، شینا زنگ زدم بگم الان وقت خوردن قرصاته یادت نره دردرس !

با خنده \_ نه عزیزم حواسم هست !

زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم ، بی تفاوت بود ! ... بعد کمی سکوت رامین پرسید :

\_ شینا تو شرکت رو دست تیام سپردی !؟

\_ نه فقط کارای اون طرح مشترکمون رو ، بعدم صبح تا ظهر سر شرکت خودشه و بعدازظهر که تو میری سر پروژه اونم لطف می کنه میاد شرکت ما و مهندس شرکتش همین سام جاش رو می گیره ... چطور مگه !؟

رامین \_ هیچی فقط می خواستم اختیارات رو بدونم درچه حدیه ، که این طور می بینم من هیچم !

لب تاب رو روی تخت گذاشتم و آروم از روی تخت بلند شدم و روسری رو روی سرم انداختم و لب پنجره رفتم و پنجره رو یه کوچولو باز کردم و خنکی هوا رو به ریه هام کشیدم ... حس خوبی بهم داد ... زمزمه کردم :

\_ رامین شر درست نکنی !



رامین \_ نه بابا شر چی ... حواسم هست !

\_ مطمئن باشم !؟

رامین کلافه گفت :

\_ بابا بهش بگو نیاد شرکت !

\_ ببین تو سر دو پروژه هستی واسه همین نمی خوام اذیت بشی .

رامین \_ اگه می خوای اذیت نشم بگو نیاد شینا !

دوست نداشتم سیاوش از این اتفاقای شرکتتم چیزی بفهمه برای همین خواستم تمومش کنم ...

سریع پشت به پنجره کردم و همزمان زمزمه کردم :

\_ رامین می دونم ، می دونی چقدر واسم مهمی ، پس گیر نده نمی شه !

نگاه سیاوش رو غافلگیر کردم ، از توی آینه بی حرکت بهم چشم دوخته بود . برای یه لحظه قلبم

تیر کشید ! ... از نگاهش ، از حرفی که تو چشماش بود !... یه لحظه یاد خاطراتم با سیاوش افتاد ،

روزایی که هیچ وقت اولین نفر نبودم که بهش بگم دوستش دارم ... روزایی که هیچ وقت بهش

نگفتم چقدر واسم مهمه ...

با پوزخندی نگاهش رو ازم گرفت و موهای رو شونه کرد ... به زحمت زمزمه کردم :

\_ شب بخیر !

رامین \_ این یعنی نظرت عوض نمی شه آره ؟

سکوت کردم ، شوق و ذوق اولم خوابید ... رامین که سکوتتم رو دید با ناراحتی گفت :

\_ باشه قرصات رو یادت نره ..... خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم و بازم روی تختم رفتم و دلنوشته ای رو که گرفته بودم روی صفحه اش

گذاشتم ... به نوشته اش روی زمینه مشکی رنگ خیره شدم ، حرف همیشگی دلم بود .

«کاش گاهی وقتا ، خدا از پشت ابرا میومد بیرون و گوشم رو محکم می گرفت و داد می زد : که آهای !!! بشین سرجات ، اینقدر غرنزن ، همینه که هست ، بعد یه چشمک می زد و آروم تو گوشم می گفت : همه چی درست می شه ...»

آروم دستم رو روی کلمه همه چی درست می شه کشیدم و بعد مکثی لب تاب رو خاموش کردم و روی تخت به پشت دراز کشیدم ، سیاوش تنها با پوشیدن شلوارک مشکی ، بی تفاوت برق رو خاموش کرد و پشت بهم روی تخت دراز کشید و پتو رو روی کمرش انداخت .

ساعت سه و نیم صبح بود و هنوز نخوابیده بودم ، از تکونای سیاوش و چرخیدنش به شکم و پهلو معلوم بود اونم خواب نداره . تازه یادم افتاد قرصام رو نخوردم . خسته بودم و حوصله بلند شدن از جام رو نداشتم . پس بی خیال چشمم رو بستم ... خیلی نگذشت که خوابم برد .

بازم کابوسام ... پرت شدن از یه بلندی به ته دره ای تاریک ، بازم مثل همیشه هر کاری می کردم نمی تونستم از افتادنم جلوگیری کنم ! .. بازم اسیر شدن تو چنگال همون نامردا « کجا ، بیا می خوام بازی کنیم ! .. بذارین برم های بی اثر ! ... کشیدن موهای بلندم ، چقدر از موی بلند متنفر بودم و هیچ کس نپرسید چرا !؟ » ... بازم حرفای سینا « تو چی تو خودت دیدی که فکر کردی عاشقتم !؟ ... تو به درد دو چیز می خوری ، جـرـز ، جوجه کشی ! ... تو غلط می کنی بچم رو بندازی ! ... ولی انداختم سینا ! .. داغش یه عمر به دلت ! » ... کتک هاش ، چشمای مغرورم که یه قطره از اشک پر نمی شد ، لبایی که دیگه التماسش نمی کرد بمون ، پسم نزدن ! ... محکم جلوی هر مشت و لگدش تاب آوردم ... مقابل اون همه مشت و لگد یه لایه براق اشک دیدم رو تار کرد ولی پلک نازدم که اشکم از حصار پلکام بیرون نزنه و نگه که دردم میاد !... نگه سینا بسه ، شکستم !... من شینام ، قدرت خالص ! ... حرفای سیاوش « نامرد بازم نگفتی دوست دارم ! .. شینا از خدا نمی گذرم اگه ازت بگذره ! » ... حرف بهزاد ... « سیاوش تو اون جریاننا بهم گفت اگه خواستم شینا رو ببخشم این لحظه و این روز و این حال رو به یادم بیار ! .. سیاوش هیچ وقت زیر حرفش نزده شینا ! » ...

از خواب پریدم ... تمام بدنم می لرزید و سیاوش با موهای آشفته کنارم نشسته بود و حس دخترنم نگرانی رو مابین تار و پود سیاه چشمش می دید ! ... بین ابروهاش هنوزم دیوار چین !

لیوان آب رو به طرفم گرفت ... بی حرف! ... دست بردم و کیفم رو برداشتم و با همون دستای لرزوم قوطی قرص رو بیرون کشیدم و مدام درش رو می چرخوندم باز نمی شد ... سیاوش آروم قوطی رو از دستم گرفت و با یه فشار کوچیک رو به در قوطی ، اون رو باز کرد و دستم داد ، چشماش روی اسم قوطی مکت کرد و ابروهایش یه کوچولو تو هم رفت ... فهمید چه کوفتیه ، فهمید این قرصا دراز مدت پدر مغز و اعصابم رو درمیاره !

به خاطر لرزش دستم چندتا قرص روی پتو ریخته شد و بعد خوردن قرص لیوان رو یه نفس سر کشیدم ، بعد مدام با بینی هوا به ریه هام فرستادم ، سیاوش با همون اخم با مکثی نگاهش رو ازم گرفت و قرصا رو ریخت تو قوطی و بدون نیم نگاهی بهم بازم پشت بهم دراز کشید . دو دستی به صورتم کشیدم و عرق سرد صورتم رو پاک کردم و آروم گوشه پتو رو کنار زدم و با انداختن روسری روی سرم کنار پنجره رفتم ... نفس کم آورده بودم ، هوا می خواستم ، با صدای دو رگه گفتم :

\_ عیب نداره پنجره رو باز کنم ؟

سکوت کرد .... منم بعد مکثی آروم پنجره رو باز کردم ، دستام رو ضربدری جلوی سینه ام گذاشتم و هوای خنک رو به ریه هام کشیدم که درد این بی اهمیتی سیاوش رو فراموش کنم ولی بدتر قلب و چشمام سوخت و از اشک لبریز شد ... جلوش رو نگرفتم و گذاشتم این چشمه راه خودش رو پیدا کنه ...

\*\*\*\*\*

استاد \_ خب بچهها آماده هستین بریم سمینار؟

بهزاد \_ \_\_\_\_\_ له !

ویان که فکر کرد بهزاد عین همیشه داره باهاش بازی می کنه ، بدون چشم برداشتن از صورت مهربون و پر شیطنت بهزاد ، با ذوق و صدای بلند خندید ... صدای خنده بچگونه و معصومش لبخند رو به لب هممون آورد .

استاد \_ بابایی مثلا! .. ولی هنوزم عین سالای دانشگاه شیطون و تخس! .. بابا یکم جذبیه ، بذار بچت از دیدن جبروتت ازت حساب ببره نه اینکه بهت بخنده !

بهزاد بوسه محکمی از لپ ویان گرفت .

بهزاد \_ نفس باباس ، چرا بترسه استاد ، گوش شیطون کر روانپزشک این مملکتین ، چرا تاکید می کنی رو تربیت از نوع زدن ! .. من بابای اوپن ماینی ام ! .. عصر ، عصر گفتگو و دوستی والدین و بچه اس ! .. نه خانومم ؟ .. تو هم همفکر منی یا زیر زیرکی به بچمون سیخونک می زنی !  
اولین بار بود که می دیدم شیطونی می کنه ، بعد سیاوش ، بهزاد مثل یه غریبه باهام رفتار می کرد ... سرد و با اخم ، گاهی بدون حتی یه نیم نگاه ! ... با حرف آخر و لحن بانمک بهزاد همه از خنده اشک تو چشماشون جمع شده بود . حتی سیاوشم خندید و من چه دیوونه وار زل زده بودم به اون دو چاله لپاش که از همه چاله های کهکشانی زیباتر بود !\*\*\*\*\*

همه با هم راه افتادیم و وارد سمینار شدیم نیم ساعت نهار رو در نظر نگیریم ، نُه ساعت مداوم به حرفای استادای روانشناسی گوش می دادیم . استاد و بهزاد و بعدم سیاوش نشستند بودن و من و سایه هم دو صندلی آخر همون ردیف کنار سیاوش نشستیم . نصف ساعت ها رو ویان خواب بود و دو ساعتی رو هم تو بیداری دووم آورد و دیگه اونم وانمیستاد ، منم دیگه کلافه شده بودم ، مخصوصا که سیاوش هنوزم سکوتش رو با من نشکسته بود و با بهزاد مدام نکته برداری می کردن و چار دونگ حواسشون به حرفای استاد بود . سایه مدام بغلش می گرفت و تکونش می داد مگه آروم می شد ، همه با کلافگی سرشون رو به طرفمون بر می گروندن .

\_ چرا بچه رو آوردی ؟!

سایه \_ شینا یه چی بهت می گما ! .. کجا بذارمش ؟ .. پیش کی ؟

با تردید دستم رو به طرفش دراز کردم .

سایه \_ صد سال ، اون سینای بی شرف بلایی سرت آورده که اگه ویان رو بدم دستت می شه قاتلت ! .. نمی خوام بچم از حالا این انگ بهش بچسبه ! .. از همه مهم تر رامین من و بچم رو زنده نمی ذاره !

آب دهنم خشک شده بود و دست و پام یخ زده بود ولی بازم کم نیاوردم ، چرا باید کوتاه بیام ؟ تا کی ؟ با یه حرکت ویان رو بغل گرفتم و سر پا واستادم .

سایه \_ شینا جون من بی خیال !

پاهام می لرزید ، دستا و صدامم ، یه قطره آب تو دهنم پیدا نمی شد ... یه زمزمه هایی تو سرم می پیچید .... به زحمت با صدای لرزون گفتم :

\_ نترس نمیندازمش !

سایه \_ چرت نگو ، من نگران دوتاتونم !

\_ بذار باهاش تنها باشم ، حالم خوبه !

دیگه امان ندادم حرفی بزنه ، آروم با قدمای لرزون قدم برداشتم و به طرف در ورودی حرکت کردم و سرم رو روی سر ویان گذاشتم ، چقدر از خودم ممنون شدم که عادت به وسایل خانومانه نداشتم وگرنه الان باید پاهام هزار بار توی کفش پاشنه بلندم می پیچید !....

با صدای لرزونی زمزمه کردم :

\_ چیه ؟ .. چی شده ؟ .. کلافه شدی مامانی؟! .. الان می بیرون کوچولوی من !

کم کم صدای گریه هاش آروم تر شد و با حس هوای خنک بیرون با چشمای کنجکاو اطراف و آدما رو از نظر گذروند . بهش نگاه کردم و اشکاش رو از صورت گرد و تپلش پاک کردم با اخم بهم نگاه کرد و بازم بی تفاوت موند . انتظار داشتم جیغ جیغ کنه ! .... ولی آروم بغلم واستاد ... پستونکش رو دهنش گذاشتم ، با چشمای گردش بهم خیره شد و دوباره یه اخم ظریف بین ابروهاش افتاد ، انگار که می خواست حلاجی کنه که الان بغل کی واستاده ! ... قیافه بانمکش لبخند رو به لبم آورد ، بوسیدمش و همون طوری بهش زل زدم .... رفتم زیر درخت بید مجنونی که شاخه هاش تا روی زمین اومده بود .... این طوری کمتر تو چشم بودیم . پاهاش رو گذاشتم روی زمین و روبروی خودم گرفتمش .... این کار براش هیجان داشت ، با خنده ازم چشم بر نمی داشت و مدام پاهاش رو بالا پایین می کرد .... با خنده بهش خیره شدم و ناخودآگاه قربون صدقش رفتم ... چقدر شیرین بود ، داشتن یه کوچولو که با کارای کوچولو شادیای بزرگی رو بهم می داد !

با خنده آروم و با احساس بغلش کردم ، دیگه از بغل گرفتنش احساس تنش نمی کردم ، برعکس یه حس شیرین و قشنگی بهم می داد . مدام پشت دستاش رو به چشماش می کشید ، آروم توی بغلم گرفتمش و تکونش دادم که کم کم خوابید ، محو صورت معصومانه و نفسای تندش بودم ....

دقیق شدم ، هر یک نفس من دو نفس اون بود ! ..... پشت دو انگشتم رو آروم روی صورت صاف و لطیفش کشیدم ، با صدای سایه به خودم اومدم .

سایه \_ خوش می گذره ؟ ... چرا اومدی اینجا ، به سختی پیدات کردیم !

تازه بقیه رو دیدم که کمی دورتر واستاده بودن . همه نگاهشون طرف من و ویان بود و تنها سیاوش با همون اخمش به صفحه موبایلش خیره بود .

سایه \_ بی خیال سیاوش از اولم همین بود !

پوزخندی زدم که ادامه داد :

\_ خیلی خب با همه غیر تو !

\_ حالا جام با بقیه عوض شده !

سایه \_ اومدی که جبران کنی نه ؟

\_ سایه از دیروز توی محضر تا الان باهام حرف نزده ، می فهمی چی می گم ؟

سکوت کرد و فقط تو چشمام خیره شد و نگاهش آروم بین چشمام دوید .

سایه \_ غرورش رو شکستی شینا ، انتظار نداشته باش واست نوشابه باز کنه !

\_ انتظار نوشابه ندارم !

سایه \_ داری ! ... داری شینا وگرنه به جای فکرکردن به بی مهریاش همه تمرکزت رو روی این می داشتی که چیکار کنی که بهت اعتماد کنه ! ... کم نیار شینا ...

\_ برای همه چیز محکم ولی نمی دونم چرا نمی تونم و جلوی سیاوش کم میارم .

سایه بازوم رو مهربون و محکم تو دست گرفت و فشار خفیفی داد .

سایه \_ چون دوستش داری ، شینا من بهت ایمان دارم هر غیر ممکن رو ممکن می کنی ! .. حالام بجای زانوی غم بغل گرفتن بیا بریم .

با هم آروم به طرف بقیه رفتیم و گوشه سیاوش زنگ خورد .

سیاوش \_ بله ؟

.....

سیاوش \_ سلام ، آره شناختم ! .. خب به کجا رسیدی ؟

نمی دونم کی پشت تلفن چی بهش گفت که سیاوش هر لحظه بیشتر ابروهایش تو هم می رفت و نفس کشیدنش نامنظم شد . بالاخره با یه نگاه میرغضبی به استاد ، با حرص گوشه رو قطع کرد و از بین دندوناش غرید :

\_ من شام کوفت نمی کنم ، شما برید !

استاد متعجب چندبار اسمش رو صدا کرد و سیاوش بدون اعتنا بهش راه افتاد . استاد دنبالش دوید ، منم ویان رو دست سایه سپردم و دویدم ، نمی دونم چرا ولی باید می فهمیدم چی شده که سیاوش این برخورد رو کرد . توی راهرو بود که استاد بازوش رو کشید .

استاد \_ کجا ؟ چی شده ؟ کی بود ؟ ..... سیاوش سکوت نکن ، جواب می خوام وگرنه نمی پرسیدم !

سیاوش عصبی گفت :

\_ چی بگم !؟ ... چی بگم که خودتون بریدین و دوختین ! .... فکر کردین با بچه طرفین عمو !؟.. بابا من دیگه اون سیاوش کوچولو نیستم ! .. پا به پای بزرگ شدنم بودین ، یادتون نرفته که !؟

استاد خونسرد گفت :

\_ چی شده ؟

سیاوش \_ من رو خر فرض نکنین عمو ، بدم میاد من رو این بدونن !

استاد \_ چی می گی درست حرف بزن !

سیاوش \_ این سمینار فقط مال متاهلاس درسته !؟ .. منم جواب می خوام که پرسیدم عمو !

استاد خونسرد چشمش رو توی چشمای سیاوش تنگ کرد و دستاش رو توی جیب پارچه ای شلوارش فرو کرد آروم و کش دار گفت :

\_ کی؟ چی گفته؟

سیاوش \_ کی رو که بماند! ... برام قابل باور نبود سمینار روانشناسی به این مهمی ربطی به مجرد و تاهل روانپزشکا و روانشناساش داشته باشه ، مگه چی می خواستن بگن که ما توی درسامون نداشتیم؟! .. دادم یکی واسم تحقیق کنه ، گفت خر بودم که بازم اعتماد کردم! .. چرا عمو؟ .. شما بهتر از هر کسی می دونین چقدر داغونم ، شما بهتر از هر کسی می دونین می ترسم از اعتماد ، شما بهتر از هرکسی می دونین تنهایی ترجیح من بود نه انتخابم! .... چرا؟

صداش لرزید وقتی گفت چرا؟ ... نفسم حبس شد ، من اون رو به این مرز کشونده بودم ، ناخواسته چی کرده بودم با این پسر که تنهایی رو به بودن با دیگران ترجیح می داد ... که می ترسید از اعتماد به آدمها! .... با اون کار مسخره و بی فکرم به همه باوراش گند زده بودم! استاد \_ سیاوش من فقط یه کار می خواستم بکنم .... می دونم دوستش داری ، چشمت وقتی می بینیش این رو می گه ...

سیاوش سریع بین حرف استاد پرید :

\_ چشمم غلط می کنه آدرس اشتباهی می ده! .. من دوستش ندارم عمو ، چرا داری به زور می بندیش به ریشم؟! استاد \_ من فقط خواستم یه فرصت به جفتون بدم ، همین!

سیاوش \_ نامردی کردی در حقم عمو!

استاد \_ ببخشش سیاوش ، بذار جبران کنه!

سیاوش \_ این روزا می دونی چی باب شده؟! .. اینکه هر غلطی دلمون خواست با شعور و شخصیت دیگران می کنیم و تهش برای خالی نبودن عریضه می گیم ، ببخشید! .... بعضی چیزها با یه ببخشید درست نمی شه ، مثل نابود کردن باور دیگری!

استاد \_ سیاوش یه بار فقط برای این یه هفته ، بذار به هم این فرصت رو بدین که همدیگه رو بشناسین .

سیاوش پوزخندی زد و گفت :

\_ ما یه عمره دو خط موازی بودیم عمو ، از اولم دوست داشتنش اشتباه بود!



استاد \_ عشق قانون نداره ! .. دو خط موازی توی عشق برای آروم گرفتن باهم ، می شکنن ! .. اگه دوستش داری ، اگه باهاتش آرومی واسش بشکن !

سیاوش \_ شکستم ، التماسش کردم ، به پاش افتادم ، من احمق ! ... ولی اون مسیر شکستم رو سیصد و شصت درجه برگردوند که هیچ راه برگشتی نباشه !

استاد \_ اونم شکسته سیاوش ! .. قرصایی رو که می خوره دیدی ؟ می دونی شینا هر کدوم از اون داروها رو گاهی بیشتر از دوز مصرفیش مصرف می کنه ؟ می دونی سیزده ساله یه شب راحت سر روی بالش نذاشته ؟ .... می دونی سینا اون رو به جنون کشونده ؟  
سیاوش پر تنفر زمزمه کرد و قلبم از این حرف بیشتر شکست .

سیاوش \_ به جهنم ، بیشتر از این حقشه !

استاد \_ خیلی بی انصافی ! ... تو هم بد کردی سیاوش ! .. بهش قول دادی اگه درد ده ساله اش رو واست بگه کمکش کنی ، وقتی گفت تنهاتش گذاشتی و رفتی ! .. درد ده سالش الان شده سیزده !  
... به زبون آسونه و در عمل کمر شکنه ! ... سیزده سال ، کم نیست .

سیاوش \_ خودش خواست که برم !

استاد \_ نه ! ... یه روز بهت می گم چرا اون کار رو کرد ولی .... هفت روز بهش فرصت بده ، به خودتم ! .. بشناسش ، مثل یه غریبه که تازه باهات آشنا شدی ، بدون هیچ سابقه ای !

سیاوش \_ حتی یه درصد !

استاد عصبی نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ خیلی خب کله خر ! ... بیا بریم واسه شام ، به جون دوتا بچه هام اگه نیای نه من نه تو ... خود دانی !

استاد رفت و من پشت دیوار به سیاوش خیره شدم ، با عصبانیت و کلافگی دستاش رو به صورتش کشید و بعد مکثی نچندان طولانی دستاش رو از روی صورتش برداشت و طرف آب سردکن رفت و از قوطی که توی کتتش داشت قرص بیرون آورد و برای لحظه ای پیشونیش رو روی آب سردکن چسپوند و با نفس عمیقی دنبال استاد راه افتاد .

رفتم توی دستشویی و چند بار آب به صورتم پاشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم ... حقم بود؟! .. سیاوش راست می گفت ؟ .. بیشتر از این حقم بود؟! .. قرصم رو از توی کیفم بیرون آوردم و با آب خوردم .. بازم بیشتر از دوز مصرفی! .. چرا این داروا من رو نمی کشه!! .... حتما آدم نیستم!!!

گوشیم زنگ خورد بهش نگاه کردم سایه بود .

\_ بله ؟

سایه \_ مرض کجایی؟!

\_ تو دستشویی ام الان میام .

سایه بعد مکث کوتاهی آرام تر گفت :

\_ باشه ، توی حیاطیم !

بدون حرف گوشی رو قطع کردم و راه افتادم . باهم رفتیم رستوران و سیاوش بازم مقابل من سکوت کرده بود . چقدر سخته بخوای یکی بهت اعتماد کنه ، اونم کسی که خودت اعتماد رو براش بی معنی کرده باشی! ....

با سیاوش توی سکوت غدامون رو می خوردیم ، که با صدایی از جا پریدم !

\_ خانوم آریا؟!

بهش نگاه کردم .... خدای من زرافشان ، همین رو کم داشتیم !

سرد و بی تفاوت جواب دادم :

\_ سلام !

زرافشان به حالت مچ گیرانه ای بهم خیره بود :

\_ سلام ، حلقتون مبارک باشه ، ازدواج کردین؟

با چشمایی بهت زده به سیاوش نگاه کردم ، نمی دونم از این چشمای سرد و بی روح چی می خواستم ! .... شاید یه حمایت یه نگاه گرم که سرمای وجودم رو تا ابد گرم کنه ! .. ولی هیچی ! .. فقط با نگاه سرد و همون احم به زرافشان چشم دوخته بود ... دریغ از یه نیم نگاه به من !  
\_ بله ! زرافشان \_

چه عالی ، ایشون همسر واقعی شمان !؟

کم کم حرص توی دلم جوشید ، یکی نبود بگه به تو چه !؟ تو که کثافتکاریات دنیا رو برداشته واسه من جا نماز آب می کشی !؟  
\_ منظور !؟

اونقدر محکم و جدی گفتم که لبخند مسخره رو از لباش پاک کنه !

زرافشان \_ آخه گفتم شاید اینم مثل مردای دیگه سرکاریه ! .. اول با آقا سینا بعدم یه مدت رامین ، بعدم دیدم با تیام هستین و اون طور که اون رو می شناسم مردی نیست که راحت از دوست دخترش بگذره !

حس کردم یه سطل آب یخ رو سرم خالی شد ! .. روم نمی شد تو چشمای سیاوش و استاد و بقیه نگاه کنم زیر چشمی دیدم قاشق توی دستای سیاوش فشرده شد ! .. همه قدرت نداشته ام رو جمع کردم که جوابش رو محکم و خونسرد بدم !

\_ من چی !؟ ... منم می شناسین !؟

زرافشان \_ آره ، شما ....

محکم و خونسرد با عصبانیت بی حد پنهون صدام ، بین حرفش ادامه دادم :

\_ پس می دونین منم از آشغالایی از جنس شما نمی گذرم !؟ ... می دونین که وقتی نامه اعمال درخسوتون رو دستتون دادم ، یعنی هرکاری ازم بر میاد ! ... سینا با چی دهنتم رو بست !؟ با همون اختلاس پنج میلیاردی که چند جا انجام دادی یا ساختمونایی که بر حسب استاندارد نساختی !؟ باز اسم ببرم !؟ ... فکر نکن نمی دونستم اون سمینار برد با سیناس ! همه چیز رو سنجیدم و پا به میدون گذاشتم ! ... قصدم برد توی اون سمینار نبود هر چند که با برد تیام که یه

تار موی گندیده اش می ارزه به همه شما کثافتا ، من بردم ! ... بعد این سفرم یه آتیش می شم و میفتم تو خرمن آمال و آرزوهای سینا و آدمای دور و اطرافش ! ... فقط بشین و تماشا کن ! ... به روح پدر و مادرم که جز لقمه حلال به خوردم ندادن ، فردا همه مدارک کثافتکاریاتون روی میز پلیس تهرانه ! ... یا همین امشب از ایران گورت رو گم می کنی و دیگه بر نمی گردی یا فردا شما می مونی و قانون که بگه کیه که با هزاران نفره و از هیچ کدومشون راحت نمی گذره !

ترس رو توی چشماش دیدم ، حس کردم به غلط کردن افتاده ، احمق فکر کرده من نسنجیده با دم شیر بازی می کنم !

زرافشان \_ هیچ کاری نمی تونی بکنی ، سینا ...

عصبی بهش پوزخند زدم و سریع بین حرفش گفتم :

\_ بین جناب زرافشان ! ... سینا آدمیه که اگه حس کنه یه درصد احتمال ضربه بهش هست همه کس رو می فروشه ، حتی مادرش که می گه عاشقشه یا همون پانیزد معشوقه کثافت تر از خودش ! ... به نفعته کلا از ایران بری چون اگه نری اولین کسی که پشتت رو خالی می کنه همون سیناست !

اخم و نفسای سریعش می گفت کلی حرصی شده همین که یه قدم ازمون دور شد با صدام واستاد

\_ جناب زرافشان ، به سینا بگو هنوزم واست سورپرایز دارم ! ... واسه یه عمرش کفاف می کنه !

زرافشان بدون اینکه به طرفم برگرده دستاش رو که اطرافش افتاده بود بیشتر مشت کرد و بدون حرف ازمون دور شد و به طرف چندتا زن و مردی که کمی دورتر ایستاده بودند رفت و بدون توجه به اونا راه افتاد و از در خارج شد . آب دهنم رو به زحمت قورت دادم فضای جمع برام بی نهایت سنگین بود ، کیفم رو روی پام گذاشتم و قوطی قرصم رو همون توی کیفم باز کردم و دوتا همزمان بالا انداختم و به اعتراض استادم اهمیت ندادم ، حالم بد بود ، خیلی بد ! ... حس خفگی امونم رو بریده بود حس سنگینی نگاه اطرافیان ، برداشت سیاوش از حرفای بی منطق زرافشان من رو به جنون می کشوند . با برداشتن کیفم بدون نگاه کردن به جمع با خونسردی بی سابقه ای که از خودم سراغ داشتم گفتم :

\_ من می رم هتل ، یه کار ناتموم دارم !

استاد \_ ما هم میایم ، دیگه شاممون رو خوردیم !

می ترسید بخوام کار خودم رو تموم کنم ، من اگه جرات در افتادن با خدا و تحمل آتیش جهنم رو داشتم الان هفت کفن پوسونده بودم ! .... تمام مدت به هیچ کدومشون نگاه نکردم و توی ماشینم اونقدر از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم که گردنم خشک شده بود و درد می کرد ، ولی بازم اصرار به نگاه کردن به بیرون رو داشتم !

با اومدن توی اتاقمون بازم سیاوش سکوت کرد و بعد اینکه مسواکش رو زد و پوشیدن شلوارک مشکی اش برق رو خاموش کرد و بدون لباس روی تخت پشت بهم دراز کشید .

بی حرف لب تابم رو باز کردم ، نمی خواستم به بی تفاوتیای سیاوش فکر کنم فقط الان یه چیز واسم مهم بود ، قسمم ! ... تمام داده های درایوم رو برای رامین ایمیل کردم . روی نیم تنه سیاوش خم شدم و به چهره اش دقیق شدم ، نفساش منظم بود و خواب هفت اقلیم پادشاهیش رو می دید ! ... بدون نگاه به ساعت به رامین زنگ زدم ، با صدای خواب آلود جواب داد :

رامین \_ مرض داری نصفه شبی !

متعجب شدم ، هیچ وقت این طوری باهام حرف نزده بود ، توی هیچ وقتی از شبانه روز !

با صدای آرومی گفتم :

\_ ببخش رامین مجبور شدم !

یهو انگار به خودش بیاد ، با بالا پایین شدن صداش حس کردم سریع توی جاش نشست و توی همون حال سریع با صدای خش دار و گرفته گفت :

\_ شینا تویی؟! خوبی؟ چیزی شده؟

آروم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم :

\_ رامین حاله بده ، قسم خوردم به روح پدر و مادرم که تا فردا پدر و مادر همشون رو در بیارم !

رامین \_ چی می گی شینا ، تو رو خدا درست حرف بزن .... سیاوش کاری کرده ؟

با فکرش پوزخندی روی لبم نقش بست ... توی دلم گفتم « سیاوش اصلا نگامم نمی کنه چه برسه به حرف و کار! »\_ نه سیاوش کاری نکرده ، فقط این قسم به روح پدر و مادرم نمی ذاره سر رو بالشم بذارم و بگذرم ، نمی ذاره فکر کنم به روز و ساعت! .... می دونی این قسم چقدر واسم سنگینه ، بیشتر از هر کسی می دونی!

رامین بعد مکتی خونسرد و آروم گفت :

\_ چـــــی شده!؟

\_ تمام داده ها رو به ایمیل ارسال کردم ، ایمیل کن واسه اون دوستت که می گی پلیسه ....  
ازشونم یه کپی بگیر و بذار یه جای امن واسه روز مبادا!

رامین \_ می خوام اولین مهره رو تو حرکت بدی!؟

\_ آره! ... زرافشان رو دیدم ، هرچی از دهنش دراومد گفت ، می خوام نشون بدم من کی ام!

رامین \_ همین الان انجام می دم .

\_ یه دنیا واسم عزیزی داداشی!

\_ تو بیشتر خواهری!

عاشق این خواهری گفتناش بودم ، مثل یه مسکن همیشه واسم عمل می کرد و سر پا نگه می داشت! ... با لبخند آروم به پشتی تخت تکیه دادم و بعد تاکیدش واسه خوردن قرصام و خداحافظی گوشه رو قطع کردم ، بازم بیشتر از دوز مصرفی داروم رو خوردم! .. نمی دونم چرا شاید دیگه بریده بودم ، حتی از خودم!

چشمام رو بستم و با دست راستم شقیقه هام رو فشار می دادم ، زیر لب زمزمه کردم :

\_ چرا نمی میری شینا ، چرا انقدر سگ جونی!؟ ... این قرصا فیل رو از پا میندازه ، سه ساله شب و روز می خوری ، حتی بیشتر از دوز مصرفی ، چرا نمی میری لعنتی!؟ .... به چی دل خوش کردی تو این دنیا!؟ شایدم آدم نیستی وگرنه آدما با مصرف بیش از حد این قرصا از پا میفتن!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم و به سیاوش که پشت بهم دراز کشیده بود نگاه کردم و آروم و با احتیاط ، بهش نزدیک شدم ، بدون چشم برداشتن از نیم رخ قشنگ و چشمای بسته

اش ، با احتیاط روش خم شدم و بوسه آرومی روی بازوی محکم و مردونش زدم ، بازویی که هنوزم خاطره حمایتش از هر داروی آرامبخشی موثرتر بود !...تکون نخورد ولی یه نفس عمیق و آروم کشید و بازم چشماش بسته بود ، آروم و با احتیاط ازش جدا شدم ، به پشت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .

آدمی نبودم که بی گذار به آب بزخم ، می دونم زرافشان سوسمار همه چیز رو همین امشب به سینا گفته ! امشب سینا خواب نداره و داره نقشه سقوطم رو می کشه ولی منم واسش دارم !

آروم روسریم رو از پایین تخت برداشتم و به طرف پنجره رفتم .... خیره شدم به شاه آسمون شب ، به ماه ! .... پوزخند زدم به تنهاییش ! به تنهاییم ! .... واقعا سیاوش ازم متنفر بود !؟ .... اگه طبق گفته استاد سیاوش هنوزم توی چشماش عشق من بود چرا من نمی دیدم !؟ سیاوش تا حالا من رو بدون روسری ندیده بود ، چرا دیشب که از حموم بیرون اومد تعجب نکرد ، چرا محض کنجکاو روی صورتم مکث نکرد !؟ ... فعلا باید روی به دست آوردن دل سیاوش تمرکز کنم .... باید به طرف خودم بکشمش ... ولی چطوری که غرورم نشکنه !؟

صدایی بهم گفت :

« یعنی سیاوش ارزش شکستن همه چیزت رو نداره !؟ ... به خودم جواب دادم : داره ! .... نمی دونم چرا ! نمی دونم چطور ولی قلبم یه چیز رو زمزمه کرد : خدایا ، هوامو داری !؟ .... یه بار توی کل عمرم صدام رو بشنو و پشتم باش ! ... بذار حس کنم اون دستای محکم و حمایتگرت دورم حلقه شده ! بذار گرمای آغوشت رو حس کنم ! ..... نشونم بده تمام زندگیم باهام بودی ! .... نشونم بده من از تو برگشتم و تو یه لحظه ازم برنگشتی ! »

پرده های پنجره اتاقمون کاملا کنار کشیده شده بود و نور مهتابی ماه ، زیبا و رقصون سرزمین کوچیک و در عین حال بی انتهای من و سیاوش رو که به وسعت تختمون بود رو رویایی کرده بود ! ...یه جمله رو تو سرم فریاد زد .... چقدر نزدیک ! ... چقدر دور ! ....

بدون چشم برداشتن از ماه ، لبه پنجره نشستم و زانوهایم رو به هم چسبوندم و پای راستم رو پشت مچ پای چپم گذاشتم و سرم رو بدون چشم برداشتن از ماه به شیشه چسبوندم ، و ناخودآگاه شعری که اولین بار می خواستم همه چیز رو با سیاوش بهم بزخم و توی حیاط امارت مامان گیتی با موبایلم گوش می دادم رو زیر لب زمزمه کردم .

... تو هم پیش رومی و هم پشت سر ... تو هم مقصدی ، هم واسم راهشی  
بگو دست کی می رسونه منو .... به اون آسمونی که تو ماهشی  
من اونقدر شیرینه مردن واسم .... که می خوام از این زندگی خسته شم  
چقدر سخته روی زمین باشم و .... به آغوش یک ماه وابسته شم  
پشت دستم رو آروم روی شیشه و عکس ماه کشیدم ... اشک چشمم رو سوزوند ولی بازم زمزمه  
کردم ، صدام لرزید ولی مهم نبود ، هیچی جز داشتن سیاوش برام مهم نبود ، بازم زمزمه کردم  
شعری رو که می گفت سیاوش بازم سهم من نیست !  
به عشق یه ساحل به دریا زدم ..... به دریا زدم تا که پیدا نشم  
یه ساحل که دائم پسم می زنه ..... پسم می زنه چون که دیوونشم  
تا خود دم دمای صبح کنار پنجره نشستم گوشه رو روی سایلنت گذاشتم ، می دونستم رامین بی  
خیال نمی شه و هر نیم ساعت باید در جواب تک زدناش تک می زدم که بهش ثابت بشه  
نخوابیدم ! .. با دیدن تالوهای نور خورشید بهش پیام دادم ..  
» \_ حالم خوبه ، می خوام بخوابم .

سریع جواب داد : باشه ، من به حرفت اعتماد کردم که می گی خوبی ! ... مراقب خودت باش .  
آروم به طرف تخت رفتم و با نگاهی به سیاوش که هنوزم پشتش بهم بود گوشه پتو رو آروم بلند  
کردم و آروم تر از گرفتن گوشه پتو روی تخت پشت به سیاوش دراز کشیدم . با جیغ جیغای ویان  
متعجب چشمم رو باز کردم ، فقط پوشک شده و با یه آستین حلقه ای با نمک سفید کنارم روی  
تخت بود ، متعجب به اطراف نگاه کردم ، کسی نبود ... توی جام نیم خیز شدم که صدای آب از تو  
حموم شنیده می شد .

\_ سایه ؟ ..... سایه تو توی حمومی ؟

سایه توی در حموم اومد ، لباسای ویان رو شسته تو دست چپش دیدم ، با ساق دست راستش به  
پیشونیش کشید .سایه \_ سلام خرس قطبی !؟ ... (خندید) .... رامین بدبخت یه چی می دونه بهت  
می گه خرس قطبی !



\_ مرض ، چیه سر صبحی رو سرم رو گرفتی؟!

سایه \_ سر صبح کجا بود ، ساعت یک و نیمه ظهره !!

متعجب ابرو هام رو تو هم کشیدم و به موبایلم نگاه کردم ، راست می گفت ! .... سرم بد جور درد می کرد ... چشمم افتاد به ویان که رو زانوهای نشسته بود و تو سر عروسکش ، که از خودشم بزرگ تر بود می زد ! ... گاهی یه لبخندم تحویلیم می داد و بازم شیرجه می زد و صورت عروسک بدبختش رو تف مالی می کرد !

\_ سایه مسکن داری ، سرم درد می کنه تا دم دمای صبح بیدار بودم .

سایه با این حرفم با یه جیغ بنفش سریع جفت زانو پرید رو تخت ! .... ویان بدجور تگون خورد ، از رو عروسک پرید و خوش رو بغلم انداخت ، به لباسم محکم چنگ زد و با چشمای گرد شده و دهن باز به سایه خیره شد ! ... دستام رو دورش حلقه کردم که تشویقش کرد بیشتر تو بغلم پنهون بشه .

\_ زهر مار ، زهر ترکمون کردی چته؟! خوبه می گم سرم درد می کنه !

سایه با چشمای پرشوق بهم خیره شد و گفت :

\_ پس بگو چرا اونم چشاش قرمز بود و لباس تنش نبود !

متعجب و آروم گفتم :

\_ کی؟! چی می گی؟!

سایه \_ بابا شنگول منگول ساعت ده سمینار داشتن ، به بهزاد گفتم من که دیگه حوصله ده \_ دوازده ساعت حرف این دکتر رو ندارم و بچمونم دیروز تو سمینار تلف شد طفلک ! .. برای همین بهزاد قبول کرد با سیاوش بره ، منم گفتم میام پیش تو ، اونم قبول کرد ، با بهزاد اومدیم در اتاقتون ....

آب دهنش رو با شوق قورت داد و با شوق بیشتری توضیح داد :

\_ هیچی دیگه ! سیاوش با چشمای خواب آلود و موهای ژولیده با یه شلوارک مشکی توی در پیدا شد ، بدبخت هنوز ویندوزش بالا نیومده بود ! .... بعد که قیافه هامون رو دید فهمید سریع رفت

پشت در و گفت پنج دقیقه ای آماده می شه همین که لباس پوشید گفت من پیام تو ... وای  
شیـنا باورم نمی شه!؟

به خوش خیالیش پوزخندی زدم و گفتم :

\_ بی خیال سایه چی باورت نمی شه!؟ اون هنوزم نیم نگاهم بهم ننداخته چه برسه به اون  
چیزایی که تو ذهن خراب تو می گذره!

بادش خوابید و دمق شد و با لب و لوجه آویزون گفت :

\_ یعنی هیچی به هیچی!؟ هنوزم روزه سکوتش رو نشکسته!؟

\_ نه!

رو به ویان که هنوزم بهم چسبیده بود کردم . چقدر شیرین بود که یکی به این پاکی هنوزم من  
هزارتکه گناهکار رو که با یه تلنگر می شکنم ، یه تکیه گاه امن و محکم واسه ترساش می دونه! ..  
دستام رو زیر بغلش بردم و بلندش کردم و روبروی صورتم گرفتم و بعد یه بوس با عشق ، کنار  
عروسکش گذاشتم که بازم مشغول تف مالی سر و صورتش بشه! ... بازم از هفت دولت آزاد گیر  
داد عروسک بدبخت!

سایه \_ یعنی چی شینا!؟

چشمام رو از ویان گرفتم و رو کردم به سایه و گفتم :

\_ یعنی اینکه زرافشان جفت پا رفته بود رو اعصابم رامینم مدام تک می زد که نکنه بخوابم ، برای  
همین تا دم دمای صبح بیار بودم!

سایه \_ پس چرا سیاوش وقتی با بهزاد تو راهرو حرف می زد به بهزاد خیلی آروم گفت دیشب  
اصلا نخوابیدم!؟

بهت زده به سایه خیره شدم ... وای خاک به سرم ، نکنه بیدار بوده!؟ نکنه همه حرفام رو شنیده  
!؟ ..... یعنی برای من بیدار بوده!؟ یعنی هنوزم یادش هست من وقتی عصبانی و ناراحتم خواب  
واسم مرگه!؟ ..... خدایا فکرای دخترونه بکنم یا نه!؟ ..... با صدای سایه به خودم اومدم ...

سایه \_ چه هیكلی ساخته شینا ، چطوری دووم آوردی!؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

\_ چه گیری دادی به هیکل اون !؟

سایه \_ سر هیکل شوهر جناب عالی نزدیک بود من و بهزاد دعوامون بشه !

وقتی گفت شوهرم دلم یه طوری شد ، نمی دونم چه حسی ، شاید مالکیت ! .. ولی برخوردش کل

حسم رو می پروند !

با لبخند متعجب و آروم گفتم :

\_ چرا !؟

سایه خنده ریزی کرد و گفت :

\_ هیچی فقط وقتی سیاوش داشت لباس می پوشید تو عالم خودم مبهوت به در اتاقتون بودم و از

دهنم در رفت و گفتم بابا چه هیکلی ! بهزاد برو باشگاهی که سیاوش می ره اون باشگاه بدنسازی

تو زیاد به درد نمی خوره ! ...

ریز و با شیطنت خندید که لبخند به لب منم آورد ... بازم ادامه داد :

\_ تازه فهمیدم چی گفتم ، همین که آروم سرم به طرفش چرخید ... دیدم یا پنـج تن !!! ...

نیمرخ از گوشه چشم با چشمای کوچیک شده و ابروهای درهم ، لب پایینش رو برده تو دهنش !...

با چشمای گرد شده مدام چشمام بین چشماش در گردش بود که بالاخره با حرص ترسناک زیر

لب گفت : خـب ! داشتی می گفتی !؟ ... شینا باور می کنی اون لحظه دو حس متضاد با هم

بهش داشتم !؟ از یه طرف هم می خواستم بپریم کولش و اونقدر ماچش کنم که فکم بیفته ! از یه

طرفم ازش ترسیده بودم عین چـی !!!

هر دو زدیم زیر خنده و سایه با همون خنده ادامه داد :

\_ خدا کنه تو سمینار یه چیزایی بگن که سرد بشه وگرنه من می دونم امشب جریان داریم باهم !

\_ اوه اوه ! .... پس ویان رو از الان بذار پیش ما ، ما جریان نداریم ، امن و امان !

سایه با دست راستش کوبید به بازوم و گفت :

\_ آهـا ، حالا کی ذهنش خرابه !؟

\_ خواستم لطف کنم بهت ، که بعد یه مدت بتونی با خیال راحت با شوهرت باشی !

سایه خیره به چشمام بعد مکثی گفت :

\_ شینا فکر نکنی از بودن بچم ناراحتم ، نه ! .... عشق و علاقمون با اومدنش به هم بیشتر شده ولی

.... می تونی امشب بچم رو نگه داری من و بهزاد شام باهم بریم بیرون !؟

\_ من یه چیزی گفتم ، تو هم از خدا خواسته !

خندیدم و سرم رو تکون دادم ، وقتی سکوتش رو دیدم بهش نگاه کردم ... نه مثل اینکه جدی

گفت !

باشه !

سایه \_ نه ممنون ، بی خیال !

\_ چرت نگو ! ... اصلا امشب کلا تا صبح پیش منه !

سایه \_ نمی خوام ، گفتم پشیمون شدم !

از این تعارف تیکه پاره کردناش کفرم دراومد و جدی گفتم :

\_ زیادی حرف می زنی سایه !

سایه \_ آخه نمی خوام فکر کنی ...

درکش می کردم ، می دونستم چی می خواد بگه برای همین سریع بین حرفش پریدم :

\_ سایه چی می گی !؟ ... من می شناسمت ، یادته گفتم خواهرمی !؟ هنوزم هستی ، تا ابد ! ... ویان

همه کس منه ، جزء خونواده من ! ... خونواده ای که با چنگ و دندون کم کم کنار خودم جمع کردم

! .... هممون زخم خوردیم !.... من صد سال تو رو با پدر و مادرت یکی نمی کنم ! .. تو و بهزاد

آدمین و حق دارین گاهی برای خودتون وقت بذارین .... من اصلا هفته ای یه بار ویان رو پیش

خودم نگه می دارم تا به خودتون برسین ... چطوره !؟

سایه با شوق گفت :

\_ راست می گی؟!\_

با ابروهای بالا رفته و لبخند به لب بهش نگاه کردم که سریع گفت :

\_ نه همین یه شب !

\*\*\*\*\*

شب شده بود و بهزاد و سایه رفته بودن رستوران ، از سیاوشم خبر نداشتم . تصمیم گرفتم با ویان توی حیاط هتل یکم هوا بخورم ... هوا محشر بود یه خنکی خیلی خوب ، یه حس قشنگی بهم می داد ، نمی دونم چرا و چم شده بود ولی عاشق این بودم که زیر نور زرد رنگ درختای جلوی هتل توی این خنکی قدم بزنم .... نمی دونم چرا ولی شماره تیام رو گرفتم صدای مردونه و آرومش توی گوشم پیچید :

\_ بله !

\_ سلام بلد نیستی تیام؟!\_

تیام \_ شینا تویی؟! سلام!

\_ تو و رامین چتونه؟! وقتی زنگ می زنی بهتون می گین شینا تویی؟! ... راستش رو بگو انتظار دارین کی باشه!?

تیام مردونه خندید :

\_ شیطون نشو ، هیچی نیست! .. اونقدر سرم شلوغه که اصلا یادم می ره خودم کیم چه برسه بقیه!

\_ شرمنده مسولیتای منم افتاد به دوش تو .

تیام \_ نه بابا این چه حرفیه ، جبران می کنی .

لبخندی به این مهربونی و لحن بی منظورش زدم ، چطور مردم ندیده حرف رو باور می کنن و این همه خوبی رو نمی بینن!

\_ صد البته! .... همه چی مرتبه؟ با رامین رابطتون چطوره؟

تیام بعد مکثی با تردید گفت :

\_ چیزی بهت گفته؟!

یکم دلم شور زد چرا این طوری شده؟!

مشکوک پرسیدم :

\_ نه چیزی نگفته! .... تیام چیزی شده؟!

رفت تو قالب شخصیتی خودش ، سرد و بی تفاوت :

\_ نه! حس کردم زنگ زده زیر آب من رو بزنه یا چه می دونم ..... بی خیال!

حس کردم یه چیزی هست ولی طفره رفت!

\_ رامین این طور آدمی نیست ، تا حالا بد تو رو نگفته!

با اینکه رامین دل خوشی ازش نداشت ولی نمی خواستم با کوچک ترین حرفی شک به دلش

بندازم پس یه جواب قاطع بهترین چیز بود!

\_ شرکت خوب پیش می ره؟

تیام \_ آره .... کی میای شینا؟!

نمی دونم چرا حس کردم خیلی پر تمنا زمزمه کرد کی بر می گردم!

\_ چرا؟ ... اگه کارای شرکت ...

تیام \_ نه ، نه .... فقط .... هیچی!

\_ تیام خوبی؟!

تیام \_ نه!

از این رک گوییش یکه خوردم! .. تا به حال ندیده بودم اعتراف کنه به خوب نبودن ، همیشه یه

حصار دور خودش داشت . اگه می گفتم خوبی؟ با غرورش یه تیکه بهت مینداخت! ... پس چش

بود حالا!

\_ دوست داری حرف بزنی؟!\_

تیام با مکث زمزمه کرد :

\_ آره!

سکوت کردم که تشویق شد واسه گفتن .... نمی دونم چرا حس کردم این حرفش اصل قضیه ای که گفت نبود!

تیام \_ شینا .... سینا نفوذی تو شرکت فرستاده!

سکوت کرد ، بهت زده سر جام واستادم ، ولی خونسرد زمزمه کردم طوری که تیام برای چند لحظه از این بی تفاوتیم مکث کرد!

\_ کی؟

تیام \_ همون منشی تازه وارد که استخدام کردی!

\_ چطور فهمیدی؟

\_ حس کردم ، بعدم یه دستی زدم طوری که خوشم نفهمید چطور ... یه سری مدارک اشتباه بهش دادم و زیر نظرش گرفتم ، شبانه روز ، بعد فهمیدم داره به سینا خط می ده ! .. دادمش دست پلیس بقیه اش با اوناست .... شینا خوبی؟! ..... الو! چرا حرف نمی زنی؟!\_

\_ اینجام!

پر حرص و عصبی پوزخندی روی لبم نقش بست ، سینا راست می گفت هر چقدرم زرنگ اون چندسالی ازم جلوتره ولی کی گفته ، الان تیام با بیست و هشت سال سن دهن سینای سی و دوساله رو بسته! .... منم می تونم! .... فکر می کردم من اولین مهره رو برداشتم ولی این سینا بود که خیلی وقته مهره اش رو حرکت داده! .... دیگه مجال نفس کشیدن بهت نمی دم سینا!

تیام \_ تو فکر چی رفتی که اینقدر ساکتی؟!\_

\_ به حرکت بعدیم! ... بعدم این اون حرفت نبود!

تیام نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و بعد کمی مکث گفت می گم بهت ، فقط ببینمت بعد!

ازش تشکر و خداحافظی کردم . تمام تنم داغ کرده بود ، دیگه خنکی هوای شب رو حس نمی کردم ، بی هدف آروم قدم می زدم ، ناخودآگاه به ویان خیره شدم که فارق از پیچ و خمای دنیا آروم سرش رو زیر گردنم فرو کرده بود و پستونکش رو می مکید ، گاهی هم توی دستاش می گرفت و باهاش بازی می کرد و باز دهن می برد و در میاورد ... همین کارای ساده ایی که با همه شوق و دقت انجام می داد و به همین سرگرمی ساده قانع بود لبخند رو روی لبام آورد ... دست راستم رو زیرش گذاشته بودم و ناخودآگاه دست چپم رو هم آروم روی پشت و سرش حرکت دادم ... انگار خوشش اومده بود که اعتراضی نمی کرد ! ... ترجیح دادم به هیچی جز این حس زیبا فکر نکنم ، محو این حس جدید و زیبا بودم که حس کردم نفسم حبس شد و پهلو راستم سوخت !

برگشتم دیدم یه مرد که صورتش رو پوشونده بود چاقویی رو به پهلو فرو کرد !... ویان رو محکم تر بغل گرفتم و درحالی که سرم به طرف مرد بود پشتم رو بهش کردم که نتونه بلایی سر ویان بیاره ... بچه مردم بود و مسئولش بودم ! ... نمی دونم چی شد که ویان با دیدن حالم و ابروهای درهمم جیغ بلندی کشید و پشت سرش صدای داد سیاوش ...

\_ شینا !

با دیدن سیاوش ، مرد که بازم چاقو رو محکم تر گرفته بود برای ضربه دوم با ترس بهش نگاه کرد و سریع دوید و سوار موتوری شد که یه نفر پشت فرمونش نشسته بود ، بدون چشم برداشتن ازش به رفتنش خیره شدم . سیاوش سریع کنارم زانو زد نگرانی رو تو چشماش دیدم ... به زحمت زمزمه کردم :

\_ وی ... ویان ! ... بگ ... بگیرش !

سریع ویان رو گرفت و داد زد :

\_ کمک ، یکی کمک کنه !

نگهبان دم در هتل به کمکمون اومد . سیاوش ویان رو دستش داد و منم رو دستاش بلند کرد . سرم رو روی سینه محکم و مردونش و دست چپم رو مشت شده روی سینه اش کنار صورتم گذاشتم . تپشای قلبش تند بود ... چرا !؟ برای من نگران بود یا ترسیده بود ! ... سوار ماشین



شدیم و سرم روی سینه اش بود ... دست راستش مانتم رو تو چنگ گرفت و روی زخم محکم فشار داد ، سرم بیشتر روی سینه اش فشرده شد .

با صدای لرزون به راننده گفت :

\_ تو رو به هرکی می پرستی سریع تر !

اومدیم توی بیمارستان ، روی تخت خوابوندم . سیاوش با قدمای محکم با ویان که لباس آویزون شده بود ، دنبالم میومد ، همین برام بس بود ، دیگه راضی بودم به مرگم ! .. نور چراغای سقف برام هر لحظه شدیدتر می شد و همه چی رو گرفت دیگه هیچی نه دیدم ، نه شنیدم !

\*\*\*\*\*

آروم چشمام رو باز کردم ، همه جا نور بود و هزارتا سیم بهم وصل بود .... نور چشمام رو زد ، ابرو هام رو تو هم کشیدم و چشمام رو روی هم بیشتر فشار دادم . سرم چرخید یه پنجره بزرگ شیشه ای طرف چپم بود . سیاوش یه دستتوی جیب شلوارش و یکی هم روی شیشه گذاشته بود با اخم ناباور بهم خیره بود . چشمام روی هم افتاد ، وقتی باز نگاه کردم دیدم کسی نیست ، خیال بود انگار ، مثل این سه سالی که هر لحظه کنارم می دیدمش ! .. صدای یه دکتر مسن رو کنارم شنیدم ... به زحمت بهش چشم دوختم .

دکتر \_ خوش اومدی دخترم ! .. می دونی همه رو نصفه جون کردی ، چند ساعت دیگه می فرستمت به بخش ... البته اگه قول بدی بچه خوبی باشی باز نری تو کما !

\_ کما !؟

دکتر \_ بی خیال ! ... اسمت چیه ؟

\_ شینا ... شینا آریا .

دکتر لبخند مهربونی زد و چند تا سوال دیگه پرسید که حتم داشتم می خواد هوشیاریم رو بسنجه ، همه رو بی حال جواب دادم و دکتر با پرستار همراهش وضعیتم رو چک کرد ... دکتر صورت مهربونی داشت موهای پُر سفید و سیاه که گذر زمون و تجربه رو هر کدوم از اون موها داد

می زد ، با صورت و ابروهای پهن و کشیده با صورتی اصلاح شده و لبایی باریک و کشیده . دکتر رفت و بازم خوابم گرفت ، فکر کنم بخاطر اون آرامبخشی بود که تو سرمم زدن.

\*\*\*\*\*

بازم وضعیتم چک شد و ظهر به بخش منتقل شدم . فهمیدم دو روز توی کما بودم ! ... غروب بود که همه به دیدنم اومدن . بهزاد و سایه با ویان شیرینشون ... استاد و دکترای دیگه با خانوماشون ... مثل اینکه خبر چاقو خوردنم کلی سر و صدا به پا کرده بود ، نگهبان از همه جا بی خبر وقتی دیده بود من خودم رو سپر ویان کرده بودم به همه گفته بود که اون موتور سوارا می خواستن ویان رو بدزدن ، وقتی من مقاومت کردم بهم چاقو زدن !

همه سکوت کردیم که همین باور براشون حقیقت جلوه کنه !... البته به پلیسا حقیقت رو گفتم که اونا گفتن قضیه رو ارجاع می دن به تهران که محل زندگیم بود .

سیاوش به خاطر حفظ ظاهر جلوی دوستاش توی اتاق بود و بازم نگاهش رو ازم دریغ می کرد . محو صورتش شدم داشت همه رو بدرقه می کرد که از اتاق می رفتن . لبخندا و چال گونش رو برای همه غیر من به نمایش می داشت !

بغض بی امون گلوم رو گرفته بود . داشت بازم حس خفگی بهم دست می داد ... سرم داشت می ترکید ... نمی تونستم جلوش رو بگیرم ، به سقف خیره شدم و آرام با احتیاط شروع کردم به نفس عمیق کشیدن ... چشمام رو بستم و توی دلم گفتم « چرا خدا؟! می خوام چی رو ثابت کنی که هزار بار می خوام از این زندگی خلاص بشم تو باز من رو بر می گردونی؟! چرا نمی داری به آرامش برسم؟! اینجا آرامشم نیست !... پوز خندی روی لبم نقش بست ... نکنه اون طرف بدتر از اینجا واسم داری که می گی راضی باش به این بدبختیات؟! »

با صدای بسته شدن در و سکوت اتاق ، اشک آرام از ته چشمام پایین چکید ، آرام با سر انگشتم پاکشون کردم و با بغض چشمام رو باز کردم ، دیدم سیاوش با پیرهن مردونه و شلوار سرمه ای نزدیک تختم ، دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده و با اون اخم و صورت جدی و سردش بهم خیره شده ... با دیدنش یکم تکون خوردم ، جا خوردم از بودنش کنارم ...

سیاوش \_ درد داری ؟

با همین حرف ساده ، با اینکه صورتش آرام و دوستانه نبود ، قلبم لرزید ، بالاخره سکوتش شکست ! .... می ترسیدم حرف بزیم بغض بشکنه ... فقط با تکون سر نفی کردم ... آرام و با قدمایی محکم به طرف پنجره رفت و با همون اخمش به بیرون زد و من به نقش مردونش تو قاب پنجره چشم دوختم .... استاد بهم گفته بود سیاوشم قرص آرامبخش می خوره می دونستم چه قرصایی با چه عوارضیند .... چرا جفتمون می دونستیم این قرصا بیش از حدش نابودمون می کنه ولی بازم می خوردیم؟! ... چرا از هدیه که کمک نمی خواستیم واسه رسیدن به آرامش!؟

\_ می خوام برم هتل!

سیاوش آرام اول چشمش رو از توی شیشه بهم دوخت و بعد با همون اخمش سرش رو به طرفم برگردوند .

سیاوش \_ نمی شه!

\_ سیاوش کاری کن بریم!

محکم و مصمم به چشمم دوخت و خونسرد و بی تفاوت آرام گفت :

\_ چرا!؟

\_ می دونم کی بهم چاقو زد!

چشمش پر از بهت و ناباوری شد حس کردم توی ذهنش داره می گه « به کجا رسیدی شینا!»  
برای همین سریع گفتم :

\_ زرافشان رو تو رستوران دیدی ، یا کار اونه یا سینا ! ... که فرقی نمی کنه و اونم گماشته سیناس ! .... می خوام کثافتکارباشون رو ، رو کنم ! می خوام جلوی ظلم و ستمشون قد علم کنم ! .... واسه همین می خواد ساکتیم کنه!

بازم بی تفاوت با همون اخمش بهم زد زده و دستاش توی جیب شلوارش فرو کرده بود . با لجبازی توی جام بلند شدم که کمرم تیر کشید و آخم رو بلند کرد . سیاوش سریع به طرفم اومد و دست چپش رو پشت کمرم گذاشت و دست راستش روی شکمم فشار داد که بخوابوندم روی تخت ...  
صدام لرزید از بغض .... از ... نمی دونم از چی ! ... شاید همین دلسوزیش اختیارم رو ازم گرفت!

ساق یه دستم روی پشتش بود و دست دیگم روی ساق دستی که رو شکمم بود ، خیلی بهم نزدیک بود تا به حال اینقدر برامون فاصله بی معنا نبود ! ... تا به حال تو جایگاه همسرش نبودم ... تو چشمام خیره بود ... یه دنیا التماس ریختم توی چشمام .... چشم از تپله های درخشان چشماش برداشتم .... حلقم تو اون تاریکی روی انگشتم می درخشید بدون چشم برداشتن از چشماش ، آروم دست چپم رو روی بازوش کشیدم و طرف راست صورتش نگه داشتم ، با انگشت شصتم بین گره ابروهاش آروم دست کشیدم ، توی چشماش بهت بود و ناباوری ، آروم چشمام رو بستم و بین دو ابروش رو بوسیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم .... به چشمای بسته اش نگاه کردم و زمزمه کردم :

\_ من این دیوار چین رو بین ابروهات چیدم ! .... بذار خودمم خرابش کنم سیاوش ! .. بهم فرصت بده ، دارم جلوت می شکنم ! من ... شینا ... این خط موازی که یه روزی راست و محکم همراهیت کرد داره اعتراف می کنه که بعد شکستن تو بازم ادامه دادم ولی لرزیدم ، بعد تو مثل خط موازی شدم که یه بچه روی کاغذ می کشه ! .... پر ترس و لرزون ! .... بعد رفتنت سوختم و خاکستر شدم ولی بازم از یادم نرفتی ، مثل ققنوس از دل آتش عشق تو متولد شدم و با همین آتیش به باور عشقت رسیدم ! بذار ....

سریع کنار کشید ، دستام رو پشتم ستون کمرم کردم که محکم به تخت نخورم .... از در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید ، از صدای در تنم لرزید و چشمام رو بستم دو قطره اشک از چشمام چکید .... نداشت بگم بذار جبران کنم !

سایه گفت رامین چندبار زنگ زده ولی هربار پیچوندمش ، کمی تختم رو بالا داده بودم و به تاریکی اتاقم چشم دوخته بودم ، درد داشتم ولی دردی که از پس زدن از طرف سیاوش داشتم بیشتر بود ، رامین زنگ زد بدون چون و چرا باهاش حرف زدم ، رامین گفت پروندهایی رو که واسش فرستادم رو داده دسته پلیس و اونا هم پیگیرن . لبخندی روی لبم نشست . نمی دونم چی تو صدام حس کرد که رامین بعد مکثی گفت :

\_ همه چی خوبه ؟

بغض گلوم رو گرفت نمی دونستم چی بگم ... همین حرف سادش حال رو بدتر کرد ، ولی جوابش رو دادم :

\_ دیگه نمی گم همه چی خوبه! ... چون تنها کسی که وقتی حالم بد بود و می گفتم همه چی خوبه می فهمید مادرم بود ، تنها کسی که توی چشمام خیره می شد و آرام می گفت شینا راستش رو بگو! ...دیگه مادرم نیست که حالم رو بفهمه!

رامین آرام و خونسرد مثل همیشه زمزمه کرد طوری که وقتی این رو می گفت حس می کردم هیچ مشکلی نمی تونه از پا درم بیاره ، چون رامین حامی منه!  
رامین \_ چی شده شینایی؟

\_ نتونستم رامین ، امشب بهش گفتم می خوام جبران کنم ولی بی حرف ترکم کرد!  
رامین \_ واسه همین شکستی؟! .. شینا غیر این بود باید تعجب می کردی! .. غرور واسه یه مرد همه چیزه ، پس زده شدن یه مرد از طرف زنی که عاشقشه نابودش می کنه!  
\_ رامین یه چی پرسیم!؟

سکوتش تشویقم کرد :

\_ اگه راونا برگرده و بخواد جبران کنه تو چیکار می کنی ؟  
بعد مکث نسبتا طولانی گفت :

\_ همه مردا مثل هم فکرنمی کنن!

\_ رامین خواهش می کنم جواب می خوام .

رامین بعد کمی مکث آرام با بغضی که ته صداش حس کردم گفت :  
\_ نمی گذرم!

قلبم از تپیدن افتاد ... به زحمت زمزمه کردم :

\_ حتی اگه بخواد جبران کنه!

رامین \_ شینا قضیه ما با هم متفاوته! ... نمی دونم با حرف و کار تو چه به روز سیاوش اومده ولی من نمی تونم خیانتش رو وقتی به من قول داده بود فراموش کنم ، نمی تونم خواهرم رو برگردونم!

.. نمی تونم همه لحظاتی که باید پیش خواهرم می بودم و بیهوده واسه اون تلف کردم برگردونم!  
!.... اگه می شد .... بازم دربارش فکرمی کردم ! ..... شینا ؟ ... چرا چیزی نمی گی ؟

\_ دارم فکر می کنم ، رامین مثل یه بچه خوب دارو هام رو خوردم ، خوابم میاد می شه بعدا حرف  
بزنیم ؟

دروغ گفتم ! ... لعنت به من که به کسی که بیشتر از هر کسی بهم ایمان داشت دروغ گفتم ! ...  
سریع خواستم بحث رو تموم کنم که اعتراف نکنم توی بیمارستانم و قرصام یه فرسنگ ازم دوره !  
رامین \_ هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودی ! ... شب بخیر و مراقب خودت باش .

گوشی رو قطع کرد ... چشمام رو بستم ، اشک از ته چشمام چکید ، بیست و پنج سالمه و هنوزم  
با رسم دنیا سازگار نشدم ! ... با نفسای عمیق کم کم به خودم مسلط شدم .

به هزار بدبختی پس فردا غروب از بیمارستان مرخص شدم سیاوش باهام سر و سنگین تر شده  
بود . کاش هیچ وقت بهش حرف دل نمی گفتم ، کاش راضی بودم به همین فاصله و همین اخم و  
همین ندیدن چشماش ! .. کاش می دونستم حرف دل فقط مال دله وگرنه اسمش فرق می کرد ! ...

ولی مگه شاندل شاعر فرانسوی تو مقدمه کتاب آفرینش نمی گه "حرف هایی هست برای گفتن  
که اگر گوشی نبود نمی گوییم ، و حرف هایی است برای نگفتن ، حرف هایی که هرگز سر به  
ابتدال گفتن فرود نمی آورند ، و سرمایه ی ماورایی هر کس حرف هایست که برای نگفتن دارد !  
حرف هایی که پاره های بودن آدمی اند و بیان نمی شوند مگر آنکه مخاطب خویش را ببابند ! "

سیاوش مخاطب من بود ، سه ساله که به باور بودنش رسیدم ! .. یک سال کنارم داشتمش و  
نفهمیدم که مخاطب همیشگی منه ولی همین که از دست دادمش فهمیدم تنها مخاطب زندگیم  
رو از دست دادم ! ... الانم نداشتنش واسم همیشگی شد ! ... لعنت به دهنی که ناخواسته باز شد !  
... لعنت به من !

\*\*\*\*\*

با همراهی استاد و سایه به هتل برگشتیم . یکی از دکترای شیراز که با سیاوش تو آمریکا  
همکلاسی بود سیاوش رو شب خونشون دعوت کرده و تاکید کرد حتما با من بیاد ، می دیدم

سیاوش تردید داره چون سایه و بهزاد و چندتا از رفیقاشم دعوت بودن ، برای همین ، همین که سیاوش لب باز کرد بازم مخالفت کنه من به جای سیاوش جواب دادم ، میایم !

هنوزم جای زخم خوب نشده بود و دردش گاهی نفس کشیدن رو ازم می گرفت ولی نمی خواستم سربارش باشم که بخاطر من نتونه به تفریحاتش برسه ، اونم منی که حکم آینه دق رو واسش داشتم !

کلا پنج روز از چاقو خوردنم گذشته بود ، فردا آخرین شبی بود که کنار سیاوش بودم ، آخرین روزم ! .. هیچ کاری نتونسته بودم بکنم ، همه چیز به سادگی رمانا نبود ، سیاوش با دیدن موها و لباس آستین حلقه ایم تو هیروت نمی رفت ! ... با اینکه هیچ وقت به عمد این طور لباس نپوشیدم ولی باور کردم مردا به نرمشی که توی رمانا می گفتن نیستن ! ... عین دخترا رویایی نیستن ! .... چطور فراموش کرده بودم مردا نقطه مقابل زنان !؟ ... غیر این بود خدا نمی گفت این دو موجودم مکمل و کامل کننده هم اند ! ...

سیاوش بازم سکوت کرده بود از روزی که بهش گفتم حسم چیه دو روز گذشته بود و اون بازم روزه سکوتش رو از نو گرفت ، داشت تحملم می کرد ، از توی چشماش می دیدم . حوله اش رو برداشت و در حموم رو باز کرد ... با صدام بدون اینکه به طرفم برگرده ایستاد .

\_ سیاوش زودتر بیا ، نباید دیر بریم خونه دوستت !

سیاوش بدون اینکه برگرده بهم گفت :

\_ چرا گیر دادی بریم خونشون !؟ .. اصلا چرا باید تو رو ببرم ؟ توئی که زن یه ماهه منی ! ... اگه قراره برم خونه دوستام و زنی رو به عنوان همسر به کسی معرفی کنم ترجیح می دم اون زن .... زن واقعیم باشه !

رفت تو حموم و در رو محکم بست ... با صدای در به خودم لرزیدم و چشمام رو بستم ، بغض گلوم رو گرفت ، اشک توی چشمام حلقه زد ، چرا سکوت کردم !؟ چرا نگفتم همه حق های دنیا رو بهت می دم ولی حق نداری اینقدر بی ارزشم کنی !؟ ... چونم لرزید و اشک دیدم رو تار کرد ، چقدر دل نازک شده بودم ! ...

آروم روی تخت دست کشیدم و روش دراز کشیدم ... بالشش رو بغل گرفتم و بوییدمش ، می دونستم هر روز روکش های تخت و بالشا رو عوض می کنن ولی با تصور اینکه سر سیاوش روی این بالش گذاشته می شه بهش حق مالکیت دادم ! ... آروم بوسیدمش ... یه پیرهن مردونه اسپرت سرمه ای رو روی چمدونش دیدم با درد آروم از جام بلند شدم و لباسش رو توی دستم گرفتم ... بوی عطر تلخ مردونش رو می داد ، بوی عطر تنش رو ! ... آروم و مثل یه شی مقدس روی دستام گرفتم و با چشمای بسته با همه وجودم بوییدمش ! .. عطر لباس مردی رو که به تنها اعتراف پر احساس عمرم پوزخند زد !

وقتی از حموم بیرون اومد ، فقط شلوار لی سورمه ایش پاش بود و یه حوله کوچیکم دور گردنش انداخته بود و موهایش رو خشک می کرد .... هیچی نگفتم ، دیگه نگاهش نکردم ، از گوشه چشم دیدم پیرهن اسپرت سومه ایش رو هم تنش کرد ولی دکمه هاش رو نبست ، داشت به موهایش می رسید ، بدون نیم نگاهی پر تحکم بهم گفت :

\_ حاضر شو ، حوصله منتظر موندن ندارم !

\_ تنهایی برو ، من نمیام !

از توی آینه بهم نگاه کرد ، آروم دستاش از توی موهایش که مرتب می کرد پایین اومد ... با حرصی که توی صدایش بود گفت :

\_ چی ؟ نشنیدم ؟!

محکم توی چشمش نگاه کردم . نمی دونم چه شده بود ، شاید به خاطر اینکه بهم گفته بود زنه یه ماهه ! .. آتیش گرفتم ! .. کدوم زنه که آتیش نگیره با این حرف ؟!

\_ خوبم شنیدی ، گفتم نمیام ! .. وقتی زنه واقعی گرفتی برو به همه جاروش بزن !

سریع به طرفم چرخید ، خیلی عصبانی بود هیچ وقت تا این حد عصبانیتش رو ندیده بودم ، حتی توی اون رستوران که شکستمش ! ... داد زد ، قلبم از تپیدن واستاد !



\_\_ من گفتم نمی رم توئه لعنتی گیر دادی باشه میایم! .. مگه مردم مسخره تو آن!؟

هر کاری کردم صدام نلرزه ولی لرزید :

\_\_ گفتم میایم چون حس کردم دوست داری تجدید خاطرات کنی و با دوستانات باشی و به خاطر من نمی تونی ، نخواستم سربارت باشم ، نخواستم به خاطر مجبور بشی ، به خاطر من ، زنه یه ماهت !

نفسای عصبی و تندش کم تر شد این طور حس می کردم ولی در ظاهر فرقی نداشت! .. شاید به خاطر رنگ نگاهش که حس کردم تغییر کرد!

پوزخند زد :

\_\_ چیه ، فکرای بچگونه پیش خودت کرده بودی!؟ .. فکر کردی من هنوزم به خیریت جوونیاام!؟  
اما حقیقت تلخه !

صدام لرزید و هرچی بیشتر پیش می رفتم لرزش صدام بیشتر می شد و نگاه سیاوش از اون عصبانیت کم تر می شد ... نمی خواستم دلسوزیش رو ، ولی هرکاری کردم این لرزش صدای لعنتیم کمتر نشد!

\_\_ از تلخی حقیقت واسه منی که زندگیم از زهر تلخ تر بود دم نزن! .. واسه منی که هزار بار از شنیدن حقیقت خرد شدم! ... خدای تو و صفدر هزار بار به خاطر اشک و آه تو و صفدر و مادرم من رو شکست و هیچی از این دنیا کم نشد! .. سینا بهم گفت امل لچک به سر! گفت آبروش رو پیش همه دوستاش می برم چون حجاب دارم! گفت به درد دو چیز می خورم ، جـرـز ، جوجه کشی! .. کتکم زد ، نه تنها غرورم ، بلکه جسمم زیر مشت و لگداهش خرد شد ولی دم نزدم ، نگفتم دردم میاد ، نگفتم شکستم بسه تا حداقل جلوی این یکی واستم! ... خدا واسه من همیشه ترکه به دست بود ولی واسه کسی عین سینا ککشم نگزید! ... همه بندش بودن غیر من! .. آه من از یه وجب روی سرم بالاتر نرفت! ... هزار بار گفتم « خدایا از گناهام بگذر ، همون طور که از آرزوهایم گذشتی! » ولی نگذشت! ... همیشه از آرزو و خواسته هایم گذشت ولی یه بارم برای دلخوشیم نگفت بخشیدمت! ... دیدی؟ خدا هم اهل گذشت نیست! منم از خودش یاد گرفتم! ... از سینا نمی گذرم! حالا که اون نمی تونه ، من می تونم! .... لحش می کنم و به خاک سیاه می

نشونمش! ... دیگه از خدا کمک نمی خوام! ازش کمک نمی خوام وقتی می بینه خرد شدن برگای خشکیده شکوه و غرور نیلوفرانه ام زیباترین صدا زیر پاهای بنده هاشه و عین خیالشم نیست! ... دیگه خودم رو سبک نمی کنم، دیگه صداش نمی کنم وقتی می دونم جوابم جز سکوت و نگاه سردش نیست!

همه حالاتام عصبی بود و از کنترلم خارج بود. نفس کم آوردم بازم بغضم داشت زجرم می داد، نمی کشتم، تا دروازه های جهنم من رو می برد و .... بازم برم می گردوند به زندگی لعنتیم! دستام رو عصبی توی موهام فرو کردم و دو طرف سرم رو فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم:

\_\_ خدایا خلاصم کن! از زجر کشیدن من چی عایدت می شه!

لیوان آبی رو جلوی صورتم دیدم، سیاوش جلوم روی پاهاش نشسته بود و قرصم رو کف دستش گذاشته بود و کنار لیوان به طرفم گرفته بود، اشک مثل چشمه از چشمام جاری بود نمی تونستم جلوش رو بگیرم، به زحمت زمزمه کردم:

\_\_ یه عمره حال گلادیاتوری رو دارم که مدام داره می جنگه و این جنگیدنش تمومی نداره! .. گلادیاتورا بعد یه مدت که پیروز میدونن خلاص می شن ولی من نه! .... من نفرین شده این میدونم!

با چشمای نگرورش بهم چشم دوخته بود، قرص رو از بین لبام رد کرد و تو دهنم گذاشت .. لیوان آبه نزدیک دهنم گرفت و به خوردم داد. تو یه حرکت اومد رو تخت و دست چپش رو دور شونم حلقه کرد و آروم به طرف خودش کشید، نگاهش به زمین بود و همون اخم روی صورتش .... دست راستم رو از روی بازوهاش پشتش و دست چپم رو هم روی سینه محکم و مردونش گذاشتم. بغضم ترکید ... لباسش رو محکم توی چنگام فشردم .... صدایی تو دهنم می گفت « بکش کنار شینا، این دلسوزیه نه عشق، ترحمش رو نخر! ..... ولی یه صدای دیگه هم شنیدم: من به همه چیز سیاوش محتاجم! .. عشق، ترحم، دلسوزی! .... شکستمش، به این حال و روز انداختمش، راضیم به هرچه از دوست رسد! » .... بی حرکت ایستاده بود و هیچی نمی گفت .... فقط توی سکوت دستش روی بازوم حلقه بود ... عیارقم میلیم آروم ازش جدا شدم و بدون اینکه نگاه کنم، زمزمه کردم:

\_ الان آماده می شم ، زیاد منتظر نمی شی !

هیچی نگفت و منم نگاهش نکردم و صورتم رو توی حموم شستم و شلوار لی سورمه ایم رو پوشیدم و بیرون اومدم ، زیر نگاه خیره اش ، مانتو سرمه ایم ، با کفش و کیف و روسری سفیدم رو پوشیدم . جلوی آینه واستادم که با آرایش یکم صورت بی روحم رو بیوشونم که دیدم سیاوش به همون حالت اول روی تخت نشسته و خودش رو عقب کشیده و دستاش رو کمی عقب تر روی تخت ستون کمرش کرده بود و با چشمای نافذش بهم چشم دوخته بود . بعد مکتی تو چهره اش به خودم توی آینه خیره شدم و یه آرایش کمرنگ و مات رو روی صورتم پیاده کردم و به طرفش برگشتم و بدون نگاه کردن بهش و سر به زیر آروم گفتم :

\_ حاضرم ، بریم !

آروم از جاش بلند شد و با هم سوار تاکسی شدیم ....

اون شب رو با خنده و شوخی و حرف زدن با جمع تموم کردیم ، ساعت دوازده هم پیاده برگشتیم هتل ... هوا بوی خاک می داد ، نم نم بارون حس قشنگی داشت ، باید باهاش حرف می زدم ، با استاد حرف زدم و گفت الان که حالش خوبه باهاش حرف بزنی بهتره ، همه چی رو سنجدیم و با مشورت با استاد تصمیم گرفتم باهاش حرف بزیم ... ویان بغل بهزاد خوابیده بود و سایه هم خواب آلود به بازوی مردونه و مطمئن بهزاد تکیه داده بود ، سیاوش سر به زیر نیم نگاهش رو از اونا گرفت و سرش رو پایین تر انداخت و به زمین نگاه کرد .

استاد با چشمک نامحسوس و لبخندش بهم دلگرمی داد و همه رو برد تو هتل ، چند قدم ازم دور شده بود که با صدام واستاد ... هنوزم پشتش بهم بود .

\_ سیاوش ، می خوام باهات حرف بزیم .

با نفس عمیقی واستاد و هنوزم به زمین خیره بود . می ترسیدم ! چی می گفتم ؟ چطوری می گفتم ؟ .. به غلط کردن افتاده بودم ، کاش نمی گفتم می خوام باهاش حرف بزیم ! ولی تا کی !؟

\_ می دونم من در حقت بد کردم ، می دونم این سه سال چقدر اذیت شدی ، منم اذیت شدم ، منم درد کشیدم ! ... می خوام گذشتمون رو جبران کنم ، بهم این فرصت رو می دی !؟

با چشمای سرد و اخم ابروهاش اول نگاهش و بعدم سرش رو بالا گرفت :

\_ چی باعث شده فکر کنی که قبول می کنم!

\_ نمی دونم .... فقط می خوام یه فرصت بهم بدی .... خواهش می کنم سیاوش ، فقط یه بار دیگه!

سیاوش \_ می دونی داری خودت رو کوچیک می کنی!؟

\_ برای داشتن دوباره تو هرکاری می کنم!

بهت و ناباوری رو توی چشماش می دیدم ولی نمی دونستم باید چیکار می کردم ، باید از یه جایی این بحث شروع می شد ، فردا آخرین روز بودم باهاش بود و همین همه ذهنم رو از کار انداخته بود! .... بودنمون کنار هم از اول روی شمارش معکوس بود! ... برای نزدیک شدن به سیاوش کاری نکرده بودم ، چاقو خوردم پیش بینی نشده بود! همین چند روزم رو ازم گرفت .... هیچی به ذهنم نمی رسید جز اینکه به زبون بیارم!

\_ هر دومیون داغونیم ، هر دومیون آرامش می خوایم ...

با دادش زبونم بند اومد ، چارستون بدنم لرزید :

\_ خفه شو شینا! .... چی فکر کردی تو ، اونقدر خرم که بازم پیام طرفت ؟ آزموده را آزمودن

خطاست! با تو آرامش نداشتمم رو از دست می دم!

\_ داری اشتباه می کنی ، فقط یه بار ...

با دو گام خودش رو بهم رسوند ، عصبانی بود و نمی فهمید چیکار می کنه این رو مطمئن بودم!  
زبونم خود به خود بسته شد ، یقه لباسم رو گرفت و کشید و زیر لب غرید :

\_ من رو ببین! .... نگام کن لعنتی ، چرا چشمت رو بستتی ؟ ... به چشمام نگاه کن! .. من همونم

که یه زمانی خردم کردی ، یه زمانی همه چیزم رو به پات ریختم ، جلوی پدر و مادرم بخاطرت واستادم ، زدم تو دهن هرکی که می گفت بالا چشم شینا ابروئه! .. بعد شدم کسی که همه تو سرش زدن و مسخرم کردن و من جیکم درنیومد چون هرچی گفتن حقیقت داشت! ... حالا ببینم!  
! ... هزار جور قرص و کوفت و زهرمار می خورم و تو باعث شی! .. تو با حرفت ، با کارت جوری زیر پاهات لهنم کردی که دیگه شک دارم به مرد بودنم! ... تو واسه من عین سینایی! .. تو سینا رو می

بخشی و بهش فرصت جبران می دی که من بدم؟! ... با چه رویی می گی بذار جبران کنم؟! چی ازم مـونده که جبران کنی؟! چـی رو می خـوای جبران کنی لعنتی!؟

صدام لرزید ، ترسیده بودم از چشمای سیاهی که به خون نشسته بود و می گفت راهی نیست !

\_ سیاوش بذار جبران کنم ، فقط یه فرصت ، بذار از نو همدیگه رو بشناسیم ، بذار ...

با صدای دادش تنم لرزید :

\_ گفتم خفه شو شینا !

با صدای استاد ، با خشونت کمی به عقب هولم داد و ازم فاصله گرفت . استاد بینمون قرار گرفت ،

شاید می ترسید سیاوش بلایی سرم بیاره !

استاد \_ سیاوش چه خبرته ؟ چرا داد می زنی ؟

سیاوش پوزخندی زد و عصبی دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :

\_ شما این دردسر رو واسم درست کردی عمو ..

پوزخندی زد و گفت :

\_ بذار جـبران کنـم !

همین که استاد لب باز کرد حرف سیاوش نفسم رو گرفت . پر از نفرت توی چشمام خیره شد و

داد زد .... دیگه چیزی از شکوه نیلوفرانم نمود ، شکوهی که حتی به ته مونده هاش می نازیدم با

جمله سیاوش نابود شد !

سیاوش \_ تو چطور فکر کردی من دستمال مصرفی که سینا پرت کرده می گیرم دستم !

آسمون غرید ... محکم و پر صدا ! .... استاد بهت زده بهش خیره بود ، تو یه حرکت به خودش اومد

و یه سیلی محکم تو صورتش زد ، قلبم سوخت ، اشک تو چشمام حلقه زد ولی از حصار پلکام

بیرون نیومد ، چی بهم گفت؟! .. دستمال مصرفی؟! ...

آسمون محکم و پشت سر هم می غرید ولی من بهت زده و بدون کوچیک ترین حرکتی تنها روی

صورت سیاوش قفل شده بودم ، رقص لطیف بارون رو روی صورتم حس کردم .... کم کم بارون

شدید شد چه غوغایی داره آسمون امشب! ... چه رگباری گرفته من رو دانه های لطیف و ظریف آسمون ، که با سرعت ، مثل تازیانه روی تن و صورتم می شینه! ... به چی نسبتش بدم این حس رو؟! ... به اینکه بالاخره یه بار تو عمرم وقتی بد شکستم آسمون هم باهام بد شکست؟! .... یا نه! ... آسمونم داره تو این شکسته شدن روحم ، نمک می شه رو همه بندبندای ترک خورده تن و روحم؟!

خودم رو داده بودم به دست قطرات مقدس و آسمونی بارون که با خشونت خاصی می رقصید روی صورتم ، روی تنم! ... رقص قطرات کوچولوی بارون رو با تار و پود وجودم لمس می کردم ، چه اصراری داشتن واسه رد شدن از روی تنی که بارها آدما از روش رد شدن! ... انگار فقط توی کلکسیونم ، جای پای کوچولوی اونا کم بود!

استاد سرش داد زد :

\_ گم شو سیاوش نمی خوام بینمت!

بعد سیلی استاد ، سیاوش چشماش رو بست و باز نکرد ، با حرص دندوناش رو روی هم فشار می داد ، بدون نیم نگاهی به اطراف محکم به زمین چشم دوخت و از محوطه هتل خارج شد و من هنوزم به جالی خالیش چشم دوخته بودم .

استاد نگران روبروم و استاد و دو دستش رو روی بازو هام گذاشت و تکونم داد ، خالی شده بودم ، خالی از هر حس و هر حالی! ... پس پوچ شدن این حس رو داره؟! .. اینکه حس می کنی هیچ اعضایی تو تنت نداری و فقط پوستت به جای گاه از هوا پر شده که اینقدر احساس سبکی می کنی! .. آره من پوچ شدم ، نیست شدم ، چون امشب مرد من ، شکوه و غرور نیلوفرانم رو با یه دستمال یک بار مصرف برابر کرد!

استاد \_ شینا بابا ، به من نگاه کن! .. شینا می شنوی چی می گم؟! ... شینا تو رو به ....

می دونستم می خواد قسمم بده به روح پدر و مادرم ، همه این کار رو می کردند ، هرکی جلوم کم میاورد همین رو می گفت!

به زحمت لب باز کردم و زمزمه کردم :

\_ شکست!

استاد بهت زده زمزمه کرد :

\_ چی؟!

\_ خدا!

\*\*\*\*\*

عین یه مرده متحرک اومدم تو اتاق دیگه به تمام معنا احساس توی وجودم کشته شد! .. نمی دونم چم شده بود ولی اگه کسی ازم می پرسید شینا چه حالی داری؟ .. شاید فقط سکوت می کردم چون هیچ نظری نداشتم! ... به هزار بدبختی استاد رو راضی کردم و فرستادم بره ، رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون ، جلوی آینه با سشوارم موهام رو خشک کردم و چشم از دو چاله سیاه رنگ و بی احساسی که یه زمانی صفر می گفت برکش همه رو می گیره نمی گرفتم . اونقدر سرد نگاه می کردم که خودمم از سرماش تنم لرزید!

آروم روی تخت اومدم و دفترم رو باز کردم و قلم رو دستم گرفتم ... قلمم بین صفحه کاغذ و هوا موندگار بود و چشمم بی هدف به صفحه سفید کاغذ! ....

گردنبند فر و هر رو توی پاکت کنار نامه گذاشتم و همه وسایلم رو توی چمدونم انداختم و کیف کوله ای لب تابم روی دوشم انداختم و دسته چمدونم رو دستم گرفتم و چمدونم با صدای چرخاش دنبالم اومد! .. در اتاق رو باز کردم ، استاد روی زمین نشسته بود و آرنجش رو روی زانوهایش گذاشته بود و دستاش رو روی سرش ، سایه و بهزادم توی در اتاقشون بودند . بهشون نگاه کردم ، با صدای در نگاه همشون به طرفم چرخید .

سایه \_ کجا شینا!!؟

خونسرد و بی تفاوت گفتم :

\_ بر می گردم تهران ، کارای زیادی دارم که باید انجام بدم همش افتاده رو دوش تیام و رامین!

سایه ناباور و نگران زمزمه کرد :

\_ خوبی؟!

قول داده بودم دیگه این واژه لعنتی آره رو به زبون نیارم ولی .... بازم دروغ گفتم ... چقدر تلخ بود دروغ گفتن به کسایی که مطمئنی با صداقت دوست دارن ! ...

\_ آره ! .... ویان کجاس می خوام ازش خداحافظی کنم .

سایه \_ روتختمون ، الان حاضر می شم با ویان باهات میایم !

با پشت دست کنارش زدم و همون طور که وارد اتاق شدم گفتم :

\_ تو غلط می کنی وقتی شوهرت اینجاست راه میفتی دنبال من !

زیر لب نالید :

\_ شینا !!؟

\_ همون که گفتم ، تازه فردا سمینار تموم می شه و پس فردا هم استراحت می کنی و بعد میای

شرکت ، می دونی که از حرفم سر پیچی بشه چه عکس العملایی نشون می دم !

هیچی نگفت ولی می تونستم قیافه پکر و نگرانش رو تصور کنم ، ویان فارق از همه دنیا به پشت

خوابیده بود و دست و پاهاش رو به اطراف باز کرده بود . آخ که چقدر بهت حسودیم می شه

کوچولوی شیرین ! ... کاش من جای تو بودم ! ... آروم دستم رو روی دستای ویان که دو طرفش

باز بود کشیدم .

آروم توی دلم با ویان حرف زدم « ویان من رو ببخش که بهت حسودی می کنم ! ... به تنت که

بدون ترس توی آغوش امن مرد من آروم می گرفتم ! .. به این پنجه های کوچولوی سفید که مثل

ستاره روی بازوی قهوه ای سیاوشم می درخشید ! .. کف دستاش رو آروم بوسیدم ، به دستات به

خاطر تک تک لحظه هایی که سیاوش جفت دستای کوچولوت رو توی دستاش می گرفت و بدون

گرفتن اون چشمای جادویییش از چشمای پاک و درخشونت با لبخند کف دستای کوچولوت رو

بوسه می زد و دو طرف صورتش نگه می داشت . پاهای کوچولوی ویان رو بوسیدم بازم به بهونه

دستای مردونه سیاوشم که دور پاهای کوچولوی ویان حلقه می شد و از عشق توی دستاش آروم

می فشرد ! .... صورتش رو تماما آروم و با احتیاط غرق بوسه کردم ... آرنجم رو دو طرف تن

کوچولوش ستون کردم و زمزمه کردم :



\_ و بان ببخشم! ... واسه همون حرفایی که گفتم! ... می دونم اونقدر پاکی که صدای ذهن آدم رو می شنوی حتی تو خواب! .... ببخشم نفسم!

تو خواب آروم لبخند زد ، قلبم لرزید! ... نمی دونستم چی برداشت کنم؟! ... یه پوز خند واسه احساسی که همه چیزم بود ولی یه بچه هم بهش پوز خند می زد! .... یا اینکه خیالت راحت بخشیدم؟! ...

آروم و با چشمای بسته پیشونیش رو بوسیدم و با مکت بالاخره ازش دل کندم و از روی تن کوچولوش خیمه ام رو برداشتم ، همین که برگشتم چشمام توی چشمای کوچیک شده و ابروهای درهم و متفکر بهزاد گره خورد ، دستاش رو توی جیب شلوار راحتیش فرو کرده بود . سرم رو پایین انداختم و زیر لب خداحافظی کردم ... راهم رو سد کرد ، سکوت کرد و منم! ... وقتی دیدم داره سکوتمون طولانی می شه مجبوری به چشماش خیره شدم .

بهزاد \_ نمی دونم چی بگم شینا! .... نمی تونم بگم واسه همه اون حرفایی که بعد سیاوش بهت زدم ، واسه حرفا و کارایی که خواسته و ناخواسته باعث آزار و لرزوندن قلبت شدم ، من رو ببخش! .... ولی من رو ببخش! .... الان شناختمت! .... بعد این همه دردی که تنهایی کشیدی و منم شدم دردی روی دردت! .... ازم بگذر شینا ، نمی دونم ته رابطه تو و سیاوش به کجا می رسه ولی بدون ، همیشه عین یه دوست خوب پشتت می مونم!

\_ من ببخشم؟! .... همه شما باید من رو ببخشین بهزاد چی می گی؟! .... همتون ... سیاوش ، باید ازم بگذرین! ... بگذرین تا خدا هم ازم بگذره! .... جز شکایت به درگاهش نبردم! .... به قول استاد دیواری کوتاه تر از اون واسه خالی کردن دق و دلیام پیدا نکردم! .. یه بار ، یه رکعت نماز نخوندم و نگفتم خدایا تنها بخاطر خودت! ... هر بار خم و راست شدنم جلوش برای یه حاجت بود! .. همه شما دوستم بودین و تا ابد هستین ، حتی تموم اون سالایی که نمی خواستی پیشت باشم!

بغض صورتش و برق اشک چشماش رو حس کردم ، نمی خواستم بمونم و اشک و بغض یه مرد دیگه زندگیم رو ببینم ، از توانم خارج بود! .... رفتم روبروی استاد که به اندازه تموم دنیا پشیمون بود!

— خودتون رو سرزنش نکنین استاد ، شما بهترین فرصت رو بهم دادین ، فرصتی که هیچ وقت واسه داشتنش پشیمون نیستم ! ... فرصتی که یه عمر برای اینکه بهم دادین سپاس گذارم ... استاد ... این نامه رو به سیاوش بدین .

پاکت رو با لبخند دست استاد که شکسته از چشمام چشم نمی گرفت دادم . آروم راه افتادم و چند قدم دور نشده بودم که آروم به طرفشون چرخیدم و دیدم هر سه با بغض بهم خیره شده بودن . خواستم بگم مراقب سیاوش باشین ، ولی غرور شکسته ام نداشت ! .. لبخندی محکم و بی تفاوت زدم و ازشون جدا شدم . تمام مدت رسیدن به فرودگاه و توی هواپیما ، تنها به جملات نامه ام فکر می کردم ، همه رو باز به یادآوردم :

— « به نام خدایی که تنها کسی بود که هزار بار عهد شکستم و باز ، با آغوش باز پذیرای وجودم شد !... خدایی که همیشه مورد هدف حرفا و شکایتام بود ، خدایی که هیچ وقت هیچ کارم رو به روم نیاورد ! ... شاید همین بزرگواری پروردگارم من رو طوری بار آورد که باعث شد فکر کنم همه انسان ها هم مثل وجود بی همتای خالقم ، راحت از گناهم می گذرن ! ... کم کم فهمیدم ، همه جلوه ای از خدا هستن نه خود اون ! ... نه به مهربانی و زیبایی و بخشندگی اون ! .. فهمیدم آدمای ندیده جار می زنند و خدا دیده ، سکوت می کنه !

گفتن پل هایی که پشت سرت خراب کردی بازم ساخته نمی شه ، گفتن دلی که بشکنی حتی با محبت هم پیوند زده نمی شه ! .... گفتند و گفتند ..... گوش هام رو گرفتم ، تا حرف خالقم که از ازل توی گوشم زمزمه کرد توی ذهنم تکرار بشه «تو خلیفه و جانشین من روی زمینی!» « همین یه جمله بهم قدرت داد که می تونم هر غیر ممکن رو ممکن کنم ! ... اگه دست خدا رو توی دستام حس کنم ، می تونم کل زمین و زمان رو به تسخیر خودم دربیارم ، چه برسه به ساختن چند تا پل ! .... اومدم که جبران کنم ! ... اومدم تن بلوری مردی که هیچ وقت نتونستم فراموش کنم رو با عشق و خواهش آروم آروم به هم پیوند بزنم ... چون می دونستم چقدر زجر کشیدی ، چون می شنیدم توی خواب هم اسم من رو صدا می زنی ، چون استاد بهم گفت تموم اون سه سال چطور با همون عکس دو نفره روز تولدت ، شب و روزت رو می گذروندی ... همین و حرفایی که با برخورد امشبت حس کردم یه دروغ شیرینه ، باعث شد خودم رو تا پایین ترین حد واست به زیر بکشم ، چون من همین کار رو سه سال پیش با تو کردم ، وقتی امشب رفتی و ثابت کردی بعضی حرفا و کارا جبران شدنی نیست ، تهی شدم ، سبک تر از پر کوچیک ترین پرنده ! ... خشک شدم ! ...

امشب این نیلوفر سپید ، بدون مردابش مرد! ... نمی دونم چی بگم سیاوش .... چی بگم از اینکه ... چی فکر می کردم و چی شد! ... چی بگم از غرور هر دو مون که هربار که یکمون برای دیگری می شکنه به جای همراهی و هم صدایی ، به جای شکستن خودمون ، دیگری رو می شکنیم! .... راه ما از اول هم جدا بود ، ما دو خط موازی ریاضی بودیم ، نه عشق! ... می رم که با نبودنم ، با ندیدنم حالت بهتر بشه! ... امیدوارم به آرامش برسی و برای همه بدیام .... من رو ببخشی .... »

\*\*\*\*\*

اومدم تهران ، جالب بود اینجام هوا ابری بود و نم بارون روی شیشه تاکسی آروم و لطیف می رقصید! .. با کلیدم در رو باز کردم ، دم صبح بود ، آروم و بی صدا از پله ها بالا رفتم و با صدای زمزمه هایی در اتاق مامان گیتی رو باز کردم ، داشت با عمه پای سجاده سلام آخر رو می دادند ... همیشه نمازاشون رو با هم می خوندن .

\_ سلام ، قبول باشه .

هر دو به طرفم چرخیدند ، با لبخند هر دوشون رو بغل گرفتم و چشمم به سجاده پشتشون افتاد ، بازم نور مهتاب که از پنجره بزرگ اتاق به سجاده می تابید همه تار و پود زرین سجاده رو به رخ می کشید ، چرا با همین درخشش کوچیک دلم لرزید؟ ...

آروم وارد اتاقم شدم که به گفته اونا استراحت کنم ، در اتاق رو قفل کردم ، در کشوی دراور رو باز کردم و سجاده سفید زری و چادر سفید رنگی که مامان گیتی اوایل ازدواجم با سینا بهم داده بود و محکوم به حبس توی کشو بود رو بیرون آوردم ، آروم بازش کردم و رو به قبله روی زمین پهن کردم ، چادر سفیدم رو روی سرم انداختم و پرده رو تا آخرین حد کنار کشیدم و نور رو به اتاق تاریکم دعوت کردم .

روی پاهام نشستم و دستام رو توی هم فشار دادم و روی پام گذاشتم ، سرم رو تا آخرین حد پایین آوردم . بغض و درد از قلبم جوشید و گلوم رو گرفت ، چشمم کم کم سوخت ، چی می گفتم واسه یه شروع تازه؟! .. به مهر خاکی رنگم که بین تسبیح شیشه ای آبی رنگ می درخشید چشم دوختم و با صدایی که می لرزید زمزمه کردم :

\_ من اومدم ، هنوزم واسم جا داری!؟

\*\*\*\*\*

شب جمعه بود ، تمام روز رو توی اتاقم بودم و به همه گفتم کسی به رامین و تیام خبری از اومدنم نده ، می خوام همه رو غافلگیر کنم ، در صورتی که قصدم مخالف همه اینا بود ! ... دلم بد شکسته بود و حوصله هیچ کس رو نداشتم ، باتری گوشیم رو بدون خاموش کردن در آوردم و باز سر جاش گذاشتم ، این طوری هر کی بهم زنگ می زد می گفتم در دسترس نیستم ! .... بدجنس شده بودم ، از این زندگی یه روز حقم بود ، نبود !؟

نمی تونستم بدون آهنگم باشم ، سیم کارت رو در آوردم و آهنگ همایون شجریان رو با موبایلم گذاشتم و صدایش رو بالا زدم ، بالای بالا ! .. دلم بد گرفته بود . روی تختم چارزانو نشستم و با آهنگ زمزمه کردم . اشک هر لحظه بیشتر چشمام رو می سوزوند .

\_ خیالت گرچه عمری یار من بود ، امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده ، ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا رفتی ، چرا من بی قرارم ، به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست ، ندیدی جانم از غم ناشکیباست

بالشم رو روی دهنم گذاشتم و گریه کردم ، باصدایی که توی آهنگ خفه بشه و بیرون درز نکنه تا همه فکر کنن ، هنوزم سخت و محکم روی پاهام واستادم ! ...

\_ دل دیوانه را دیوانه تر کن ، مرا از هر دو عالم بی خبر کن

بیا امشب شرابی دیگرم ده ، ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی قرارم ، به سر سودای آغوش تو دارم

خیلی از مامان گیتی ممنون بودم با اینکه از این ازدواج سوری من و سیاوش خبر داشت ولی هیچی ازم نپرسید ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ! .. بارها و بارها این آهنگ رو گوش دادم ، موبایلم رو که هنوزم همین آهنگ رو تکرار می کرد ، باخودم بردم تو حموم و گذاشتم روی رخت آویز ! .. سرم از درد داشت می ترکید ، چشمام دیگه از درد باز نمی شد ، رفتم زیر دوش نشستم و بازم گریه کردم ، چرا اشکام تمومی نداشت !؟ ...

بالاخره بیرون اومدم ، دیگه با شنیدن این آهنگ یه غم مهمون قلبم می شد و اشک دیگه توی چشمام نمی جوشید . موبایلم رو زدم توی شارژ ، روی صندلی میز آرایشم نشستم و آروم با لوازم آرایشم ، صورتم رو از بی روحی در آوردم ، باید بی نظیر به نظر بیام ، عین عکس نیلوفر سفید جلوی میز ریاست شرکتیم که توی زمینه تاریک ، محکم و با غرور قد راست کرده بود ! ... منم باید بی همتا به چشم بیام ، بدون کوچک ترین نشون از خنجرایی که زمونه و انسان نماها به تنه ظریف و در عین حال محکم زده بودند ! .. باید بازم به همه ثابت کنم نداشتن سیاوش هیچ ضربه ای بهم نزده ! ...

صبح قبل بیدار شدن اهل امارت ، با ماشینم بیرون زدم و اول از همه به نمایشگاه ماشین رفتم و ماشین هیوندا آزارای مسی رنگم رو به یه هیوندا آزارای مشکی تغییر دادم ! .. می خواستم هر وقت که بهش خیره می شم یه چیز رو به ذهنم بیاره ، زمین زدن سینا که با رنگ مشکی برام یکی شده بود ! ...

همون طور که اون ، طوری زمینم زد که هیچ وقت نتونستم قد راست کنم ، اون رو هم زمین می زدم ! ... تا نه تنها اون ، بلکه همه بدونن ، با نیلوفر ساکت و آرام مرداب نباید شوخی کرد ! ... نباید زیبایی و غرور این گل صبور رو به شوخی گرفت ! ... همه باید بدونن هر کسی که من اجازه بدم حق نزدیک شدن به من رو داره ! ... همه باید بدونن اگه از قانونم سرپیچی بشه ، خونسرد و بی احساس محکومش می کنم به پیچیدن ریشه های بلندم به دور پاهاش و به زیر آب کشیدنش ، بدون هیچ ترحمی ! ... بدون هیچ بخششی ! ... من نیلوفرم ، گل سختی کشیده مرداب سیاه !

\*\*\*\*\*

در اتاق رو باز کردم . رامین سرش توی برگه های روی میزم بود ، با دیدنم اول نگاهش بعدم سرش رو بلند کرد و همزمان از جاش بلند شد . بی تفاوت گفتم :

\_ چیه ؟ ... چی شده ؟

رامین هنوزم ناباور بهم نگاه می کرد :

\_ کی اومدی ؟

\_ پریروز ، چطور مگه ؟

رامین ابرو توی هم کشید و کتش رو با دستاش عقب داد و دست به کمر گفت :

\_ به من چغندر نباید خبر می دادی!؟

روی صندلیم نشستم و پا روی پا انداختم و دست به سینه بهش خیره شدم . کم کم به اخم ابروهاش تنگ شدن چشماش هم اضافه شد .

آروم و ناباور زمزمه کرد :

\_ می ترسم !

ابروهام رو خونسرد و باتعجب بالا انداختم و گفتم :

\_ از چی ؟

رامین بعد کمی سکوت گفت :

\_ از این سردی چشمت ، از بی تفاوتیت ! ..... با سیاوش ... بازم تموم !

\_ آره ، این بار واسه همیشه ! ... گزارش کل کارایی که تو این هفته واسه شرکت انجام دادی همونا بود که واسم هرشب ایمیل می کردی ؟

رامین دستاش رو روی میز ستون کرد و ازم چشم برداشت هنوزم اصرار داشتم به ورقه های روی میزم خیره بشم .

\_ رامین جواب می خوام ، وگرنه هیچ وقت نمی پرسیدم !

رامین \_ آره ... برنامه ات چیه ؟

چشمام هنوزم روی برگه های زیر دستم بود ، این بار بدون هدف ! .. بدون فهمیدن حتی یه کلمه از سیاهی برگه های زیر دستم ! .. برای این فکرم کلی سبک سنگین کرده بودم ، باید عملیش می کردم ولی با کی؟! .. کی بهتر از ....

\_ باید پیام رو ببینم !

\*\*\*\*\*

\_ تیام سریع تر!

تیام \_ بابا چه خبرته؟ چرا عجله می کنی؟

\_ تو می دونی این مسئله چقدر واسم مهمه، پس چرا اذیتم می کنی.

تیام بالبخند اومد و روبروم، تکیه به میزش دست به سینه بهم خیره شد، دو گام با هم فاصله داشتیم.

تیام \_ کی اذیت کردم شینا؟ .. فقط می گم راضی کردن یه آدم غریبه که هیچی از شخصیتش نمی دونی یه روزه نمی شه، همین!

\_ من شینام می شه!

تیام ابروهایش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

\_ خب داره جالب می شه! .. چطوری؟

\_ تیام!!! .. اصلا حوصله ندارم اذیت نکن راه بیفت!

تیام \_ من مثل تو بی کار نیستم! .. خیر سرم رئیس این شرکتم و توی این یه هفته ام اون طوری که باید بهش نرسیدم .. حالا چی می گی تو این وسط!؟

\_ گفتمی کمکم می کنی، اگه نیستی از همین الان بگو یه کاری بکنم.

با یه تکون تکیه اش رو از میز گرفت و دست توی جیب شلوارش فرو کرد و سرش رو بالا داد، خونسرد با چشمای کوچیک شده بعد کمی مکث گفت:

\_ وقتی حرفی می زنی یعنی تا تهش باهاتم.

\_ آفرین پسرم! .. پس بدو با هم بریم که دیره، بدبختی کارم بهت گیره وگرنه اینقدر التماس نمی کردم!

تیام \_ یعنی الان داری التماس می کنی!؟

\_ آره دیگه! .. مجبورم، تنها تو می دونی سالار رو کجا می تونم پیدا کنم.

تیام \_ جان؟! .. سالار!؟

با لبخندی که هرکاری کردم نتونستم مهارش کنم گفتم:

\_ یس!

تیام کتش رو از پشتی صندلیش برداشت و همون طور که می پوشید گفت:

\_ اوکی! .. بزن بریم ، فقط قبلش بریم بیرون اتاق ، باید با سام هماهنگی کنم و شرکت رو بسپرم بهش .

\_ حالا اگه من تو اتاقت باشم چی می شه!؟

تیام مکث کرد ، چشماش برقی زد!

تیام \_ هیچی ولی وقتی یکی بدون من تو اتاقم باشه ، صد در صد دوربین رو آخر وقت اداری می بینم ، منم امروز حال و حوصله اش رو ندارم پس با من بیای بیرون بهتره ، کار رو دستم نمی ذاری!

\_ خیلی نامردی تیام ، یعنی بهم اعتماد نداری؟

بعد کمی مکث جدی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

\_ نه! ... هیچ وقت به یه مرد نگو نامردی ، حتی به شوخی! ... چون شوخیش هم واسه هیچ مردی قشنگ نیست! ... هنوزم اون حرفت رو نتونستم فراموش کنم که جلوی رامین بهم گفتمی که هیچ تعهدی نداری و همه قول و قرارای ما باد هواست چون سند نداره! .. اینکه هر وقت بخوای می تونی بزنی زیر همه چیز و توی پروژه به اون بزرگی دستم رو بذاری تو پوست گردو! .. خیلی پروژه های بزرگ رو یه تنه به انتها رسوندم ، بدون هیچ همکاری می خواستم کارت رو جبران کنم و یه جورایی حال سینا هم بگیرم که بهت پیشنهاد همکاری دادم ولی حرفت برام خیلی سنگین بود!

آروم و متعجب گفتم:

\_ من این رو نگفتم!



تیام \_ دقیقا این نبود ولی معنی حرفات همین بود!

\_ عذر خواهی کردم ، دعوتت کردم به شام!

تیام \_ همون که خودم میز رو حساب کردم!

\_ خودت گیر دادی که خودم حساب می کنم ، نذاری ال می کنم و بل می کنم!

تیام \_ چون نمی خواستم به خاطر یه شام مجبور بشم ازت بگذرم ، من بچه نیستم شیئا!

\_ داری جدی حرف می زنی تیام؟!

سکوت کرد ، نگاهش که صادق بود! .. با نفس عمیقی به فاصله یه گام ازش روبروش واستادم و توی چشماش محکم و مطمئن زل زدم و گفتم :

\_ منم عین تو وقتی می گم تا تهش باهاتم ، یعنی هستم! .. اون موقع خوب نمی شناختمت ...  
وگرنه قولم قوله ، هیچ سند و مدرکی نمی تونه قولم رو بشکنه! ... چطوری جبران کنم و از دلت دریبارم ؟ .... هرچی تو بگی!

تیام \_ مطمئنی؟! شاید من چیزی بخوام که نتونی قبول کنی!

\_ بهت ایمان دارم! ... کسی که به روح و جسم خودش احترام می ذاره و به هرکس و ناکس نمی سپره یعنی می شه همه جوهره روش حساب کرد!  
لبخند زیبایی روی لباش نقش بست و گفت :

\_ شاید همه حرفایی که این مدت بهت گفتم دروغ محض باشه شیئا! ... چرا همه رو عین خودت پاک و راستگو می بینی!؟

\_ هر کسی رو نه! ... هیچ حرفی رو بدون تحقیق باور نمی کنم ، رُس تو رو هم کشیدم خبر نداری!

تیام \_ یعنی چی!؟

\_ یعنی می دونم همه حرفات درسته ، درباره درستیشون تحقیق کردم ! ... زندگی و آدمای اطرافم بهم یاد دادن به سایه خودمم شک کنم تیام ! ... هنوزم منتظرم بگی چطوری می تونم جبران کنم !

تیام \_ چرا پیاده نمی شی ؟

با تردید زمزمه کردم :

\_ می ترسم !

به طرفم برگشت و دست راستش رو پشت صندلیم گذاشت ، یه دستش هنوزم روی فرمون ماشینش بود ، دقیق بهم خیره شد ... بالاخره سکوت سنگین ماشین رو شکست .

\_ ترس چرا ؟

\_ نمی دونم ، به نظرت برخوردش چیه ؟ .. من از هیچ پسری کاری رو نمی خوام ، کلی با خودم کلنجار میروم تا باهات حرف می زنم ، پس زده شدن از طرفش کلی اذیتم می کنه !

تیام \_ چرا حس می کنی پست می زنه !

\_ من زن سینام !

تیام \_ چه ربطی داشت !؟ .. می خوای یه شانس بهش بدی که دردی که سینا تو دلش گذاشته جبران کنه ، باید از خدایم باشه ! بعدم ... زن سینا نه ! .. زن سابق ! ... پیاده شو .

به در بسته ماشین خیره شدم ، آرام از ماشین پیاده شدم و کنارش واستادم . بازم دو دل بودم .

\_ می گم تیام بیا بعدا بیایم !

چشمات رو توی چشمام ریز کرد و لب پایینش رو به دندون گرفت !

\_ نکن تیام ، به خدا حاله یه طوریه ! .. اشتباه کردم بدون برنامه قدم برداشتم ... برگردیم !؟

تیام عصبی نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ کلی رو مغز من رژه رفتی که باهات بیام با این پسره حرف بزنی ، الان اومدی می گی برگردیم !؟ .. سینا من رو مسخره کردی !؟

\_ نه به جون تیام ، یه دنیا هم شرمنده از کار و زندگیت انداختمت .... ولی ...

تیام \_ ولی تو بیشتر اهل حرفی تا عمل !

دست گذاشت روی نقطه ضعفم ! بدم میومد من رو اهل حرف بدونن نه عمل ! .. عصبی دندونام رو روی هم فشار دادم و ناخونام رو سخاوتمندانه توی بازوهای فرو کردم ، دریغ از یه میلیمتر فرورفتن ناخونام تو بازو محکمش ! .. با ابروهای درهم و چشمای کوچیک شده بهم عاقل اندرصفی نگاه می کرد .

تیام \_ بی خیال ! .. ناخونات کارساز نیست ، پدرم دراومد با ورزش سخت این هیکل رو ساختم ، باد هوا نیست !

\_ نه بابا !

از گوشه چشم بهم نگاه کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست که بیشتر حرصم رو درآورد !

\_ تیام عصبیم نکن بد می بینی !

تیام به حالت بانمک و ته خنده ای تو صداش گفت :

\_ وای وای شینا !

با حرص چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و چشم از روبروم نگرفتم ، ولی لبخند و سنگینی نگاهش رو حس می کردم .

تیام \_ خانوم اعصاب ندار ، اون سالار جونه !

نگاهم رو به مردی که بهش اشاره کرد دوختم ، چقدر صورتش به نظر درد کشیده میومد ! .. خدایا

یعنی این مرد یه روزی رئیس یه شرکت بوده؟! .. اگه یکی از زیر دستاش اون رو توی این حال

ببینه چی می کشه ! .... می دونم خیلی سخته ، واسه هیچکی آسون نیست !

\_ این ماشین که داره شیشه اش رو تمیز می کنه مال خودشه؟!

تیام \_ نه ، مال باباشه ، خودش از دار دنیا فقط یه زن داره و یه دختر پنج ساله ! ... شنیدم زنش بیماری قلبی داره ، به هر دری زد نتونست پول عملش رو جور کنه ! ... شنیدم داره با پولی که تاکسیرانی در میاره پس انداز می کنه که پول عمل زنش رو جور کنه ! گرفته و متعجب به تیام نگاه کردم . حرف نگاهم رو فهمید .

تیام \_ هر کی تو این دنیا یه جور گرفتاره دیگه !

نمی دونم چی شد ! نمی دونم چرا ؟! ... ولی قدمام به طرفش برداشته شد ! ... چشم از مرد روبروم نگرفتم ، واقعا مرد بود ! ... دربارش تحقیق کرده بودم ، توی اوج ثروتش دست به خیر بود ، بدون اینکه واسه کسی جار بزنه ! ... به سختی فهمیدم که چقدر مرد !

\_ سلام ... آقای سالار مطیع ؟

پشتش بهم بود . با صدام با مکث و آروم به طرفم چرخید ... تردیدش رو حس کردم ! .. شاید زیر لب ، خدا رو به همه آبرودارای درگاهش قسم می داد من اونی نباشم که فکرمی کنه ! .. تیام کنارم واستاد و طبق عادتش دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو کرد و با چشمای دقیق و کوچیک شده به سالار چشم دوخت ، سالار نگاه متعجبش به ما بود .

سالار \_ سلام ، بفرمایید .

\_ می خوام باهاتون حرف بزنم .

سالار \_ درباره ی ؟

\_ سینا ... سینا رادین !

با اومدن اسم سینا فشار فکش رو روی هم دیدم ، حرص و خشم یکجا توی چشماش ریشه کرد ، سینا خدا ازت نگذره ، چیکار کردی با این مرد !

\_ تو رو خدا جناب مطیع من حرفایی دارم ....

سالار \_ شما کی هستین ؟

با ترس و تردید آروم گفتم :

\_ شینا آریا ..... همسر سابق سینا !

سالار پوزخندی زد و گفت :

\_ خواهش می کنم برید خانوم آریا من حرفی با شما ندارم ...

همین که دهن باز کردم صدایش رو کمی بالا برد :

\_ خواهش می کنم قبل از اینکه بهتون بی احترامی بکنم ...

منم بین حرفش دویدم !

\_ ببین جناب مطیع ، من حرف دارم ! ... من رو کمک شما حساب کردم ! .... می دونم از سینا زخم خوردین ، می دونم چه بلایی سرتون آورده ! ... نشنیدم از کسی که بگه سینا برام خوب بود ! ... این کارت شماره منه ، خواهش می کنم بهم زنگ بزنین .... از امروز هر لحظه منتظرم بهم زنگ بزنین و بگین کمکم می کنین !

سالار \_ چه کمکی از من آس و پاس بر میاد ، داغون تر از من نیست !

\_ هست ! .... الان جلوی روتون واستاده و می گه دستم رو که به طرفتون دراز کردم پس بزنین ! .... سینا من رو به این مرز رسوند ! .... هر وقت به این باور رسیدین که می خواین به یکی بدتر از خودتون کمک کنین بهم زنگ بزنین .... بهتون پول خوبی می دم ، نترسین کارم خلاف قوانین خدامون نیست ! .... حقم رو می خوام از سینا پس بگیرم !

با تیام آروم به طرف ماشین اومدیم که تیام بالاخره سوالی که حس می کردم مدام توی ذهنش داره باهاش کلنجار میره رو پرسید !

تیام \_ تو که گفتی یه روزه می خوام حلش کنی؟! .. چی شد ؟

\_ همش حرف امیدوار کننده واسه خودم بود ! .... خدا به اون بزرگی توی شش روز زمین و زمان رو ساخت ، که بدونم هیچی یه روزه درست بشو نیست ! .... برای منی که جلوه ای از اونم این ادعا خیلی بزرگ و دور از واقعیه !

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشته بود و هنوزم بی صبرانه با هر صدای زنگ موبایلم ، به خودم می گفتم این دیگه سالاره ! .. چقدر انتظار سخت بود ، چقدر سخت ... توی شرکت پشت میزم نشسته بودم و زیر چشمی به این دوتا موش و گربه جلوم خیره بودم !

رامین عصبی به تیام که مدام به طر حاش سرک می کشید نگاه می کرد ، آخر دست راستش رو محکم روی ورق کوبید که تیام یه کم از حرکت غافلگیرانش تکون خورد و با چشمای گرد شده آبی رنگش بهش خیره موند و بعد کمی مکث بالاخره یخش آب شد !

تیام آرام و متعجب گفت :

\_ مرض داری ؟!

رامین \_ تیام ببند ، اعصاب ندارم می زنم لهت می کنم !

تیام با دستاش کتش رو عقب داد و دست به کمر لب پایینش رو به دندون کشید و با چشمای کوچیک شده و دقیق زل زد به چشماش و گفت :

\_ تو مشکلک با من چیه ؟!

رامین هم با عصبانیتی که سعی داشت کنترل کنه گفت :

\_ مشکل من تویی که عین آینه دق روبروم واستادی ! .. عین سینا ، واسه سینا ! ... به همون اندازه ازت متنفرم !

تیام هم با عصبانیت گفت :

\_ نه اینکه من عاشق چشم و ابروتم ؟!

رامین محکم به سینه تیام کوبید که تیام یه قدم عقب رفت و سر جاش واستاد ، هردو تو یه حرکت یقه هم رو توی مشتاشون گرفتن ، با چشمای پر حرص به هم خیره شدند ، سریع از پشت میزم بلند شدم و به طرفشون رفتم .

\_ پسرا ؟! .... پسرا تو رو خدا ، چتونه شما ؟! .. تیام ؟ .. رامین ؟ .. نمیرین جفتتون ! .. یکی حرف بزنه چه خبره ؟!

رامین تقریبا داد زد :

\_ بگو ، بــــره !

تیام هم با داد جوابش رو داد :

\_ نمی رم به تو هم ربطی نداره ! .. شرکت همکارمه تو رو سننه !؟

کلافه شدم ، صدام به جایی هم نمی رسید ... داد زد م :

\_ جفتون بیرون !

ناباور بهم نگاه کردند ، هنوزم یقه های هم رو توی دستاشون داشتن ، ادامه دادم :

\_ یه نگاه به سن و سالتون بندازین ! ... جفتون بیست و هشت سالتونه دیگه بچه نیستین بگم

خاص دوره بلوغه که به هم می پرین ! .... اعصاب ندارم جفتون بیــــرون !

با جدیت و عصبانیتیم هر دو آرام و بدون حرف با هم رفتن بیرون از اتاق ، روبروی پنجره اتاقم  
واستادم ، سکوت اتاقم من رو کشید طرف زندگی آدمای پشت شیشه پنجره اتاقم ، به مردم ، به  
تکاپوهاشون ، به بوق های ممتد و اعصاب خراب راننده ها ، به رعایت نکردن حقوق دیگران بدون  
اینکه حتی کسی به روی خودش بیاره ! ... به مادری که کلافگی و عصبانیتش رو با زدن بچه سه \_  
چهار سالش خالی می کرد ! ... به دخترایی که بدون هیچ کار یا نگاهی بهشون ، مستحق توهین و  
تیکه های پسرا بودن ! .... چقدر متنفر شدم از آدما .... خدایا چی ساختی !؟ ... به چی این آدمات  
می نازی !؟ .... چرا عین دوره حضرت نوح یه طوفان نمیاری همه رو از بین نمی بری !؟ ... چرا با  
این کار به همه ثابت نمی کنی که بد بشی طوفان بعدی می میری !؟

بین این همه حرف که مدام توی ذهنم رژه می رفت دیدم .... مادری که با همه کلافگیاش جلوی  
پاهای کوچیک بچش زانو زد و همه غرغراش رو به جون خرید ! ... دیدم مردی رو که با عشق  
پنجه های محکم و مردونش رو توی پنجه های ظریف زنش قفل کرده بود و با عشق به چشمای  
هم خیره بودند و با ذوق برای هم حرف می زدند .... دیدم پسری رو که توی صندوق کمک به  
بیماران کلیوی صدقه اش رو انداخت و با چشمای بسته سر به آسمون زیر لب زمزمه کرد و بعد  
بالبخند نگاهش رو از آسمون گرفت !

غرق حس و زندگی مردم زیر پام بودم! .... چقدر حواست بهم جمعِ خدایا! ... سریع جواب فکرم رو هم دادی! .... صدای موبایلم بلند شد، بدون گرفتن نگاهم از مردم هزار رنگ زیر پام دست توی جیب مانتوم فرو کردم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم، موبایل رو در گوشم گذاشتم.

\_ بله؟

\_ می خوام ببینمتون!

\*\*\*\*\*

زیر چشمی به سالار نگاه کردم. فنجون چای رو بین دستاش نگه داشته بود و با گره ظریف ابروهایش به چای توی لیوان چینی دستش خیره بود. مزاجم دیگه از چای رو گردان شده بود و بیشتر قهوه اسپرسو رو ترجیح می دادم .... قهوه سوخته! ... عین شخصیت خودم! .... تلخ تر از زهر بود ولی دیگه بهش عادت کرده بودم، این از مزایای بعد بودن با سیناس! .... بالاخره سنگینی نگاهم صورتش رو به طرفم برگردوند.

سالار \_ می خواهید من چیکار کنم؟

با نفس عمیقی ساق دستام رو روی میز گذاشتم و تنه ام رو به جلو کشیدم، نگاهم رو به دستام که توی هم قفل بود ثابت نگه داشتم، بالاخره سرم رو بالا آوردم و آرام شروع کردم به حرف زدن.

\_ می خوام یه ضربه بزرگ به سینا بزنم، می خوام به هیچ برسونمش!

سالار \_ شما چرا!؟

\_ تو فکر کن عین خودت بهم ضربه زده، یه ضربه که هنوزم که هنوزه نتونستم کمر راست کنم! از پشت میزم بلند شدم و روبروش روی مبل راحتی سفید \_ مشکی نشستم.

سالار \_ این نمی شه، توی دوستی باید همه چیز مساوی باشه، شما همه چیز از زندگی من می دونین که پا پیش گذاشتین ... و من هیچی جز اینکه زن سینای بی شرف هستین!

با نفرتی جمله آخر رو گفت که یه لحظه دلم لرزید! ... انگار نفرت اون از سینا، از من بیشتر بود! .... دارم چیکار می کنم!؟ ... دارم آتیش زیر خاکستر یکی از خودم بدتر رو شعله ور می کنم که



چی بشه؟! ... خدایا الان داری تو این وضعیت چطوری من رو می بینی؟! ... چه حسی داری از داشتن من به عنوان بنده ات؟! ... حس درد اون چهار ماه زندگی ، اون چهار ماه حماقتم شعله کشید و همه این حرفا رو سوزوند!

سرد و محکم گفتم :

\_ شما زرافشان رو می شناسین؟!

سالار \_ سگ وفادار سیناس!

لبخندی از این توصیفش به لبم اومد بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند!

\_ واسه اونم دارم ، توی شیراز بودم که واسه از سر راه برداشتن من از سر راه خودش و سینا بهم چاقو زد ، می خوام مدرک پیدا کنی ... این پوشه روی میز رو بردار و نگاه کن ، اینا رو به پلیس دادم ... یه مدرکی می خوام که بتونم سینا و هرکی از کنار سینا رد شده رو بد به زمین بکوبم که کمر راست نکنه!

توی نگاهش بهت و سوال رو دیدم ولی بی تفاوت سرگرم دیدن مدارک شد ، با دقت و وسواس!  
.... بالاخره به زبون اومد ...

سالار \_ کی چاقو خوردین؟

\_ فکر کنم سیزده یا چهارده روز می گذره!

سالار متعجب از سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت :

\_ ببخشید این رو می گم ولی کجا زده که اینقدر زود سر پا شدین؟!

حس کردم داره به خودش می گه یه خط کوچیک روی دستش انداخته الان داره می گه چاقو خوردم!

\_ از پشت دقیقا توی پهلو فرو کرد! ... دیگه اندازه و مدل چاقو رو ندیدم! ... فقط از دیگران شنیدم توی کما بودم و تا دروازه های مرگ رفتم .... من سر سخت تر از این حرفام که نشون می دم!

قد راست کردم و روبروی گل نیلوفر سپید اتاقم ایستادم و بهش خیره شدم ، چقدر این عکس ساده بهم آرامش می داد . چی توی خودش داشت !؟

صداش رو پشت سرم ، نزدیک خودم شنیدم :

\_ سخته ، سینا آدمی نیست که مدرک نگه داره !

\_ می دونم ، واسه همین تو رو انتخاب کردم ! ... چون می دونم تو کارت بهترینی !

ابروهاش توی هم رفت و متفکر و با تردید پرسید :

\_ کدوم کار !؟

لبخندی زدم و گفتم :

\_ هک ! .... می خوام لب تاب سینا رو هک کنی ! .. همیشه همه مدارکش رو اونجا نگه می داره ،

البته با یه رمز که تنها خودش می دونه ! .... همه چی برات مهیا می کنم ، فقط لب تر کن !

سالار \_ از کجا می دونی !؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

\_ وقتی می شکنی ، برای سر پا شدن هرکاری می کنی ، بماند چطوری ، هر کسی یه سری راز

داره واسه خودش !

سریع بین حرفم پرید :

\_ غیر من !

\_ چگونگی هک لب تاب سینا هم اسرار تو !

پوزخندی زد و سرش رو به اطراف تکون داد و گفت :

\_ هنوز چیزی از شما نمی دونم !

\_ خیلی خب .... پانیز رو می شناسی !؟

سالار \_ آره ، یه کثافت که دومی نداره !

\_ پانید معشو قه سینا بود ، سینا با من ازدواج کرد که با داشتن یه بچه از من ، ازم جدا بشه ...  
چون پانید بچه دار نمی شه !

ناباور با ابروهای گره شده متفکر و مطمئن زمزمه کرد :

\_ کی می گه بچه دار نمی شه؟! ... من خودم همین چند وقت پیش دیدم داشت با دکترش سر  
انداختن بچش بحث می کرد !!!

نفس کشیدن یادم رفت ! .... یعنی چی؟! .... اگه پانید بچه دار می شه ، چرا سینا باهام ازدواج کرد  
؟! .... به خاطر اینکه تنها کسی بودم که بی ترس تو روش وامیستادم؟! .... این حرف خیلی بچگونه  
اس ! .... سینا هرچی باشه بچه نیست !... مگه مامان گیتی نمی گفت از شوهرش به خاطر بچه دار  
نشدن جدا شده؟! ... یعنی سینا نمی دونه؟! ... با اینکه بیشتر از قبل لجم گرفته بود ولی اینکه  
حس می کردم سینا هم از پانید رو دست خورده قدرت عجیبی بهم داد ، خراب کردن توافق زیر  
دستاش تو اون سمینار جهانگیری ، با اون منشی که توی شرکت فرستاد امتیاز سینا رو به دو  
رسوند ! ..... و من با انتخاب تیام و برد از طریق اون توی سمینار و کوبیدنش توی همون سمینار ،  
شدم سه و حالا با داشتن سالار و این حرف سالار ...

زیر لب با شوقی وصف نشدنی گفتم :

\_ دو ضربه باهم ، پنج \_ دو ، به نفع من سینا !

\*\*\*\*\*

صبح با دل درد از خواب بیدار شدم ، حدسم درست بود بازم مثل همیشه ، این درد همراهیم می  
کرد ! .... سرم درد می کرد ، ترجیح دادم برم سر وقت یخچال و یه چیز شیرین بخورم که یکم  
حالم جا بیاد . در یخچال رو بستم و همین که چرخیم آوینار رو دیدم که اومد تو آشپز خونه .

آوینار \_ سلام صبح بخیر آجی ، خوبی؟

دقیق بهش خیره شدم ، چقدر شبیه عکس جوونیای بابا شده بود ! ... با همون نگاه ، با همون  
لبخند .... تو این مدت اصلا یادم رفته بود یه برادر دارم ! ... اگر مامان گیتی و عمه با اون گیر  
دادنای تاریخیشون نبود حتما اونا رو هم فراموش می کردم ! .... جلو رفتم و تو بغلم گرفتمش ،

بالبخند دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام . سرش تا زیر گردنم می رسید ،  
چقدر بزرگ شده بود و من ندیدم ! ... هر دو سکوت کرده بودیم .

\_ میری مدرسه ؟

اُوینار \_ آره .... امتحان سختی دارم آجی واسم دعا کن ، بچگیام که می گفتم دعا کن نرم از  
شونزده پایین تر نمیومد ، حتی اگه هیچی بلد نبودم !

خندیدم و بیشتر به خودم فشردمش ، واقعا دعاهام اونقدر گیرایی داشت !؟

\_ اگه الان گیرایی نداشته باشه چی !؟

اُوینار \_ می گیره ! .... عمه می گه خواهر بزرگ جانشین مامانه ! ... تو بعد مامان ، مامان منی ،  
دعای مامانا می گیره !

قلبم لرزید ، واقعا من رو با همه ندید گرفتم ، جای مامان می دید ، آروم از خودم جداش کردم و  
به چشمش خیره شدم ... نمی دونم توی چشمای شفافش دنبال چی بودم ، با لبخند بهم خیره  
بود ... باز تو بغلم فشردمش و بعد یه مکث سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم ... قسم  
خوردم به بزرگ ترین قسم زندگیم که دیگه تنهات نذارم .

\_ اُوینار واسه این مدت که باهات نبودم من رو ببخش !

دستاش دور کمرم محکم تر شد ، دستم رو توی موهای چهار سانتیش فرو کردم و بعد کمی که  
گذشت ازش جدا شدم و یه میز از هرچی که توی یخچال داشتیم واسش چیدم .

ربابه خانوم \_ تو چرا مادر بذار ...

\_ شما چرا ، تمام عمرتون رو واسه ما زحمت کشیدین ، فقط بی زحمت صنم رو از خواب  
زمستونیش بیدار کنین .

ربابه خانوم با لبخند از آشپزخونه رفت و با صنم اومد تو آشپزخونه ، یکم غذا خوردم و سریع  
رفتم تو اتاقم و با برداشتن موبایلم و یه نگاه به صفحه گوشی اومدم پایین ... خبری نبود ، نه زنگی  
نه پیامی ...

با صنم و اوینار سوار ماشینم شدیم . اوینار پشت نشسته بود پر ذوق و انرژی همراه با آهنگ دست خودم نیست بهنام صفوی بالا پایین می پرید و باهش می خوند ، منم همراهیش کردم و صنم که خوابش رو مختل کرده بودیم با قیافه شاکی به جفتمون نگاه می کرد که خنده جفتمون رو بلند می کرد ... چقدر بی دغدغه خندیدم ، نوشداروی من اوینار بود ! ... همین شباهتای کوچیکش به پدر و مادرم !

بالاخره به مدرسه اش رسیدیم ، خودش رو از صندلی عقب جلو کشید و گونه من و صنم رو بوسید و پیاده شد ، همین که به در مدرسه شون رسید بالبخند به طرفم برگشت و با لبخند برام دست تکون داد و رفت داخل .

با نفس عمیقی به راه افتادم و صنم عین گربه آماده به حمله بهم خیره بود ، بی اهمیت بهش ، آهنگا رو پشت سر هم رد کردم ، تا رسیدم به آهنگ مورد علاقه ام ... اهل آهنگ خارجی گوش دادن نبودم ولی عاشق معنی این آهنگ بودم !  
همراه آهنگ ناخودآگاه زمزمه کردم :

**! Because you loved me \_**

غرق آهنگ آروم و معنای زیبای شعر رانندگی می کردم ، با تموم شدن آهنگ منم به در شرکت رسیدم ، ضبط رو خاموش کردم ، با تک بوق نگهبان در پارکینگ رو برام با احترام و سرعت باز کرد . همین که واستادم صنم رو بیدار کردم و کمر بند ایمنی رو باز کردم و پیاده شدم ، صدای دویدن یکی رو با سرعت پشت سرم شنیدم . با یکم ترس و دلهره برگشتم ، نگهبان رو دیدم !  
\_ چیه مش حسن !؟

مشن حسن نفس نفس فقط یه چیز رو زمزمه می کرد :

\_ رئیس !..... رئیس !

\_ چیه پدر من ؟ .. مراقب خودت باش دیگه دویدن واسه شما خوب نیست !

مش حسن \_ خانم جان ... این پاکت و این رز سیاه رو .... یه پسر بچه .... داد دستم ... بدم به شما !  
.. خدا شاهده ... فکر کنم جن بود خانم ! ... همین که برگشتم بپرسم این چیه غیب شد !

لبخندم رو با بردن لبام به دهنم مهار کردم ، ولی بازم لبخندم رو حس کرد و لبخند مهربونی روی لبش نقش بست . تک گل نیمه غنچه رز سیاه و پاکت رو گرفتم و تشکر کردم ، همین که رفت آروم پاکت رو باز کردم ، روش که چیزی نوشته بود ! .. توی پاکت یه کارت پستال از گلای رزسیاه بود ! ... آروم بازش کردم . یه نوشته کوتاه روی سپیدی کاغذ می درخشید .

"بین ما همه چیز تمام شده است ، غیر یک چیز ! ..... اینکه هنوزم دوستت دارم !"

همین ! .. بدون هیچ حرفی ، بهت زده بازم کلمات رو خوندم . صنم مست خواب بود و بی اهمیت به من که داشتم با مش حسن حرف می زدم رفت داخل . منم با ذهنی درگیر رفتم توی اتاقم . رامین زیاد حالش خوب نبود ، موهای مرتب عین همیشه بیشترش رو یه طرف انداخته بود . ولی ظاهر شیکش هنوزم نمی تونست اون نگاهی که با همیشه فرق داشت رو بپوشونه !

رامین \_ فکر می کنی کیه ؟

\_ نمی دونم !

ولی توی دلم زمزمه کردم ، سیاوش ! ... غیر اون مگه کیه ؟! ... شایدم سینا ؟! ... ای بابا سینا چرا بیاد این رو بگه ؟! .. هنوز ضربه هام رو بهش نزدم که بیفته غلط کردن ! ... منم دیگه اهل خر شدن نیستم ! ... سینا بگه ماه سفیدِ دیگه باور نمی کنم !

منشی جدیدم که تیام معرفی کرده بود و با هزار آزمایش انتخاب شده بود ، با یه تعداد مدارک و اوراق توی پرونده دستش اومد داخل .

نگار سنایی ، بیست و پنج ساله .... دختر ساده و مسئولیت پذیر و آرومی بود ، سر به زیر کارا رو انجام می داد . هر چیزی که بلد نبود اون قدر تمرین می کرد و می پرسید که یاد بگیره ، پدر و مادرش پارسال تو تصادف رانندگی از دست داده بود و یه تنه خواهر و برادر دوقلو ده سالش رو حمایت می کرد . منم با یه حقوق عالی حمایتش می کردم ، نمی خواستم کم و کثری داشته باشه ، از همه مهم تر می خواستم بهم وفادار باشه ! ... یه جورایی نمک گیرش کنم ! .... هرچی از تیام پرسیدم این دختر رو از کجا گیر آوردی نگفت ، منم بیشتر از اون پا پیچ نشدم !

سنایی \_ مهندس نیک زاد این برگه ها رو که دادم امضا نکردین ، لطفا ....

رامین عصبی بین حرفش پرید :

\_ خیلی خب فقط تو که دست نشونده تیامی مونده بهم دستور بدی؟! .. این لعنتی همه جا یکی رو نشونده!

همه زیر دستام رو به اسم صدا می کردم ، همین یه حس صمیمیت و دوستی بهمون می داد . بغض رو توی صورت نگار دیدم ، اینکه غرورش شکسته شد و توی ذهنش دنبال یه جمله بود که رامین رو بنشونه سر جاش ، منم بهش زمان دادم که برای کاری که می خواذ بکنه زمان داشته باشه!

نگار به سختی به خودش مسلط شد ، اول که رامین حرف زد سرش رو پایین انداخت . می خواست بغض گلوش رو با قورت دادن آب دهنش از بین ببره! ... ولی من بیشتر از هر کسی می دونستم این کار نشدنیه! ....

بالاخره چشمای عسلی رنگ قشنگش رو به رامین که سرش رو بین دستاش گرفته بود دوخت . محکم و زیبا شروع کرد به حرف زدن .... من و رامین بدون حرف بهش خیره بودیم .

نگار \_ شخصیت هر آدم جولانگاه تازیدن حرفای پر تازیانه شما نیست! .... شخصیت هر کس یه جوهر گرانبهاست که ربطی به سن و سال نداره! .... به دردی داره که مثلا انسان های این کره خاکی با حرفای خواسته و ناخواستشون به شخصیت یک نفر تحمیل می کنن! .... من توهینی به شما نکردم که مستحق توهین باشم! .... قدیما می گفتن با هر دستی که بدی با همون دست هم می گیری ، ولی مثل اینکه این حرفا هم تاریخ مصرفشون گذشته!

همون طور که از پشت میزم بلند می شدم ، نزدیکش واستادم ، هر دو مقابلم بودن .

\_ تاریخ مصرف خیلی حرفا گذشته! ... خیلی کارا و خیلی جوانمردیا! ... ولی من توی این امپراطوری کوچیکم ترجیح می دم دولت مردام بهشون پایبند باشن! .... رامین عذر خواهی کن!  
نگار \_ نه رئیس ....

سرد و محکم گفتم:

\_ رو حرف من حرف نزن! .. چیکار کنه که ببخشیش ، بی رو درباستی!

نگار متفکر اول به رامین که اونم ازش چشم بر نمی داشت چشمش برق زد!

به زمین نگاه کرد و گفت:

\_ باید جلوم زانو بزنه و عذر بخواد!

از حرفش متعجب شدم ولی یه ذره به روی خودم نیاوردم ، بعد یه مکث کوتاه به رامین نگاه کردم و گفتم :

\_ شنیدی که چی گفت رامین!

رامین ناباور با چشمای گرد شده بهم خیره شد ، فقط با چشمام بهش زل زدم و توی دلم خواستم رامین حرف نگاهم رو بخونه . نگار رو خودم می دیدم و باید یه درس بهش می دادم ! ... که اونم نشه عین من ! .... بالاخره جلوی نگار روی زانوهای ایستاد!

رامین \_ من رو به خاطر حرفای بی ادبانه ام ببخشید!

نگار با مکث گفت :

\_ ببخیدم!

رامین ناراحت ، سریع بدون گرفتن نگاهش از زمین با ابروهای درهم از جا بلند شد و از اتاق خارج شد و در رو محکم بهم کوبید ! ... قلبم گرفت از این کاری که رامین رو مجبور کردم ، ولی می خواستم به نگار ثابت کنم نامردا رو زمین بزنه نه مردا رو ! .... ولی حرفم به قیمت به زانو درآوردن یه مرد بود!

نگار با نگاه بدرقه اش می کرد و یه لبخند محو پیروز روی لباش بود . اومد طرفم و پرونده رو به طرفم گرفت . بهش خیره بودم ، حتی دستم رو برای گرفتن پرونده پیش نبردم . متعجب بهم چشم دوخت . بالاخره به خودش مسلط شد و گفت :

\_ من برم ، با من امری ندارین ؟

\_ چرا!

گوش به فرمان همه هواسش رو بهم داد .

\_ از همون اول که استخدام کردم ... تو رو خودم می دیدم ، همون شخصیت سه چهار سال پیشم ! .. همون دختر سرسخت و محکم و ... مغرور ! ... غرور داشتن زیباست ، به شرطی که بدونی توی موقعیت خودش ، بشکنیش یا .. حفظش کنی ! ... من بلد نبودم موقعیتا رو از هم



تشخیص بدم! .. من بلد نبودم مرد و از نامرد تشخیص بدم! .. همین غرورم نداشت! ... تو عین من نباش!

نگار \_ من چیزی نگفتم ، خودتون دیدین که آقای نیک زاد بهم بی احترامی کرد .

\_ اگه یکم دقیق تر نگاه کنی می بینی ، تو رامین رو به جای بخشیدن له کردی!

نگار \_ خب من باید چیکار می کردم؟! .. جلوی بی احترامیشون ساکت وامیستادم؟! .. ایشون

شخصیت من رو خرد کرد! ... خودتون گفتین چطوری می بخشیش ، منم راهش رو گفتم!

\_ با نفس عمیقی خونسرد جواب دادم :

\_ می تونستی یه کلمه بگی بخشیدم! ... دیگه احتیاجی به زانو درآوردن یه مرد نبود!

نگار پوزخندی زد و گفت :

\_ مرد؟! ... کسی که خیلی راحت غرور دیگران رو خرد می کنه ، مرد نیست ، باید بدتر از این

سرش بیاد!

\_ گفتم! .. تو عین من نباش و مرد و نامرد رو درست از هم تشخیص بده! .. کسایی که به من

نزدیکن ، همه مردن ، چه زن ، چه مرد!

نگار ابرو تو هم کشید و گفت :

\_ متنفرم از آدمایی که همش می گن تو همه چیز زنا باید ببخشن!

\_ من این رو نگفتم ، فقط می گم ما آدمای برای بودن کنار هم ، گاهی باید من باشیم و گاهی نیم من

!

نگار پوزخندی زد و گفت :

\_ حرف قشنگیه ولی من هرچی دیدم آقایون من بودن و خانوما نیم من!

\_ منم یه روزی همین فکر رو داشتم ، موجودی کثیف تر از مرد نمی شناختم ، از دوازده سالگیم

از این جنس ضربه خوردم تا همین الان که روبروی تو واستادم! ... داغونِ داغونم! ... رامین ،

همین کسی که بهش گفتم نامرد .... پسر عمه سایه اس ، بدون هیچ نسبت خونی با من ، سه

سال به پای حرفا و توهینای من موند ، حرفایی که هر وقت یادم میفته از خجالت نمی دونم  
چیکار کنم و چطوری جبران کنم ! .. می دونی چرا؟!؟

سکوتش تشویقم کرد به ادامه :

\_ می خواست ثابت کنه توی هر جنسی خوب و بد هست ، همه مردا رو به یه چوب نزنم ! ... سه  
سال ، شب و روز کم نیست پای همه توهینای یکی که هیچ نسبت خونی و علاقه آنچنانی که  
فکر کنی بهش نداشته باشی ... تنها سکوت کنی ! ... اگه می بینی این طوری بهت پرید واسه اینه  
که این روزا به اسم تیام حساس شده !

سکوت کرده بود حس عذاب وجدان و پشیمونیش رو توی چهره اش می دیدم .

\_ اگه حرفی نداری می تونی بری .

نگار متفکر سرش رو پایین انداخت و چند قدم دور نشده بود که واستاد و با مکث به طرفم  
چرخید :

\_ خانم آریا ؟ ..... شاید به خاطر شوخیای آقای راستاد با صنمه ! ... آخه ... حس می کنم .... تو رو  
خدا به آقای نیک زاد نگین ...

بهت زده زمزمه کردم :

\_ چی رو؟!؟

نگار بعد کمی من گفت :

\_ فکر می کنم آقای نیک زاد صنم رو دوست داره ، آقای راستاد هم .... صنم !

\*\*\*\*\*

بارها با موبایلم شمارش رو گرفتم ، جواب نمی داد ... غیر این بود جای تعجب داشت ... صنم رو  
صدا کردم و گفتم با موبایلمش به رامین زنگ بزنه و بگه حالم خوب نیست .... می دونستم نقطه  
ضعفش منم ! ... نامرد بودم ، خودم می دونستم !

صنم \_ خدایی بد کردیم باهش ! ... چه نقشی بازی کردم ، فکر نمی کردم اینقدر بازیگر خوبی باشم !

از کنار پنجره کنار کشیدم و با گوشه چشم بهش نگاه کردم ، ماشینش رو با سرعت پارک کرد و درش رو محکم بهم کوبید و دوید طرف ساختمون ، لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست ! ... آروم به طرف صندلیم رفتم و روش نشستم .

سریع در رو باز کرد و توی درگاه خشکش زد ، بغض و نگرانی و دلخوری رو یکجا توی صورتش می دیدم . هر دو چشم تو چشم هم ، بی حرف به هم زل زده بودیم ... آروم چند قدم اومد داخل ... صنم بیرون رفت و در رو پشت سرش بست .... و رامین حتی نیم نگاهی هم بهش ننداخت ! .. چقدر قلبم شاد شد از اینکه من از عشقش هم براش با ارزش ترم ! .. چقدر بچه شده بودم ! رامین کلافه دستاش رو به صورتش کشید و پشت گردنش قلاب کرد و آروم گفت :

\_ صنم گفت ...

\_ آره خودم گفتم ! ... جوابم رو نمی دادی مجبور شدم !

دلخور بهم خیره شد و ته صداش ، بین تارهای صدای مردونش لرزش رو حس کردم ! رامین \_ خیلی نامردی !

\_ می دونم داداشی ! .. برای تو ... مقابل مردونگی و بزرگی تو ، من یه نامرد بی مثالم !

دستاش رو توی جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد و لب پایینش رو به دندان گرفت و با اخم از پنجره به محوطه شرکت نگاه کرد .

\_ می دونی مشکل ما چیه ؟ ... وقتی عصبانی هستیم طرف مقابلمون رو تا پایین ترین حد شخصیت انسانیش پایین می کشیم که آتیش وجودمون رو خاموش کنیم ولی وقتی این عصبانیت می خوابه .. گاهی ... نه ، بیشتر مواقع ! .. به این فکر نمی کنیم که ناخواسته چی به سر شخصیت طرفمون میاریم !

فقط سرش به طرفم چرخید ، از جام بلند شدم و کنارش واستادم .

\_ رامین من فقط خواستم این رو بهش بفهمونم! ... خواستم دو فردای دیگه نشه یه شینای دیگه!  
... مطمئن باش اون تو رو مردتر از هر مردی می دونه ، چون تو بهترین مرد زندگی منی!

چشمای پر بغض و آهش رو بازم به پنجره دوخت .

رامین \_ حرفای جالب می شنوم ، بزرگ شدی!

\_ یعنی چی؟

به طرفم چرخید و بعد مکثی توی چشمام گفت :

\_ می خوای از سینا بگذری!؟

\_ من همچین حرفی زدم!؟

\_ الان گفتمی آدم تو عصبانیت ...

\_ بحث من و اون جداس! ... شاید بخشیدم! ... شاید! .. ولی الان همچین خیالی توی مخیله  
ام نمی گنجه! ...

با لحن شادتری مثل بچهها گفتم :

\_ بخشیدیم رامین؟

رامین با نفس عمیقی روی مبل راحتی شرکت نشست و آرنجاش رو روی زانوش ستون کرد .  
طرف چپ با دو گام فاصله از مبل واستادم .

رامین \_ نمی دونم چرا نمی تونم چیزی ازت به دل بگیرم! ... دختر احمق داشتی به کشتنم می  
دادی ، جوری که صنم پشت تلفن گریه می کرد گفتم ببین چی به سرت اومده! .. حساب اونم  
بعدا می رسم!

با خنده کنارش با فاصله روی مبل نشستم . با خنده من لبخند مهربونی روی لباش نقش بست ،  
چقدر زیبا می شد وقتی می خندید ، مثل یه تندیس از مردانگی و زیبایی می شد برام که دوست  
داشتم تا ابد بهش زل بزنم!

\_ حفته ، تا تو باشی توی هر شرایطی جواب من رو بدی!

رامین \_ خیلی نامردی!

\_ ولی تو خیلی مردی!

لبخند پهنش کمرنگ شد ولی هنوزم همین لبخند کمرنگ رو روی لباش نگه داشته بود.

\_ همیشه بخند رامین ، من عاشق خنده هاتم!

لبخندش بیشتر شد و زمزمه کرد:

\_ منم همینطور!

شاکی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ چی منم همینطور؟! .. عاشق خنده های خودتی!؟

رامین لبخندش دندون نما شد و دست چپش رو به پشتی مبل گذاشت و شیطان بهم نگاه کرد و گفت:

\_ ای!

\_ بچه پرو!

مردونه خندید و منم با لبخند پهنی بهش خیره شدم ، کمی که گذشت و هنوزم لبخند روی لبامون بود گفتم:

\_ تو داداشمی دیگه آره!؟

رامین \_ آره ، این چه حرفیه!؟ مگه شک داری!؟

\_ آره شک دارم ، چون حرفات رو به من نمی گی!

رامین جدی ولی مهربون گفت:

\_ چه حرفی؟

\_ چرا با تیام سر جنگ داری!؟ .. توجه کردم دیدم بعد برگشتنم از شیراز بیشترم شده ، اصلا تیام رو می بینی یا اسمش بیاد کهیر می زنی!

دستاش رو پشت گردنش گذاشت و خودش رو روی مبل رها کرد و چشماش رو بست و زیر لب گفت :

\_ شینا بی خیال !

\_ چرا؟! .. چون صنم رو دوست داره .....

هنوز حرفم رو تموم نکردم که عین چی تو جاش سیخ نشست . بهت زده با چشمای گرد به چشمای کوچیک شده و ابروهای گره شدش خیره شدم .... رسما یه لحظه به غلط کردن افتادم ! از بین دندوناش غرید :

\_ تیام چی گفته؟!

\_ چرا با صنم حرف نمی زنی ؟

رامین عصبی بازو هام رو توی دستش گرفت و فشار داد .

رامین \_ می گم اون لعنتی چی گفته ؟ چرا جوابم رو نمی دی ؟ با صنم حرف زده ، آره ؟

\_ هیچی ، فقط یه دستی زدم و خودت ، خودت رو لو دادی !

رامین هنوز هم نگاهش بین چشمام در گردش بود .

زمزمه کرد :

\_ شینا راستش رو بگو !

همون جمله ای که آرزو داشتم یکی توی عمرم جلوی پنهون کاریام بگه ، همون کسی که دروغم رو از نگاهم بخونه ! ... رامین گفت ، ناخواسته لبخندی روی لبام نقش بست هر چند کمرنگ ولی تعجب رو تو چشمای رامین نشوند .

\_ به جون تو که برام خیلی عزیزه ، هیچی نگفته .. اصلا تیام نه مرد حسابی ، یکی دیگه ! ... تا کی می خوای دست دست کنی ؟ صنم تا کی نباید بدونه دوستش داری ؟ ... چرا نمی خوای باور کنی تا حرف نزنی هیچی درست نمی شه !

رامین \_ می خوای حرف بزنی؟!

ناباور به چشمای براق از اشکش و صدای لرزانش به زحمت زمزمه کردم :

\_ آره ...

رامین کمی فشار دستاش روی بازو هام کم کرد و صداش لرزید :

\_ نذار صنم از دستم بره شینا ! ... اگه صنم بره دیگه من داغون می شم !

دستاش رو از روی بازو هام برداشت و سرش رو گرفت ، آرنجاش رو به زانو هاش تکیه داد و تنه اش رو به جلو کشید ... شونه هاش بی صدا لرزید ، نمی دونستم باید چکار کنم ... باید یه فکری واسه این دو تا هم می کردم ، چقدر زندگی در هم شده بود ...

\*\*\*\*\*

دل دردم به حد خودش رسیده بود ، کسی میومد تو اتاقم روی صندلیم می نشستم که متوجه حالم نشه ولی بدبختی رنگ پریدم از چشمای تیزبین رامین دور نمی موند ! .. مجبوری گفتم فشارم افتاده ، اونم نامردی نکرد من رو بست به کاکائو و شیرینی و شکلات ! .. پشت میزم نشسته بودم و سرم رو روی میز روی دستام گذاشته بودم ، گوشیم زنگ خورد .

\_ کجایی ؟!

جان ؟! این کی بود نه سلام و نه علیک ! ... سعی کردم یه لحظه ذهنم رو از دردم جدا کنم و فکر کنم به صدای پشت خط ، کی می تونه باشه جز ... تیام !

\_ تیام تویی ؟!

تیام \_ دوست داشتی کس دیگه ای می بود ؟! ... بابا عالمی گوش به زنگ موبایلشون من بهشون زنگ بزنم !... پیش تو خرمون نمی ره !

از لحن شوخ و بانمکش بی حال خندیدم که زیر دلم تیر کشید ، لب پایینم رو به دندون گرفتم و سعی کردم عادی باشم ! ... نمی دونم چطور فهمید فکر کنم از خنده آرومی که یهو قطع شد .

تیام \_ شینا خوبی ؟

سریع و بی فکر جواب دادم :

\_ آره ، کسی چیزی گفته مگه !؟

صدای خنده مردونش رو شنیدم ... تازه فهمیدم خودم رو لو دادم !

\_ خیلی خب بابا ، یکم دلم درد می کنه .

تیام یکم مکث کرد و بعد گفت :

\_ آها ، گرفتم !

آها و مرض ، آخه تو چی می دونی می گی آها ! ... با حرص و عصبی گفتم :

\_ آها یعنی چی ؟

تیام خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت :

\_ آها یعنی گرفتم دردت چیه !

نمی دونم چرا گیر داده بودم که اعتراف کنه خبر نداره !

\_ زهر مار تو نمی دونی دردم چیه !

توی صداش ، خندش رو کمرنگ حس کردم :

\_ اعصاب نداری اینم یه نشونه صحت حدسم ! .. بی خیال می دونم الان قیافت چه شکلی شده !

\_ تیام زهرمار !

بازم خندید و گفت :

\_ چیه مگه ؟ خودت بزرگش کردی وگرنه یه چیز طبیعی و عادیه .. الکی که بهشت رو بهتون نمی

دن !

دهنم رو باز کردم که بگم دراین باره حق نداری حرف بزنی ولی با جمله آخرش زبونم بسته شد !

محکم و جدی گفتم :

\_ چی می خوای زنگ زدی ؟



تیام هم جدی جواب داد ، انگار نه انگار درباره چی بحث می کردیم ، چقدر ممنونش بودم !

تیام \_ امشب ساعت هشت یه مهمونی بزرگ توی امارت جهانگیری ، دعوتتم ، تو رو هم به عنوان شریک من توی پروژه زمرد دعوت کرده ! .... الـــــو ... شینا هستی !؟

\_ آره بگو !؟

تیام با شیطنت و آهنگ دادن به صداش شروع کرد خوندن :

\_ فکر نمی کردم که دیگه ، دوباره من عاشق بشم . برسونه خدام تو رو ، خراب اون چشات بشم ! ... قربون اون صدای تو ، خماری چشای تو ، حرفی ندارم به جز ایـــــن ، الهی من فدای تو !

خندم گرفته بود ، غریدم :

\_ تیـــــام !!!

تیام با ته صدایی از خنده و شیطنت گفت :

\_ چیـــــه !؟ وقتی می گی بگو ، وقتی حرفامو گفتم کاری جز خوانندگی ازم بر نییاد ! .... میای ؟

\_ نمی دونم ...

هنوز حرفم رو ادامه ندادم که گفت :

\_ سینا و زرافشان و بقیه احمقای دورشم هستن ! ..... حالا چی می گی !؟

بعد کمی مکث جواب دادم :

\_ میام !

بعد خداحافظی گوشی رو قطع کردم . مگه می تونستم نرم !؟ .. مگه می تونستم اون زرافشان بی شرف رو به حال خودش بذارم !؟ .. هنوزم درد چاقو رو حس می کردم ، هنوزم زخمم خوب نشده بود .... باید برسم به خودم ، باید بی نظیر به چشم بیام ... امشب داغونت می کنم سیـــــنا ! ... بشین و امشب ببین که چه می کنم !

\*\*\*\*\*

رفتم حموم و زیر دوش آب ولرم چشمام رو بستم و غرق رقص آب روی تنم شدم . به حسم فکر کردم ، به دو دلی ام ! ... به اینکه چرا دیگه به اون شدت از سینا متنفر نیستم !؟ ... وقتی به خودم می گفتم نیلوفر سرسخت و مرموز مرداب که دشمناش رو بدون هیچ احساس و ترحمی با ریشه های محکم شده چند متری به قعر نیستی و سیاهی می بره !... وقتی برای هر کسی یه نقشه حساب شده داشتم که زمینش بزنه یا جلوی پاهام به زانو دربیاد !... وقتی حس می کردم نقشه های من رو دست نداده و از اون طرف خدا با کاری که اصلا به خیالم نمی رسید ، سینا رو طوری زمین زده که اگه بدونه کمرش دیگه راست بشو نیست و همه نقشه های من بی معنی ! .... آرومم کردی خدای من !

آرومم کردی ... وقتی می بینم سینا من رو به خاطر پانیزد به بازی گرفت و پانیزد اون رو ، دیگه نهایت ضربه رو تو بهش زدی ! ... توئی که فکر می کردم درد و اشک و آهم رو نمی بینی ! ... توئی که حس می کردم حواست بهم نیست ! .... آرومم کردی ... وقتی اون شب که می خواستم برای سیاوش جبران کنم و شکستم ، تو هم با من شکستی ! ... آرومم کردی ... وقتی می بینم اونقدرام که فکر می کردم از آدمای زمین غافل نیستی و بدیشون رو با بدی جواب می دی ! .... آرومم کردی وقتی می بینم دوره ضرب المثلها برای آدمات تموم شده ولی برای تو هیچ وقت تموم و کهنه نمی شه ! .... فقط اراده کردم به نماز خوندن برای خودت .... به خاطر همین داری من رو به آرامشی می رسونی که یه عمر در حسرتش بودم !

با تیر کشیدن زیر دلم رشته افکارم برید و سریع بیرون اومدم و لباسام رو پوشیدم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم ، به تک تک اجزای صورتم ... دستم ناخودآگاه رفت سمت گوشی و شماره پیام رو از توی آخرین تماسا گرفتم که بگم نمیام ! .... اولین بوق نخورده بود که یه حسی وادارم کرد به زدن دکمه قرمز و رد تماس !

موهام رو با سشوار تماما خشک کردم و ساده پشت سرم بستم ، شروع کردم آرایش کردن خودم ، مثل همیشه ساده و مات ولی این بار سعی کردم آرایشم روشن و اکلیلی باشه ... چشمامم سایه سیاه و نقره ای کار کردم و رژگونه و رژلبم رو هم یاسی اکلیلی انتخاب کردم ، واقعا محشر شده بودم ، بایدم می شدم ! ... بازم جنبه خبیس و شکسته غرورم قدرت گرفته بود ! .... منم باید سینا

رو به نوبه خودم زمین می زدم! .. باید شکستنش رو می دیدم! .... خودمم مونده بودم تو این بلاتکلیفی که درگیرش بودم! .. چی می خواستم؟! ... خودمم نمی دونستم!

نوبت لباسم رسید ، یه پیراهن ساتن براق و ساده سفید رنگ و بلند ، که تا کمر نسبتا چسبون و از کمر به پایین گشاد می شد . با کفش نقره ای پاشنه پنج سانتی ، دنباله لباس پونزده سانت روی زمین کشیده می شد ... یقه کاملا بسته و آستینای بلند ... یه ردای آستین حلقه ای گیپوری زرین سفید که مختص خود لباس بود رو روش پوشیدم ، تا زیر سینه دکمه های ریزی می خورد و بقیه اش باز بود و ده سانت روی پیرهن سفیدم می افتاد و پنج سانت از لبه لباس زیری کوتاه تر بود .... طرح این لباسم خودم به خیاط داده بودم! .... اینم یه شاهکارم بود ، مختص امشب! .... روسری سفید با خطوط موج ظریف یاسی رو دور موهام مثل یه کلاه پیچیدم و گوشواره های طلا سفید بلند و پر از شیشه های براق و چشمگیر الماس با یه انگشتر از همون جنس .... کیف دستی مجلسی نقره ای هم تکمیلیم می کرد .... با این حال باید کلی مراقب می بودم ... ولی نمی تونستم لباس دیگه ای انتخاب کنم ، چون من رئیس شرکت نیلوفر سپید پارس بودم ، به همون شکوه و زیبایی باید می درخشیدم ، تا کسایی که چشم دیدن نور و درخشش من رو ندارن چشماشون رو بگیرن! .... امشب شب زمین خوردن و خرد شدن ، مردی به اسم سینا بود ، مردی که کابوس سه ساله ..... نه! .... سه هزار ساله من بود!

از سر و صدای پایین فهمیدم تیام اومده ، داشت با مامان گیتی خوش و بش می کرد . آروم به راه افتادم و روی پله ها به تیام که پایین پله ها واستاده بود بدون چشم برداشتن ازش روی پله ها قدم برداشتم و پایین رفتم ، سر تا پا مشکی پوشیده بود ... قد بلند و کشیده اش توی اون کت چسبون و اسپرت با شلوار لی مشکی می درخشید ، دو تا از دکمه های یقه بالایی لباسش رو باز گذاشته بود و یه پلاک فر و هر طلا سفید روی سینه محکم و مردونش می درخشید . چه جالب فقط فکر می کردم من عاشق این پلاکم! ... با نگاه مبهوت مامان گیتی اونم بهم نگاه کرد و دیگه چشم بر نداشت ، آروم کنارش رفتم .

\_ بریم من حاضرم .

تیام بدون چشم برداشتن ازم فقط سرش رو تکون داد . تو چشمام شادی نشست ، نگاه پر تحسین تیام می گفت بی نظیر شدم ، منم همین رو می خواستم ... مامان گیتی هم همراهمون به راه افتاد برای همین تیام جلوتر رفت و سوار ماشین شد ، دم در مامان گیتی دستم رو گرفت ...

هنوزم با غرور و صلابت ، عصاش رو توی دستاش داشت . اونقدر زیبا و با صلابت که حس می کردم عصا به اون تکیه داده نه اون به عصا ! ... شکوه آدمای سختی کشیده و هنوز سرپا همین بود !

مامان گیتی \_ پسر خوبیه ، آقا و متشخص ، به هم میان !

\_ کی ؟!

مامان گیتی \_ می دونم که می دونی !

\_ مامان تیام همکارمه !

مامان گیتی \_ مگه همکار شوهر نمی شه ؟

همین که لب باز کردم انگشت اشاره اش رو نزدیک لبام نگه داشت و مجبورم کرد به سکوت .

مامان گیتی \_ دیگه بعد این همه سالی که از عمرم گذشته می تونم با دو کلام تشخیص بدم کی چه آدمیه ؟! ... با این پسر به آرامش می رسی ... تیام آرومت می کنه .

توی چشمای سختی کشیده و مشتاقش خیره شدم ، نگاهم بین نگاهش دوید ، بعد یکم سکوت بالاخره زبون باز کردم ، دلم وادارم کرد به حرف زدن .

\_ می دونم گفتنش درست نیست مامان گیتی ، می دونم هیچی بین من و سیاوش نمونده ، می دونم اون روز توی کافی شاپ به بدترین شکل ممکن خردش کردم ، می دونم توی دل محکم و مردونش جایی ندارم ! .... می دونم مسخره اس ، می دونم حق ندارم بگم !....

نفس تازه کردم و ادامه دادم :

\_ ولی ... به اندازه تموم لحظه هایی که توی زندگیم شکستم ، به اندازه تموم تنهاییام ، به اندازه همه تنفرم از سینا ، به اندازه بزرگی خدا .... هنوزم دوستش دارم ! ... این یه مشت گوشتی که توی سینه ام می تپه و همه بهش می گن قلب ، نمی ذاره خیالی جز خیال مردونه اون توی ذهنم شکل بگیره !

لرزون اسمم رو زیر لب برد ، چشماش از اشک تر شد ، دلم لرزید ... صدامم ... ولی بازم ادامه دادم :

\_ حتی وقتی با سینا ازدواج کردم کلی به خودم تشر زدم که با سینا جز سینا رو نبینم که بهش خیانت نشه ... ولی حالا این مترسک بند زده تنها با یه مرد آروم می شه! ... سیاوش! ... آره ، تیام یه مرد به تمام معناست برای همین نمی خوام به پای من بسوزه! ... دیگه نمی خوام هر لحظه به خودم تشر بزنم و فحش بدم که چرا وقتی دلم با کسی دیگه اس زن یکی دیگه ام! .. یه دقیقه خودت رو جای من بذار مامانی ... فقط یه دقیقه نه یه ثانیه بیشتر نه یه ثانیه کمتر! ... سخته ، یک دقیقه اش هم سخته چه برسه به چهار ماه که به عذاب وجدان سر کردم!

مامان گیتی با بغض زمزمه کرد :

\_ سیاوش تحقیرت کرد!

\_ نمی دونم از کجا فهمیدین ولی ... اگه دقت کنین می بینین من بیشتر خردش کردم! ... من اولین کسی بودم که بدون دلیل منطقی قدم برداشتم واسه خرد کردن شخصیت و باور مردی که توی چشماش می دیدم با همه وجودش دوستم داره! ... لهش کردم و مردونگیش رو زیر سوال بردم! ... به تنها مرد زندگیم که پر از خوبی و انسانیت و مردونگی بود ... گفتم هیچی نداره .... هیچ!

مامان گیتی آروم با لبایی لرزون پیشونیم رو با چشمای بسته بوسید ... و من ... با همه وجودم چشمام رو بستم که حس شیرین و آرامشبخش این بوسه اش رو به تار و پود ترکای وجودم بدم!

\*\*\*\*\*

تموم راه رو سکوت کرده بودم ، تیام حال من و مامان گیتی رو دیده بود و ترجیح داده بود سکوت کنه ... و من ... برای این درک چقدر ممنونش بودم .

با دادن کارت دعوت ، با ماشین لامبورگینی مشکی تیام وارد محوطه خونه جهانگیری شدیم . با ورودمون همه چشما روی ما دوتا خیره موند و پچ پچ ها شروع شد! ... بی اهمیت به حرفا و نگاه ها آروم کنار هم قدم برداشتیم به طرف امارت اصلی رفتیم ، محو ساختمون روبروم بودم از خطوطی که توی نمای ساختمون استفاده شده بود می تونستم تشخیص بدم طرح جهانگیری ... زیبا و بی نقص! ... عین همیشه!

دو خدمتکار با لباس رسمی یک شکل ، دو طرف در ورودی و شیشه ای تالار ایستاده بودند و با نزدیک شدنمون هر دو همزمان در رو باز کردند . تالار پر بود از نور ، پر از سادگی های زیبا ! ... شیشه بزرگ تالار با یه پرده سلطنتی ساده سفید و طلایی پوشیده شده بود ، لوسترهای زیبای شیشه ای تلالو زیبای نور رو چند برابر کرده بودند . موزیک آروم و ملایمی تو فضا پخش بود و چند نفر آروم وسط می رقصیدند .... با صدای جهانگیری به طرفش چرخیدم .

جهانگیری \_ می پسندی دخترم ؟

بالبختند و روی باز بهش نگاه کردم ، واقعا نفسم از زیبایی امارتش بند اومده بود .

\_ بی نظیر واسش کمه ! ... اصلا فکر نمی کردم تو ایران همچین خونه ای رو ببینم !

جهانگیری \_ ما خودمون رو دست کم گرفتیم ، وگرنه همین تیم رو اون طرف رو هوا می زنن ...

با افتخار ادامه داد :

\_ یه معمار ایرانی ! ... ولی اون دوست داره اول برای سرزمین خودش مفید باشه ، باری همین این پسر بی همتا رو به اندازه پندارم دوست دارم ... ایرانیا هوشی دارن که اگه بخوان ازش تو راه درست استفاده کنن فقط خدا می تونه جلوشون رو بگیره ! .. یه حرف پیغمبر همیشه ورد زبونه اینکه " دانش اگر در ثریا هم باشد ، مردمانی از سرزمین پارس بدان دست خواهند یافت ! ... می خوام کشورم رو به حدی برسونم که چیزی از دنیا عقب نداشته باشه ، من نتونستم شما باید ادامه دهنده راهم باشین !

واقعا این مرد و اندیشه هاش شگفت زدم می کرد ، من رو عاشق رشته ای می کرد که بی فکر و علاقه و فقط به خاطر ضربه زدن به سینا انتخابش کرده بودم !

تحت تاثیر حرفای جهانگیری آروم گفتم :

\_ حتما ، مطمئن باشین ! ... راستی سلام !

جهانگیری بالبختند جوابم رو داد .

\_ سلام ! .... راحت باش ، پالتوت رو بده به ایشون دخترم .

پالتوم رو که روی لباسم پوشیده بودم به خدمتکار دادم ، جهانگیری با چشمایی پر از تحسین ازم چشم بر نمی داشت . زیر نگاهش معذب بودم برای همین گفتم :

\_ ببخشید شما می دونید آقای راستاد کجا هستن ؟

جهانگیری \_ بله ، پیش پسر منه ، محو معماری اینجا بودی اونم دیگه بی حرف رفت پیش پسر م .  
با اشاره دست به تیام و پسرش که چشماش گاهی روی ما ثابت می شد گفت که بیان پیشمون . با پندار هم با روی باز حال و احوال کردم و با تیام یه گوشه نشستیم . همه نگاه ها به ما بود ، بازم پیچ های دخترای مجلس شروع شد ، حدس می زدم درباره چی بحث می کنن ! ... این رو بارها با سینا تجربه کرده بودم !

\_ تیام بختت رو کور گره زدم !

تیام اول متوجه حرفم نشد ، بعد که نگاه خیره ام رو روی دخترا دید آروم خندید و گفت :

\_ نترس من بختی دارم که گره بخور نیست ، چه برسه به کور گره !

\_ بابا اعتماد بنفس !

لبخند یه طرفه ای روی لباش نقش بست و از سینی که خدمتکار جلومون گرفت دو تا شربت پرتقال برداشت و یکی رو به دستم داد .

\_ تیام ...؟ می شه یه سوال خصوصی بپرسم !؟

تیام \_ چه خصوصی مونده وقتی کل زندگیم رو واست گفتم !؟ ... بپرس .

\_ تو قصد ازدواج نداری !؟

همون طور که داشت شربتش رو مزه می کرد بدون چشم برداشتن ازم ابروهایش بالا پرید و چشمای آبی خوش رنگش گرد شد و برق خاصی گرفت ، قیافش به تمام معنا شیطون شد !

تیام \_ نه فعلا قصد ادامه تحصیل دارم !!!

از لحن با نمکش بی صدا خندیدم و با مشتتم آروم به بازوش زدم که خندش رو بیشتر کرد . بعد کمی که گذشت با همون صدایی که خنده توش احساس می شد گفت :

\_ چرا پرسیدی؟

\_ همین طوری!

تیام \_ والا تا قبل امشب اصلا قصد ازدواج نداشتم ولی حالا که اصرار می کنی و ماشاله امشبم دیدم چقدر خوشگلی رو پیشنهادات فکر می کنم!

\_ خیال باطل منظورم خودم نبود! ...

حرفم رو هنوز تموم نکرده بودم که با لبخند و چشمای کوچیک شده بهم خیره موند و گفت:

\_ چرا انکار می کنی؟! ... اصلا الان که می بینم واسه بچمونم خوبه! .. جفتمون خوشگلیم یه عمر واسه این انتخابمون دعامون می کنه!

متعجب با لبخند خشک شده روی لبام گفتم:

\_ تیام تمومش کن!

تیام خونسرد جواب داد:

\_ راه نداره اصلا! .. اعتراف کن دوست داشتنی ام!!!

ریز خندیدم که با همون چشمای کوچیک شده بهم خیره شد و لبخند از روی لباش کنار نمی رفت.

\_ تیام اذیت نکن، یعنی به کسی علاقه نداری؟!

پرسوال بهم خیره شد.

تیام \_ چی شده شینا، چرا اینا رو می پرسی؟!

\_ برام جالبه مردی با موقعیت تو یعنی تا حالا کسی رو دوست نداشته!

تیام \_ چرا آدم نیستم؟!

یکم به طرفش مایل شدم و آروم گفتم:

\_ کی؟



بعد کمی مکث با چشمای کوچیک شده و دقیق اجزای مشتاق صورتم رو از نظر گذروند و جدی و خونسرد گفت :

\_ تو !!!!

برای یه لحظه قلبم واستاد ، یه لحظه فکر کردم زمان واستاده ! .... چی می شنیدم !

تیام \_ چیه ، چرا خشکت زده !؟

\_ جدی گفتی ؟

سکوت کرد و بدون چشم برداشتن ازم لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست .

شاکی گفتم :

\_ تیام مرض داری !

لبخند یه طرفه اش کش اومد .

تیام \_ چیه داشتی رویا می بافتی زدم همه قصر آرزوهات رو ریختم !؟

تماما لحنش شوخ بود ، اصلا به من می رسید همین می شد برای همین دیگه بهش عادت کرده بودم ، اونقدر شوخی می کرد که گاهی تو جدی یا شوخ بودنش به شک میفتادم !

تیام \_ جدیداً یه حسی هست !

لباش رو با زبون تر کرد و گفت :

\_ تو چی فکر می کنی ؟ ممکنه به کی علاقه داشته باشم !؟

\_ چه می دونم ..... صنم !؟

تیام یکم از شربتش رو مزه کرد و بعد کمی مکث گفت :

\_ اون خون آشام شرکتت رو می گی !؟

بی صدا خندیدم ، با لبخند پهنی تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و آروم و جدی گفت :

\_ نه به جون شینا اون واسم یه همکاره ، عین خودت !

همین که دهن باز کردم به دختر مو طلایی کنار تیام نشست . لباسش تا نزدیک زانوش می رسید و موهاشم گرد و لخت تا نزدیک شونه هاش می رسید . قیافش بد نبود ولی عشوه و اون نگاهی که پانیز رو به یادم میاورد زیباییش رو برام بی معنی می کرد ! ... تیام با دیدنش با چشمای کوچیک شده و ابروهای درهم به جلو نگاه کرد ، دختر یه بوسه سریع روی گونه تیام گذاشت ، مبهوت این حرکت بودم .

دختر \_ سلام خوبی تیام ؟ کم پیدا شدی ، دیگه هر هزار سال یه بار می بینیمت !

تیام سرد و جدی گفت :

\_ علیک ! ... ولی ما که همیشه گلای اهدایی شما رو سر پروژه و شرکت می گیریم سارا خانوم !

سارا پاهاش رو روی هم انداخت و دستاش رو روی ران تیام .... دلخور ولی هنوزم با ناز توی

صداش گفت :

\_ چی شد تو که همیشه من رو به اسم صدا می کردی ؟! .... حالا شدم خانوم !؟

تیام با همون اخم پر جذبه اش اجزای صورتش رو تک تک از نظر گذروند .... نمی دونم چرا حس

کردم کلا تیام یه شخصیت دیگه به خودش گرفت ! .... درست عین بار اولی که دیدمش محکم و

نفوذ ناپذیر !

تیام سرد و جدی گفت :

\_ ناراحتی دیگه احترامت رو نمی گیرم !

با چشمای گرد شده به لبخند و نگاه پر نازی که توی چشمای تیام انداخته بود خیره بودم .... چرا

من هیچ وقت بلد نبودم این عشوه ها رو بیام ؟! .... اگه می تونستم وضعیتم الان این نبود ! ... با

دیدن دستای نوازشگر سارا روی پای تیام ، ابرو هام بالا پرید و چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد

... هنوزم به این برخوردای گاه و بی گاه راحت بعضیا عادت نداشتم ! ....

نگام رو به تیام دوختم که ببینم عکس العملش چیه که با نگاه خیره اش به خودم قلبم ریخت و یه

کوچولو تکون خوردم . لبخند کمرنگی روی لب تیام نقش بست . سرم رو پایین انداختم و به کیف

دستم خیره شدم . هنوزم گرمای نگاهش رو روی خوم حس می کردم . صدای سارا رو شنیدم ، ته صداش از توجه تیام به من داشت از حسادت می مرد ، این رو حس زنانه ام می گفت !

سارا \_ تو که کاری نداری بیا بریم اون طرف پیش بچهها !

تیام \_ اگه دست از پروپاچه ما برداری داشتیم متمدانه حرف می زدیم !

با حرف سارا سرم رو بالا نگرفتم ولی با حرف تیام که در عین شوخ بودن خیلی جدی ادا کرد ، لبام رو به دهن بردم و کمی سرم رو به طرف مخالف اونا چرخوندم و کم کم پشتم رو بهشون کردم و سعی کردم وانمود کنم دارم به مهمونا نگاه می کنم ولی مگه می شد؟! ... خدا خفت نکنه تیام ! .... چرا نمی تونستم لبخندم رو مهار کنم ! ..

گوشیم زنگ زد و کلی دعا کردم به جون اون کسی که بهم زنگ زد . با یه ببخشید از جام بلند شدم و جواب دادم ... رفتم توی بالکن و توی هوای خنک شب و نگاه به زیبا سازی بی نظیر حیاط خونه جهانگیری صحبت کردم .

\_ سلام رامین ، خوبی ؟

رامین \_ سلام ، از احوال پرسیدی تو ..... چرا بهم نگفتی با تیام میری مهمونی؟!

\_ تو این مهمونی سینا هم هست ! .. تازه یه چیزی کشف کردم !

ساکت شدم که خودش به حرف بیاد .

محکم و جدی گفت :

\_ چی ؟

\_ اینکه تیام به صنم علاقه نداره ، فقط مونده تو خودت بجنبی و نذاری یکی اون رو ازت بگیره ! رامین سکوت کرد صدای نفساش رو می شنیدم ، انگار باور نکرده بود .. یا شایدم داشت حرفم رو دوباره و چندباره توی ذهنش حلاجی می کرد . حس کردم می خواد بپرسه ، از خودش شنیدم یا نه ، جواب ندادنش تایید حرفم بود !

\_ آره خودش گفت ! .... چیکار کردی واسه زن سالار ؟

رامین \_ طبق دستور ، پول رو ریختم به حساب بیمارستان و تاکید کردم اسمی ازت برده نشه !

لبخندی روی لبم نقش بست ، قلبم آرام گرفت ، زمزمه کردم :

\_ حالش چطوره ؟

رامین \_ ساعت پنج صبح بردنش اتاق عمل ، دکتر می گفت عملش خوب بوده ، واستادیم به هوش بیاد .

\_ خداروشکر ، ایشاله خدا خودش همه چی رو درست می کنه ... سالار رو تنها نذار .

رامین \_ چشم قربان ، امر دیگه !؟

\_ پررو نشو !! .. بزرگ ترین مسئله زندگیت رو حل کردم ! .. خودمم با صنم حرف می زنم ، از تو آبی گرم نمی شه !

رامین با دلخوری ساختگی گفت :

\_ دستت درد نکنه !

\_ خواهش ، کاری نداری ؟

رامین \_ نه ، مراقب خودت باش .

با لبخند گوشی رو قطع کردم زیر لم باز تیر کشید ، با ابروهای درهم و چشمای بسته ، دستم رو آرام روی شکمم کشیدم که یکم دردش رو تسکین بدم ، ولی زهی خیال باطل ! .... با صدای قلبم ریخت !

\_ از این طرفا !؟

آروم برگشتم سینا رو دیدم ، دست توی جیبای شلوار پارچه ایش فرو کرده بود و با غرور بهم نگاه می کرد ، لرزش دلش رو از دیدن چهرم حس کردم ، چشماش رنگ دیگه ای گرفت !

\_ خوشگل شدی ! ... چرا !؟

به طرفم اومد و به فاصله یه گام ایستاد :

\_ همه درباره تو حرف می زنن ، همه مردای به قول خودت خیکی ! ... یادمه اون وقتا دوست نداشتی نگاهشون بهت بیفته ... حالا چی شده ، داری نگاهشون رو جلب می کنی !؟

بی حرف خواستم از کنارش رد بشم که مچ دست چپم رو گرفت . حس تنفرم به اوج رسید ، چقدر حالم ازش بهم می خورد ! ... عصبی غریدم :

\_ دستت رو بکش ، پیرهنم سفیده ، سیاهیت بهش می شینه !

سینا پوزخندی زد و بی ربط به حرفم گفت :

\_ چرا دستت اونقدر با احساس رو شیکمت بود !؟ ... نی نی تیامه !؟

\_ به تو مربوط نیست ، تو اگه غیرت حالیده ، خودت و زندگیت رو جمع کن !

دستم رو گرفت و محکم کوبیدم به دیوار ، نرده بالکن توی پهلووم کوبیده شد ، جوری تیر کشید که نفسم گرفت ... محکم به دیوار چسبوندم ، خیلی کم باهام فاصله داشت و این اذیتم می کرد .

\_ برو ، اون طرف کثافت !

سینا هم عصبی شده بود زیر لب غرید :

\_ اگه نرم !؟

نفسام از حرص و عصبانیت نامنظم شده بود ، بازم شخصیت سیاهم خودش رو نشون داد ، دیگه هیچی واسم مهم نبود . تصمیم گرفتم بکومش ، خودش و شخصیت و باورش رو !

\_ چرا اینقدر حواست جمع منه !؟

سینا پوزخندی زد و نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و آخر روی چشمام خیره موند .

\_ عاشق چشم و ابروی تو نیستم ! ... شنیدم جدیدا داری به پرو پاچه من می پیچی ، هوا ورد داشته می تونی زمینم بزنی ! ... گفتم خودم پیام خدمتت دیگه چرا خودت رو به در و دیوار می کوبی ، می دونی که من مرد مهربونیم !

حماقتام یادم اومد ، تک تک صحنه هایی که با عشق با سینا بودم و اون با نقشه ! ... لحظه به لحظه زندگیم ، خنده ها و مهربونیاایی که به حساب عشقش به خودم می داشتم ! ... چی کردی با

من سینا؟! .. چیکار کردی که می ترسیدم از هر کسی که بهم مهربونی می کرد! ... یادم اومد  
چطور تو اون مهمونی شیراز که خونه دوست سیاوش بودیم و اون جلوی دوستاش عزیزم صدام  
می کرد و باهام مهربون بود ، من حالم بد می شد! ... چطور با صدایی پر التماس و لرزون زیر  
گوشش زمزمه کردم ، تو رو خدا دیگه باهام مهربون نباش! ... چشمای پر سوال و تعجبش رو  
دیدم ... هیچ وقت نفهمید این دوگانگی رو نمی خواستم ، ترجیح می دادم پیش دوستاشم عین  
خلوتمون کاری به کارم نداشته باشه و من رو نبینه ، تا اینکه حس کنم اونم یکی عین سیناس که  
برای مقاصد خودش من بازیچه دستاشم! ... نمی خواستم حسم به تنها مرد زندگیم این باشه!  
با حرص لب و فکم رو روی هم فشار دادم که نگاهش برای یه لحظه روی لبام خیره موند و با لبخند  
حرص در آری به چشمام نگاه کرد .

سینا \_ نمی دارم آب خوش از گлот پایین بره سینا! ... بچم رو کشتی و حالا داری با یکی دیگه  
به اون چیزی که واسه همیشه داشتنش رو ازم دریغ کردی می رسی؟! ... نمی دارم ، شده اونقدر  
می زنمت که دیگه نتونی بچه دار بشی ، که عین من حسرتش همیشه رو دلت سنگینی کنه!  
دیگه به تمام معنا می خواستم خرخرش رو بجوام!

\_ چرا با زنت به آرزوت نمی رسی؟! اصلا کجاست؟ با چه امیدی اومدی اینجا و اون رو بین یه  
عالمه مرد خیکی تنها گذاشتی خوش غیرت!؟

سینا \_ می دونی چقدر بهش اعتماد دارم و دوستش دارم ... اینم می دونی با اون نمی تونم!  
این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم!

\_ همیشه آدم از کسی که اصلا انتظارش رو ندارن ضربه می خورن!

پوزخند زد :

\_ منظور؟!؟

\_ یعنی خیلی خری که نفهمیدی زنت هیچ مشکلی نداشته و تو یه عمر بازیچه اش بودی! .. من  
پانیذ رو دیدم که داشت با دکتر سر انداختن بچتون بحث می کرد!!! ... برام جای سوال داشت که  
چطور اجازه دادی ...

بهت رو توی چشماش دیدم ، فشار دستاش روی بازوم کم تر شد .

\_ آخی ، نمی دونستی عزیزم !؟

با چشمای به خون نشسته اس بهم نگاه می کرد دقیق و ناباور می خواست از نگاهم بخونه دروغ می گم !

\_ یعنی بچه دار می شد؟ پس من این وسط چی بودم سینا؟

سینا عصبی از بین دندوناش غرید :

\_ خفه شو !!

درد پهلو زیر دلم بیچارم کرده بود ولی این بار من با حرص شروع کردم به خرد کردنش !

\_ چرا !! حقیقت تلخه !؟ .. بخوای می برمت پیش دکترش ، یا اصلا با پانیذ رو در روش می کنم ؟

... دیدی سینا ؟ دیدی تو من رو که بهت وفادار بودم به پانیذی ترجیح دادی که یه عمر بهت دروغ گفت ؟ .. دیدی تو باختی نه من ! ... این تو چنته منه ! ... دیدی هر بار جلوم قد علم می کنی همین زندگی که تو مثل پتک تو سرم می کوبیدیش نمی داشت من جلوی تو دست خالی باشم ! ... تو این بازی رو باختی سینا دیگه احتیاجی به مبارزه دوباره نداریم !

دستاش رو که بازو هام رو گرفته بود پس زدم و محکم قدم برداشتم و از بالکن اومدم بیرون ، درد شکمم بیشتر شده بود و از اون بدتر پهلوام بد تیر می کشید و هر لحظه حس می کردم تنم سنگین تر می شه ! ... با قدمایی که سعی می کردم منظم باشه به طرف تیام رفتم ، با اخم زل زده بود به سارا ... چه گیری داده بود اینم به تیام بدبخت ، بابا نمی خوادت مثل آدم بکش کنار این مسخره بازی چیه ! ...

چشمام هر لحظه بیشتر تار می شد ... نمی دونم قیافم چه شکلی شده بود که تیام با دیدنم آروم گره ابروهایش از هم باز شد و آروم از رو صندلیش بلند شد ... همین که نزدیکش شدم دستم رو به شونه های پهن و مردونش تکیه دادم و دستای اونم ناباور دور کمر محکم حلقه شد ... به زحمت درگوشش زمزمه کردم :

\_ تیام چاقویی که ... تو شیراز زرافشان ... زد .... درد می کنه ...

تیام سریع دستش رو زیر زانو هام انداخت و از جا بلندم کرد ، چشمام رو بستم ، صدای جهانگیری رو شنیدم .

جهانگیری \_ تیام چی شده پسرم ؟

تیام \_ نگفتین مراقب سگی که تو مهمونیه باشیم !

جهانگیری متعجب زمزمه کرد :

\_ سگ !؟

تیام داد زد :

\_ سینا دیدم تو بالکن پیشش بودی ، دعا کن یه تار موهاش کم نشه وگرنه به اون خدا قسم من می دونم و تو !

\*\*\*\*\*

صدا های اطرافم رو می شنیدم ، ولی چشمام از هم باز نمی شد ، صدای دکتر و پرستار .... بوی الکل ... سوزش سوزن .... صدای در .... بازم صدای بسته شدن در ... نه انگار یکی اومد تو اتاق ! ... صدای قدماش به صدای پای یه مرد می موند ، محکم و پر صلابت ! .... پایین رفتن تخت رو حس کردم ... پشت دستی که آرام روی گونه ام کشیده شد .... دستای گرم و مردونه ای که صورتم رو قاب گرفت و بوسه آرومی که روی پیشونیم نشست و با مکث جدا شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند .... عطرش .... خدای من ، سیاوش ! ... آره خودش بود ... می خواستم چشمام رو باز کنم یا حرکتی کنم ولی بی فایده بود .

صداش آرام بود ؛ نه مثل زمزمه ... اما شمرده شمرده حرف می زد :

سیاوش \_ سلام ...

چند لحظه مکث کرد و لحنش دلخور شد :

\_ بلا ! تو هنوز یاد نگرفتی صدای منو می شنوی ... باید چی بگی !؟

آه کشید ، می دونستم داره به مکالمه های خیلی وقت پیش فکر می کنه ؛ بلاخره ادامه داد :



\_حالت که ... خوب نیست! .. اما این جواری رسمش نیست شینا خانوم! رو تخت افتادی که منو داغ کنی؟ منو بچزونی؟ اونم پای حماقتی که جفتمون توش گیر کردیم و چند ساله داریم دست و پا می زنیم؟

باز مکث کرد و بین حرف هاش فاصله افتاد. صداس دو رگه شده بود و نشون می داد برای نشکستن بغضش چقدر خودداری می کنه:

\_ما بی حساب نیستیم دختر خوب! هنوز که هنوزه دلخوری هست ... فکر بد هست ... حماقت هست! نشونه اش تن بی جونت که رو این تخت لعنتی افتاده!

می دونستم حالا دست راستش مشت شده و گردنش خم شده رو به پایین. کاش می تونستم تکون بخورم ... حرف بزنم و بهش بفهمونم که ادامه نده ... دستش رو بگیرم ... به پیشمونی سرخ شده اش دست بکشم و بگم بسه! این همه عذاب نکش ... اما بی جون رو تخت افتاده بودم و قدرت نداشتم ... انگار واقعاً ته کشیده بودم!

\_مامان گفت؛ جریان سبب خیر شدنش رو! .. گفت من رفتم و این جواری زندگیت رو نجات دادم!! .. من غرق شدم شینا ... من تو این چند سال جلو نرفتم ... فرو رفتم! ... از وقتی که حقیقت رو از زبون بقیه شنیدم، از خودم و حماقتم بدم اومد ... اگه می دونستم نفرینم اون همه زود همه چیزت رو به آتیش می کشه، هیچ وقت تو چشمت زل نمی زدم و اون جواری آه نمی کشیدم! ... پیش خودت فکر کردی عاشق نبود و نفرین کرد؟ ... ولی من عاشق بودم و دروغت رو نفرین کردم ... چرا دروغ گفتم بد جنس؟ ... چرا لام تا کام نگفتمت جریان چیه؟ .. چرا جفتمونو سوزوندی؟؟ .. چرا گذاشتی نفرینم دروغگو رو بسوزونه! ... نه خود دروغ رو؟

نفسی عمیق کشید؛ اما بغض مجالش نمی داد. یک آن حس کردم شاید مردم و این ها وداع آخره ... اون جور که اون مرثیه خوانی می کرد، بشتر از هر چیزی دلم برای خودم می سوخت ... و این همه سال و این همه ذوق برای انتقام! .. اونم از چیزی که خودم باعثش بودم!

بینی اش رو بالا کشید و خواهش کرد:

\_وقتی رفتی و نموندی، خودمو با این سر پا نگه داشتم که دروغگو بود و خیانت کار! رفت که رفت! .... ولی حالا که اصل ماجرا رو می دونم ... شعله های آتیش نفس برام نمی دارن ... من تو

جهنم شینا! می سوزم! من شکستم! تازه فهمیدم چرا گفتم با شکست من شکستی! ... تازه فهمیدم هیچی ندارم، چون تو رو ندارم! ... تازه فهمیدم چرا از اینکه بهت محبت می کردم حالت بد می شد! ... شناختمت! ... حالا شناختمت! ... می دونم تو خرج بیمارستان زن سالار رو دادی! .. می دونم تو داری تمام مخارج اون دختر کوچولوی سرطانی رو میدی! .. پس چرا ظاهر به چیزی می کنی که نیستی؟؟ .. چرا درونت این همه سفید و این جووری با حرفات ظاهر سازی می کنی که بدی؟؟ .. می دونم کارت اهدای عضو گرفتی! .. این کار تم حماقته!! .. تو خودخواهی شینا! .. کارت اهدا گرفتی که تو این وضعیت که افتادی ... بذارم عشقم رو قسمت قسمت کنن به آدمای دیگه؟؟ .. مگه می شه تقسیمت کرد؟! .. تو فکر من رو نکردی دختره ی احمق!؟

لحظه ای صبر کرد. حالا رنگ بغض در صدایش پر رنگ تر شده بود:

\_ این مدت مثل یه سایه پشتت بودم، آب خوردی دیدم! ... شینا تازه داشتیم می شناختمت ... تازه داشتیم باورت می کردم ... حالا که به اینجا رسیدم ... تو دیگه جا خالی نده ... بمون ... بغضش شکست و قطره های اشکش رو که روی گونه ام می چکید حس کردم:

\_ تنهام نذار بی معرفت! ... دکترا می گن خونریزی داخلی کردی و حالت تعریفی نداره ولی من می گم حرفشون برای خودشون! .. اونا اعضای تنت رو می خوان که هر تکه اش واسم مقدسه! ... شینا بیا! ... برگرد ... همینجا! .. من همینجام! ... نزدیکم! ... ولی تو انگار دور افتادی ... ثابت کن که می شه ... که می تونی معجزه باشی! .. حالا که من هستم ... تو هم ول نکن ... نرو! .. این بار دیگه گذشتی در کار نیست! .. اگه بری نمی بخشم! ... سه سال پیش دختری که دوست داشتیم رو از دست دادم، اما حالا وضع فرق می کنه ... اگه بری زنم رو از دست می دم! ... حالا مال منی! .. سهم منی! ... اگه تو رو از دست بدم قرصام ده برابر می شن ... دیگه کمرم راست بشو نیست ... شینا نذار این قصه تلخمون ورد زبونا بشه! .. نذار یه تراژدی بشیم! .. ما حقمو که حالا تهش باشیم ... ته ته خوشی ... دلخوشی! .. نذار باز تکرار بشه و این بار همه با ترحم به من نگاه کنن ... این همه سال نصف نصف زجر کشیدیم .. این بار انصاف نیست همش رو دوش من باشه! ... بیا تیکه تیکه ی من رو جمع کن ... تا تار و پودم با داشتن تو به هم بند زده بشه!

بغضش شکست و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و با گریه زمزمه می کرد چرا گریه مردای سرسخت و محکم این قدر غمگینه!؟ .. چرا وقتی حتی اشک تو چشماشون حلقه می زنه اگه

حتی بویی از انسانیتم نبرده باشی چهارستون قلبت و عرش خدا می لرزه! ... اون وقته با همه وجوت حس می کنی هفت آسمون پا به پای گریه یه مرد خون گریه می کنه!

سیاوش \_ تو حقیقت زندگیم بودی ، دنیا عاشقم بود چون تو عاشقم بودی! ... شینا این دنیا بدون تو واسم قشنگ نیست .... می خوام باز بشکنم واسه نگه داشتنت؟! .. می خوام زانو بزوم؟! .. سجده رو فقط واسه خدا می رم ولی بهت قول مردونه می دم جلوی هرکی که تو بگی زانو می زوم! ... ولی برگرد! ... اصلا مجبورت نمی کنم به بودن با من ، همین که از دور می بینمت برام یه دنیاس ، همین که می بینم می خندی و نفس می کشی واسه یه عمرم بسه! ... فقط بیا ... بازم نرو!

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز کردم ، نور اذیتم می کرد ، با چشمای کوچیک شده به چراغ قوه ای که توی چشمام انداخته می شد نگاه می کردم ، بازم چشمام روی هم افتاد .

همه اومدن ملاقاتم ، همه به غیر از اونی که باید! ... سه هفته گذشته بود .... پیام گفت با نگار حرف زده و نگارم جوابش مثبته! ... گفت از اول هم عاشق نگار بود ، می گفت من رو توی شخصیتش می بینم با این تفاوت که هیچ وقت علاقه اش به من به خصوص نبوده! ... آخر همین هفته هم جشن عقد و عروسیشون بود . رامین و صنم با هم نامزد کردند ، چقدر با پیام تو مجلسشون شیطونی کردیم ... پیام من رو به شوخ و شنگی سابقم بر می گردوند . حس می کردم خدا اون رو فرستاده بود که توی این مقطع زندگی بهم آرامش بده!

توی شرکت مشغول رسیدگی به کارهام بودم ، یه سوال مثل خوره جونم رو می خورد بالاخره پرسیدم :

\_ رامین!؟

رامین \_ جونم آجی؟

\_ اون موقع بیمارستان بودم .... سیاوش نیومد دیدنم!؟

رامین پر سوال بهم خیره موند و با مکت جواب داد :

\_ نه ، چطور مگه؟! .. دوست داشتی بیاد!؟

\_ وقتی بی هوش بودم صداش رو شنیدم! ... گریه هاش .. اعترافش ... همون بهم .... یعنی خیال بود!؟

رامین بی خیال کشیدن نقشه شد و به طرفم برگشت و بعد مکثی آرام گفت :

\_ دوست داری گوشش رو بیچونم و بیارمش پیشت!؟

لبخند بی جونی زدم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم . یه هفته بود که فهمیده بودم سینا مطمئن شده پانیزد بهش دروغ گفته ، درگیر طلاق ازش بود ، ولی پانیزد همه دوهزار سکه مهرش رو می خواست ، سینا هم از لجش زیر بار نمی رفت !

\_ نه ، دیگه اهل انتقام نیستم ، سالار چیکار کرد!؟

لبخند از لباش رفت و فقط بهم خیره موند ... بالاخره لب باز کرد :

\_ هک! .. می خوای چیکار کنی؟

\_ همه رو بده به پلیس! ... نه از سر لجبازی ، باید عدالت اجرا بشه!

رامین با چشمای کوچیک شده بهم خیره موند :

\_ یعنی دیگه چیزی ازش به دل نداری؟ بخشیدیش!؟

\_ نمی دونم! .... فکر نمی کنم یادم بره باهام چیکار کرد .... مدارک رو از سالار بگیر و بده به اون دوستت ...

رامین \_ گرفتم و ... دادم! ... زرافشانم حالش رو بد گرفتم ، مدارک علیه اونم زیاد دست پلیسه .

متعجب ابرو هام رو بالا دادم و زمزمه کردم :

\_ واقعا!؟

رامین \_ آره واسه همینم ته دلم خالی شد که نکنه پشیمون شده باشی!

تردید داشتیم واسه پرسیدن این سوال ولی بالاخره دل رو به دریا زدم :

\_ گرفتنش؟!\_

رامین فهمید منظورم سیناس ، جواب داد :

\_ آره ولی با وثیقه آزاد شده .

\_می خوام ببینمش ، باهام بیا !

\*\*\*\*\*

هوا نسبتا تاریک شده بود با ماشین رامین دم در شرکتش واستادیم ، می دونستم وقتی حالش بد آروم ترین جا براش شرکتشه ، همون شرکتی که به قول خودش با خون جگر ساخته بود ! ... خیلی دوست داشتم بدونم چرا سینا به این نقطه رسیده بود .... به مرزی که دیگه شخصیت هیچ آدمی واسش مهم نبود ، البته به جز .. پانیز که اونم بد گذاشت توی کاسه اش !

دیدمش ، موهای هنوزم عین همیشه مرتب بود ، کت اسپرتش رو روی شلوار لی مشکیش پوشیده بود ... هنوزم زیبا و با اقتدار بود ! .... رامین تو ماشین موند . در ماشین رو باز کردم و آروم به طرفش رفتم ، قدماش محکم و پر صلابت نبود ، تصویری که از خودش واسم ساخته بود با این حالش زمین تا آسمون تناقض داشت !

با هزار بدبختی و ترس و دلهره عجیبی که به جونم افتاده بود صداس کردم :

\_ سینا؟!\_

پشتش بهم بود ، واستاد و با مکث به طرفم چرخید ... چشماش غرور همیشگی رو نداشت هرچند می خواست ثابت کنه که داره ! .... صورتش حال داغون درونش رو داد می زد ...

بعد سکوتی نچندان طولانی پر از دلخوری و گلایه گفت :

\_ خوشحالی؟!\_

سکوت کردم و ازش چشم بر نمی داشتم ، با همه نفرتی که ازش داشتم ... با اینکه دوست داشتم داغون شدن و شکستنش رو ببینم ولی حالا ..... این حالش آرومم نمی کرد !

\_اومدم حرفات رو بشنوم! ... اومدم بدونم چرا؟! .. چرا باهام بازی کردی؟! ... چی تو رو به این مرز رسوند که بشینی و ویرانی آدمای اطرافت رو ببینی و کتک ام ننگه؟!

سینا \_ چرا می خواهی بدونی؟!

\_ نمی دونم ، شاید به خاطر اینکه باور کنم صنم راست می گفت و تو قبل پریناز آدم درستی بودی!

سکوت کرد ، چشمات توی چشمم کوچیک شد و دقیق همه اجزای صورتم رو از نظر گذروند .. بالاخره به حرف اومد .

سینا \_ منم یه روزی عین همه بچهها فکر می کردم دنیا پر خوبی و پاکیه ، اینکه دنیا همون ماشین بازی و خاله بازی پریناز و صنمه ... اینکه من پدر خونه باشم و صنم زنم و پریناز دخترمون! ... بدون هیچ پستی و بلندی ، ساده و خالصانه! ... همه چی زیبا و رنگی بود ، تا اینکه بزرگ شدیم! ... خدا پریناز رو ازم گرفت ، پریناز فقط خواهرم نبود ، همه چیزم بود ، همه زندگیم ، همه کسم! ... مادرم که تا قبل پریناز سرش به مهمونیا و سفراش با بابام گرم بود ، یه گوشه مدام گریه می کرد ، پدرم جلوی چشمم مُرد! ... مادرمم! .... اشک و غم از خونمون جدا نشد ، صنم با تشرای ربابه خانوم ازم دوری کرد ، چون بزرگ شده بودیم! .... تنها دوستم رو از دست دادم ، تنها کسی که بعد پریناز کنارش آروم بودم! .. چون بزرگ شده بودیم! .. نمی تونی تصور کنی چقدر به حرفا و وجودش نیاز داشتیم ، بدون هیچ خواسته ای فقط می خواستم باشه ، فقط می خواستم گوش بده! .. ولی نشد ، خواسته ام زیادی بزرگ بود! ... و من ، چقدر لعنت فرستادم به این بزرگ شدن بی موقعه! .... کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم!

نشست روی پله های شرکتش ، هنوزم چشمم همراهیش می کرد . نگاهش به جلو ثابت بود ، انگار غرق دنیای خودش بود .

بازم ادامه داد :

\_ اومدم توی دنیای کار ، به عنوان یه مرد وظیفه ام بود که یاد بگیرم خرج زندگی رو بدم ، برای شروع اعتماد کردم به غریبه و آشنا و فامیل ... ولی غریبه صد شرف داشت به آشنا و فامیل! ... فامیل جلوی چشمم قول همکاری می داد و پشتم ، کار زیر دستم رو به نفع خودش می گرفت! ...

بارها خوردم از نامردی دوست و آشنا... تازه دو رویی رو درک کردم ، تازه فهمیدم توی بازار کار گرگ نباشی دریده می شی ، ترجیح دادم گرگ باشم که زنده بمونم ! ... قانون جنگل با انصاف تر از قانون آدماست ! ... حداقل توی قانون جنگل گاهی می بینی حیوانی بزرگ با همه گشنگی شون از حیوانی ضعیف می گذرن ولی آدما با همه سیر بودنشون باز حرص بزرگی می زنن ! ... باور کن بزرگی اونقدر قشنگ نیست ، ما بزرگ شدیم و ... هیچ نشدیم !

لبش رو به دهن برد و کمی سکوت کرد ، داشت با خودش کنار میومد ، که وسط حرفاش بغضش نشکته ... خدایا سینا واقعا این بود و من نشناختم ، یا داره بازم دروغ می گه ؟ ... آره داره دروغ می گه !

سینا \_ توی این قانون وحشی ، کم کم شک کردم به انسانیت انسان های اطرافم ، تا اینکه پانیز اومد و گفت ، توی این دنیای دروغ و ریا ... اون صادق ترین کسیه که می تونم بهش تکیه کنم ! ... صداس لرزید هر چند خیلی تلاش کرد نلرزه !

سینا \_ اعتماد کردم ! ... فقط زنا تکیه گاه نمی خوان ، مردا هم دوست دارن تکیه بدن به کوهی که با همه ظرافتش محکم روی پاهاش واستاده ! ... عین تو ! ... می دونم دیره ، می دونم اذیت کردم ولی ... دوستت داشتم و دارم ! ... صداقت و وفایی که حس می کردم پانیز بهم داره نمی داشت که تو رو واسه همیشه انتخاب کنم ، نامردی بود ! ... می گفت تو هم یکی مثل همه اون آدمای اطرافم پر از دروغ و ریایی ، می گفت اگه آدم درستی بودی سیاوشی که اونقدر دوستت داشت رو به راحتی کنار نمی داشتی و خیلی راحت و بی احساس تو چشمام نگاه نمی کردی و نمی گفتی همه چی تموم شده ! ... می گفت هر مردی بهت اعتماد کنه وسط راه ولش می کنی ! ... ترسیدم ! ... اعتماد کردم به کسی که نباید ! ...

نفس عمیق و محکمی کشید ، می دونستم داره چه تلاشی می کنه بغض رو توی گلوش خفه می کنه که هنوزم باشکوه و پر غرور به چشمم بیاد !

سینا \_ کاش واسه همه آدما فرصت جبران بود ! ... کاش می تونستم این زندگی رو که با اعتماد به نفس کامل با خودنویس نوشتم با فروتنی با مداد می نوشتم ، آهسته و پیوسته قدم بر می داشتم که اگه یه وقت درخواست پاک کن می کردم بهم خرده نگیرن ! ... کاش ..... کاش راه جبران دوبارم بود ! ... کاش .... ببخشیم !

سکوت کرد و بهم نگاه کرد ، سینایی که همیشه توی چشماش غرور بود این بار پر التماس بود ، دیگه از دیدنش نفرت تو دلم می جوشید الان مقابلم بود و هیچ احساسی بهش نداشتم ! .... اینم مثل خونواده ای که دور خودم کم کم جمع کرده بودم ضربه خورده بود ، از هم نسلش ! .... بهش پشت کردم ، دو قدم دور نشده بودم که با صدای آروم سینا همون طور که پشتم بهش بود واستادم .

سینا \_ واسه همه اتفاقی که باعثش بودم معذرت می خوام ، من رو می بخشی !؟

رامین با چشمای کوچیک شده از پشت فرمون ماشینش بهم چشم دوخته بود ، چی می گفتم !؟ چی داشتم که بگم !؟ آروم به طرفش برگشتم و گفتم :

\_ نمی دونم ، شاید یه روزی .....

حرفم رو خوردم ، دلم راضی نبود حتی به زبون بیارم که یه روزی می بخشمت !

\_ ولی اگرم ببخشم یادم نمی ره باهام چیکار کردی سینا ! .... نمی تونم شبایی که شکستم رو فراموش کنم ، شبایی که به خودم لعنت فرستادم که چرا از سر لجبازی با مادر سیاوش که بهم گفت برو که یکی هم طبقه خودت بگیردت با تو ازدواج کردم که بهش ثابت کنم خیلی از طبقه اونام بالاتر من رو می خوان و من طبقه پستی ندارم که اون طور باهام حرف زد ! ... یادم نمی ره وقتی که زنت بودم و فکرم پی سیاوش به خودم بارها لعنت می فرستادم که دارم بهت خیانت می کنم و تو با من صادقی ! .... یادم نمی ره روزهایی که برای داشتن تو چقدر تلاش کردم که به خودم ثابت کنم اگه واسه داشتن مرد زندگیم تلاش نکردم لاقل واسه نگه داشتن شوهرم هر کاری که می تونم بکنم ! ... تحقیرا و حرفات ، کتکی که ازت خوردم رو یادم نمی ره ! .... نمی دونم کی می تونم از ته دل بگم بخشیدمت ولی .... الان تمام تار و پود وجودم می گه نمی بخشمت ! همین که خواستم صورتم رو ازش بگیرم و برم طرف ماشین ، یادم اومد ! ... باید بهش می گفتم ، بعد سه سال ... این همه زجر بس بود !

\_ راستی ، یه بار بهت دروغ گفتم ! .... هیچ بچه ای بین ما نبود ، به عنوان یه انسان اختیار من در این حد نیست که واسه موجودی که خدا دستور بودن یا نبودنش رو می ده ، به هیچ عنوان دستور بودن یا نبودنش رو صادر کنم ! .... نمی شه رو حرف خدا حرف زد ، در این مورد چشماش رو روی



بخشش و بازگشت می بنده! .... می ترسیدم از تقاصی که خدا از این جور آدمای سرکش می گیره!  
! .... برای همین یه دنیا خوشحال بودم که اون چهار ماه زندگی مشترکمون ، بچه ای به ما دوتا  
نداد! ... فقط چون می دونستم عاشق بچه ای و من رو به خاطر همین به بازی گرفتی ، می  
خواستم تو هم مثل من درد بکشی! .... همین! ... خداحافظ .

با قدمایی سریع وارد ماشین رامین شدم و رامین با سرعت از سینا دور شد ، از آینه کناری دیدم  
که سینا چقدر آرام و سنگین روی پاهاش واستاد و وسط خیابون به رفتن ماشینمون نگاه می کرد  
... چرا آرام نشدم؟! ... مگه همین حالش رو نمی خواستم؟! ...

رامین \_ سینا شکست ، حالا آرومی؟!

بدون گرفتن نگاه اشکیم از آینه و تصویر سینای شکست خورده زمزمه کردم :

\_ نه! ... دیدن شکستن هیچ کس آرامش نمیاره!

\*\*\*\*\*

تیام \_ با سه تایی تونم ، امشب شب ازدواج منه ، خواهشا مارمولک بازی درنیارین!

\_ باش!

تیام \_ سینا باش یعنی چی؟! .... رامین این لبخند یه طرفه و چشمای ثابت که یه مینی مم از  
چهره بی نظیر من برداشته نمی شه یه حس ناشناخته رو تو دلم بیدار می کنه!

رامین بی پروا خندید :

\_ مرض یه ملت عاشق این چشم و ابروی منن! .. تو کم مارمولک بازی درآوردی تو نامزدی من و  
صنم؟

تیام \_ صنم تو یه چی بگو!

صنم \_ فقط آمار نون خامه ایا رو به من بده ، من قول می دم رامین کاری نکنه!!!

تیام \_ هـی روزگار حق سکوت می خواین دیگه!؟

با خنده گفتم :

\_ یه چی تو همین مایه ها! .. من به پول راضی ترم تا نون خامه ای!

تیام \_ من روز عروسیتون ، جوری به گریه بندازمتون ، نگین نگفتم!

سایه و بهزاد و ویان هم به جمعمون اضافه شدن . خیلی دوست داشتم بدونم از سیاوش خبری دارن یا نه ولی نتونستم بپرسم ، چیزی نگفتم و منم چیزی نپرسیدم . لعنت به این حرفایی که گاهی هرکاری می کنی روی زبونت نمی چرخه!

با حسرت همیشگی زل زدم به خنده و شادی دوستا و خونوادم که با اینکه از آدمای زمین بارها شکسته شده بودن ولی هنوزم نیلوفروار توی این مرداب زندگی ایستاده بودن! .... از شادی خونوادم لبخند روی لبام اومد و به تک تکشون با عشق و لبخند نگاه کردم . مامان گیتی و عمه چیمین و آوینار ، ربابه خانوم و بابا علی ، سایه و بهزاد و ویان ، رامین و صنم ، سالار و زن و بچه اش ، تیام و پدرش و نگار! .... جهانگیری و زن و پسرش هم بودن .

به تیام و نگار نگاه کردم ، به خنده و شادیشون ... تیام قدرت داره ... همون اندازه که غرور داره ، قدرت هم داره! .. فکر نمی کردم این همه راحت و بی مقدمه خواسته اش رو با نگار در میون بذاره ... و این همه زود ازش جواب بخواد! ... تیام ثابت کرده بود مرد عمه ... اگه چیزی تو ذهنش باشه تمام توانش رو می ذاره پای اجراش ... شاید نگار هم جذب همین خصوصیتش شد که جواب مثبت رو داد .

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به رامین و صنم رسوندم ، چقدر ساده و زیبا پیش هم آرام گرفته بودند و می خندیدن! .... شاید به جرات می تونستم بگم این مدل شادی و آرامششون رو هیچ وقت ندیده بودم! .. چقدر به هم میومدن!

برای صنم و رامین هم خوشحالم . صنم می تونه با اطمینان بهش تکیه کنه و رامین هم تمام کمبودها و نا آرامی هاش رو بگذاره میون روزهای سال ها پیش! .. بس بود برای رامین ... غصه خوردن و حسرت خوردن برای همه ی عمرش کافی بود!

با نفس عمیق و راحتی از خوشحالیشون آرام و بی صدا کنار کشیدم و پشت پنجره به تکاپوی توی باغ خیره شدم . ناخودآگاه به چهره خودم که توی شیشه انعکاس پیدا کرده بود نگاه کردم ،

همون تیبی که توی مهمونی جهانگیری زده بودم اینجا هم همون بودم ، برام مهم نبود بگن تکراریه ! .. مگه چی می شد تکراری باشه ! .. آروم زیر لب زمزمه کردم :

\_\_ " چه وسوسه ای دارد خدا بودن ، فکرش را بکن ، همیشه کنار تو ، نزدیک تر از رگ گردنت ! ... "

تیام \_ بابا من گفتم بیا زن من شو خودت گوش نکردی ، حالا افسردگی گرفتی !!

با لبخند از توی شیشه پنجره به قیافه پر شیطنتش نگاه کردم .

تیام \_ می دونم شب سختیه واست به هر حال پسری به بی همتایی من رو از دست دادی ! ..  
پشیمون شدی کافیه بگی هنوز بله رو ندادم !

ریز خندیدم و گفتم :

\_ تیام بی خیال نذار این حرفات رو به زنت بگم امشب رو زهرمارت کنم !

تیام \_ شینا داری نامردی می کنی در حق بچمون ، بیا و از خر شیطان پیاده شو ! .. باور کن من پسر مهربون ، شیطان و با فهم و کمالاتیم !

لبخند پهن و دندون نام رو به یه لبخند ساده رسوندم ! .. تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم ، واقعا بی همتا بود ! .. با هرکسی این قدر راحت نبود ، فقط با خانواده ای که من بهش گفته بودم این آدمای خونوادمن اینقدر مهربون و راحت بود و با بقیه یه دژ محکم و نفوذ ناپذیر ! ...  
اوایل چقدر از معماری حالم بهم می خورد که حس می کردم همه آدماش نگاه و ذات درستی ندارن ! ... ولی وقتی کم کم با آدماش آشنا شدم فهمیدم توی هر رشته ای خوب و بد هست !  
\_ می دونم ، واسه همینم می گم به درد هم نمی خوریم ! .. تو جزء خونواده منی ، برام عزیز و مهمی به اندازه رامین ، نمی خوام زندگیت پای من بسوزه !

لبخند اونم کمرنگ شد و نگاهش بین چشمام دوید . رنگ آبی چشماش زیباتر شد ، آبی تیره زیبایی که هرچقدر هم نگاهش می کردی باز کم بود ! .... خوش به حال نگار !

جدی و مهربون آروم گفت :

\_ منم دوستت دارم خواهری خانم ! .... داشت یادم می رفت ، سایه می گفت این نامه واسه توئه !

پاکت رو گرفتم . نمی دونم چرا دلم لرزید ! .. یه حس ناشناخته داشتم ... پاکت رو باز کردم و نامه رو خوندم :

« نشد که پیام ببینمت ، دیدم هیچ جوهره نمی تونم با خودم کنار پیام و امروز نزدیکت شم ... به هر حال باید فرصت داد شینا ! .. ولی از دور مثل الهه های معبدای یونان باستان از دور می دیدمت و .. می پرستیدمت ! .. شاید بگی کفر می گم ولی خدایی که تو وجود منه و می دونه توی چهره تو ، توی مهربونیا و خنده هات جلوه هایی از اون رو می بینم ، ازم به دل نمی گیره ! ... عین داستان حضرت موسی (ع) و شعبان ! ..... نمی دونی چی شدم وقتی از تیام شنیدم چطور بهش گفتم " مثل معبدای باستانی و زیباییم که توی دل یه کوه بی نفوذ ، بالای هزاران هزار پله قد راست کرده ، دست یافتن بهم آسون نیست ، برای رسیدن به من باید از هزاران پله و سختیای راه بگذری تا بهم برسی ! " ... حس افتخار بهم دست داد ، اینکه چقدر خوشبخت بودم که کسی مثل تو دوستم داشت ! .. اینکه چقدر خوشبخت بودم از اینکه با ریشه های یه نیلوفر سپید ، با این شکوه و سر سختی به ته مرداب درد و رنج کشیده شدم ! ... همه دردایی که کشیدم شیرین شد ، وقتی فهمیدم با اشک چشمام ، با نبودنم ، از دوریم ... تو هم عین من شکستی ! ... می خوام از این هزار پله برای رسیدن و لمس اون تن مقدست ، تمام این پله ها رو بالا پیام ، حتی شده با زانو ! ... عین هندیا که از روی پله های معبداشون با زانو بالا میرن ، بدون وقفه ، بدون اینکه به درد و خونریزی زانوهایشون فکر کنن ، فقط به عشق خواستشون از ادامه دادن دست نمی کشن ! .... تو هم تنها خواسته منی و به خاطر داشتنت هر کاری می کنم !... از بچه ها شنیدم که دوست داری باشم ؛ یعنی یه جورایی می دونم ! ... خودتم می دونی این موضوع رو دنیا هم می دونه ! ... برای همین می خوام تا ته دنیا باهات باشم . می خوام بهم یه فرصت بدی ؛ می خوامم بهت یه فرصت بدم ! ... می خوام با زانو از اون پله های عریض و طویلت بالا پیام معبد آرامش من ! ... که ببخشیم ... که ببخشمت ! ... که فقط یه چیز رو آروم توی گوشت زمزمه کنم " مرا با آنچه هستم بپذیر .. باغرورم ... با زیبایی ام ... با مرداب سیاهی که با وجودم عجین شده ! " ... می خوام نصف نصف باشیم ! ... از جهت تقصیر ، از جهت فرصت ، حتی از جهت آرزو و شادی ! ... می خوام همه چیز رو فراموش کنم و برم به سه سال پیش توی همون کافی شاپی که .... یادم نمیداد تو اون کافی شاپ سه سال پیش چی شد !!! ... تو هم یادت نمیداد !!! ... فردا ساعت پنج غروب بازم روی همون صندلی منتظرتم .... بیا و بگو چطوری می تونم به این معبد دست نیافتنی برسم !

« سیاوش »

اشک توی چشمام حلقه زده بود ، هنوزم اجازه ریزش رو بهشون نمی دادم ، بازم نیلوفر سپید مرداب شدم ، با همون شکوه و قداست ! .... چون سیاوش رو داشتم ، چون اون من رو با همه خوبی و بدیام قبول کرده بود . توی دلم بازم حرفش رو زمزمه کردم « مرا با آنچه هستم بپذیر .. باغروم ... با زیبایی ام ... با مرداب سیاهی که با وجودم عجین شده ! « ... می خواست با همه خوبی و بدیایی که در حق هم کرده بودیم همدیگه رو قبول کنیم و به هم یه فرصت دوباره بدیم .  
تیام آروم گفت :

\_ چی کار می کنی ؟

با همون چشمای حلقه از اشک بهش خیره شدم . بازم طبق عادت دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با یه اخم ظریف و چشمای کوچیک شده بهم چشم دوخته بود . به زحمت صدام رو کنترل کردم که نلرزه ولی بازم این چشمای حلقه از اشکم غروم رو زیر سوال برد !  
زمزمه کردم :

\_ لحظه شماری می کنم برای فردا !

لب های تیام آروم به لبخند وا شد و صدای جیغ و سوت خونوادم شوکه ام کرد .... با خنده بهشون نگاه کردم که حالا اونا از شادی من شاد بودن ...  
آروم توی دلم به خدا گفتم " یک عمر هر دردی به من دادی ، حس می کنم عین نیازم بود ، جایی که افتادم به پای تو ، زیباترین جای نمازم بود " ...  
شکوه نیلوفرانه من ....

تاریخ پایان ۴،۲۵ دقیقه بعدازظهر ۳۱ شهریور ۹۳